

خط سوم

دکتر ناصر الدین صاحب الزمانی

خط سوم





خط سوم

زبان دوم

«زبان دوم» - اسپرانتو - رجعت موعود

«خط سوم» ، به

«خط دوم» است ،

بازگشت روپاوش نوشتار پر ابهام آن خطاط است -

که دستنویس خود را ، نه خود خواندی ، نه دیگری ، به خطی جلی ،

که هم او خواندی ، هم دیگری !

برای آگاهی بیشتر درباره‌ی زبان اسپرانتو ، با نشانی ناشر مکاتبه کنید .

سرشناسه	: ناصرالدین صاحب‌الزمانی، محمدحسین، ۱۳۰۹-
عنوان و نام پدیدآور	: خط سوم. درباره‌ی شخصیت، سخنان، و اندیشه‌ی شمس تبریزی ۶۴۵۴-۸۵۸۰۴ / ۱۲۴۷۴-۱۱۸۴۴ م / ناصرالدین صاحب‌الزمانی.
مشخصات نشر	: تهران: عطایی، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری	: ۱ ج (شماره گذاری گوناگون).
شابک	: 964-313-008-8
یادداشت	: م.ح. ص. به انگلیسی: M.H. Saheb-Zamani. The third script: personality, sayings...
یادداشت	: کتابنامه.
موضوع	: شمس‌الدین محمد تبریزی، ۹۵۸۲ - ۶۴۵ ق. - نقد و تفسیر.
موضوع	: مولوی جلال‌الدین محمد بن محمد، ۶۰۴ - ۶۷۲ ق. - نقد و تفسیر..
موضوع	: عرفان.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۷ ۲۸ ش BP۲۷۹/۲
رده‌بندی دیویی	: ۲۹۷/۸۹۲۴
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۲۶۲۸۳۷

دکتر ناصرالدین صاحب الزمانی

خطِ سوم

درباره‌ی

شخصیت، سخنان، و اندیشه‌ی شمس تبریزی

۶۴۵؟ - ۵۵۸۰؟ - ۱۲۴۷؟ - ۱۱۸۴؟ م

هؤسسه انتشارات عطاءى

شماره يك، نبش كوچه درخشان، خيابان لبافى نژاد،
چهارراه اردیبهشت، تهران - كدپستی ۱۳۱۴۹۷۳۱۱۱
تلفكس: ۶۶۴۱۲۷۹۰ و ۸-۶۶۹۶۵۱۰۷



<http://www.ataipub.com>
[email: info@ataipub.com](mailto:info@ataipub.com)

خطه صوم

دکتر ناصرالدین صاحب الزمانى
چاپ بیست و یکم، ۳۳۰۰ نسخه
لیتوگرافى، چاپ و صحافى:
سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامى
تهران، ۱۳۸۷
۱۵۰۰۰ تومان

... آن خطاط ،

سه گونه خط نوشتی :

- یکی او خواندی ، لاغیر !

- یکی را ، هم او خواندی ،

هم غیر !

- یکی ، نه او خواندی ، نه غیر او !

آن [خط سوم] منم ! ...



تصویری از شمس به قلم استاد حسین بهزاد (۱۳۴۷-۱۲۷۳ ش / ۱۹۶۸-۱۸۹۴ م)



کلاه منسوب به شمس تبریزی
محفوظ در موزه قونیه

آن وقت که با « عام » (توده‌ی مردم) گویم سخن ،
 آنرا گوش دار !
 که آن ، همه « اسرار » باشد !
 هر که « سخن عام » مرا ، رها کند که :
 - « این سخن ، ظاهر است ، سهل است ! » ،

از من ،
 و سخن من ، بر (میوه) نخورد !
 هیچ ، نصیبش نباشد !
 بیشتر اسرار ، در آن « سخن عام » ، گفته شود !

همه سختم ،
به وجه « کبریا » ، می آید ،
همه ، دعوی می نماید !

ش ، ۳۰۲

عرصه ی سخن ، بس تنگ است !
عرصه ی معنی فراخ است !
از سخن ، پیش تر آ !
تا فراخی بینی و ،
عرصه بینی !

هنوز ما را ، « اهلیت گفت » ، نیست !

کاشکی ، « اهلیت شنودن » ،

بودی !

« تمام - گفتن » ، می باید ،

و « تمام - شنودن » !

بر دل ها ، مهر است ،

بر زبان ها ، مهر است ،

و بر گوش ها ،

مهر است !

ش ، ۱۶۷

چون گفتنی باشد ،
و همه عالم ، از ریش من ، در آویزد ،
که مگر نگوییم : ... ،
اگر چه بعد از هزار سال باشد ،
این سخن ،
بدان کسی برسد که
من خواسته باشم !

یکی از دهها واکنش نسبت به «خط سوم» در طول بیست سال گذشته:

ندانی که ارباب معنی چه اند؟:

- بزرگان جانند و، چون بچه اند!

ز دریای آزادگی، خورده قوت-

فرو خفته فریادشان، در سکوت!

عقابند و، بنشسته بر تیغ کوه،

به معنا: - بزرگی / به صورت: - شکوه!

بگیرد از ایشان، جهان، جان نو-

که در اوج کفرند، زیمان نو!

نه دریا - که بیرون ز جذر و مدند،

جهانی، در آنسوی نیک و، بدند!

عیان دیده، نادیده را چشمشان،

بیرزد به صد آشتی - خشمشان!

به یک لحظه، هم شادی و، هم غمند،

شگفتا! - که هم زخم و، هم مرهمند!

ورای کتب، گفته ی نغزشان-

کتب خانه ی خاک، در مغزشان!

چو در یتیم اند، اندر لفاف
 چو آب حیاتند و، عنقای قاف!
 نه چون گاو و، خر بر زمین می چرند -
 که خود بر فراز زمان، می پرند!
 نگنجند، مر مردمان را، به فهم،
 نیابند، چون «بی نهایت!»، به وهم!
 افق - تا - افق، موم، در دستشان،
 سپهر سخن، زیر انگشتشان!
 غریبان خاکند و، افلاکی اند،
 خداوند و، در هیئت خاکی اند!
 چو حلاج، زی دار افراخته،
 بیایند و، میرند - نشناخته!
 چو زیشان، تهی گشت، کاشانه شان،
 بییچد در آفاق - افسانه شان!
 جهانی! - ز مخلوق و، خالق، گم اند،
 عزیز من ایشان، «خط سوم» اند!

شادروان: فخرالدین مزارعی (۱۳۶۵ - ۱۳۱۰ / ۱۹۸۶ - ۱۹۳۱)
 لوس آنجلس - کالیفرنیا ۱۳۶۲ / ۱۹۸۳

۱-۲

دیگران

در باره‌ی شمس:

مهمترین نوشته های فارسی در باره ی شمس ، ۳ اثر است :

- ۱ - بهاء الدین سلطان ولد (۷۱۲-۶۲۳ هـ / ۱۳۱۲-۱۲۲۶ م) :
مثنوی ولد ، یا ولدنامه ، تصحیح جلال همائی ، تهران ۱۳۱۵ . سلطان
ولد فرزند مولوی است که خود ، شمس را دیده است . و زندگانی
پدر خویش ، و برخورد او را با شمس ، به مثنوی ، سروده است .
- ۲ - شمس الدین احمد افلاکی : مناقب العارفین ، تصحیح تحسین
یازیبجی ، انتشارات انجمن تاریخ ترك ، آنکارا ، جلد ۱ ، ۱۹۵۹ ،
جلد ۲ ، ۱۹۶۱ . این اثر ، مجموعاً در ده فصل تدوین شده است .
یازیبجی ، هر فصل را نیز به بندهای جداگانه شماره گذاری کرده است .
شرح حال شمس در فصل ۴ قرار دارد . ازاینرو ، در تمام نقل قول ها ،
از مناقب افلاکی ، برای نمونه بدین صورت اکتفا می شود : افلاکی ۹/۴
یعنی افلاکی فصل ۴ ، بند ۹ . افلاکی اثر خود را در ۷۱۸ هجری /
۱۳۱۸ میلادی آغاز کرده است . و از معاصران مولانا و فرزند او ، سلطان

ولد ، بشمار می رود .

۳ - فریدون بن احمد سپهسالار : رساله در احوال مولانا جلال الدین ، تصحیح سعید نفیسی ، کتابخانه ی اقبال ، تهران ۱۳۲۵ . سپهسالار نیز رساله ی خود را در سال های میان ۷۲۹ - ۷۱۹ هجری ۱۳۲۸ - ۱۳۱۹ میلادی ، تألیف کرده است . و از عارفانی بشمار می رود که محضر مولانا را شخصاً درك نموده اند . در نقل قول ها از سپهسالار نیز ، به «سپهسالار» ، ۱۳۱ ، یعنی رساله ی فریدون سپهسالار ، چاپ اقبال - نفیسی ، صفحه ۱۳۱ ، اکتفا می شود .

بدین ترتیب ، اطلاعات این سه منبع ، همه اطلاعات معاصران ، در باره ی شمس است . و ازاینرو ، دانستن آنها ، برای درك احوال شمس ، اجتناب ناپذیر است .

ازین سه منبع ، آنچه را که برای نمودن خصوصیات اخلاقی ، شخصیت و درك زندگانی شمس ، سودمند می نموده است ، برگزیده ، و ترتیب آنها ، بازسازی کرده ایم ، تا خواننده خود ، کم و بیش ، در سیر زندگانی شمس ، از آغاز تا به انجام ، قرار گیرد .

هر جا که حنفی برای روانی و درك سریع موضوع ، لازم می نموده است ، آنرا با سه نقطه ، باز نموده ایم .

قطعات برگزیده ، در این بخش ، همه شماره گذاری شده اند . لیکن برای آنکه با شماره های اصلی سخنان شمس اشتباه نشوند ، همه را با افزاین « آ » بر آنها ، مشخص نموده ایم ، مثلاً ۲۵ - آ ، ۲۶ - آ ، و مانند آن .

٢-١

چه کس است ، اینکه شیخ ما را ، او ،
برد از ما ،
چو يك كهی را جو ١٩ ...
ساحر است این ، مکر ، به سحر و فسون ،
کرد بر خویش ، شیخ را ، مقتون ١٩
ورنه خود کیست او ،
در وی چیست ١٩
با چنین مکر ، می تواند زیست ٢١ ...
نی و را ، اصل و ،
نی ، نسب ،
پیدا است ١
می ندانیم هم که - :
او ز کجاست ١٩ ...
(مثنوی ولدی ، ص ٢٣)

آ-۲

شمس الحق والدین ، محمد بن علی بن ملک داد ... تبریزی ...
را در «شهر تبریز» ، پیران طریقت ... «کامل تبریزی» خواندندی.
وجماعت مسافران صاحب دل ، او را «پرنده» ، گفتندی ، جهت طی
زمینی که داشته است .

... در اول حال ، مُرید شیخ ابوبکر تبریزی سلّه (زبیل)
باف شده بود ... در آخر ، چون ... کمالات او ، از حد ادراک
مردم ... درگذشت ، در طلب اکملی ... سفری شد ، و ... مجموع
اقالیم را ، چند نوبتی ، گردی برآمد ... و بخدمت چندین ...
اکابر معنی و صورت رسیده ، نظیر عظمت خود نیافت ... و مطلوب و
محبوب خود را همی جست ... [تا] به ... قونیه رسید . با ممداد
شنبه بیست و ششم جمادی الآخر سنه [۶۴۲ هجری قمری = ۱۲۴۴ م /
آذر / ۶۲۳ شمسی / ۲۹ / نوامبر / ۱۲۴۴ م] ... و در خان شکر ریزان
فرود آمد . و حضرت مولانا [جلال الدین] در آن زمان ، به تدریس
علوم دینی مشغول بود ...

افلاکی ۴-۷/۴

آ-۳

... سه ماه تمام [شمس و مولوی] در حجره ی خلوت ...
نشستند که اصلاً بیرون نیامدند ... و بکلی حضرت مولانا از تدریس ...
و تذکیر فارغ گشته به تقدیس قدیس اعظم (شمس) مشغول شد .

و تمامت اکابر و علمای قوییه بجوش و خروش عظیم درآمد که :

- این چه حال است ؟

- و این شخص ، چه کس است ؟

- و کیست ، و از کجاست که او را از دوستان قدیم ...

بریده بخود مشغول کرد ؟ ...

و درین حیرانی ، عالمیان می سوختند . و به انواع ، ترهات

و ناگفتنی ها ، می گفتند ! ...

و مریدان را بهیچ نوع معلوم نشد که :

- او چه کس است ؟

افلاکی ۹/۴

آ-۴

... سلطان العارفین چلیپی ... از حضرت [سلطان] ولد ...

روایت کرد که : روزی مولانا شمس الدین ، بطریق امتحان ... از

حضرت والد (مولوی) ، شاهی التماس کرد . پدرم ، حرم (همسر)

خود « گراختون » را که در جمال و کمال جمیلهی زمان ، و سارهی

ثانی بود ، و در عفت و عصمت ، مریم عهد خود ، دست بگرفته در میان

آورد .

[شمس] فرمود که :

- او خواهر جان من است ، نمی باید . بلکه ناز

نازنین شاهد پیری می خواهم که بمن خدمتی کند !

۲۲ - آ خط سوم

[مولانا] فی الحال ، فرزند خود « سلطان ولد » را که یوسف یوسفان بود ، پیش آورد و گفت :

— امید است که بخدمت و کفش گردانی شما ، لایق باشد!

[شمس] فرمود که :

— او ، فرزند دل‌بند من است ! حالیا ، قدری اگر

صهبا دست دادی ، اوقات (بعضی وقت ها) بجای آب ، استعمال می‌کردم که مرا از آن ، ناگزیر است !

همانا که حضرت پدرم ، بنفسه بیرون آمده ، دیدم که سیوئی از محله‌ی جهودان پر کرده و بیاورد ، و در نظر او بنهاد . دیدم که مولانا شمس‌الدین ، فریادی بر آورد و جامه‌ها ، بر خود چاک زده سر در قدم پدرم نهاد و . . . فرمود که :

— من ، غایت حلم مولانا را ، امتحان می‌کردم ! . . .

افلاکی ۱۱/۴ (همچنین با اندک اختلافی

در کلمات ، سپهسالار ، ۱۸۳ - ۱۸۲)

۵ - آ

[شمس] اول بار به حضرت مولانا ، در . . . دمشق ، در میدان

شهر ، مصادف شد . و آن زمان مولانا ، به تحصیل علوم مشغول بود .

افلاکی ۵/۴

۶ - آ

. . . بعضی اکابر ینسا دل ، مولانا شمس‌الدین تبریزی را ،

خط سوم ————— آ ۲۳ -

« سیف الله ، می گفتند ، از آن که از هر که رنجیدی ، یا کشتی ، یا
« مجروح - روح ، کردی ! ... »

افلاکی ۳۴/۴

آ - ۷

شمس الدین ، بیک روز از قیصریه به آق سرا رسیده در مسجدی
مسافر شد . بعد از نماز خفتن ، مؤذن مسجد به جد گرفت که :

« از مزکت (مسجد) بیرون آی ، و بجائی مهمان شوا

[شمس] گفت :

« مرد غریبم ، معذور دار ، طمع چیزی ندارم .

بگذار مرا ، تا بیاسایم !

مؤذن . . . از غایت بی ادبی و چشم بستگی ، سفاقت عظیم کرده ،

بسی جفا نمود .

[شمس] فرمود که :

« زبانت بیاماساد !

فی الحال ، زبانش بر آماسید . و مولانا شمس الدین بیرون آمد

و بسوی قونیه روانه شد . . .

افلاکی ۱۶/۴

آ - ۸

... هیچ کس را معلوم نبود که او :

« چه کس است ؟ !

« و از کجاست ؟ ! ... »

۲۴ - آ - خط سوم

روزپنجشنبه بیست و یکم ماه شوال ... (سال ۶۴۲ هـ / ۱۲۴۴ م)
... شمس الدین غیبت نمود . قرب ماهی ، طلب او کردند . اثری
پیدا نشد که :

- چه شد ؟

- و بکجا رفت ؟ ...

افلاکی ۱۳/۳

۹ - آ

تازمان خداوندگار (مولوی) هیچ آفریده را بر حال او (شمس
نیریزی) اطلاعی نبود ، و الحاله (اکنون) ... هیچ کس را بر حقایق
اسرار او ، وقوف نخواهد بود . پیوسته ... از خلق و شهرت ، خود را
پنهان داشتی . بطریقه و لباس تجار بود . به هر شهر که رفتی ، در
کاروانسراها نزول کردی ، و کلید محکم بر در نهادی ، و در اقدرون
بغیر حصیر ، نبودی . گاهگاه ، شلواربند (بند شلوار) بافتی ، و معیشت
از آنجا فرمودی .

سپهسالار ، ص ۱۲۳

۱۰ - آ

روزی در میان هنگامه‌ی مردم ، در شهر دمشق ، حضرت مولانا ،
دست مبارک مولانا شمس الدین را ، بگرفت . فرمود که :
- صراف عالم ، مرا دریاب !

تا ... شمس الدین از عالم استغراق خود ، بخود آمد ...

مولانا رفته بود!

افلاکی ۶/۴

آ - ۱۱

... روزی (جلال الدین مولوی) در میدان دمشق ، سیر می کرد . در میان خلایق به شخصی بوالعجب ، مقابل افتاد . نمدی سیاه پوشیده ، و کلامی بر سر نهاده ، گشت می کرد . چون به نزدیک مولانا رسید ، دست مبارکش را بوسیده گفت :
- صراف عالم ، مرا دریاب !

افلاکی ۹/۳

آ - ۱۲

[شمس تبریزی] چون به شهر قونیه وصول یافت ، چنانکه مشهورست ، در خان شکر فروشان ، نزول کرده ، حجره ای بگرفت ، و بر در حجره اش ، دو سه دیناری قفلی نادر می نهاد ، و مفتاح را در گوشه ی دستارچه ی قیمتی بسته بردوش می انداخت ، تا خلق را گمان آید که او تاجر بزرگ است ! [اما] خود در حجره ، غیر از کهنه حصیری ، و شکسته کوزه ای ، و بالشی از خشت خام ، نبود . در ده پانزده روزی ، خشک پاره ای [نان] ... را در آب پاچه ، ترید (تلیت) کرده ، افطار می فرمود .

افلاکی ۱۰/۳

۱۳ - آ

پیوسته نمدی سیاه پوشیدی ، و هر جا که رفتی در خانی فرود
آمدی .

افلاکی ۴/۴

۱۴ - آ

در آن ایام که ... شمس الدین تبریزی ... تشریف داده بود ،
در ... شهر قونیه ، غلغله‌ی عظیم افتاد که :

- عجبا ! ... شمس الدین ... ولی است ، یا نیست ؟
و هریکی ، چیزی می گفتند ، و آرزوی صحبت او می کردند ،
تا مگر دریابندش . و او ، پیوسته از مجامع و محافل ، و ... خلقتان ،
گریزان می بود .

و اوقات که در مجمع ها ، یافت می شد ، در میان سخنان او ،
سخن می گفتند . [تا جائیکه] ... روزی مولانا شمس الدین
[از خشم] ... فرمود که :

- آنکه در میان سخن ها ، سخن در آرد ، همچون ،
شرف لهاوری ... [سرانجامش] در آب تیره فرو رفتن است ! ...
گفتمش :

- حدیث اولیاء از کجا و تو از کجا ؟ ...

- بمن چه [که کسی] ولی است ، یا ولی نیست ؟ !

- ترا چه که اگر ولی هستم ، یا نیستم ؟ ! ...

افلاکی ۲۳۹/۳

آ - ۱۵

در نوبت اول چون ... شمس‌الدین به قونیه رسید ، ... بر سر
راه ... سه درم سلطانی یافت ! ... آن زمان ، صدویست پول به درمی
بود ، و یکتا گرده‌ی لطیف و سفید (نان) به پولی می دادند ... هر
شبى از يك گرده ، نیمی را خوردی ، و نیم دیگر را به مسکینی دادی .
افلاکی ۲۳/۴

آ - ۱۶

گویند در سالی ، دیناری خرج او بود !

افلاکی ۲۵/۴

آ - ۱۷

نقل است که مولانا شمس‌الدین تبریزی ... هرگاه که از
توالی تجلیات مستغرق می‌گشت ، و قوای انسانی تحمل آن مجاهده
نمی‌کرد ، جهت دفع آن حال ، خود را به « کار » مشغول کردی ، و
بناشناسی نزد ... « مردم » رفته تاشب‌کار کردی ، و چون اجرت دادندی
فرمودی :

« قرض دارم . می‌خواهم تا جمع شود ، تا بیک بار ،

ادا کنم !

و بدان بهانه ، موقوف می‌گذاشت . بعد از مدتی غیبت

می‌فرمود .

سپهسالار ، ۱۲۵

۱۸ - آ

... چون ... مولانا شمس ، به شهر ارزن الروم رسید ،
به « مکتب داری » مشغول شد ... آن جایگاه ، ملکی بود معتبر ،
و او را فرزندی درغایت جمال و کمال . اما عظیم گول و کودن بود ،
و تمامت ادبا از بلادت او ، فرو مانده بودند . تا حدی که در سالی ،
جزوی [از قرآن] نتوانست خواندن !

ملك ارزن الروم ، برخاست و به خدمت مولانا شمس الدین
آمد ، و از حال فرزند خود ، اعلام کرد .
[شمس] فرمود که :

... به عنایت حق ، او را به ماهی حافظ قرآن گردانم !
[پادشاه] فرزند را به ... او ... تسلیم کرد ... هر روز ، يك
جزو ، یادمی گرفت . در مدت ماهی ، تمامت قرآن را ... از بر کرده ...
چندین لطایف و ظرایف ، و فواید دیگر ، و کتابت حاصل کرد .
... ملك و خاتونش ، و کافه‌ی خدم ، و حشم ، و اقربا ، و اصدقای
او ، مرید و بنده شدند . و فرزندش ، به اخلاص تمام ، عاشق مولانا
شمس الدین شد .

چون ... [شمس الدین] دریافت که او را دریافتند ، و ولایت
او ، شهرت گرفت ، همان روز ، غایب شد ! ...

آ - ۱۹

نقل است که يك نوبت ، [شمس] مدت يك سال ، در . . . دمشق ، اقامت فرمود . در هفته‌ای ، کما بیش ، يك نوبت از حجره . بیرون آمدی ، و در دکان رواسی (کله پاچه فروشی) ، رفتی ، و « دو پول » داده ، از آب سر (کله) بی چربی خریدی ، و تساول فرمودی ، و تا مدت يك هفته بدان ، قناعت کردی .

تا مدت يكسال ، برین وجه ، معامله فرمود . طبابخ ، چون مدت ها برین سیاق دید ، دانست که ایشان از اهل ریاضت‌اند ، و این رحمت به اختیار خود ، قبول کرده اند . و نوبتی دیگر ، چون حاضر آمدند ، طبابخ ، کاسه‌ای پر ترید و چربش کرد ، و دو نان پاکیزه به خدمتشان نهاد .

حضرت ایشان را معلوم گشت که بر معامله‌ی ایشان ، وقوف یافته اند . فی الحال ، کاسه را به بهانه‌ی آنکه دست می شویم ، فرو نهاده بیرون رفت . و ... از شهر رفت .

سپهسالار ، ۱۲۳-۱۲۴ (همچنین ،

به تلخیص ، افلاکی ۲۵/۴)

آ - ۲۰

[سلطان ولد در جستجوی شمس] چون به دمشق رسید ، اصحاب را ، اشارت فرمود تا در هر طرف آثار ایشان (شمس) را طلب دارند ، و آن گنج را در هر گنج ، بجویند .

۳۰- آ _____ خط سوم

بعد از چند روز ، آن عالم حقایق را ، در گوشه ای یافتند که
مستغرق ... گشته بود . هیچ کس را ، از اهل آن بلاد ، بر معامله‌ی
ایشان ، وقوف نبود .

سپهسالار ، ۱۳۱

۴۱- آ

[در دمشق] سلطان ولد با تمامت یاران به بندگیش درآمده ...
سیم و زری که آورده بودند ، به حضرتشان ، نهادند ، و سلام حضرت
خداوندگار (مولوی) و مکتوب ، رسانیدند .

مولانا شمس الدین بخندمدی خوش فرمود :

- ما را به سیم و زر ، چه فریبده ؟

- ما را طلب مولانا ... کفایت است ، و از سخن ، و

اشارت او تجاوز ، چگونه توان کردن ؟ ...

سپهسالار ، ۱۳۲ - ۱۳۱

۴۲- آ

... [پس از بازگشت شمس از دمشق و همراهی با سلطان ولد]
مولانا شمس الدین ، خدمات و الطاف حضرت ولد را ، در بندگی مولانا ،
تقریر می کرد ، و بشارت می نمود ، و می فرمود که :

- من بهاء الدین را چنین گفتم ، و او چنان گفت و

جواب داد .

اکنون مرا از موهبت حق تعالی دو حالت است : یکی « سر » ،

دوم « سر » . سر را در راه مولانا ، به اخلاص تمام قدا کردم ، و سر خود را به بهاء الدین بخشیدم ، تا حضرت مولانا ، شاهد حال باشد . چه اگر ... بهاء الدین را ، عمر نوح بودی ، همه را در عبادت و ریاضت ، صرف کردی ، آتش میسر نگشتی که درین سفر ازمن به وی رسید ! امید است که از حضرت شما نیز نصیب ها ، یابد و به « کمال پیری » رسد ، و « شیخ کامل » گردد ...

افلاکی ۱۰۶/۴

آ - ۲۳

سلطان ولد روایت کرد که روزی مولانا شمس الدین تبریزی ... با پدرم می گفت که :

« مرا شیخی بود ابوبکر نام ، در شهر تبریز . جمله ولایت ها را ازو یافتم . اما در من چیزی بود که شیخ نمی دید ، و هیچ کس ندیده بود . آن چیز را درین حال ... مولانا دید .

افلاکی ۸۱/۴

آ - ۲۴

مولانا شمس الدین در وقت مناجات می فرمود که :
« هیچ آفریده ای از خاصان تو باشد که صحبت مرا تحمل تواند کردن ؟ !
در حال از عالم غیب اشارت رسید که :

۴۲ - آ خط سوم

... اگر حریف صحبت خواهی . بطرف روم ، سفر کن !

سپهسالار ، ۱۲۶

۴۵ - آ

حرم مولانا ، کراخاتون ... روایت کرد که روزی ... مولانا ، در
قلب زمستان با حضرت شمس تبریزی ، در خلوتی نشسته بودند ، و
مولانا ، بر زانوی شمس الدین ، تکیه کرده ، و من از شکاف در خلوت ،
گوش هوش ، فاسوی ایشان نهاده بودم ، تا :

- چه اسرار می گویند ، و درمیانه ، چه حال می رود ؟

... حضرت مولانا به خدمت شمس الدین ، اشارت کرد که :

- نماز بگزاریم ، امامتی کن !

شمس الدین فرمود که :

- باوجود شما ، کسی را امامتی نرسد !

مولانا ، امامی کرد ...

افلاکی ۳ / ۱۴

۴۶ - آ

[مولانا گفت :]

- علمای ظاهر ، واقف اخبار رسولند ، و حضرت

مولانا شمس الدین ، واقف اسرار رسولند ... و من مظهر انوار رسولم .

افلاکی ۴ / ۲ (همچنین

سپهسالار ، ۱۸۲)

۲۷-آ

[در بازگشت شمس به قونیه] حضرت خداوندگار (مولوی) ...
بیش از اول به ... شمس الدین ... در آمیخت ، و اخلاص بیش از حد ،
بر غایت فرمود . و شب و روز ، به صحبت یکدیگر مستغرق می بودند .
سپهسالار ، ۱۳۳ - ۱۳۲

۲۸-آ

سلطان ولد ... فرمود که : روزی حضرت والد م در مدح مولانا
شمس الدین ... مبالغه‌ی عظیم می فرمود ، و از حد بیرون ، مقامات
و کرامات ، و قدرت های او را بیان کرد که من از غایت شادی بیامدم و
از بیرون حجره‌ی او سر نهادم ، و ایستادم .
[شمس] فرمود که :

- بهاء الدین ، چه لاغ است ؟

گفتم :

- امروز پدرم ، اوصاف عظمت شما را ، بسیار کرد !

گفت :

- والله ، والله ، من از دریای عظمت پدرت ، يك قطره

نیستم ! اما هزار چندانم که فرمود !

باز به حضرت مولانا آمدم . سر نهادم که :

- مولانا شمس الدین چنین گفت .

مولانا فرمود :

۳۴- آ خط سوم

– خود راستود ، وعظمت خود را نمود ، و صد چندانست

که فرمود !

سپهسالار ، ۱۸۵ – ۱۸۴ (همچنین

با همین عبارت : افلاکی ۳۷/۴ ، و نزدیک

به این مضمون : افلاکی ۴۸/۴)

۳۹- آ

روزی مولانا شمس الدین تبریزی فرمود که :

– يك قول مولانا ... پیش من ، هزار دینار صره باشد...

زیرا دری که بسته بود ، باز ازو شد . والله که من در شناخت مولانا ،

قاصر م ! درین سخن ، هیچ نفاق نیست ، و تکلف نیست و تأویل که

« من از شناخت مولانا قاصر م » . و مرا هر روز از حال و افعال او ،

چیزی معلوم می شود که وی نبوده است !

مولانا را ، بهتر ك دریا بید ، تا بعد از آن ، خیره نباشید ! ...

همین صورت خوب ، و سخن خوب که می گوید ، بدین غره و

راضی نشوید که و رای این چیزی هست . آفر اطلبید ازو !

سپهسالار ، ۱۸۵ (همچنین

افلاکی با اندکی اختلاف در بیان ۳۸/۴)

۴۰- آ

منقول است که : چون ... بهاء الدین ولد ... نقل فرمود (مُرد) ،

حضرت خداوندگار (مولوی) در سن چهارده سالگی بوده . در سال

خط سوم _____ ۳۵-آ

هفدهم تأهل کرد ، و بارها در مجمع اصحاب می گفت که :
- اگر حضرت مولانا بزرگ ، سالی چند می ماند ،
من محتاج شمس الدین تبریزی نمی شدم !

سپهسالار ، ۱۶۴

۳۱-آ

حضرت مولانا می فرمود که ...:

- مولانا شمس الدین ... در علم کیمیا ، نظیر خود
نداشت ، و در دعوت کواکب ، و قسم ریاضیات ، و الاهیات ، و حکمیات ،
و نجوم و منطق ... او را [بی نظیر] می خواندند . اما چون به مردان
خدا ، مصاحبت نمود ، همه را در جریده ی لا (نفی) ثبت فرموده ...
مجرد شد ، و عالم تجرید و تفرید و توحید را ، اختیار کرد .

افلاکی ۱۸/۴

۳۲-آ

مولانا ... فرمود : چون ... شمس الدین بمن رسید ... به تحکم
تمام فرمود که :

- دیگر سخنان پدرت را بخوان !

به اشارت او ، زمانی نخواندم . پس آنگاه فرمود که :

- با کس سخن مگو !

مدتی خاموش کرده به سخن گفتن نپرداختم . و ازین رو که
سخنان ما ، غذای جان عاشقان شده بود ... بیکبارگی تشنه ماندند ،

۳۶- آ خط سوم

و از پر توهمت و حسرت ایشان ، بمولانا شمس الدین ، چشم زخم رسید .
افلاکی ۱۲/۴

۳۳- آ

در مبادی حال ... مولانا ، سخنان بهاء ولد [پدر خود] را
به جِد مطالعه می فرمود ناگاه مولانا شمس الدین ، ار در در آمد
که :

- مخوان ، مخوان ! ،

تا سه بار .

افلاکی ۱۳/۴

۳۳- آ

مولانا ، در اوایل اتصال به ... شمس الدین ، شبها ، دیوان
متنبی را مطالعه می کرد . مولانا شمس الدین فرمود که :
- به آن نمی ارزد ، آن را دیگر مطالعه مکن ! ...

افلاکی ۱۴/۴

۳۵- آ

روزی در خانقاه نصر الدین وزیر ... اجلاس عظیم بود ... و جمیع
علما و شیوخ و عرفا و حکماء و امرا و اعیان ... در آن مجمع ، حاضر
بودند ، و هر یکی در انواع علوم و فنون و حکم ، کلمات می گفتند ، و
بحث های شگرف می کردند ، مگر ... مولانا شمس الدین ، در گنجی
بسان گنجی مراقب گشته بود. از ناگاه برخاست ، و ... بانگی

خط سوم _____ آ-۳۷

بر ایشان زد که :

— تا کی ... بر زمین بی اسب ، سوارگشته ، در میدان مردان می تازید ؟ ... و تا کی به عصای دیگران بیا روید ؟ ... این سخنان که می گوئید از حدیث و تفسیر و حکمت و غیره ، سخنان مردم آن زمان است که هریکی در عهد خود به مسند مردی نشسته بودند ، و از ... حالات خود ، معانی گفتند . و چون مردان این عهد شنائید ، اسرار و سخنان شما ، کو ؟

همشان ... از شرمساری ، سر در پیش انداختند . بعد از آن فرمود که ... :

— بعضی کاتب وحی بودند ، و بعضی محل وحی ، اکنون جهد کن که هر دو باشی : هم محل وحی حق ، و هم کاتب وحی خود باشی ! ...

افلاکی ۵۲/۴

آ-۳۶

روزی [شمس] در اسفار خود به ... شیخی رسید که او را علت شاهد بازی و تفرج صورت بود . فرمود :

— هی ، در چیستی ؟

گفت :

— صُور خوبان ، چون آئینه است . حق را در آن

آئینه مشاهده می کنم ! ...

۳۸- آ _____ خط سوم

فرمود :

- ای ابله ! از آنکه حق را در آئینه‌ی آب و گل
می‌بینی ، چرا در آئینه‌ی جان و دل ، نبینی و خود را نطلبی ؟ ...
افلاکی ۲۷/۴

۳۷- آ

روزی فقهای حنّاد ، از سر افکار و عناد ، از حضرت مولانا، سؤال
کردند که :

- شراب ، حلالست یا حرام ؟

و غرض ایشان ، عرض پاك شمس‌الدین بوده . به کنایت جواب
فرمود که :

- تا که خورَد !؟ چه اگر مشکی شراب را در دریا
ریزد ، متغیّر نشود ، و او را مکدر نگرداند ، و از آن آب ، وضو
ساختن و خوردن ، جایز باشد . اما حوضك كوچك را ، قطره‌ای شراب ،
بی‌گمان که نجس کند . و همچنان ، هر چه در بحر نمکدان افتد ، حکم
نمك گیرد . و جواب صریح آنست که : اگر مولانا شمس‌الدین می‌نوشد ،
او را همه چیز مباح است که حکم دریا دارد . و اگر چون تو
غر خواهری (دشنامی خراسانی) کند ، نان جوینست هم حرام است .
افلاکی ۴۱/۴

۳۸- آ

خداوندگار ما ... از ابتدای حال ، به طریقه و سیرت پدرش ...

خط سوم _____ آ-۳۹

مولانا بهاء الدین الولد ... مشغول بودند ... اما سماع هرگز نکرده بودند . چون ... مولانا شمس ... را بنظر بصیرت دید ... عاشق اوشد ، و به هرچه او فرمودی ، آن را غنیمت داشتی . پس اشارت فرمودند که :
- در سماع ، در آ که آنچه طلبی در سماع ، زیاده خواهد شدن ...

بنا بر اشارت ایشان ... در سماع درآمده ... آنچه ... فرموده بودند در حالت سماع ... بمعاینه دیدند ، و تا آخر عمر ، بر آن سیاق عمل کردند ، و آن را طریق و آئین ساختند .

سپهسالار ، ۶۵ - ۶۴

آ-۳۹

دیگر [مولانا] به ... شمس ... صحبتی (معاشرتی) بسیار فرمودند ، و طریقه‌ی سماع و فرجی و وضع دستار ، بدیشان ، موافقت کردند .

سپهسالار ، ۲۴

آ-۴۰

سلطان ولد [فرزند مولانا جلال الدین] حکایت فرمود که ... دگر ای بزرگ ، که جده‌ی من بود مادری ، پدرم را به سماع ترغیب داد ... در ابتدای سماع ، پدرم دست افشانی می کرد . چون حضرت مولانا شمس الدین تبریزی ، رسید ، او را چرخ زدن نمود !

افلاکی ۸۴/۴

خط سوم _____ آ-۴۰

آ-۴۱

[سلطان ولد] :

- دم بدم ، حضرت والدم (مولانا جلال الدین) وصیت می کرد که :

- پیش شیخ صلاح الدین ، ذکر شمس الدین ، مکنید !
ویش چلی ، حسام الدین ، ذکر شیخ صلاح الدین مکنید !

افلاکی ۴ / ۸۳

آ-۴۲

شمس الدین تبریزی را زنی بود کیمیا نام . روزی از او خشم گرفت ، و بطرف باغ های مرام رفت . حضرت مولانا (جلال الدین) بزنان مدرسه اشارت فرمود که :

- بروید و کیمیا خاتون را بیاورید که خاطر مولانا شمس الدین را به وی تعلق عظیم است !

افلاکی ۴ / ۳۹

آ-۴۳

منکوحه ی مولانا شمس الدین ، کیمیا خاتون ، زنی بود جمیله و عقیقه ... روزی بی اجازت او ، زنان ، او را مصحوب جده ی سلطان ولد ، برسم تفرج پیاغش بردند . از ناگاه مولانا شمس الدین بخانه آمده مذکوره را ، طلب داشت . گفتند که :

خط سوم _____ ۴۱- آ

- جده‌ی سلطان ولد ، با خوانین ، او را به تفرج

بردند !

... بغایت رنجش نمود . چون کیمیا خائون ، بخانه آمد ،
فی الحال ، درد گردن گرفته همچون چوب خشک بی حرکت شد .
فریادکنان ، بعد از سه روز ، نقل کرد (مُرد) ... چون هفتم او
بگشت ، باز به سوی دمشق روانه شد ...

افلاکی ۴۳/۴

۴۴- آ

روزی جنازه‌ی جوانی را ... می بردند ، و اهل عزا و مردم ،
نوحه ها می کردند ... از ناگاه ... شمس الدین مقابل افتاد فرمود که :
- این نامراد پر حسرت را کجا می برند ، تا ما را
ببرند که سال ها درین حسرت ، خون جگر می خورم ، و آن دست
نمی دهد ! ...

افلاکی ۴۵/۴

۴۵- آ

... شمس الدین ... بعد از مدتی مدید ، کیمیا نام ، دختری را
که پرورده‌ی حرم حضرت خداوندگار (مولوی) بود ، التماس نمود
که درفید نکاح آورد . خداوندگار ملتمس ایشان را به خُرمی هر چه
تمامتر مبنول فرمودند ...

چون زمستان بود ، خداوندگار در تابخانه ، در صفا ، خرگامی

ترتیب فرمودند که ... شمس‌الدین آنجا زفاف فرموده ، آن زمستان ،
وفاق ساخت ... چلیبی علاء‌الدین که فرزند متوسط مولانا خداوندگار
بود ، و در حُسن و لطافت ... نازنین جهان ، هرگاه که بدست بوس
والد و والدہ می‌آمد ، و از صحن صفا عبور می‌فرمود ... شمس‌الدین
را غیرت ... در جوش می‌آمد ، تا چند نوبت بر سبیل ... نصیحت
بدیشان فرمود :

- ای نور دیده ، هر چند آراسته به آداب ظاهر و
باطنی ، اما باید که بعد ازین درین خانه تردد به حساب فرمائی !
این کلمه ایشان را دشوار نمود ... چون بیرون آمد و به جمعی
تقریر کرد ، آن جمع فرصت را غنیمت شمردند ، و ... گفتند :
- عجب کاریست . آفاقی (ولگرد) آمده است و در
خانه‌ی خداوندگار در آمده ، و نور دیده‌ی صاحب خانه را در خانه‌ی
خود نمی‌گذارد ؟!

فی الجملة ، همان جمع ، هرگاه که فرصت یافتندی ، به استخفاف
آن حضرت (شمس‌الدین) ، مشغول گشتندی ، و حرکاتی که موجب
انفعال باشد ، بعمل می‌آوردند .

مدتی حرکات آن جمع را ، از سر لطف و احسان ، و کمالِ حلم ،
به خداوندگار (مولوی) ، باز نمی‌گفت . بعد از مدتی که از حد گذشت ،
بر سبیل حکایت به خدمت سلطان ولد ، شمه‌ای تقریر فرمود که :

- این نوبت ، از حرکات این جمع معلوم گردد که

چنان غیبت خواهم کرد که اثر مرا ، هیچ آفریده نیابد !
و هم در آن مدت ، ناگاه غیبت فرمود ...

سپهسالار ، ۱۳۴ - ۱۳۳

۴۶- آ

... مولانا شمس الدین ... شبی ، در بندگی مولانا ، نشسته بود ،
در خلوت . شخصی از بیرون ، آهسته اشارت کرد ، تا بیرون آید .
فی الحال برخاست و به حضرت مولانا (جلال الدین) گفت :

- به کشتنم ، می خواهند !

بعد از توقف بسیار ، پدرم فرمود :

- ... مصلحت است !

و گویند ، هفت کیس ناکیس حسود عنود ، ... در کمین ایستاده ،
چون فرصت یافتند ، کاردی راندند . و ... مولانا شمس الدین ، چنان
نعره ای بزد که آن جماعت ، بیهوش گشتند ! و چون بخود آمدند ، غیر
از چند قطره ی خون ، هیچ ندیدند . و از آن روز ، تا غایت ، نشانی
و اثری ، از آن سلطان معنی ، صورت نبست ...

و آن ناکسان ... که ... این چنین فتنه انگیزی ... نمودند ،
در اندک زمانی ، بعضی کشته شدند ، و بعضی به افلاج ، مبتلا گشتند ،
و يك دو تن ، از بام افتادند و هلاک شدند ... و ... علاء الدین را ... تب
محرقة و علتی عجیب پیدا گشته ... وفات یافت ...

۴۷ - آ

از اصحاب قدیم ، منقول است که : چون نصره الدین وزیر ...
خائنه خود را تمام کرد ، اجلاسی عظیم کرده علما و شیوخ و اکابر
شهر ، جمع آمده بودند . بعد از ختم قرآن ، به سماع کرده ، دم بدم ،
نصره الدین وزیر ، در سماع به حضرت مولانا شمس ، آسیب می کرد
... حضرت مولانا (جلال الدین) ، افعال عظیم نموده ، دست شمس
را بگرفت ، و از سماع ، بیرون آمد ... بعد از فرو داشت سماع ، همان
ساعت ، سرهنگان سلطان رسیده ، به اهانت تماشا بردند ، و در حال
شهیدش کردند .

افلاکی ۴ / ۱۰۴

۴۸ - آ

بعضی اصحاب ، متفق اند که چون مولانا ، شمس ، از آن جماعت
... زخم خورد ، ناپیدا شد .
بعضی روایت کردند که در جنب مولانای بزرگ ... مدفونست .
و همچنان ... شیخ ها ، سلطان العارفین چلیبی ، از والدهی
خود ، فاطمه خاتون ... روایت کرد که : چون حضرت مولانا شمس الدین ،
به درجه‌ی شهادت مشرف گشته ، آن دونان ... او را در چاهی انداخته
بودند . حضرت سلطان ولد (پسر مولوی) ، شبی مولانا شمس الدین
را در خواب دید که - :

« من فلان جای ، خفته ام !

نیمه شب ، یاران محرم را جمع کرده ، وجود مبارك او را بیرون کردند ، و به گلاب و مشک و عبیر ، مُمَسَّک و مقطر گردانیدند ، و در مدرسه‌ی مولانا ، در پهلوی مدرسه‌ی امیر بدرالدین گهرتاش ، دفن کردند . و این شریست که هر کسی را برین ، وقوفی نیست !

افلاکی ۱۱۱/۴

۴۹ - آ

مولانا جلال الدین را ... سه فرزند فرینیه بوده و يك دختر .
فرزند مهین را نام ، بهاء الدین محمد ولد بود ، و فرزند دوم را ، نام
علاء الدین محمد بود که در [سوء] قصد مولانا شمس الدین تبریزی ...
با جمع بی خبران متفق گشته مخالفت پدر کرد .

افلاکی ۲/۱۰

۵۰ - آ

فخر الدین معلم ... روایت کرد که روزی ... مولانا ، بزیارت
تربت والدش ... بهاء ولد آمده بود . بعد ... برخاست و بر سر گور
فرزندش چلیپی علاء الدین آمده ... فرمود که :

... در عالم غیب دیدم که خداوند مولانا ، شمس الدین

تبریزی بامذکور صلح کرد ، و پروبخشود ، و شفاعت فرمود تا از جمله‌ی
مرحومان گشت !

افلاکی ۵۱/۳



یاد داشت : کتاب فیه مافیه ، از آثار سال های واپسین عمر مولانا جلال الدین مولوی است که به نثر نگاشته شده است . مولانا ، پنج بار در فیه مافیه ، نسبتاً به تفصیل ، از شمس یاد می کند ، بگونه ای که حاکی از تأثیر عمیق شمس ، حتی پس از گذشت سال ها ، در اوست ! استناد ما در نقل سخنان از ۵۱ - آ تا ۵۵ - آ ، بدین اثر است :

- جلال الدین مولوی : کتاب فیه مافیه ، به اهتمام بدیع الزمان فروزانفر ، انتشارات دانشگاه ، ش ۱۰۵ ، تهران ۱۳۳۰ ، قطع وزیری ، در ۳۸۵ صفحه .

۵۱ - آ

شیخ ابراهیم ، عزیز درویشی است . چون او را می بینم ، از دوستان ، یاد می آید . مولانا شمس الدین را ، عظیم عنایت بود با ایشان . گفتی :

- « شیخ ابراهیم ما » ،

و بخود ، اضافت کردی !

فیه مافیه ، ۱۷۶

۵۲ - آ

این مردمان می گویند که :

- ما شمس الدین تبریزی را دیدیم . ای خواجه ،

ما او را دیدیم !

خط سوم _____ ۴۷ - آ

... [او را] کجا دیدی ؟ یکی که بر سر بام ، اشتری را
نمی بیند ، می گوید که :

- من سوراخ سوزن را دیدم ، ورشته ، گذرانیدم ...
... از تحسین ایشان ، وانکار ایشان ، چه برد پیش ؟ ! ...

فیهمافیه ، ۸۸

۵۳ - آ

این بار شما ، از سخن شمس الدین ، ذوق بیشتر خواهید یافتن .
زیرا که بادبان کشتی وجود مُرد ، اعتقاد است . چون بادبان باشد ،
باد ، وی را بجای عظیم بَرَد . و چون بادبان نباشد ، سخن باد باشد .

فیهمافیه ، ۸۹

۵۴ - آ

یکی پیش مولانا شمس الدین تبریزی ... گفت که :

- من به دلیل قاطع ، هستی خدا [را] ، ثابت کرده ام !
باعداد ، مولانا شمس الدین ، فرمود که :

- دوش ملائکه آمده بودند ، و آن مرد را ، دعا
می کردند که :

- الحمد لله ، خدای ما را ثابت کرد ! خدایش ، عمر
دهاد . در حق عالمیان ، تقصیر نکرد !

- ای مردك ! خدا ثابت است . اثبات او را ، دلیلی
می نباید . اگر کاری می کنی ، خود را به مرتبه و مقامی پیش او ، ثابت

۴۸- آ _____ خط سوم

کن . واگر نه ، او بی دلیل ، ثابت است .

فیه مافیه ، ۹۲

۵۵- آ

مولانا ، شمس الدین ... می فرمود که :

قافله ای بزرگ ، بجایی می رفتند . آبادانی ، نمی یافتند .
و آبی نی . ناگاه ، چاهی یافتند ، بی دلو . سطلی بدست آوردند ، و
ریسمانها . و این سطل را زیر چاه فرستادند . کشیدند . سطل پریده
شد . دیگری را فرستادند ، هم پریده شد . بعد از آن ، اهل قافله را ،
بریسمانی می بستند ، و درچاه فرو می کردند . بر نمی آمدند . عاقلی
بود . او گفت :

- من بروم !

او را فرو کردند . نزدیک آن بود که به قعر چاه رسد .
سیاهی ، با هیبتی ظاهر شد . این عاقل گفت :

- من نخواهم رهیدن ! باری تا عقل را بنخودم آرام ، و
بینخود نشوم . تا به بینم که بر من ، چه خواهد رفتن ؟!
این سیاه گفت :

- قصه ی دراز مگو . تو اسیر منی . نرهی ، الا
به جواب صواب . بچیزی دیگر ، نرهی !

[عاقل] گفت :

- فرها !

[سیاه] گفت :

- از جای ها ، کجا بهتر ؟

[با خود] گفت :

- « من اسیر و بیچاره‌ی ویم . اگر بگویم بغداد ، یا
غیره ، چنان باشد که جای وی را ، طعنه زده باشم » ، [پس] گفت :
« جاگاه ، آن بهتر که آدمی را آنجا مونسى باشد . اگر در قعر زمین
باشد ، بهتر آن باشد ، و اگر در سوراخ موشی باشد ، بهتر آن باشد ! »
[سیاه] گفت :

- احسنت ، احسنت ، رهیدی ! آدمی ، در عالم ،
توی ! اکنون من ترا ، رها کردم . و دیگران را بیرکت تو آزاد
کردم . بعد ازین ، خونی نکنم . همه مردان عالم را ، به محبت تو ،
بتو بخشیدم . بعد از آن ، اهل قافله را ، از آب سیراب کرد .

فیه مافیه ، ۸۴ - ۸۳

۲-آ

کاوشی در

شخصیت،
و آرمان شمس

کلید ها :

در درونه کاوی ما به سخنان و آرمان شمش ، عموماً با ذکر شماری آنها ، در درون دونیم هلال (پراوتر) ، بدانها استناد جستهایم . علامت (۱ - آ) ، (۲ - آ) و مانند آن ، در این متن ، نشانه‌ی استناد به شماره‌های مرتب بخش ۱ - آ ، یا بخش سخنان دیگران ، درباره‌ی شمس است .

علامت (ش ۱ ، ۲ ، ۳ ...) استناد به شماری سخنان شمس است که در هفت بخش ، در قسمت سوم این کتاب ، با حروف برجسته (۱۲ سیاه) چاپ شده اند .

تمام سخنان شمس ، از چاپ اول کتاب مقالات او ، با ذکر شماره صفحه در زیر آنها ، نقل شده است . در صورت استناد به اصل مقالات ، تنها به مقالات ، و ذکر صفحه‌ی آن ، در درون دونیم هلال ، بدینگونه (مقالات ، ۱۲۴) ، اکتفا شده است .

اصل مقالات ، باهتمام احمد خوشنویس ، و انتشارات عطائی در ۱۳۴۹ انتشار یافته است .

درمختار

— ساربانان!

بار، بگشاز اشتران!
 شهر تبریز است و، کوی دلستان!
 فر فردوس است، این پالیز را،
 شعله عرش است،
 این تبریز را:
 هر زمانی، فوج روح انگیز جان،
 از فراز عرش، بر تبریزیان! ...
 مولوی، در ستایش شمس

سخن بر سر محمد، «شمس الدین تبریزی» است!

«شمس» کیست؟

شمس ، بی تردید ، شخصیتی تاریخی است . پیر ، و پیر و ،
مرید و مراد ، شور آفرین ، و واژگونگر مولانا ، جلال‌الدین محمد
«مولوی» (۶۷۲-۶۸۴/۱۲۷۳-۱۲۰۷م) است . بیک سخن، شمس،
زایشگر مولوی است - زایشگر تولد دوباره‌ی او !

شمس ، ناگزیر ، مانند هر شخصیت واقعی ، از مادر زاده است ،
مدتی زیسته است ، و سپس بدرود زندگی گفته است ! لیکن با
شکفتی تمام ، نه به درستی می‌دانیم که او ، چگونه ، و در چه خاندانی
زاده است ، نه به چه کیفیت ، و دقیقاً چه مدت ، زندگی کرده است ،
و نه سرانجام ، در کجا ، و چه سان ، بدرود زندگی گفته است ! ؟

« شخصیت شمس » به شدت در هاله‌ای انبوه از ابهام ، با
روایت‌هایی متضاد ، با اغراق ، با شعر ، با افسانه ، و با اعتراف
بسیاری از معاصران او ، و پژوهندگان عصر ما ، به ناشناسی و گمنامی
وی ، بهم در آمیخته است .

با این وصف ، شمس ، بمناسبت رابطه‌ی خلاقش با مولوی ، نه
تنها یکی از شکفت‌انگیزترین شخصیت‌های تاریخ ادب ایران است ،
بلکه ، بی تردید ، از آبر - چهره‌های حیرت آفرین ، در نهضت عرفان
جهانی ، بشمار می‌رود . شاید اگر شمس نمی‌بود ، در حیات روانی
مولوی ، هرگز استحاله و جهشی آنچنانی را که از وی ابر مرد والائی
بد انسان بی نظیر ، فرا بر ساخته است ، پدیدار نمی‌گشت . و مولوی
هرگز آنچنان ، در عین طمأنینه ، به پای کوبی ، به شور افکنی ،

به عصیان ، به سرایش مثنوی سراپا تمکین ، درعین غزلواره های سراپا
طغیان ، جان نمی باخت ، و دل فرو نمی پرداخت !

ما ، دیگر هرگز ، ابر انگیزه ای به قدرت خدای گونه ی نفوذ
معجزه آسای شمس ، در تحرك خلافت هنری ، و شور عرفانی مولانا ،
در تاریخ روابط انسانی ، فرا بر نمی شناسیم . و پذیرشی این چنین
ژرف و ستایش آمیز ، از افسون جاذبه ی شخصیتی بدین سان واژگونگر
را هرگز در کسی دیگر ، سراغ ، نمی داریم . آنهم تنها در طول مدتی
بس کوتاه ، برای فروشکنی ، پالایش ، و بازسازی ذهنی شکل یافته ،
شخصیتی نقش پذیرفته ، ویراسته ، و به رهبری پرداخته ، در طول مدتی
کمتر از ۲۷ ماه آشنائی ، در ۳۸ سالگی يك مرید - مولوی - و شصت
و اند سالگی يك مراد - شمس تبریزی !

شمس ، همواره در سایه ی شکوهمند مولوی ، در پرده ی ابهام
باقی مانده ، و پیوسته نقشی جانبی ، چهره ای فرعی ، و شبیحی اسطوره
وار را ، در کنار شخصیت مولوی داشته است !

« بدیع الزمان فروزانفر » (۱۳۴۹ - ۱۲۸۳ ش / ۱۹۷۰ - ۱۹۰۴ م) ،
مولوی شناس فقید ایران ، فشرده ی ابهام ، و حیرت کلیه ی تذکره
نویسان مولوی شناس ، و خویشان را ، درباره ی برخوردش و مولوی ،
و سر آغاز تولد دوم مولانا را ، بر اثر نفوذ واژگونگر شمس ، این چنین ،
برای ما خلاصه می کند :

« مولانا که تا آنروز ، خلقتش ، بی نیاز می شمردند ،

نیازمندوار ، به دامن شمس ، در آویخت ، و با وی به خلوت
نشست . و چنانکه در دل ، بر خیال غیر دوست ، بسته
داشت ، در خانه بر آشنا و بیگانه بیست . و آتش استغناء ،
در محراب و منبر زد ، و ... ترك مسند تدریس ، و کرسی
وعظ ، گفت ، و در خدمت استاد عشق ، زانو زد ، و با همه
استادی ، نو آموز گشت . و به روایت افلاکی ، مدت این
خلوت ، به چهل روز ، یا سه ماه ، کشید ...

شمس الدین ، به مولانا چه آموخت ، و چه قسود
ساخت که چندان فریفته گشت ، و از همه چیز ، و همه کس
صرف نظر کرد ، و در قمار محبت نیز ، خود را در باخت ،
بر ما ، مجهول است . ولی کتب مناقب ، و آثار ، بر این
متفق است که : مولانا ، بعد از این خلوت ، روش خود را ،
بدل ساخت ، و بجای اقامه ی نماز ، و مجلس وعظ ، بمسماع
نشست . و چرخیدن ورقص ، بنیاد کرد . و بجای قیل و قال
مدرسه و اهل بحث ، گوش به نغمه ی جانشوزنی ، و ترانه ی
دلتواز رباب نهاد ، (*)

فرزند مولوی ، بهاء الدین « سلطان ولد » ، (۷۱۲ - ۶۲۳ هـ /
۱۳۱۲ - ۱۲۲۶ م) که خود بعدها ، جانشین پدر می گردد ، و از ۱۹

(*) - بدیع الزمان فروزانفر : احوال و زندگانی مولانا جلال الدین
محمد ، تهران ۱۳۱۵ ، ص ۷۰ - ۶۹

سالکی تا ۲۲ سالگی شخصاً محضر شمس را درك کرده است ، سیر تحول روحانی مولوی ، و برخورد وی را با شمس ، بدینگونه تحلیل و تفسیر می کند :

مولوی ، با آنکه خود ، به مقام قطبی و قبله گاهی مردمان ، و سرآمدی دانشمندان دینی عصر خویش رسیده بوده است ، با این وصف ، پیوسته در جستجوی گمشده ای عرفانی ، در آرزوی یافتن خضری رهنمون و دستگیر ، فرا راه پژوهش پراضطراب خویش ، فرا راه آوارگی دلهره زای آرمانی خویش ، سخت بی تابی می کرده است ! تا آنکه سرانجام ، جان آشفته ، دل شوریده ، ذهن مشتاقش ، در اوج این بحران اعتماد ، در کشاکش این طوفان نیاز ، در سرگشتگی پر سرسام این بی تابی ها و بیقراری ها ، در واپسین دقایق بیم و امید يك رهبر آرمان زده ، در کرانه ای حد نهائی نقطه ای عطف بلوغ دوم خویش در ۳۸ سالگی ، شمس تبریزی را ، فرا در می یابد . و یکباره ، چون نوآموزی پر اشتیاق و عطشان ، در مکتب شمس ، سراخلاص ، فرو در می سپرد ، و از وی درس دگرسان نگری ، پذیرش انسان سالاری و بینش عرفانی را ، به سرمستی قبول ، به عمق سپاس ، و نقش پذیری تمکین ، آذرخش آسا ، دریافت می دارد !

« سلطان ولد » ، این برخورد و جستجو را در « ولد نامه » ،

با تأیید و ستایش از عظمت شمس ، این چنین ، وصف می کند :

غرضم از کلیم ، مولا ناست !

آنکه او بی نظیر و بی همتاست ...
 مفتیان گزیده ، شاگردش ،
 همه صف ها زده ، زجان ، گردش
 هر مریدش ، ز بایزید افزون ،
 هر یکی در وله ، دوحده ذوالنون !
 با چنین عز و قدر و فضل و کمال ،
 دائماً بود ، طالب ابدال ! ...
 خضرش بود ، شمس تبریزی -
 آنکه با او ،

اگر در آمیزی ،
 هیچکس را ، بیک جوی نخری ،
 پرده های ظلام را ، بدری ! ...
 بعد بس انتظار ،
 رویش دید ،
 گشت سر ها ، بر او ، چوروز ، پدید !
 دید آن را که هیچ نتوان دید ،
 هم شنید آنچه کس ،
 ز کس نشنید !
 - ناگهان ، شمس دین ،

رسید به وی !
 گشت فانی ز تاب و نورش فی ! ...
 گفت : اگرچه بیاطنی تو ، گرو ،
 باطن باطنم ، من ، این بشنو ! :
 عشق در راه من ، بود پرده ،
 عشق زنده است ، پیش من مرده !
 دعوتش کرد ، در جهان عجب -
 که ندید آن بخواب ، ترك و عرب !
 شیخ استاد ، گشت نوآموز ،
 درس خواندی ، چو کودکانه ، هر روز ،
 منتهی بود ، مبتدی شد باز ،
 مقتدی بود ، مقتدی شد باز !
 گرچه در « علم فقر » کامل بود ،
 « علم نو » بود ، کو به وی ، بنمود
 رهبرش گشت ، شمس تبریزی ،
 آنکه بودش نهاد ،
 خون ریزی !

* * *

آیا می توان ، از کشف راز آموزشگری این چنین بزرگ ، از
 شناخت اعجاز جاذبه‌ی شخصیتی این چنین سترگ ، از درك قدرت

۶۰- آ - خط سوم

سحر آمیز زایشگری این چنین ابر مرد آفرین ، برای همیشه دیده
فرو بر بست ، و تنها به نقل ، به تکرار ، و یاد کرد یکی دو سه اسطوره ،
یکی دو سه افسانه ، اکتفا ورزید وقایع گشت !

بطور فشرده ، شمس ، ظاهراً دو بار به « قونیه » - واقع در
ترکیه ی امروز - سفر کرده است . در نخستین سفر ، دقیقاً ۴۵۷ روز -
۱۵ ماه و یک هفته - نزد مولانا ، اقامت می ورزد . و با دختری بنام
« گیمیا » ، ازدست پروردگان مولانا ، زناشوئی می کند (۴۲ - آ ،
۴۳ - آ) . سن شمس ، به هنگام ورود به قونیه در حدود شصت سال ،
ذکر شده است . ورود شمس به قونیه ، برای نخستین بار ، برابر است
با بیست و ششم جمادی دوم ، از سال ۶۴۲ هجری قمری (۲۶ / ۶ /
۶۴۲ هـ) . این تاریخ ، به ترتیب مصادف است با ششم آذر ماه ۶۲۳
هجری شمسی (۶ / ۹ / ۶۲۳ هـ) ، و ۲۹ نوامبر سال ۱۲۴۴ میلادی
(۲۹ / ۱۱ / ۱۲۴۴ م) . و نیز چنانکه یادآور شدیم ، شمس ۴۵۷ روز بعد ،
در پنجشنبه ۲۱ شوال سال ۶۴۳ هجری قمری (برابر با ۲۱ / ۱۲ /
۶۲۴ هـ ، و ۱۲ / مارس ۱۲۴۶ م) ، از قونیه خارج می شود .

از این دو رقم که بگذریم ، سوکمندانه هیچگونه عدد و رقمی
دیگر ، دقیق و مطمئن از زندگانی شمس ، در دست نیست . در هر حال ،
احیاناً ۱۵ ماه بعد ، شمس را در « دمشق » می یابند ، و وی در ذیحجه ی
سال ۶۴۴ هجری قمری - اردیبهشت ۶۲۵ شمسی ، ماه مه ۱۲۴۶
میلادی - به قونیه باز می گردد . و حداکثر تا یکسال دیگر ، نزدیک

به پایان سال ۶۴۵ هـ / ۱۲۴۷ میلادی ، بامولانا ، بسر می برد . و از آن پس دیگر ، هیچکس را از سر نوشت شمس ، بدرستی اطلاعی در دست نیست . پاره ای معتقداند که وی را ، در قونیه ، مخالفان کشته اند (۴۶ - آ ، ۴۷ - آ) . و پاره ای دیگر ، می اندیشند که وی ، پیش از آنکه آسیبی بدو رسیده باشد ، خود ، قونیه را برای همیشه ترك گفته است (۴۵ - آ)



دقت در این تاریخ ها ، از جهانی چند برای ما ، سودمند تواند بود . پی آمد آنها ، ما را به گاه شماری ، و در نتیجه به روانشناسی يك تحول بزرگ روحی ، يك « بلوغ دوم » ، يك زایش دوباره ، و يك تولد دیگر غولی سترك در عرفان - مولوی - رهنمون می شود .

عموماً ، حدود چهل سالگی ، مرز « بلوغ دوم روانی » انسانهای هوشمند و جستجوگر است . مولوی ، درست در آستانه ای این حدود ، میان ۳۸ تا ۴۲ سالگی خود ، با شصت و اند ساله مرد مرموزی آشنا می شود . و این آشنائی ، طوفانی عصیانگر ، و غوغائی سنت شکن و رسوائی انگیز ، در روح آماده به انقلاب او ، پدید می آورد . نمره ای این طوفان ، و زایائی این بحران ، از نظر خلاقیت ادبی و هنری ، چه از نظر کمیت ، و چه از نظر کیفیت ، در تاریخ ادب جهانی ، بی سابقه و منحصر

۶۲- آ _____ خط سوم

است . ترازنامه‌ی این حیات ثانوی مولوی را ، شادروان بدیع الزمان « فروزانفر » ، اینگونه بدست می‌دهد :

« ... مولانا، درست و راست ، از ۳۸ سالگی، شاعری را ، آغاز کرد . و بدین معنی می توان گفت که مولانا ، نابغه است . یعنی ناگهان ، کسی که مقدمات شاعری نداشته ، شعر ، سروده است . و عجب است که این کسی که سابقه‌ی شاعری نداشته ، و در مکتب شعر و شاعری ، مشق نکرده و تلمذ ننموده است ، بسیار شعر گفته ، و همه راز و نیاز سروده است .

هرگاه مولانا را ، با ستارگان قدر اول ادبیات فارسی ... استاد طوسی ... سعدی ، و ... حافظ ، مقایسه کنیم ، مقدار شعری که از مولانا باقی مانده است ، به نسبت از همه ، بیشتر است .

... حداکثر ... شاهنامه‌ی فردوسی ... در حدود ۵۲ هزار بیت است ... لیکن مولانا ، مجموع اشعارش ... بالغ بر هفتاد هزار بیت است .
... تنها غزلیات مولانا ، در حرف « ی » ، ۸۰۰ غزل است .
یعنی تقریباً معادل غزلیات سعدی ، و دو برابر غزلیات حافظ ...

... مولانا ... در ۵۵ بحر مختلف ، شعر ساخته

است . در زبان فارسی ، هیچیک از شعرای ما نیستند که این اندازه ، توسعه در اوزان داده باشند . آن اوزان متروکی که در شعر قدیم وجود داشته و متروک شده ... تمام آن اوزان را ، مولانا ساخته و بهتر از اوزان معموله ساخته است ... » (*)

این گسترش و تنوع ، تازه تنها مربوط به شکل و قالب ظاهری خلافت ادبی مولوی ، پس از شوریدگی انگیزته از برخورد او ، با شمس است . در صورتیکه کاوش در محتوی ، و درونه کاوی آثار مولوی ، خود همچنان ، توده‌ای انبوه از ادبیات تفسیری را ، در فرهنگ اسلامی پدید آورده است که تنها رقیب برتر آن ، شاید فقط قرآن ، و فراخنای گسترش پذیر تفسیر آن بشمار رود !

عشقی فراسوی معیارها

« عشق مولوی ، به « شمس » ، شیفتگی ، شیدائی و شوریدگی حاصل از برخورد این دو « ابر-مرد » ، بیقراری ، دلهره ، حسرت ، امید ، انتظار ، پای کوبی ، ذوق زدگی ، وهراس مولوی ، از بودن یا نبودن با شمس ، با هیچ معیار محبت ، با هیچ نصاب عشق ، با هیچ

(*) - بدیع الزمان فروزانفر : یادنامه‌ی مولوی ، انتشارات کمیون ملی یونسکو در ایران ، تهران ۱۳۳۷ (مجموعه سخنرانی های بیست تن بمناسبت هفتادمین سال مولوی) ، ص ۱۵۲ - ۱۴۸

میزان سر سپردگی و شیدائی متداول بشری ، با هیچ اصل شناخته‌ی
 « روانکاو غربی » ، با هیچ الکوی پذیرفته شده‌ی معمولی در
 روابط انسانی ، قابل درك ، قابل اندازه گیری ، قابل بررسی و کاوش ،
 و درخور ظرفیت فهم ، و توجیه و تفسیر نیست . بلکه يك مورد
 استثنائی است !

چگونه می توان ، این همه فغان و شوریدگی بی سابقه را ، از
 يك مرد ۴۲ ساله تا پایان عمر وی در ۶۸ سالگی اش ، بخاطر فقدان
 يك پیرمرد شصت و چند ساله ، توجیه نمود ؟

آنچه را که « شیخ عطار » ، (۶۲۸۹ - ۵۱۳ هـ / ۱۲۳۰ -
 ۱۱۱۹ م) ، در تصویر خیال خلاق ، و ذوق افسانه پرداز خویش ، از
 « شیخ صنعان » ، و شوریدگی بی انتهای او ، در « منطق الطیر » ،
 فرا باز ساخته است ، « مولوی » ، هزاران بار واقعی تر ،
 اعجاب انگیزتر ، زایاتر ، و عبرت آموزتر ، در حقیقت پس از دیدار
 « شمس » ، در وجود خود ، مجسم داشته است !

برای وصف عمق شیدائی مولوی ، و شکوه اعتراف او ، تنها
 باید به سخنان خود او ، به حدیث نفس خود وی از این طوفان ،
 ازین صاعقه ، ازین رعد ، ازین انقلاب کهکشانی ، ازین زایش يك
 منظومدی جدید ، در بالغ بر سه هزار و پانصد غزلواره ، و دهها
 هزار بیت مثنوی ، گوش فرا داد :

... دلبر و یار من ، توئی ،

روتق کار من، توئی !
باغ و بهار من ، توئی ،
بهر تو بود ، بود من !
خواب شبم ، ربوده‌ای ،
مونس جان ، تو بوده‌ای !
درد ،

تو ام ، نموده‌ای ،
غیر تو نیست ، سود من !
جان من و ، جهان من ،
زهره‌ی آسمان من ،
آتش تو ، نشان من ،
در دل همچو عود من !
جسم ، نبود و ، جان بدم ،
با تو ، به آسمان ، بدم ،
هیچ نبود ، در جهان ، گفت من و ، شنود من ،
چونکه به دید ، جان من ،
قبله‌ی روی « شمس دین » ،
بر سر کوی او ، بُود ،
طاعت من ،
سجود من !

.. طاعت من ،

سجود من !

.. طاعت من ،

سجود من ! ...

* * *

پیر من و مراد من ،

درد من و دواى من !

فاش بگفتم این سخن :

.. شمس من و ، خدای من !

از تو ، به حق ، رسیده ام ،

ای حقِ حقگزار من !

شکر ترا ، ستاده ام :

.. شمس من و خدای من ! ...

عیسی‌ی مرده زنده کرد ،

دید ، فنای خویشتن !

زنده‌ی جاودان توئی :

.. شمس من و خدای من ! ...

کعبه‌ی من ،

کنشت من !

دوزخ من ،
بهشت من !
مونس روزگار من :

— شمس من و خدای من ! ...

نمره ی های وهوی من ،
از درِ روم ، تا به بلخ !
اصل ، کجا خطا کند :

— شمس من و خدای من !

— کعبه ی من ،
کنشت من !
دوزخ من ،
بهشت من !
مونس روزگار من :

— شمس من و خدای من !

— شمس من و خدای من ،

شمس من و خدای من ! . . .

* * *

این ، تنها « مولوی » نیست که با يك جهان فساحت و رسائی
سخن ، از توفان شوق و التهاب ، و دلهره ی خود از دیدار « شمس » ،

می‌خروشد و می‌توفد، بلکه « شمس » نیز، دستخوش يك چنین التهابی یکران و بی سابقه گشته است. خروش توفان‌زای التهاب مولوی را، همه از « دیوان کبیر » او - مشهور به دیوان شمس - می‌شناسیم، لیکن عموماً از توفان درون شمس، بیخبریم. سخنان شمس، کلیدی برای شناخت این هیجان ناشناخته‌ی بزرگ، در درون توفنده‌ی وی نسبت به مولوی، بدست می‌دهد.

« شمس »، نخست ما را، از عجز بیان خود، در برابر فصاحت و رسائی سخن مولوی، آگاه می‌سازد:

«... من آن نیستم که بحث توانم کردن! اگر تحت اللفظ، فهم کنم، آنرا شاید که بحث کنم. و اگر به زیان خود، بحث کنم، بخندند و تکفیر کنند! ...»
(ش، ۵۹).

« مولانا، در علم و فضل، دریاست. ولیکن گرم، آن باشد که سخن بیچاره، بشنود. من می‌دانم، و همه دانند در فصاحت، و فضل مشهور است! » (مقالات، ۲۰۶).

« شمس »، آنگاه به برتری علمی مولانا، و سخن او نسبت بخود، تصریح کرده می‌گوید:

« مولانا! »

این ساعت، در ربع مسکون، مثل او نباشد در همه

فتون : خواه اصول ، خواه فقه ، و خواه نحو ، و در
منطق !

با ارباب آن ، به قوت معنی ، سخن گوید ، به از
ایشان ، و با ذوق تر از ایشان ، و خوب تر از ایشان - اگرش
بیاید ، و دلش بخواهد ، و ملالتش مانع نیاید !
و بی مزگی آنکه ، من از سر خرد شوم ، و صد سال
بکوشم ، ده يك علم و هنر او ، حاصل نتوانم کردن !
و آنرا [او] ، نادانسته انگاشته است . و چنان
می پندارد خود را پیش من ، وقت استماع - که شرم است ،
نمی توانم گفتن - که بچه ی دو ساله ، پیش پدر ، یا همچو
نومسلمان که هیچ از مسلمانی نشنیده باشد !

(مقالات ، ۱۲۵ - ۱۲۴) .

« شمس » ، اینجا و آنجا به بیان تصور ، تصویر ، و احساس
خود نسبت به مولانا ، و شکوهمندی بودن ها ، و لحظه های خود با
مولانا ، می پردازد . بیان شمس ، از عادی آغاز می شود ، و تا به اوج
لطف شاعرانه ، عروج می کند :

« بر سر گوری نبشته بود که :

... عمر ، این يك ساعت بود ! ...

از آن ما ، این ساعت ، عمر است که به خدمت

مولانا ، آییم ! » (مقالات ، ۱۹۱) .

« این ساعت ، در عالم ، قطب ، اوست ! »

(مقالات ، ۱۷۸) .

« کسی می خواستم از جنس خود که او را قبله
سازم ، و روی بندم آرام که از خود ، ملول شده بودم ! ...
اکنون ، چون قبله ساختم ، آنچه من می گویم ،
فهم کند ، دریابد ! » (ش ۷۲) .

از این پس ، همچنانکه اشاره رفت ، بیان « شمس » ، درباره‌ی
« مولانا » ، شعرگونه می‌شود. آنچنان لطیف و نیايشگرانه می‌نماید
که عموماً از پیر مردی شصت و اند ساله ، کمتر این همه رقت عاطفه ،
عمق احساس ، نیاز به ابراز ، و مغالزه ، انتظار می‌رود . و بدینسان ،
« سخن شمس » را ، در ردیف شعرترین سخن فارسی ، و کم نظیرترین
آن ، در شمار نثر سنتی ایران ، قرار می‌دهد :

« مرا در همه عالم ، يك دوست باشد ! » (ش ۱۲۶) .

« من آن مرغکم که گفته‌اند :

— به هر دو پای ، درآویزد !

آری درآویزم . اما ، در دام محبوب ، درآویزم ! »

(ش ۶۲) .

— چه شادم به دوستی تو !

— که مرا چنین دوستی داد !

— خدا ، این دل مرا ، بشو دهد !

— مرا ، چه آن جهان ، چه این جهان ! مرا ،
چه قعر زمین ، چه بالای آسمان ! مرا ، چه بالا ، چه
پست ! ، (مقالات ، ۲۵۶) .

شمس ، در نبودن های خود بامولانا « خیال وی » را جانشین
او می سازد ، و با او ، به گفتگو می پردازد . آیا ، می توان این
سخنان ، همه را ثانویته ، و تنها به پراکندگی گفته ، و بیاری دیگران
بازنگاری شده پنداشت ؟ :

« دی ، خیال ترا ، پیش نشاندم . مناظره
می کردم که :

— چرا ، جواب این ها [را] ، نمی گوئی ؟ ...
خیالت ، گفت که :

— شرم می دارم از ایشان ، و نیز نمی خواهم
که برنجند !

من ، جواب می گفتم . مناظره دراز می شد :

— چه ماند که نگفتم !؟

— و نی ، خود چه بود که گفتم !؟

خود ، هیچ نگفتم ! یعنی ، به نسبت گفت های

ناقصان ، همه گفتم . و به نسبت به گفت خویش ، هیچ

نگفتم ! ، (مقالات ، ۲۵۴) .

بنظر می رسد که این « گفتگوی ذهنی شمس » ، باد مولانا ،

یابازگوئی و برداشتی شاعرانه، از يك گفتگوی واقعی آندوبایکدیگر، مربوط به بازگشت شمس از «دمشق»، در دومین سفر وی به «قونیه»، پس از ترك نخستین بارمولوی، باشد :

«تو آنی که نیاز می نمائی ! تو آن نبودی که
بی نیازی و بیگانگی می نمودی ! آن، دشمن تو بود !
از بهر آن، می رنجانیدمش که تو، نبودی !
آخر من، ترا چگونه رنجانم که اگر بر پای تو،
بوسه دهم، ترسم که مژگی من، در خلد، پای ترا،
خسته کند ! » (ش ۲۰۵)

«تنهات یافتم !

هر یکی به چیزی مشغول، و بدان، خوش دل و
خرسند : بعضی، روحی بودند، به روح خود مشغول
بودند. بعضی به عقل خود، بعضی به نفس خود !

ترا، بی کس یافتم !

همه یاران رفتند به سوی مطلوبان خود !

تنهات، رها کردند !

من، یار بی یارانم ! ... » (ش ۲۲۱)

و بدین سان، ما در می یابیم که این، تنها «مولوی» نیست
که متأثری شیدا از «شمس» است. و نیز، شمس، تنها يك زایشگر
معنوی مولوی، بدون هیچگونه تأثیر پذیری و شوریدگی، ازین

بر خورد و آفرینندگی نیست . بلکه او ، در آن واحد ، مرید و مراد ،
مؤثر و متأثر ، شیدا گر و شیفته ی قطب دل ، و خواری خوشتن است !

* * *

اینک ، یکبار دیگر ، به « مولانا » ، به تأثیر پذیری او از
شمس زایشگر خویش ، نظر افکنیم !

شمس : میزبان بزم خدا

دگر گونی ، خلاقیت و زایایی هنری مولوی در زندگانی دومش ،
تنها در شاعری او ، خلاصه نمی شود . بلکه در موسیقی ، و تأثیر پذیری
شعر و موسیقی و رقص از یکدیگر ، ظاهر می گردد .
تصریح شده است که مولوی ، موسیقی می دانسته است . و رباب
می نواخته است . (افلاکی ۳ / ۸۳) و حتی به دستور او ، تازی بر سه تار
سنتی رباب می افزایند . همچنین نیز تأکید شده است که تنوع گسترده ی
مولوی در انتخاب وزن و قالب شعر ، از موسیقی شناسی او پر بار گشته
است . لیکن از طرفی دیگر نیز جای ابهامی نیست که مولوی ، تا پیش
از آشنائی با شمس ، حتی سماع نمی دانسته است . و آئین رقص چرخان
را شمس به وی آموخته است (۴۰ - آ) : رقصی دائره وار که هم
امروز نیز بنا بر شیوه ی آن ، درویشان مولوی را ، بنام « درویشان
چرخان » ، می شناسند !

بدینسان ، ورود شمس به « قونیه » ، و برخورد او بامولوی در ۶۴۲ هجری / ۱۲۴۴ میلادی ، يك رویداد بزرگ پر بار ادبی و هنری در تاریخ ادب ایران است .

شمس سازندهی « مکتب مولوی » ، و پدر دو قلوی آن است . و در تاریخ تصوف ایران ، تنها نیز در مکتب مولوی است که شعر ، موسیقی ، رقص ، و عرفان ، همه درهم می آمیزند . از یکدیگر متأثر می شوند ، و از همدگر ، کمال و اثر می پذیرند !

شمس ، « موسیقی » را ، تا حد « وحی ناطق پاك » ، و نوای چنگ را ، تا حد « قرآن فارسی » ، بالا می برد و می ستاید (ش ، ۱۱۰) . و « مکتب مولوی » ، میراث این آموزش و ستایش را ، به بهای همه تعصب و رزی ها و کارشکنی ها ، قرن ها ، بجان می خورد ، و تا به امروز آنرا ، همچنان زنده می دارد .

« مولوی » ، پس از برخورد با شمس ، موسیقی دوستی و سماع را ، تا بدان حد گسترش می دهد که حتی بطور هفتگی ، مجلسی ویژهی سماع بانوان ، همراه با گل افشانی و رقص و پای کوبی زنان ، در قونیه برپا می دارد (افلاکی ، ۴۶۸/۳ ، ۵۹۱/۳) . و این ها ، همه از مردی مشاهده می شود که تا سی و هشت سالگی خود ، مجتهدی بزرگ ، و يك « مفتی حنبلی » بشمار می رفته است ! تا جائیکه حتی در مواردی ، چون سرگرم رباب و موسیقی می شده است ، نمازش قضا می شده است ، و با وجود تذکار به وی ، موسیقی را رها نمی کرده است ، بلکه نماز را

ترك می گفته است (افلاکی ۳/۳۲۸) که :

سماع ، آرام جان زندگان است !

کسی داند که او را ،

جانِ جان است ! (سپهسار، ۶۸).

شمس ، « سماع » را ، « فریضه‌ی اهل حال » می خواند،

و چون پنج نماز ، و روزه‌ی ماه رمضانش ، برای اهل دل ، واجب

می شمارد (ش ۲۵۱) . زیرا ، خواص را ، دل ، سلیم است . و « ازدل

سلیم ، اگر دشنام ، به کافر صد ساله رود ، مؤمن شود ! اگر به « مؤمن ،

رسد ، « ولی ، شود ! » (ش ۲۵۲) .

سماع اهل حال ، رقص راستینانی که دلی سلیم دارند ، به گمان

« شمس » ، بزم کائنات است :

« هفت آسمان و زمین ، و خلقان ، همه در رقص

می آیند ، آن ساعت که صادقی ، در رقص آید !

اگر ، در « مشرق » ، « موسی » ... ، در رقص بُود ،

اگر « محمد » ، در « مغرب » ، بُود ، هم در رقص بُود ،

و در شادی ! ، (ش ۲۵۳)

« رقص مردان خدا ، لطیف باشد و ، سبك !

گویی ، برگ است که بر روی آب می رود ! -

اندرون ، چون کوه ! ... و برون ، چون کاه ! ... »

(ش ۲۵۵) .

آیا از این گستاخ تر ، و در عین حال ، لطیف تر ، در محیطی خشک
و پر تعصب ، می توان « رقص » را ، ستود ، و بدان جنبه ی تقدس و شکوه
آسمانی بخشید ؟

آری ، آن صدای شمس در ستایش از سماع است ، و این پژواک
مولوی به استاد است: فراخواندن به سماع ، دعوت به « بزم خدا » ؛
« ... قاضی عزالدین (مقتول در ۶۵۴ یا ۶۵۶ هـ /
۱۲۵۶ یا ۱۲۵۸ م) ، در اوایل حال ، به غایت منکر
سماع درویشان بود . روزی ... مولانا ، شور عظیم کرده ،
سماع کنان از مدرسه ی خود بیرون آمده ، به سه سر وقت
قاضی عزالدین در آمد ، و بانگی بر وی زد ، و از گریبان ،
قاضی را بگرفت ، و فرمود که :

— برخیز ! به « بزم خدا » ، بیا !

کشان ، کشان ، تا مجمع عاشقان ، بیاوردش ، و
نمودش ، آنچه لایق حوصله ی او بود .

... [قاضی عزالدین] جامه ها را چاک زده به سماع

در آمد ، و چرخ ها ، می زد ، و فریاد ها می کرد ... ،

(افلاکی ۲۳/۳)

چرخ زدن در رقص ، از آموزش ها و نوآوری های شمس در قوبه

است . و بدینسان ، در حقیقت شمس ، به دستیاری مولوی ، برتر از

خط سوم _____ ۷۷-آ

کائنات ، قاضی مخالف را ، در « بزم خدا » به رقص درمی آورد . و این چنین ، سد بند تعصب را خود ، سد شکن می سازد !

شمس : کودک استثنائی

شمس ، کودکی پیش رس و استثنائی بوده است . از همان سالان خود ، کناره می گرفته است . تفریحات آنان ، دلش را خوش نمی داشته است . مانند کودکان دیگر ، بازی نمی کرده است . آنهم نه از روی ترس و جبر ، بلکه از روی طبع و طیب خاطر . پیوسته ، به وعظ و درس ، روی می آورده است (ش ، ۶۹) . خواندن کتاب را به شدت ، دوست می داشته است . و از همان کودکی ، درباره ی شرح حال مشایخ بزرگ صوفیه ، مطالعه می کرده است (ش ۱۶۰) .

گوشه گیری ، و زندگانی پر ریاضت شمس ، در کودکی موجب شکفتی خانواده ی او می گردد . تاجائیکه پدرش با حیرت در کار او ، به وی می گوید :

— آخر ، تو چه روش داری ؟!

— تربیت که ریاضت نیست . و تو نیز ، دیوانه نیستی ؟ !
(ش ۶۷) .

شمس از همان کودکی در می یابد که هیچکس او را درك نمی کند . همه ، از سبب دلتنگی اش بیخبرند . می پندارند که دلتنگی او نیز ، از

نوع افسردگی‌های دیگر کودکان است :

« مرا گفتند به خردگی :

- چرا دلتنگی ؟ مگر جامه‌ات می‌باید یا سیم (نقره)؟

گفتمی :

- ای کاشکی این جامه نیز که دارم ، بستندی ! »

(ش ۶۸)

در میان بی‌تفاهمی‌ها ، تنها یکی از « عقلای مجانین » ، یکی از دیوانگان فرزانه که از چیزهای نادیده‌آگهی می‌داده است - مردی که چون برای آزمایش ، در خانه‌ای در بسته‌اش ، فرو می‌بنددند ، با شکفتی تمام بیرونش می‌یابند - به شمس ، در کودکی احترام می‌گذارد . و چون می‌بیند ، پدرشمس ، بی‌اعتنا به فرزند خود ، پشت به او ، با دیگران گفتگو می‌دارد ، مشت‌های خود را گره کرده ، تهدیدگرانه ، باخشم به پدرشمس می‌نکرد . و به او می‌گوید :

- اگر بخاطر فرزندت نبود ، ترا برای این گستاخی ،

تنبیه می‌کردم !

و آنگاه ، رو به شمس کرده ، به شیوه‌ی وداع درویشان ، بهوی

اظهار می‌دارد که :

- وقتت ، خوش باد !

و سپس تعظیم کرده می‌رود (ش ۶۶) .

شمس ، بزودی امکان روشن‌بینی ، و استعداد کشف و بینش‌مندی ،

ودرك امور غیبی را در خود احساس می‌کند . تنها در آغاز می‌پندارد که کودکان دیگر نیز همه ، مانند اویند . لیکن بزودی ، به تفاوت و امتیاز خود نسبت به آنان پی می‌برد .

این تجربیات و خاطرات ، در ذهن شمس ، نقش می‌بندد ، و از همان کودکی وی را ، خود برترین و خود آگاه ، می‌سازد . تا جائیکه در برابر شکفتی پدر خود ، ازدگر گونگی خویش ، به وی می‌گوید :

– تو مانند مرغ خانگی هستی که زیر وی ، در میان چندین تخم مرغ ، یکی دو تخم مرغابی نیز نهاده باشند ! جوجکان چون ، به در آیند ، همه بسوی آب می‌روند . لیکن جوجه مرغابی ، بر روی آب می‌رود ، و مرغ ماکیان ، و جوجکان دیگر ، همه بر کنار آب ، فرو در می‌مانند !

اکنون ای پدر ، من آن جوجه مرغابی ام که مَرگَش دریای معرفت است :

« ظن و حال من ، اینست :

– اگر تو از منی ؟

– یا من از تو ؟

– در آ ! در این آب دریا !

و اگر نه ، برو بَرِ مرغان خانگی ! » (ش ، ۶۷) .

پدر شمس ، تنها با حیرت و تأثر ، در پاسخ فرزند ، می‌گوید :

– « با دوست چنین کنی ، به دشمن چه کنی ؟ » (ش ۶۷) .

شمس ، در تب بلوغ

« دوران نو جوانی » ، و برزخ کودکی و « بلوغ شمس »
نیز ، دوره‌ای بحرانی بوده است .

شمس در نو جوانی ، يك دوره‌ی سی چهل روزه‌ی بی اشتهائی
شدید را می‌گذراند . از خواب و خوراك می‌افتد . هرگاه بهوی پیشنهاد
غذا خوردن می‌شود ، او ، از تمکین ، سر باز می‌کشد (ش ۷۰) . جهان
تعبدیش واژگون می‌شود . تب حقیقت ، و تشنگی کشف رازها - راز
زندگی ، هدف از پدید آمدن ، فلسفه‌ی حیات ، و فرجام زندگی -
سراپای او را ، فرا می‌گیرد . تردید ، دلش را می‌شکافد ، و از خواب و
خوراكش باز می‌دارد . شمس ، در این لحظات بحرانی بلوغ فکری
و جسمی ، بنخود می‌گوید :

« - مرا چه جای خوردن و خفتن ؟ تا آن خدا که
مرا ، همچنین آفرید ، با من ، سخن نگوید ، بسی هیچ
واسطه‌ای ، و من از او چیزها نپرسم ، و نگویم ! »

- مرا چه خفتن و خوردن ؟

... چون چنین شود ، و من با او ، بگویم ، و

بشنوم ... ، آنکه بخورم ، و بنخسم !

- بدانم که چگونه آمده‌ام ؟

– و کجا می روم؟

– و عواقب من، چیست؟...» (ش ۷۱).

شمس، از این «تب فلسفی»، و «بحران فکری دوره‌ی نوجوانی»، خود، بعنوان «این عشق»، عشقی که از خواب و خوراک باز می‌دارد، و نوجوان را به اعتصاب غذائی بر می‌گمارد، و او را به عناد با خود، و لجبازی با دیگران، بر می‌انگیزد، یاد می‌کند (ش ۷۰). لیکن می‌بیند که با این وصف، در محفل اهل دل، هنوز وی را، به جند نمی‌گیرند. و با وجود درگیری در لیب این چنین عشق سوزانی، آواز در می‌دهند که او:

– «هنوز خام است!

– بگوشه‌ئی‌اش رها کن، تا بر خود... [به]

سوزد! [، پخته گردد!]» (ش ۷۰)

این جستجوگری، همچنان با شمس، در سراسر زندگی‌اش همراه است. شمس، هیچگاه از جستجو، برای گذشتن از تیرگی‌های غبار، دست فرو باز نمی‌شوید. و در حقیقت جستجوگری، بصورت مهم‌ترین وظیفه‌ی زندگی‌اش می‌گردد. همه چیز او، در سایه‌ی گمشده جوئی او، حالتی جانبی و فرعی را بن خود می‌گیرد. هیچ چیز دیگر – نه شغل، نه مقام، نه دارائی، و نه حتی تشکیل خانواده – برای شمس، جز جستجوگری، جز رهنمونی، جز بیدار باش خفتگان، جز تحريك بخشی به خوابزدگان، و مخالفت با هر

اندیشه ، یا داروی تخدیر کننده ، مانند حشیش ، هدف اصلی وجدی وی نمی تواند باشد . شمس ، برای خود ، مقام « رسالت اجتماعی » ، تکمیل ناقصان ، تأیید کاملان ، حمایت از بینوایان ، رسوائی فریبکاران ، و مخالفت با ستمبارگان را ، قائل است .

« شمس » ، را از نوجوانی ، به زنبیل بافی عارف - « ابوبکر سله باف تبریزی » - در زادگاهش - تبریز - می سپارند . شمس ، از او چیزهای بسیار ، فرا می گیرد . لیکن به مقامی می رسد که در می یابد ، ابوبکر سله باف نیز دیگر از تربیت او عاجز است . او باید ، پرورشگری بزرگتر را برای خود بیابد . و از این رو ، به سیر و سفر می پردازد ، و در پی گمشده ی خود همچنان ، شهر به شهر ، می گردد . (۲ - آ) .

در عین « حیرت » ، « احساس برتری » نیز ، همچنان همواره همراه شمس است . پس از آنکه مطلوب خود را ، نزد مولانا ، جلال الدین مولوی می یابد ، می گوید که :

« در من چیزی بود که شیخ [ابوبکر] ، آنرا در من ، نمی دید ، و هیچکس ، ندیده بود ! آن چیز را ... مولانا دید ! » (۲۳ - آ)

شمس : آوارهای در جستجوی گمشده !

« شمس » برای جستجوی خویش ، رنج سفرهای طولانی را بر

خود هموار می‌دارد . و در این سفرها ، به سیر آفاق ، و انفس ، نائل می‌گردد . تا جائیکه صاحب‌دلانش ، « شمس پرنده » ، و بداندیشان ، « شمس آفاقی » ، یعنی ولگرد و غربت‌پیش ، لقب می‌دهند . (۲ - آ ، ۴۵ - آ) .

شمس ، در سفرهای خود ، به ماجراهای تلخ و شیرین بسیار ، برخورد می‌کند . گرسنگی می‌کشد . بخاطر امرار معاش ، می‌کوشد تا فعله‌گی کند ، لیکن به سبب ضعف بنیه ، و لاغری چشمگیرش ، او را به فعله‌گی هم نمی‌گیرند (ش ۱۱۲) . بدانسان که از بی تفاوتی انبوه مسلمانان ، نسبت به گرسنگی و تنهایی خود با تأثر تمام ، به ستوه می‌آید (ش ۱۹۴) .

« شمس » با آزمایش‌ها و خطاهائی شکفت ، روبرو می‌شود . راست گوئی می‌کند ، از شهر بی‌روتش می‌کنند (ش ۹۰) . ضعف اندامش را که زائیده‌ی گرسنگی و فقر است ، بروی خورده می‌گیرند . دشنامش می‌دهند . طویل و درازش می‌خوانند . طردش می‌کنند ، و به وی ، نهیب می‌زنند که :

— « ای طویل ، برو ! تا دشنامت ندهیم ! » (ش ۹۱) .

اگر درمی‌چند داشته باشد ، در کاروان سراها ، می‌خواهد . اگر نداشته باشد ، می‌کوشد تا مگر بسه مسجدی پناه آورد ، و لحظه‌ای چند ، در خانه‌ی خدا — در پناه بی‌پناهان — بر آساید ! لیکن با شکفتی و اندوه فراوان ، در می‌یابد که خانه‌ی خدا هم ، خانه‌ی

شخصی خدا نیست . بلکه خانه‌ای اجاره‌ای است . و صاحب و خادمی
ضعیف‌کش ، بی‌رحم ، و ظاهرپرست دارد . در برابر همه‌ی التماس‌هایش
که مردی غریب است ، پاره‌پوش گرسنه‌ی بی‌خانمان را ، به
خشونت تمام ، بی‌شرمانه و اهانت‌آمیز ، از خانه‌ی خدا هم ، بیرون
می‌افکنند ! (۷ - آ) .

دگر باره ، با همه‌اشتیاقش برای « زبان فارسی » ، (ش ۱۷۴) ،
چون تبریزش می‌یابند ، پیشداوران ، زادگاهش را بر وی خورده
می‌گیرند ، و بدون آنکه بخواهند ، خود او را بشناسند ، و در باره‌ی
وی حکمی جاری سازند ، تنها به جرم « تبریزی بودن » ، جاهلانه
خرش می‌خوانند (ش ۱۱۷) . آفاقی و ولگردش می‌گویند
(۴۵ - آ) . دیوانه‌اش می‌نامند ، و مردم آزارانده ، شب هنگام ، بر
در حجره‌اش ، مدفوع آدمی ، فرو می‌پاشند (ش ۶۰) ! و نه تنها ، در
مسجد و در مدرسه ، بلکه در خانقاه درویشان نیز ، در حین جذبه‌ی
سماع اهل دل ، آزاده‌اش نمی‌گذارند . توانگران متظاهر به درویشی ،
در سماع هم از آزار و اهانتش ، دست فرو باز نمی‌دارند . تحقیرگرانه
و کینه‌توزانه ، در میان حرفش می‌دوند ، به وی تنه می‌زنند ، و
موجب‌ات آسیب وی ، و رنجش خاطر حامی او ، مولانا را ، فراهم
می‌آورند ! (۱۴ - آ ، ۴۷ - آ) .

« شمس » بارها ، به‌زیبائی زندگی تعریف می‌کند (ش ۸۶ ، ۱۱۰) .
از خوش‌بودن و رضایت‌خاطر خویش ، دم می‌زند (ش ۸۷ ، ۹۶ ، ۱۱۴ ، ۱۱۹) .

لیکن ، با این وصف ، بارها نیز طعم تلخ ملالت ، نومیدی ، دلتنگی ، تحمل مشقت ، فراق ، آوارگی و گرسنگی را کشیده است (ش ۷۲ ، ۱۲۰ ، ۱۲۷ ، ۱۳۴ ، ۱۹۴) . و جهان را ، عمیقاً پلید و پست ، دیده است (ش ۲۰۳) . در فرا سوی چهره ی خویش ، قلب رنج دیده و اندوهبارش ، بارها ، آرزوی مرگ کرده است . چنانکه روزی در برابر جنازه ی نوجوانی که به اتفاق ، آنرا از کنارش می برند ، حسرت زده اظهار می دارد که :

— « این نامراد پر حسرت را کجا برند ؟! ... ما
را برند که سالها ، درین حسرت ، خون جگر می خوریم ،
و آن ، دست نمی دهد ! (۴۴ - آ) .

« شمس » ، علی رغم بیزاری خود از « تجمل و دنیا پرستی » ،
گاه ، بخاطر پرهیز از اذاهانت خلق ، و یا شاید بخاطر جلب قبول ایشان ،
و یا احیاناً بخاطر مقاصدی سیاسی یا انسانی ، ناگزیر می شود تا مگر
به توانگری و تجمل ، تظاهر نماید ! در عین گرسنگی ، و تهی مایگی
اندرون خانه ، به جامه ی بازرگانان در آید ، و بر در حجره ی خود ،
در کاروانسرا ، قفل گسرا نقدر زند (۹ - آ ، ۱۲ - آ) . خود را ،
پیوسته پنهان دارد . ناشناخته زندگی کند . تا جائیکه عموماً معاصران
وی ، همه از ناشناسی او ، همه از هویت مجهول وی ، شکایت سردهند
(۱ - آ ، ۳ - آ ، ۸ - آ) !

شمس ، انسانی با ابعاد فراوان

شمس ، درعین معراج بر تارك «ابر-مردی» ، همچنان با اعماق اجتماع ، با طرد شدگان ، با نهیدستان ، و با ستمدیدگان نیز پیوندی ناگستنی دارد !

شمس، داغ تنگدستی ، ننگ بینوائی ، و حقارت طبقاتی را در جامعه‌ای زر پرست که « پول » را « قبله » ی خود ساخته است ، تا بمغز استخوان خویش ، احساس کرده است (ش ۳۰۱) . وی همچنان بار گران خودپسندی توانگران خود کاه را که گوئی همه جا ، حتی راههای عمومی را نیز به قباله گرفته‌اند ، تا اعماق روح خود ، درك و لمس ، نموده است (ش ۱۱۲) . از اینروست که با همدردی تمام ، قرن ها ، پیش از تولد « ویکتور هوگو » (۱۸۸۵ - ۱۸۰۲) خالق « بینوایان » ، در جامعه‌ای خشك و متعصب، فریاد درمی‌دهد که :

« لحظه‌ای برویم به خرابات ! بیچارگان را به بینیم !

آن عوز تکان را ، خدا آفریده است !

اگر بدند ، یا نيك‌اند ، در ایشان بنکریم !

در کلیساها هم ، برویم !

- ایشان را [هم] بنکریم ! ، (ش ۲۲۳) .

- « آری ، زهی کافران مسلمان ! » ، (ش ۲۹۶) .

بی تفاهمی ها ، « شمس » را بر می انگیزد که دیگر خاموشی
گزیند ، و هیچ نگوید . در « قونیه » نیز اگر لب به سخن می گشاید ،
تأکید می کند که فقط :

« از برکات مولانا است ، هر که از من ، کلمه‌ای

می شنود ! » (ش ۶۷) .

و بدین ترتیب ، « شمس » ، یاد آور می شود که اگر ما ،
بهره‌مندی خود را از ثمرات خلافت پرشکوه « مولوی » ، مدیون
شمسیم ، همچنان نیز ، بر خورداری از سخنان ، و اندیشه‌های
« شمس » را نیز ، مدیون تفاهم کم نظیر « مولانا » ، در برابر
شمسیم !

« شمس » در جهان بی تفاهمی ها ، پیش از بر خورد با
« مولوی » ، لحظاتی بس افسرده و مأیوس کننده داشته است . حسرت
پیدا کرد يك يار موافق ، و دلهره‌ی محرومیت جاوید از دیدار او ،
شمس را به استغاثه بر می گمارد : نسبت به ارزش وجود خود ، تردید
می ورزد . تمام دشواری ها را از وجود مشکل‌زا ، و غیر قابل تحمل
خود ، احساس می کند . و از اینرو ، با تردید ، فریاد نیاز سر می دهد
که سرانجام آیا :

« هیچ آفریده‌ای از خاصان ... باشد که صحبت

مرا ، تحمل تواند کرد ؟ » (۲۴ - آ)

« شمس » درویشی مفتخواره ، تن‌باره و شکم‌پرور نیست . از

« کار » عار ندارد . برای گذران زندگی ، گاه « بند شلوار » می یابد (۹ - آ) . گاه « فعله گی » می کند (۱۷ - آ ، ش ۱۱۲) . و گاه به « مکتب داری » و معلمی اشتغال می ورزد (۱۸ - آ ، ش ۱۱۵ ، ۱۱۸) . روزگاری نیز ، « کار » را تنها بخاطر کار و فعالیت ، ورهائی از خمودگی و « سکون ریاضت » ، بر می گیرند (۱۷ - آ) . لیکن به این هنگام ، به سراغ توده ی مردم می رود . احیاناً برای بینوایان ، کارگری و عملکی می کند . به هنگام غروب آفتاب ، برای آنکه دستمزدی دریافت ندارد ، بهانه می آورد که چون مقروضم ، می خواهم پولم را جمع کنم ، و یکباره وامم را ، ادا نمایم ! از اینرو ، مزد خود را از کار فرمای خویش ، دریافت نمی دارد ، و پس از چند روز ، دیگر برای همیشه ، از آن مکان می رود ، و روی باز نمی نماید .

لیکن همین مرد ، در برابر توانگران ، سخت مقاوم و گردنکش است . بهنگامی که در قونیه ، از برکات « مولانا » ، به اوج شهرت می رسد ، و ارباب قدرت ، مایل به ملاقات او می گردند ، برای خویش مبالغی در حدود چهل هزار درم - به قدرت خرید امروز در حدود هشتصد و شصت هزار تومان - حق ملاقات و « رونما » تعیین می کند . و همه ی آنها را ، برای رفع نیاز « ارباب حاجات » ، و نیازمندان ، می بخشد (افلاکی ۲۹/۶) .

شمس ، خود بدین دو گونه ی روش و منش خویش ، در برابر گردنکشان و فروتنان ، این چنین تصریح می کند که :

« من ، سخت متواضع می باشم ، با نیازمندان ، صادق !
اما سخت ، با نخوت و متکبر باشم ، با دگران ! » (ش ۱۲۱).

شمس ، و شاهد بازی !

می دانیم « شمس » ، در « قونیه » ، با دختری از دست پروردگان مولانا ، بنام « گیمیا » ، زناشوئی کرده است . و خاطر همسر خود را نیز سخت می خواسته است (۴۲ - آ) . و در بخش بیرونی خانه ی مولوی نیز منزل داشته است . تا جائیکه بخاطر پاس همسر خویش ، حتی از پسر دوم مولوی ، علاءالدین محمد ، (؟ ۶۴۵ - ۶۲۴ هـ / ۱۲۴۷ - ۱۲۲۶ م) که پیوسته از برای دیدار پدر ، از کنار اطاق شمس ، بی حساب ، می گذشته است ، نگران می شود ، و از او می خواهد که آمد و رفت خود را ، به حساب کند . و همین امر ، یکی از علل بزرگ رنجش خاطر علاءالدین از شمس می گردد . و او ، در توطئه علیه شمس ، با مخالفان او ، همداستان می شود . بطوریکه وی را ، سبب قتل شمس می دانند (افلاکی ۹۲ / ۴ ، ۱۷ / ۶) .

« شمس » ، « زناشوئی » را از وسائل مهم استقرار مرد می شناسد . در « نامه ای به مولانا » ، درباره ی يك دوست ، می نگارد که بخاطر نگاهداشت او ، « به صد لابه و حيله و ، وعده ، و طریق ، خدمت او را ، ساکن بودیم . و بر آن بودیم که وصلت و تزویجی ،

بر آید، تا مقام کند، (ش ۱۲۹) .

حتی تصریح شده است که شمس، خود از مولانا، تقاضا می‌کند تا «کیما» را به عقد وی در آورد (۴۵- آ) . و احیاناً روی همین اصل، مولوی تأکید می‌نماید که خاطر شمس‌الدین را به کیما خاتون، «تعلق عظیم» بوده است (۴۲- آ) .

آیا «شمس» را، فرزند یا فرزندی بوده است؟ در این باره، منابع ما، صراحت ندارند. لیکن در نامه‌ی شمس به مولانا، از بجا گذاردن ضروری «اطفال»، سخن رفته است (ش ۱۲۹) . آیا در اینجا، منظور شمس از «اطفال»، مجموع خانواده، همسر و فرزندان است؟ یا به‌مسامحه، تنها همان همسر خود را، مد نظر داشته است؟ در هر حال، شمس، نسبت به «غلام‌بازگان»، به همجنس پندانی که به کودکان نظر می‌دارند، حساسیت فوق‌العاده دارد، و از آنان، به تندی بعنوان آزمون‌دان خدا نافرسی که موجب پلیدی روزگارند، یاد می‌کند:

«پدر، ترا به جهت آن، به تحصیل فرستاد که روزگار، بد است، و مردم، طمع می‌کنند در پسر، و از خدا نمی‌ترسند!» (ش، ۲۳۷) .

«شمس»، در سفرهای خود، به شیخی می‌رسد که به «شاهد بازی» شهره بوده است. گفتگوی شمس، با وی، حاکی از خشم شمس، نسبت به رفتار اوست:

« روزی [شمس] در اسفار خود ، به ... شیخی رسید
که اورا علت « شاهد بازی » ، و « تفرج صورت » بود.
فرمود :

– هی ! در چیستی ؟

گفت :

– صور خوبان ، چون آئینه است ! حق
را ، در آن آئینه مشاهده می کنم ! ...
[شمس] فرمود :

– ای ابله ! ... حق را در آئینه ی آب و
گل می بینی ؟! چرا در آئینه ی جان و دل ، نبینی ، و خود
را ، نطلبی ؟ (آ - ۳۶) .

« شمس » ، در مورد شیوه ی « غلامبارگان نیشابور » ، و
چگونگی شکار جوئی آنان ، پیشگیرانه ، هشیار می دهد و اخطار
می کند که :

« ... در نیشابور ، [چون] پسر ی را خواهند که راست
کنند ، آن پسر را ، گویند :

– چه گوئی در حق قلان پسر ؟ با ما ،
خوش بر آید ؟ خوش طبع ، هست ؟
اگر گوید :

– خوش طبع است ، و کج نیست ! ،

خود این هم رام باشد ! ، (مقالات ، ۴۳) .

میدانیم ، شمس ، با استعمال « حشیش » ، سخت مخالف است ،
و آنرا وسوسه ، و خیال دیو ، می داند (ش ۲۵۰ ، ۲۹۲) ، و چنانکه
بر شمردیم ، نسبت به « لواط » ، و غلامبارگی نیز ، نظری بس منفی
دارد . « مولوی » ، در معرفی فرزند خود ، « بهاء الدین سلطان ولد » ،
به شمس ، بر این هردو تکیه می کند ، و سلطان ولد را ، از « این هردو
کار عظیم نامحمود و ذمیم » ، پالوده می شمارد :

« چون ... مولانا ... [سلطان] ولد را ، به مولانا
شمس الدین تبریزی ... مریدش کرد ، فرمود که :

– بهاء الدین من ، « حشیش » نخورد ، و هرگز
« لواط » نکند که ... این هردو کار ، عظیم ، نامحمود است
و ذمیم ! » (افلاکی ۳۲/۴)

بیزاری از غلامبارگی و لواط ، در خاندان مولوی ، سابقه‌ی
تاریخی و خانوادگی داشته است . سلطان العلماء « بهاء ولد » (۶۲۸-
۵۴۰ هـ / ۱۲۳۰-۱۱۴۵ م) پدر مولوی ، پس از بازگشت از سفر حج ،
با وجود استقبال و اصرار فراوان بزرگان « دمشق » ، تنها بخاطر شیوع
فساد و لواط ، در میان امیران آن دیار ، بهیچ روی حاضر نمی شود که
به تقاضای آنان ، پاسخ مثبت دهد . و در آن دیار ، اقامت گزینند .
« افلاکی » ، در این باره ، این چنین گزارش می دهد که :

« بعد از آنکه مناسک حج تمام شد ، در معاودت ،

با قافله‌ی دمشق ، بیرون آمدند . اکابر دمشق ، به اجتماع تمام ، استقبال کردند ، و التماس کردند که :
 - البته در آن دیار اقامت کنید !

بهاء ولد ... فرمود که :

- سلاطین و امرای این دیار ، اغلب به فساد ، و لواط ، مشغولند . شاید در این مقام ، مقیم بودن ! ، (افلاکی ، ص ۱۱۱۱ - ۱۱۱۰)

سیماء نگاری « حیات جنسی شمس » ، و بازسازی بینش جنسی شمس و مولوی ، بیشتر از اینروست که هرگونه تهمت همجنس پسندی از آنان ، مرتفع گردد . صرف نظر از اینکه گروهی امروز ، « همجنس پسندی » را ، طبیعی و روا ، یا پلید و انحرافی و ناروا ، بشمار آرند ، نسبت همجنس پسندی به « شمس » و « مولوی » ، قابل دفاع نیست . سوکمندانه ، امروز ، بسیاری از مردم ، حتی در میان روشنفکران و دانش آموختگان ، می‌پندارند که شمس و مولوی را ، علاقه‌ای همجنس پسندانه ، بیکدیگر مربوط می‌ساخته است . این‌پنداری است که به آسانی می‌تواند ، عظمت و شکوه این دو ابرمرد را ، در تیرگی افکند . آنان را ، حقیر ، و در نتیجه روی کرد به آثارشان را ، دستخوش بدگمانی و تعطیل سازد . و بدتر آنکه تقلیدگران سطحی روانکاو تا یک بعدی جنسیت زده‌ی غربی ، با عقده‌ی جنسی و ادیبی خود ، نیز بد آسانی آماده‌اند تا بیان غزلواره ، و عاشقانه‌ی سنتی

عرفان ایران را ، در ستایش های مولوی از شمس ، به تعبیری جاهلانه ،
تجلی امیال واپس رانده ی مولوی ، و نشانی از روابط همجنس پسندانه ی
آندو بایکدیگر ، تلقی نمایند !

پاره ای در این باره ، همچنان به داستان آزمایش شمس از
مولوی ، در آغاز برخورد آندو بایکدیگر ، استناد می جویند . این
داستان ، بنا بر گفته ی سلطان ولد ، طبق روایت سپهسالار - در
سال های میان ۷۲۹ - ۷۱۹ هجری / ۱۳۲۸ - ۱۳۱۹ میلادی - و نیز
بروایت افلاکی (۴ - آ) چنین است :

« ... شمس الدین ، بطریق امتحان ... از ... والد
(مولوی) ... شاهی التماس کرد .

پدرم ، حرم خود ، کراخان را که در جمال و کمال ،
جمیله ی زمان ، و ساره ی ثانی بود ، و در عفت و عصمت ،
مریم عهد خود ، دست بگرفته در میان آورد !
[شمس] فرمود که :

- او خواهر من است ! بلکه نازنین پسری
می خواهم که بمن صحبت کند !

فی الحال ، فرزند خود ، سلطان ولد را که یوسف
یوسفان بود ، پیش آورد و گفت :

- امید آنست که بخدمت و کفش گردانی

شما ، لایق باشد !

[شمس] فرمود که :

– او فرزند دل‌بند من است . حالیا اگر
قدری صبا دست دادی ، اوقات ، بجای آب استعمال
می‌کردم ... !

همانا که حضرت [مولانا جلال الدین] به نفسه
بیرون آمده دیدم که : سبونی از محله‌ی جهودان ، پر
کرده بیاورد ، و در نظر او نهاد !

دیدم که مولانا شمس الدین فریاد آورد ، و جامعه‌ها
را بخود چاك کرده ، سر در قدم پدرم نهاد ، و از آن قوت
مطاوعت امر پیر ، حیرت نموده فرمود که :

– من ... غایت حلم مولانا را ، امتحان می‌کردم ! ...
(سپهسالار ، ۱۸۳ – ۱۸۲ ، ۴ – آ)

در این داستان ، ذکری از « شاهد پسر » ، بمیان آمده است .
لیکن اصل داستان ، از سلسله آزمایش های دشوار ضربه‌ای ، و
« شوک آور » شمس ، در سنجش تاب مدارا ، و تعیین نصاب فداکاری
و ایثار ، و سرسپردگی عرفانی است که ما ، در جای خود از آن – در بخش
واپسین شکوفائی شخصیت ، بعد ایثار – سخن خواهیم گفت . در این
سلسله آزمایش ها ، و از جمله این داستان ، « هدف توطئه » ، و
نکته‌ی انحرافی ، در همان یک زنی ، ضربه ، و شوک اخلاقی و روحی ،
و سنجش ظرفیت تحمل ، و تعیین حد فداکاری و ایثار مرید است . بعبارت

دیگر، شمس، باذکر «شاهد پسر»، و «صهبا» (شراب)، خواسته است، «تاب تحمل مولانا را، در برابر شوک آورترین درخواست ها، و آمادگی او را برای فداکاری و تعصب شکنی، در برابر خویش، به سنجید. یعنی وی، بنا بر امتحان، انجام بدترین چیزهای ممکن را از مولوی خواسته است، نه آنکه آرزوی خود را ابراز داشته باشد! و این داستان، خود درست عکس پندار مدعیان همجنس پسندی شمس و مولانا را، استوار می دارد. یعنی اکراه بزرگ آنان را از همجنس پسندی و «شاهد - پسر» بازی!

مرد آزمائی، حریف شناسی، و توطئه چینی برای سنجش حد ایثار، فداکاری، و خلوص نیت که «شمس»، سخت بدان پای بند و معتقد است، در «ادبیات عرفانی ایران»، پیش از شمس نیز، بی سابقه نیست. «شیخ عطار»، در منطق الطیر خود، «شیخ صنعان»، و دعوی عشق او را به «دختر ترسا»، با چنین توطئه ای، رو برو می سازد.

برای آزمایش صداقت شیخ صنعان، ترك خانقاه و شیخی، و گریز از یار و دیار، هنوز کافی نیست. دختر ترك ترسا، شیخ را، در بوته ی آزمایشی رسواکننده قرار می دهد:

گفت دختر:

«گر تو هستی، مرد کار،

چار کارت کرد، باید اختیار:

- سجده کن پیش بت و ،

- قرآن بسوز !

- خمر نوش و ،

- دیده از ایمان بدوز ! ...

« شیخ صنعان » ، پس از آنکه می می خورد ، زنار می بتدد ،
به بت سجده می کند ، قرآن می سوزاند ، و از ایمان خویش ، دیده
بر می دوزد ، آنگاه به امید پایان آزمایش های سخت ، از دخترك
سخت آزمای ترسا ، می پرسد که آیا هنوز دیگر چیزی باقی مانده
است ؟ :

شیخ گفت :

« ای دختر دلبر ، چه ماند ؟! »

هرچه گفتم ، کرده شد ، دیگر چه ماند ؟! ...

باز دختر ، گفت :

- ای پیر اسیر !

من گران کابینم و ، تو بس فقیر ! ...

گفت :

- کابین را ، کنون ای ناتمام ! ،

خوك رانی کن مرا ،

سالی تمام ! ...

رفت پیر کعبه و ، شیخ کبار ،

خوك بانی کرد ، سالی اختیار ! (*) .
این آزمایش ها ، عموماً برخلاف میل باطنی مرد آزموده ،
به وی پیشنهاد و تحمیل می شود ، تا مگر صحت دعوی ، وحد راستینی
اوشناخته شود !

مولوی ، در سوک شمس

از آنجا که « پایان زندگی شمس » در ابهام است ، بهتر است
که از آن ، هم‌اواز با پارمائی از تذکره نویسانش ، همان ، بعنوان
« غیبت شمس » ، یاد کنیم . بنابراین قرار ، شمس ، دارای دو غیبت
بوده است : غیبت صغری ، و غیبت کبری !

غیبت صغرای شمس ، دوره‌ی کوتاهی است که وی ، بی خبر از
قرنیه می رود ، و ماهها بعد ، از دمشقش ، خبر باز می یابند . و غیبت
کبرا ، یا غیبت بزرگ شمس ، پس از سال ۶۴۵ هـ / ۱۲۴۷ م ، روی
می دهد که دیگر از وی هیچگونه خبری در دست نیست .

« جلال الدین مولانا » ، هر دو بار ، در غیبت شمس ، سوکوار
می گردد . « افلاکی » ، تصویر نسبتاً کاملی از رفتار مولانا ، در نخستین
دوره‌ی سوکواری او ، بدست می دهد :

(*) - فریدالدین عطار: منطق الطیر، تصحیح دکتر گوهرین ، انتشارات بنگاه
ترجمه و نشر کتاب، تهران ، ۱۳۴۲ ، ص ۷۹ - ۷۵

خط سوم ۹۹-آ

« روز پنجشنبه ، بیست و یکم ماه شوال (۶۴۳ هـ / ۱۹ / ۳ / ۱۲۴۵ م) ... غیبت نمود . قرب ماهی ، طلب او کردند . اثری پیدا نشد که او :

— چه شد ؟

— و یکجا رفت ؟!

پس حضرت مولانا (جلال الدین) فرمود تا از هند باری ، فرجی ای ساختند ، و کلاهی از پشم عسلی بر سر نهاد .
و گویند در آن ولایت ، جامه‌ی هند باری را ، اهل عزا می‌پوشیدند ، وقاعده‌ی قدما آن بود . چنانکه در این عهد (۷۱۸ هـ / ۱۳۱۸ م) ، غاشیه می‌پوشند .

همچنان ، پیراهن را نیز پیش باز کرده پوشید ، و کفش موزه‌ی مولوی در پا کردند ، و دستار را با شکر آویز ، پیچیدند ، و فرمود که :
رباب را شش خانه ساختند . چه از قدیم ... رباب عرب ، چهارسو بوده ، و فرمود :

— شش گوشه‌ی رباب ما ، شارح ستر شش گوشه‌ی عالم است . و الف تار رباب ، مبین تألف ارواح است ، به الف الله ! ...
بعد از آن ، بنیاد « سماع » نهاد ، و از شور عشق ، و غوغای عاشقان ، اطراف عالم ، پر شد ، و خلق جهان ، از ضعیف و شریف ، و قوی و ضعیف ، و فقیه و فقیر ، و عالم و عامی ، و مسلمان و کافر ، و جمیع اهل مال ، و از باب مذاهب ، و دول ، روی به حضرت مولانا ، آورده ،

۱۰۰- آ _____ خط سوم

تمامت مردم ، شعر خوان ، و اهل طرب شدند ، و دائماً ، لیلأ و نهارأ ،
به سماع و تواجد ، مشغول شدند ، و يك دم ، مجال آرامش و آسایش
نداشت . و بسا ... حماد و خودپرستان ... از اطراف ، غریبند گرفتند ،
و زبان طعن ، برگشودند که ... :

— درینا نازین مردی ، و عالمی ... که از ناگاه ،
دیوانه شد ، و از مداومت سماع ، و ریاضت ... مختل العقل گشت ، و
مجنون شد ؟! ... » (افلاکی ۱۳/۳)

احتمال می رود که اگر شمس را نیز کشته باشند ، قتل او بر
مولانا جلال الدین در آغاز ، پوشیده مانده است و وی آن را ، همچنان ،
غیبت دیگری از شمس ، پنداشته است . افلاکی ، همچنین در باره ی
این واپسین غیبت شمس ، و سوك مولانا ، می نگارد :

« ... بعد از آن که چهل روز تمام بگذشت ، حضرت
خداوندگار (مولوی) ، از غایت سوز درون ، و جهت
تسکین حساد ... و شجاعت اعدای بی اعتقاد ... چلبی
حمام الدین را ، نفیب یاران کرده ، سوم بار به طلب
مولانا ، شمس الدین ، سفر شام دریش گرفت ، و سانی
بیشتر یا کمتر در دمشق ، متمکن شد ... چون جمیع
اهالی قونیه ... در فراق حضرت مولانا ، بیچاره شدند ،
به اتفاق تمام ... محضری در دعوت حضرت مولانا پیشته ...
به صد هزار زاری و زنجار ... به ... مزار والد عزیزش

دعوت کردند ... ، (افلاکی ۴/۱۰۹ - ۱۰۸)

«مولوی» ، مأیوس از جستجوهای بیهوده‌ی خویش ، بخاطر پیدا کرد مجدّد شمس ، سر انجام ، نغمه‌ی سوک و تسلی ، ترانه‌ی تنهائی ، و حماسه‌ی خودیاری اضطراری را ، از این پس ، سر می‌دهد ، و بخود نهیب می‌زند که :

دست بگشا !

دامن خود را بگیر !

مرهم این ریش ، جز این ریش نیست !

«مولانا» ، هیچگاه «شمس» را ، فراموش نمی‌کند . وی همواره تاوایسین دم ، خاطره‌ی شمس را ، با همه انصراف‌های ظاهری ، به عمق ستایش ، و عشق و اندوه بی‌پایان ، و حسرت بی‌کران ، زنده می‌دارد . و تصویر باشکوه این پیروزی و شکست ، و این کامیابی و ناکامی سترگ را ، برای همیشه ، در دیوان کبیر خود ، در غزلیات شمس خویش ، غوغاگرانه ، درج‌ریده‌ی عالم ، به ثبت ، استوار می‌دارد !

آثار شمس

بطوریکه سخنان شمس ، خود حاکی است ، و نیز بنا بر تصریح مولانا جلال‌الدین ، «شمس» در تمام رشته‌های دانش زمان خود ، از فقه ، حدیث ، تفسیر ، کلام ، ریاضیات و عرفان دست داشته و آنها را

تحصیل کرده است (۳۱ - آ) . لیکن یکباره همه را ، بیهوده یافته است ، و دست از همه فرو بازشته است .

از شمس اثری ، در هیچیک از رشته های دانش بشری دردست نیست . شمس ، خود تصریح می کند که عادت به نوشتن نداشته است . و از اینرو، گاه يك نکته ، به لفظ ها ، شیوه ها ، و مقدمات و نتیجه گیری های گوناگون ، بار ها ، بر زبان او جاری می شده است (ش ۷۳) . با این وصف ، شمس ، یکبار ، به بیانی مبهم ، به مخاطبی غیر مشخص که احتمالاً مولافاست ، بالحنی گلایه آمیز می گوید :

« ... و نیز وقتی نبشته های مارا، بانبشته های دیگران

می آمیزی !

ما نبشته ی ترا ، باقر آن نیامیزیم ! » (ش ۶۵)

اگر ، این اشاره ی شمس به « نبشته ی ما » ، بی تردید ، اشاره بخود باشد ، می توان توجیه کرد که شمس . احیاناً ، یاد داشت هائی از نکاتی که بنظرش می رسیده است ، بر می داشته است . این توجیه ، می تواند روشنگر بسیاری از قطعات پخته و پرداخته ی نثر مقالات باشد . چون بعید بنظر می رسد که مقالات ، یکسره همه تقریرات شفاهی شمس ، و یادداشت های کتبی تند نویسان ، و بازنگاری مریدان وی ، بعدها ، صرفاً از روی حافظه باشد !

«مقالات شمس» ، تنها مجموعه ای است که از سخنان شمس بدست ما رسیده است . این مجموعه ، عبارت از سخنانی پراکنده است که

شمس درمیان سال‌های ۶۴۲ تا ۶۴۵ هجری/ ۱۲۴۴ تا ۱۲۴۷ میلادی، درمجالس صوفیانه، درقونیہ بیان داشته، ویا درپاسخ پرسش‌هایی که از او کرده‌اند، اظهارنموده است.

گسیختگی، آشفتگی، و بریدگی عبارات مقالات، نشان می‌دهد که مقالات شمس، عموماً نگاشته، و دست پرداخته‌ی منظم او نیست. بلکه بیشتر عبارت از تندتویسی‌های ممکن، و یادداشت‌های مریدان اوست که باکمال بی‌نظمی از گفته‌های وی، فراهم آورده‌اند. لیکن، بطوریکه اشاره رفت، بنظر می‌رسد که پاره‌ای از سخنان شمس، احیاناً دست نویس‌های پراکنده‌ی خود او باشد که آنها را نیز، با سخنان دیگرش، درهم آمیخته‌اند، و از آن مجموعه‌ای، پدید آورده‌اند.

با این وصف، درضمن همین سخنان پراکنده، ما با پاره‌ای از زیباترین، کوتاه‌ترین، رساترین، و ژرف‌ترین گنجینه‌های ادب، و اندیشه‌ی فارسی روبرو می‌شویم. مقایسه‌ی آن، با مثنوی، آشکار می‌سازد که «مقالات شمس»، منبع بسیاری از اندیشه‌ها، داستانها، و تمثیل‌های «مولوی» است. با این وجود، سوکمندانه این اثر ارزنده، تاکنون، چنانکه باید، موردکاوش مستقل، بخاطر بازسازی سیمای غبارآلود شمس، جهان بینی، روانشناسی، نبرد-شیوه، و مقام شناسی او، در رشد دیالکتیکی تصوف اسلامی، و اندیشه‌ی رهائی‌جوی ایرانی از اسارت قالب‌های تحمیلی آرمانی، قرارنگرفته است!

از اینرو، همت ما، در این دیباچه، بیشتر بر این استوار است

که شمس را ، بیشتر از این طریق ، از طریق مقالات او ، از طریق درونه کاوی ، و محتوی شناسی سخن موجود او ، بازشناسیم !

برای نیل بدین مقصود ، نخست لازم دانستیم که به انتخاب ، و رده بندی سخنان شمس ، تحت عنوانهایی مانند درباره ی دیگران ، در باره ی خود ، طنز ها ، داستانها و نظیر آن ، مبادرت ورزیم . آنگاه ، سخنان برگزیده ی وی را پردازیم . بدینگونه که جمله های طولانی عربی آنها را ، حذف نمائیم . از جمله های معترضه ، گسته ، و یا بی ارتباط آنها که احیاناً ناشی از تند نویسی ها ، فراموشی ها ، و از قلم افتادگی هاست ، تا آنجا که به اصل معنی ، زبانی نرساند ، بکاهیم . جمله های عربی ضروری را که تکیه گاه اساسی سخن بوده است ، و نیز کلمات موجب تردید را ، اعراب گذاری کنیم . همچنین ، اینگونه جمله های عربی ، و واژه های نسبتاً نامأموس را ، درون دو نیم هلال ، - (پرائتز) - ترجمه نمائیم . شماره ی سوره ها و آیات قرآن را ، به هنگام ترجمه ، در آغاز ، بدست دهیم . هرگاه بیم آن می رفته است که فشردگی و اختصار و اقتصاد ویژه ی سخن شمس ، در راه درك زرف و روشن آنها ، مانعی پدید آورد ، یکی دو واژه ای بگونه ی پیوند ، لیکن بطور مشخص و مجزی از اصل ، در درون دو چنگ - بدین شکل [] - در آغاز ، یا در میان ، و یا در پایان آنها ، بیفزائیم . از اینروی ، خواننده هر جا که پرائتزی را ملاحظه نماید ، می تواند آنرا بعنوان « یعنی » - بطوریکه به شیوه ی خواندن فارسی ، زبانی وارد

نیاید - جزء سخنان بخواند . مانند این جمله که از سخن شمارهی یازده همین کتاب ، گرفته شده است :

۱ - اصل : بدانید که شما به نفاق زیستید

۲ - شکل ویراسته : بدانید که شما به نفاق (دوروئی) زیستید!

۳ - ترتیب خواندن : بدانید که شما به نفاق ، یعنی به دوروئی،

زیستید !

هرگاه سخنی درون چنگک دیده شود ، با در نظر داشتن آنکه آن ، افزوده‌ای بر اصل است ، باید آنرا در ردیف اصل ، بدون ذکر کلمه‌ای ، عیناً قرائت کرد .

سر انجام برای آنکه سخنان شمس ، بهتر خوانده ، و فهمیده شوند ، موسیقی ، آهنگ ، و زیبایی آنها ، و نیز مکث های لازم ، پرسش گونگی ، جنبه‌ی خطابی ، شکفتی ، گفتگوئی ، و طنز آلودگی آنها ، آشکار تر گردد ، به نقطه گذاری ، تقطیع ، و طرح بندی نسبتاً شعر گونه‌ی آنها - کسم و بیش بی سابقه برای متن های کهن - پرداخته ایم . حذف ها ، همواره با قید سه نقطه (...) بجای آنها ، نموده شده است .

سخنان پراکنده‌ی شمس ، در این کتاب ، ضمن هفت بخش ، دسته بندی ، و به ترتیب از يك تا ۳۱۸ ، شماره گذاری شده اند . این بخش ها ، و شماره‌ی ترتیب آنها ، عبارتند از :

۱ - درباره‌ی انسان : بزرگی ها ، زبونی ها ، و تنهایی های او

۱۰۶- آ _____ خط سوم

(سخنان شماره‌ی ۱ - ۲۵) .

۲- در باره‌ی دیگران : یاد کرده‌ها ، نقد‌ها ، ستایش‌ها
(سخنان شماره‌ی ۲۶ - ۵۵) .

۳- شمس ، در باره‌ی خود : خود نگری‌ها ، خود نگاری‌ها ،
تضادها (سخنان شماره‌ی ۱۳۴ - ۵۶) .

۴- داستانها: تمثیل‌ها ، تصویرها ، اشارت‌ها (سخنان شماره‌ی
۱۶۶ - ۱۳۵) .

۵- آرمانگرایی‌ها : نقدها ، سنت شکنی‌ها ، آموزش‌ها ،
نگرش‌ها (سخنان شماره‌ی ۲۵۶ - ۱۶۷) .

۶- کلمات قصار : گزیده‌گوئی‌ها ، کوتاه‌گوئی‌ها ، فشرده‌گوئی‌ها
(سخنان شماره‌ی ۳۰۲ - ۲۵۷) .

۷- طنزها: نیشخندها، لودگی‌ها، متلاک‌ها ، گزش‌ها ، گریزها،
(۳۱۸ - ۳۰۳) .

* * *

« خط سوم » - خطی که نه نویسنده‌ی آن ، و نه دیگران
می‌توانند آنرا بازخوانند ، عنوانی کنایه‌آمیز از شخصیت پیچیده‌ی
شمس برای خود او ، و برای دیگران - نامی است که ما ، آنرا ، از
وصف تمثیلی شمس از خود ، گرفته‌ایم ، و براین کتاب - طرحی
فشرده از شخصیت و درونه‌کاری میراث او - نهاده‌ایم (ش ۵۶) .
ضمناً چنانکه اشاره رفت ، گفته می‌شود که « شمس » ، بهنگام

ورود به «قونیه» بالغ بر شصت سال داشته است (*) . از این روی ما،
«تاریخ تولد شمس» را، با علامت سؤال ، بعنوان نشان عدم قطعیت،
روی ؟ ۵۸۰ هجری / ؟ ۱۱۸۴ میلادی ، استوار می‌داریم .

از آنجا که از پس سال ۶۴۵ هجری / ۱۲۴۷ میلادی نیز دیگر
خبری از شمس در دست نیست - به روایتی او را در آن سال کشته ، و به
روایتی دیگر ، غیبت نموده است - بدین سبب ، سال خاموشی وی را
نیز ، همچنان ، با افزایش نشان تردید و سؤال بر روی ؟ ۶۴۵ ه /
؟ ۱۲۴۷ م ، تثبیت می‌کنیم . و بدین سان ، «شخصیت تاریخی شمس» ،
در ، گاه شماری تاریخ، برای ما ، این چنین ، تثبیت می‌شود :

«شمس تبریزی» (؟ ۶۴۵ - ؟ ۵۸۰ ه / ؟ ۱۲۴۷ - ؟ ۱۱۸۴ م)
سده‌ی ششم تا هفتم هجری / دوازدهم تا سیزدهم میلادی .

(*) - در این باره نگاه کنید به منبع واستنباط های :

- بدیع الزمان فروزانفر : زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد ، مشهور

به مولوی ، تهران ، ۱۳۱۵ ، ص ۵۵ - ۵۴

زیر

من ،
گنگ خوابدیده و ،
خلق ،
تمام گر !
من ،
عاجزم ، ز گفتن و ،
خلق ،
از شنیدنش ! (منسوب به شمس)

— « اخلاطیان (زرگران) گویند که : ای

طویل ، برو تا دشنامت ، ندهیم ! » (ش ۹۱) .

- « سه روز به فاعلی (فعله‌گی) رفتم . کس مرا قبرد .
 زیرا ، ضعیف بودم . همه را بردند ، و من آنجا ، ایستاده ! » (ش ۱۱۲) .
 - « چیزها ، گفتمش که اگر ، نه در آن حالت بودی ، مشتی
 در گردنم زدی ، و ویرانم کردی ! - مشتی که اگر بر ... دیوار زدی ،
 رخته کردی ، ویران کردی !

- و من ضعیف ، خود چه بودمی ؟ !

- [واو] جوانی ، توانائی ، فربه ! » (ش ۱۲۰) .
 - « [و] من پیرمرد ، درین سرما ! » (مقالات ، ۱۲۹) .
 - « مرا گفتندی به خردگی :

- چرا دلتنگی ؟ مگر جامه‌ات می‌باید

با سیم (نقره) ؟

گفتمی :

- ای کاشکی ، این جامه نیز که

دارم ، بستندی ! » (ش ۶۸) .

- « دستم به هیچ کار نرفتی ، هر جا

وعظی بودی ، آنجا رفتمی ! » (ش ۶۹) .

- « دل این ضعیف ، به هر جا فرود نیاید ، و این مرغ ،

هر دانه را ، برنگیرد ! » (ش ۹۳) .

- « مرا ، بسیار در پیچ کردند که :

- هرید شویم ، و خرقه بده !

گریختم . در عقبم آمدند ، منزلی . و آنچه آوردند ،
آنجا ریختند ، و فایده نبود ، و رفتم ! » (ش ۹۸) .

- « [گفتند] که : این دیوانه است ! (ش ۶۰) .
- « بسیار بزرگان را ، در اندرون دوست می دارم ... ،
الا ، ظاهر نکنم که یکی دو ، ظاهر کردم .. حق آن ، ندانستند ،
و شناختند ! » (ش ۸۹) .

- « سخن من ، به فهم ایشان ، نمی رسد ...
بر ایشان ، سخت مشکل می آید ... اصل دگر می گویم ، پوشش در
پوشش می رود » (ش ۸۱) .

- « سخن ، با خود توانم گفتن ، یا هر که خود را دیدم
در او ، با او ، سخن توانم گفت » (ش ۷۳) .

- کسی می خواستم از « جنس خود » که او را ،
قبله سازم . و روی بدو آرم که از خود ، « ملول » شده بودم !
(ش ۷۲) .

- « مرا در همه عالم ، یک دوست باشد ! ... شما ، دوست من
نیستید ! که شما کجا ، و دوستی من از کجا ؟ ! » (ش ۱۲۵)
- « طاقت کار من کسی ندارد » (ش ۱۱۳) .

- « در اندرون من ، بشارتی هست ! عجیب
می آید از این مردمان که بی آن بشارت ، شادند » .
(ش ۱۱۴)

- « آنچه پیش خلق ، مرغوب ترین چیزهاست ،
 ... پیش من ... مکروه ترین است » (ش ۱۰۵) .
 - « هیچ آفریده ای از خاصان تو باشد که صحبت مرا ،
 تحمل تواند کردن ! » (۲۴ - آ) .
 - « چندانکه می بینم . . . جز عجز خود ،
 نمی بینم ! » (ش ۵۷) .

* * *

این ها ، نمونه ای است از دهها ، سخنان شمس تبریزی ، در
 باره ی خود ! اظهارات پراکنده ی مردی که در حاصل جمع ، او خود
 را ، « خط سوم » می خواند - خطی که نه نگارنده ی آن می تواند
 آنرا بر خواند ، و نه دیگری ! (ش ۵۶) .

و همین سخنان ، ناچار ، باید ما را ، به ترسیم طرحی از سیمای
 شمس ، به پیکر شناسی او ، و در فراسوی آن ، به تصویر کلی
 چگونگی شخصیت وی ، و از آنجا ، به شناخت انگیزه های او در
 آموزش هایش ، رهنمون گردد !

شمس ، بنا بر مجموع آنچه که از سخنان او ، و دیگران
 بر می آید ، مردی لاغر اندام ، بلند بالا ، و نحیف نما ، بوده است .
 او را ، بخاطر بلندیش ، طعنه می زده اند ، و بخاطر ضعف بنیه ،
 و ظاهر نحیفش ، حتی به فعله گی هم ، نمی پذیرفته اند . از قبول مردم ،
 و شهرت و نام ، می گریخته است . تاجائیکه ، دیوانه اش ، می خوانده اند .

از کودکی ، گرایش بیازی نداشته است ، و وعظ و مطالعه را ، ترجیح می داده است . در بزرگی نیز ، حتی به هنگام علاقمندی نسبت به دیگران ، از ترس سوء تعبیر ، عموماً از اظهار آن ، خودداری می کرده است . با وجود احساس بشارتی در اندرون خویش ، خویشتن را ، سخت « ملول » و تنها ، می یافته است . شمس ، جز با خود ، و مردانی قادر و همانند خویش ، نمی توانسته است ، همگونی و همدلی کند ...

بنا بر این مشخصات ، شمس ، طبق تیپ شناسی بدنی « کرچمر » ، و « شلدان » ، از زمره « تیپ استخوانی » ، و بنا بر تیپ شناسی « یونگ » ، از جمله « درون گرایان » ، بشمار می آید .

شرح کوتاهی ، از ویژگی های این تیپ ها ، پیش از پرداخت به « درونکاوی شمس » ، سودمند می نماید .

استخوانی ها و درون گرایان

تیپ استخوانی ، عموماً بیشتر در خود زندگی می کند ، تا در بیرون از خویشتن . دیر جوش و دیر آشناست . بد تکروی ، و گوشه گیری ، گرایش بیشتری دارد ، تا به همزیستی و زندگی در میان جمع .

بر اثر ضعف روابط اجتماعی، و کیفیت درخود زیستی، تضادی میان حیات ظاهر، و حیات درونی تیپ استخوانی به وجود می آید که از آن به «دو زیستی»، و «زندگی مضاعف»، و اختلاف شدید میان «رویه»، و «ژرفا»ی حیات روانی این تیپ، می توان تعبیر کرد.

در نتیجه ی این دوگانگی و دوگونگی رویه، یا سطح، و ژرفای روح، یا دو زیستی تیپ استخوانی، شناخت واقعی آنان، حتی برای خود آنها، بسی دشوار می گردد. هوشمندان، و روشن بینان این تیپ، غالباً از «ناشناس درون خویش»، از بیگانگی میزبان، یا میهمان ناخوانده ی درونی خود، با ضمیر سوم شخص، بگونه ی شخصیتی، کاملاً غیر شخصیت خویشتن، سخن می گویند:

در اندرون من خسته دل،

ندانم کیست ؟!

که «من» خموشم و،

«او»،

درفغان و درغوفاست؟! (حافظ).

تیپ استخوانی، ممکن است، ظاهری آرام و سرد، ولی باطنی کاملاً آتشین و طغیانی، داشته باشد. و یا برعکس، درونش آرام، و بیرونش، پر از رنج و درد، جلوه کند! به بیانی دیگر، تمایل ظاهری به «مردم گریزی»، و افسردگی، یا برعکس، گرایش

سطحی به شادی و نشاط، فصل ممیز تیپ استخوانی نیست. بلکه «دو زیستی»، و دیگرگونی عمیق، شکاف میان «ظاهر»، و «باطن» آنها، با یکدیگر، صفت اساسی خوی و سرشت آنان است.

بطوریکه اشاره رفت، به سبب این دوگونگی، و تعدد شخصیت، درک و شناخت تیپ استخوانی، حتی بر خود آنها، بسیار دشوار است. سالها، ممکن است کسی در کنار، و یا با افراد تیپ استخوانی، زندگی کند، ولی از راز، و عمق رنج، و یاشادی درون آنان، آگاه نگردد.

نمایندگان این تیپ، غالباً - حتی اگر هم بخواهند - بخوبی قادر نیستند که از عواطف خویش، دیگران را، بیآگاهانند. عواطف آنان، عموماً عمیق، استوار، محافظه کار، و کمتر انعطاف پذیر و تنوع جوست. زود دستخوش دگرگونگی، نمی گردد. به شتاب، برانگیخته نمی شود. دیر جوش و دیر آشناست. لیکن اگر در ژرفا، لمس شود، همچنان نیز سخت و پایدار است. آنها، به آسانی نمی توانند، دل به بندند، و نیز چون دل بستند، دیگر به سهولت نمی توانند دل بر کنند، و آنرا، به دیگری بپارند. بلکه در پیوندهایشان، سخت، دیر پا و وفا دارند.

دو پارگی، شکاف شخصیت، و دو زیستی روانی استخوانیان، بزرگترین فصل ممیز، و ضمناً نیرومندترین مشکل درونی، و غالباً، مایه ی رنج و ناکامی آنان است. تاجائیکه، وجود خود آنان، بصورت

بزرگترین مشکل ، بزرگترین مسئله ، و بزرگترین مایه‌ی رنج ، برای آنها جلوه می‌کند ، نه کس ، و نه چیز ، و نه موقعیتی دیگر .

خاطر تیپ استخوانی ، اکثراً دستخوش جنگ درونی ، سرگردانی ، زبون بینی ، و نبرد اضداد ، در درون خویشتن است .

گاه هر پاره از شخصیت استخوانی ، به سوئی ، مخالف سوی دیگر وی ، کشیده می‌شود . و از همین جاست که بیقراری ها ، عدم سکون ها ، دلهره ها ، سرگردانی ها ، قیض ها و بسط ها ، و ناراحتی های دائم آنان ، آغاز می‌گردد .

تیپ استخوانی زمانی خود را ، « برتر » از همه ، و زمانی دیگر ، « زبون تر » از هر کس می‌بیند . به هنگام شادی دیگران ، از اندوه بی‌انتهای خویش ، رنج می‌برد ، و به هنگام یأس و درماندگی آنان ، خویشتن را ، فراسوی یأس و اندوه می‌یابد . مقایسه‌ی خود با دیگران ، و دیگران با خود ، برای تیپ استخوانی ، چیزی جز حیرت ، ثمره‌ای جز سرگردانی ، بی‌آمدی جز ابهام ، ترازنامه‌ای جز تزلزل ، تصویری افراطی جز خود برتری بینی اغراق آمیز ، یا خود کمتر بینی نگرانی زا ، بدست وی نمی‌دهد . از این روی ، تیپ استخوانی گاه ، به گونه‌ای زننده ، خودستا و خودپسند ، نمرود نما و فرعون صفت ، و دیگر باره ، به گونه‌ای حیرت افزا ، خود کم بین و خود شکن ، و درویش‌وش و فروتن ، جلوه می‌کند . در حالیکه فرد استخوانی ، خود با سرگشتگی و نگرانی ، پیوسته تنها ، ناظر بر این تضاد بی‌پایان ،

و این کشاکش بیکران رنج زا ، در درون خویشتن است . و گه گاه نیز ، ناشیانه و ناکام ، به آشتی دادن ، به التیام بخشیدن ، و ایجاد همزیستی ناممکن میان آنها ، اقدام می‌ورزد .

« **پایداری عواطف** » تیپ استخوانی نه تنها در جنبه‌ی مثبت و محبت‌آمیز آن ، جلوه‌گر است ، بلکه همچنان در جانب منفی و دشمنکامی و کینه‌توزی آن نیز ، صادق است . وی ، اگر خشم گیرد ، و از کسی به سختی برنجد ، دیگر کمتر آشتی‌پذیر است . در کینه‌توزی ، بی‌پرواست . سخت‌گیر است . به انضباط خشک ، و احیاناً به بدگمانی و بدبینی ، متمایل است .

در « **آرمان‌گرایی** » های خود ، نیز ، تیپ استخوانی پی‌گیر ، وفادار ، و خواهان بررسی ، استدلال ، و قاطعیت و ایمان انگیزی است . آرمان برگزیده ، یادخواه او ، از آغاز ، باید دارای هدف ، وجهه‌ای روشن باشد . هر روز ، تغییر عقیده نمی‌دهد . همواره آماده‌ی پیکار ، پیوسته مجهز به استدلال ، ارائه‌ی دلیل ، تحمل دشواری ، و صرف وقت و بذل مال و جان ، بخاطر اثبات درستی ، حقانیت ، و لزوم تحقق آرمان خویشتن است . در صورتیکه تیپ مخالف وی - « **تیپ بطنی** » - بیشتر « **تابع موقعیت‌های خارجی** » است . و چه بسا عمل می‌کند ، و سپس برای توجیه کرده‌ی خویش ، از پی دلیل می‌گردد . عبارت دیگر ، تیپ بطنی ، تیپ ، « **پس‌اندیش** » ، و تیپ استخوانی ، تیپ

« پیش اندیش » است . تیپ بطنی ، بیشتر ، مرد عمل ، و مرد تطبیق بامحیط ، و اهل سازش است . تیپ استخوانی ، بیشتر مرد فکر ، اهل مکاشفه ، و کوشای تسخیر و تغییر محیط ، بنابر اندیشه و جهان بینی خویشتن است . تیپ استخوانی بیشتر اسیر ، یا « تابع حالات درونی » خویشتن است .

همچنین ، تیپ استخوانی ، بیشتر به « مفهوم های کلی » به تصویر های انتزاعی ، و پندارهای مجرد می اندیشد ، تا به مصداق های خارجی ، به افراد درخور شمار ، و موجودات قابل لمس . زیرا ، او در جهان ذهنی خویش ، بهتر توانائی در افتادن بامفاهیم را داراست ، تا در جهان برون ، و در روابط ناشناخته و پیچیده ی فردی انسانی . ازاینرو ، هنگامی که وی ، خیر خواه و انسان دوست می شود نیز ، بیشتر به مفهوم کلی ، و انتزاعی « بشریت » می اندیشد ، تا به یکایک افرادی که تحت این عنوان ، قرار می گیرند . او در انسان دوستی خود ، « انسان گرا » می گردد . نه « مردم گرا » . او « هومو کرات » است . نه « دمو کرات » ! او بیشتر به انسان مجرد ، به « انسان ذهنی » ، به مفهوم کلی و مطلق او ، می اندیشد ، نه به زید و عمر و بکر و حسن و شهین و پروانه ! در قلمرو عینی انسانها ، تیپ استخوانی ، عموماً به « ابر مرد » ، به « انسان کامل » ، به « انسان والا » می اندیشد ، نه به « توده ها » ، نه به انبوه خلق ! ازاینرو نیز ، او به سهولت می تواند از مردم بگریزد ، از عوام پرهیز جوید ، از « خلق » دوری گیرند ، نسبت به بسیاری از افراد ،

احساس دشمنی و بدگمانی نماید، و در عین حال به آرمان بشر دوستی کلی خود، وفادار بماند. آری، از نظر تیپ استخوانی، همواره عشق ورزیدن به « بشریت »، به بشریت ذهنی و ایده آل و انتزاعی، آسان تر است، تا دوست داشتن « همسایه »، یا بقال سر کوچه، و یار قیب اندیشه‌ی خویش!

در « ادبیات »، و شیوه‌ی بیان سخن، تیپ استخوانی، بیشتر به غزل، به درام، به تمثیل، و مباحث انتقادی، تمایل دارد. درد غزل، وی عموماً زیبایی، و یا محبوب رؤیائی و خیال انگیز خود را که موافق طبع اوست، و احیاناً با واقعیت کمتر ارتباطی دارد، می ستاید و وصف می کند. آنهم، بیشتر بدانگونه که او خود می خواهد، نه بدانگونه که محبوب او در واقع هست!

در « درام »، کشمکش و ستیز و دشواری، و وجود مسئله، استدلال، دیالک تیک، و جدل، موافق طبع اوست. از « تمثیل » نیز، بیشتر، آموزش، ابلاغ رسالت، و القاء اندیشه و آرمان می خواهد، نه تفریح خاطر. « حکایت » برای او، « وسیله » است، نه « هدف »! او، همه جا « آموزگار » است. و سخن را، به هر شکل و به هر شیوه، جز بخاطر آموزش مقصود خود، جز بخاطر بیان دید انتقادی خویش، جز بخاطر گسترش دایره‌ی همکیشی خویش، نمی خواهد.

تیپ استخوانی، به « اقتصاد سخن »، سخت پای بند است. از پرگوئی گریزان است. مجمل گوشت. فشرده و خلاصه می گوید.

کوتاه و گزیده می‌نگارد، نه گسترده و بیهوده! از اینرو، سخنانش، به «کلمات قصار» بیشتر تمایل دارد. ذهنی، مجرد، انتزاعی، و دقیق است. کمتر می‌توان، از آن چیزی کاست، و یا به شتابزدگی، و سهل انگاری از آن در گذشت، بدون آنکه به افاده‌ی معنی آن زیانی وارد آید.

«بار فلسفی» و آرمانی سخنان نویسنده‌ی استخوانی، سنگین است. از اینرو، برای درک «عمق پیام» وی، بر سخنان کوتاه، ولی گرانبار او، باید توقف کرد. اندیشید، تحلیل کرد، نتیجه گرفت، و سپس از آنها، در گذشت. و گاه باید، چندین بار، به مرور سخنان فشرده‌ی وی پرداخت، تا از آنها، برسائی، برخوردار گشت.

تیپ استخوانی، اگر به «شوخی» و بذله گوئی گراید، سخنش همچنان رنگ «طنز» ی آموزنده، شکننده، هشیاری دهنده، انتقادی و عبرت آموز را، بخود می‌گیرد. او از شوخی محض، «شوخی بخاطر شوخی»، شوخی بخاطر وقت کشی و خوشگذرانی تنها، پرهیز می‌جوید. در طنز او، همچنان بار قدرت فلسفی، تخطئه، انتقام جوئی، واکنش انتقادی، آموزش آرمانی، مسئله آگاهی، توطئه، مقدمه چینی ماهرانه، و نتیجه گیری زیرکانه بسود بینش خویش، چشم گیر است. او، باوه نمی‌گوید، و حتی لبخندی دور از مقصود اصلی خویش، بر لب نمی‌راند. او «جدی» است. و شوخی او، نیز،

در خدمت این کیفیت جدی، تنها تنوعی، نیر خنی، و روی دیگری از سکه‌ی فلسفی، و نقش آرمانی اوست. همه چیز او - هم جد، هم هزل، هم لطف، هم قهر، هم سپاس، و هم پر خاش او - باید، «وسیله»ئی برای نیل به «هدف آرمانی» او باشد!



این‌ها را که به عنوان «مظهر شخصیت تیپ استخوانی»، بر شمردیم، دست کم، بیشتر از آنها را می‌توان جلوه‌ای از «سیمای ناشناخته‌ی شمس»، دانست. و از سخنان او، برای هر يك، نمونه‌ها، و شاهدهائی مکرر، ارائه داد.

شمس: آئینه‌ی شخصیت او

«سخن شمس»، آئینه‌ی شخصیت پیچیده‌ی دو زیستی، درونگرا، و خود گرای اوست. در عین روشنی، مبهم است. در عین دلپذیری، شلاق گونه است. فشرده و کوتاه است. نغز است. از آموزش و آرمان، گرانبار است. از اینرو، از فراز آنها، به تندی، نمی‌توان، در گذشت. بلکه با آنها، باید زیست. در آنها، اندیشید. بر آنها، مرور کرد. بدانها، مأنوس گشت. از ظاهر آسان‌نمای آنها، عبور کرد، و به عمق باطن آنها، راه یافت، تا به پیام، به درونمایه،

به هدف آنها - نزدیک کردن به چیزی ، ، دور دست ! - فسا در رسید !

سخن شمس ، چنانکه خود معترف است ، دو چهره‌ئی است . . درونه و برونه دارد . نقابی ظاهراً مستقل ، بر سیمای باطنی گریزنده و لغزان است . دوبعدی است . دوزیستی است . نیازمند به بازخوانی و دوباره کاوی است (ش ۸۰ ، ۱۳۵ ، ۱۳۶ ، ۱۳۸) .

« سخن شمس » ، ویراسته نیست . به احتمال قوی ، وی همه را ، ننوشته است (ش ، ۷۳) . اگر هم پاره‌ای از آن‌ها را نوشته باشد (ش ۶۵ ، ۴۳) ، احیاناً هیچگاه دیگر آن‌ها را نپرداخته ، از نو بازنگاشته ، و پاکنویس نکرده است .

« سخن شمس » ، غالباً بی مقدمه آغاز می شود . بدون پرسه و معطلی ، بدون طی پیراهه ، و پریدن به این شاخ و آن شاخ ، بطور مستقیم ، بسوی هدف می تازد . و شمس ، خود بدین کیفیت سخن خویش ، آگاه است ، و از آن با غرور ، یاد می کند :

« اگر ربع مسکون ، جمله یکسو باشند ، و من به سوئی ، هر مشکلمان که باشد ، همه را جواب دهم ، و هیچ نگریزم از گفتن ، و سخن ، نکردانم ، و از شاخ ، به شاخ ، نبهم ! » (ش ۸۴) .

« سخن شمس » ، جهشی ، خود بخود ، وحشی ، تند ، توفنده ، کوبنده ، و یکباره است . باین وصف ، که گاه ، تا اوج شعر - شعر

والا و باشکوه ، خوشنوا و منظم ، و پرفروق و لطیف - فرا پیش می رود .
و اینجا و آنجا ، چه بسیار سخن منظوم فارسی ، در برابر جاذبه ی نشر
شعر گونه ی شمس ، رنگ فرو می بازد :

« اهل این ربع مسکون ، هراشکال که گویند ،
جواب بیابند ... : جواب ، در جواب ، قید در قید ، و شرح
در شرح !

سخن من ، هریکی سؤال را ، ده جواب [گوید]
که در هیچ کتابی ، مسطور نباشد - به آن لطف ، و به آن
نمک ، چنانکه « مولانا » فرماید که :

- تا با تو آشنا شده ام ، این کتابها ، در نظرم ،
بی ذوق شده است ! » (ش ۸۵)

مردی ، این چنین ارزش آگاه ، نسبت به سخن خویش ، ناچار ،
باهمه آراستگی به راستینی و صمیمیت ، سخنش ، چنانکه خود نیز
بخوبی آگاه است ، همه خودپسندانه جلوه می کند . همه ، « به وجه
کبریا ، می آید . همه دعوی ، می نماید ! » (ش ۳۰۲) .

« شمس » ، گزیده گوشت . موقع شناس ، و « مخاطب گزین »
است . سخنش ، هر جائی نیست . با هر کس ، و به هر هنگام ، سخن
نمی گوید . بلکه با شرط ها ، و نازهای ویژه ، همراه است !

در سخن گوئی و مخاطب گزینی شمس ، همچنان آشکارا ، منش
پیشرفته ی استخوانی وی - خود گرایی ، خود اصیل بینی ، و قیاس

به نفس او - به شدت منعکس است :

« سخن ، باخود توانم گفتن ، یا هر که خود را دیدم

در او ، با او ، سخن توانم گفت ! » (ش ۷۴) .

مستمع باید تابع شمس ، شیوه‌ی استدلال ، و آرمان زیرساز سخن

وی باشد ، نه شمس ! شمس ، هرگز تابع « روانشناسی مستمع » ،

میل او ، منطق او ، باورداشته‌های او ، و سرانجام سطح درك او نیست .

در غیر این صورت ، خاموشی را ، بر سخنگوئی ، ترجیح می‌دهد .

شمس ، بگناه سخن نیز ، سخنش بیشتر جنبه‌ی گفت تنها دارد ،

نه گفتگو . شمس را ، حوصله‌ی مناظره نیست :

« اگر سخن من ، چنان استماع خواهد کردن که

بطریق مناظره و بحث ، و از کلام مشایخ ، یا حدیث ، یا

قرآن ، نه او سخن تواند شنیدن ، نه از من برخودار شود !

و اگر بطریق نیاز ، و استفادت خواهد آمدن ، و

شنیدن که سرمایه‌ی نیاز است ، او را ، فایده باشد !

و اگر نه ، يك روز ، نه ، ده روز ، نی ، بلکه صد

سال ، می‌گوید ، ما ، دست زیر زنج نهیم ، می‌شنویم ! ،

(ش ۷۵) .

شمس ، تنگ حوصله است . بازاریاب نیست . از پی مشتری

نمی‌گردد ، و عوام فریبی نمی‌کند . از اینرو ، با کاربرد هر گونه

دستورالعمل روانشناسی توده ، بخاطر بازاریابی و جلب عوام ، مخالف

است . شمس ، خواستار شیوهی استثنائی دیدن صید از پی صیاداست ، نه روش متداول پی جوئی صیاد از صید ! و درگیری ها و تنهایی های او نیز ، همه از این خوی ، سرچشمه می گیرد . حتی ، زمانی که شمس را ، بر این خوی خودگرایی او ، متذکر می سازند ، و از وی می خواهند که سخن باید بروفق صلاح ، و درك مردم گوید ، خشمگین می شود ، و گوینده را ، فاقد صلاحیت چنین دستوری به خویش ، می خواند :

« آنجا ، شیخی بود . مرا ، نصیحت آغاز کرد که :

... با خلق ، به قدر حوصله ی ایشان ، سخن گوی !

و به قدر صفا ، و اتحاد ایشان ، نازکن !

گفتم :

... راست می گوئی ! ولیکن ، نمی توانم گفتن جواب

تو ! چو ، نصیحت کردی ، و ترا ، حوصله ی این جواب ،

نمی بینم ! » (ش ۷۹) .

شمس ، مخاطبان خود را مشخص کرده است . و می داند که

روی سخنش با کسی است . از اینرو ، به هنگام اعتراض ، نسبت

به پیچیدگی سخنش ، آشکارا ، اعلام می دارد که :

« صریح گفتم ... که :

... سخن من ، به فهم ایشان ، نمی رسد ! ...

مرا ... دستوری نیست که از این نظیر (مثال) های

پست گویم ! آن اصل را می گویم ، بر ایشان ، سخت
مشکل می آید ! نظیر آن ، اصل دگر می گویم ، پوشش
در پوشش ، می رود ! ... » (ش ۸۱)

« مخاطب شمس » ، ابرمرد است ، انسان والا است ، شیخ کامل
است ، کسی است که مسئول رهبری مردم است ! روی سخن شمس ،
متوجه رهبران است ، نه پیروان :

« مرا در این عالم ، با عوام ، هیچ کاری نیست !
برای ایشان ، نیامده ام ! این کسانی که رهنمای عالم اند ،
به حق ، انگشت ، بر رگ ایشان ، می نهم ! » (ش ۸۲)

« من شیخ را می گیرم ، و مؤاخذه می کنم ، نه مرید
را ! آنکه ، نه هر شیخ را ، شیخ کامل را ! ... » (ش ۸۳)
« شمس » ، تنها بخاطر حرف ، حرف نمی زند . وی را تاگفتنی
نباشد ، و یا تا زمان و مکان را ، مناسب نیابد ، لب به سخن نمی گشاید
(ش ۵۹ ، ۶۱ ، ۷۴ ، ۷۵ ، ۷۷) . لیکن ، هنگامی نیز که ابلاغ پیامی
را لازم می شمارد ، در خود ، چیزی گفتنی ، احساس می نماید ، آنگاه ،
بی پروا از مقتضیات زمان و مکان ، با احساس مسئولیتی رهبرانه ، لب
به سخن می گشاید ، و مستمع خویش را ، از فراسوی قرن ها ، مخاطب قرار
همی دهد :

« چون گفتنی باشد ، و همه عالم ، از ریش من ،
در آویزد که مگر نگویم ... ، اگر چه بعد از هزار سال

باشد، این سخن، بدان کس برسد که من خواسته باشم!

(ش ۷۸)

با این وصف، «شمس»، با اندوه می‌داند که همواره خواستن، توانستن نیست. وی را، پیوسته «گفتنی»، بیشتر از «گفتار» است! هرچه را که از شمس، شنیده‌ایم، تمام گفته‌های او، بشمار نمی‌روند. شمس، از گفتنی‌های خود، بیشتر از ثلثی را، نگفته است (ش ۱۶۶). زیرا اظهار گفتنی نیز - هرچند با اراده‌ای بس نیرومند، بعنوان پشتوانه همراه باشد - بدون رعایت هیچ شرط و قید، همواره میسر نیست. زیرا، نخست، عرصه‌ی سخن خود، بس تنگ‌تر است، از عرصه‌ی معنی (ش ۲۵۶). و دیگر آنکه، در جهان شمس:

«هنوز ما را، اهلیت گفت، نیست!

کاشکی اهلیت شنودن بودی! تمام - گفتن»،

می‌باید، و «تمام - شنودن»؟

[اما سوکمندانه:]

- بر دل‌ها، مهر است

- بر زبان‌ها، مهر است!

- و بر گوش‌ها، مهر است!

(ش ۱۶۷)

در نظر «شمس»، کم و بیش، همه، احیاناً بدون آنکه خود بدانند یا بخواهند، بگونه‌ای «منافق» اند - حتی یاران بظاهر

صمیمی ، و یکدل و همرنگ (ش ، ۱۱) . دو روئی و نفاق ، شیوهی اضطراری زندگی ، درجهان سوء تعبیرها و سوء تفاهم‌هاست ! دوروئی، وسیله‌ای دفاعی ، در « نبرد - شیوهی » زندگی است .

« شمس » ، معترف است که خود ناچار ، بارها، به نفاق ، به خود پنهان‌گری ، به دوگوئی، به خودبودن و دیگری جلوه نمودن ، زیسته است (ش ، ۸۹ ، ۹۰) .

دامنه‌ی نفاق و دوگونه زیستی ، معمولاً به شیوهی راز گرایانه درسخن درون‌گرایان استخوانی، سرایت می‌کند . وشمس ، ابائی ندارد ازاینکه اعتراف نمایدکه سخنش پر از رمز وراز است . وهرگاه صلاح بداند ، آنرا بر دیگران آشکار می‌سازد ، وهرگاه که نخواهد ، آن را همچنان ، ناگفته باقی می‌گذارد :

۱ - « دلم می‌خواهدکه با تو ، شرح کنم ! [اما]

همین « رمز » می‌گویم ،

بس می‌کنم ! ... » (ش ، ۱۳۷) .

۲ - « روزی رمزی می‌گفتم ، وکشف می‌کردم ، و

نمی‌خواستم که معنی بروی (شهاب هریوه) ، کشف نشود! »

(مقالات ، ۲۸۵)

۳ - « ... من آن نیستم که بحث توانم کردن ! اگر

تحت اللفظ ، فهم کنم ، آنرا نشایدکه بحث کنم . و اگر

بزبان خود ، بحث کنم ، بخندند و تکفیر کنند! . . .
(ش ۵۹) .

« شمس » در جهانی سختگیر و متعصب بسر می برد که اقلیت ها و حتی رهبران اکثریت ، در کشاکش زندگی و تنازع برای بقا ، « تقیه » ، کتمان ، راز داری ، پنهان کاری ، خود نبودن و دیگری جلوه نمودن ، و ضرورت ماسک فریب دفاعی را ، بر چهره ی خویش ، بصورت سنت ، صلاح اندیشی ، سیاست ، و دستوری مذهبی ، پذیرفته اند . حتی « ملاحدهی الموت » - بی پروا ترین جانبازان تاریخ ، بخاطر عقیده و آرمان - نیز ، چنانکه در بخش « شاهد زمان » خواهیم دید - به تقیه و مصلحت ، « نومسلمان » می شوند . خلیفه ی عصر شمس - الناصر لدین الله (خلافت ۶۲۲ - ۵۷۶ هـ / ۱۲۲۵ - ۱۱۸۰ م) - بنا بر چهل و پنج سال تجربه ی خلافت ، با مکر تمام ، از سوئی فدائیان مسخ شده ی الموت را به مزدوری ، برای آدم کشی می گیرد ، و از سوئی دیگر ، به شیوه ی « اهل فتوت » ، جامه می پوشد ، و به « فقه شیعه » ، روی می آورد ! در چنین جهانی ، « شمس » نیز ، ناگزیر است ، هر جا که دیگر ، تخیل خلاق وی ، از برقراری هماهنگی میان آموزش مذهب خدا سالاری ، و آئین انسان سالاری ، زبون ماند ، رسماً از شیوه ی « تقیه » پیروی کند . شمس ، با افسوسی انگیزخته از تجربه های تلخ ، اعتراف می کند که :

۱ - « راست نتوانم گفتن ، که من ، راستی آغاز کردم ، مرا بیرون کردند !

اگر تمام ، راست کنی ، بیکبار ، همه شهر ، مرا بیرون کردند ! » (ش ، ۹۰) .

۲ - « ترا ، يك سخن بگویم ! :

- این مردمان ، به « نفاق » ، خوش دل

می شوند ، و به « راستی » ، غمگین می شوند !

او را گفتم :

- مرد بزرگی ، و در عصر ، یگانه ای ! ،

خوش دل شد ، و دست من گرفت ، و گفت :

- مشتاق [تو] بودم ، و مقصر بودم !

و پارسال ، با او راستی گفتم ، خصم من شد ، و دشمن

شد . عجب نیست این ؟ !

با مردمان ، به نفاق می باید زیست ، تا در میان

ایشان ، با خوشی باشی ! ...

- راستی آغاز کردی ؟ !

- به کوه و بیابان باید رفت ! ، (مقالات ۶۱)

شمس ، یادآور می شود که شیوه ی احتیاط ، و مصلحت گرایی ،

و پاس درك شنونده ، نکته های نیست که او تنها به تجربه دریافته باشد.

خط سوم _____ ۱۳۱- آ

بلکه آنرا ، دیگران نیز ، از مردان راه ، به وی توصیه کرده‌اند ، هرچندکه او آنرا ، در آغاز ، بای اعتنائی تلقی کرده است ! (ش ۷۹) .

طنز شمس

طنز شمس ، رنگ ویژه‌ی سخن اوست . ما ، واپسین بخش سخنان بر گزیده‌ی شمس - بخش هفتم - را به «طنز شمس» ، اختصاص داده‌ایم ، لیکن طنز شمس ، هرگز بدان بخش منحصر نیست . طنز شمس ، در سراسر سخن او ، پراکنده است . تنها ، دلیل اختصاص پاره‌ای از آنها ، به بخشی ویژه ، از نظر تکیه‌ی آنها ، بر طنز آشکار، و تکیه بر بار سنگین طنز ، بوده است .

مقدمه چینی ، توطئه ، طرح مسئله ، یکه زنی ، درام سازی ، بیدار باش ، تکاپو انگیزی ، پی آمد جوئی سقراطی ، غرور شکنی ، همراه با طنزی دلپذیر ، دبدبی انتقادی ، و گاه طرح اندوهی با شکوه ، خشمی والا، غروری ابر مردانه ، بیانی گیرا ، و اندیشه‌ای ژرف، همه جا در سخن بی‌پرداخت شمس ، موج می‌زند (ش ۴ ، ۱۲ ، ۳۵ ، ۵۵ ، ۶۶ ، ۱۵۳ ، ۱۵۸ ، ۱۶۵ ، ۳۰۴) .

طنز شمس ، هرگز بیهوده ، بخاطر تفریح ساده ، دفع وقت ، و رفع ملال خاطر نیست . بدیگر سخن ، «طنز بخاطر طنز» ، برای شمس ، مطرح نیست . طنز او دست بدست «نظریه‌ی دوبعدی شمس

در ادبیات تمثیلی ، بخاطر کار برد آموزشی ، عبرت آموزی ، و اندیشه - انگیزی ، آن ، ره می سپرد (ش ۱۳۵ ، ۱۳۶ ، ۱۳۸) .

شمس ، طنز را ، بعنوان يك شیوه ی سخن ، بعنوان يك کارابزار نقد ، بعنوان يك اسلحه ، در پیکار آرمانی خویش ، آگاهانه و ماهرانه ، بکار می گیرد . وی این نبرد - شیوه را ، نه تنها پنهان نمی کند ، بلکه آنرا ، آشکارا ، اعلام می دارد . شوری تعصب گونه ، نبی عصیانی ، غیرتی ملتهب ، او را بر می انگیزد که گفتنی های اضطرابی و کوبنده ی خویش را ، در قالب ضربه ی طنز ، در کسوت مضحکه ای تند و شکننده ، فرو ریزد .

« طنز » ، عموماً ، با کینه توزی ، جبهه گیری ، و خشم همراه است - البته گاه پیدا و گاه ناپیدا ، گاه مستقیم ، و گاه نامستقیم ! لیکن در هر حال ، در « طنز غیور شمس » ، و در مضحکه ی نیشدار ، و نیشخند او ، خشم خروشان وی ، کمتر ناپیدا ، کمتر در پرده ، کمتر غیر مستقیم ، و کمتر ملاحظه کار ، باقی می ماند :

۱ - « سری عظیم باشد که از غیرت ، در میان

مضاحکی (سخنان خنده دار) [گفته] شود » (ش ، ۳۰۳)

۲ - « تو سؤال چون می کنی ؟ !

مثال تو ، ومن ، همچون آن « نای زن » است که نای می زد .

درین میانه ، بادی از او ، جدا شد . نای بر اسفل

خود نهاده ، گفت :

- اگر تو بهتر می زنی ، [بستان] بزن !

(مقالات ، ۵۲) .

۳- « ... شمس الدین ... منزل بمنزل ، به ... بغداد

رسید . و ... » **شیخ اوحیدالدین کرمانی** ، را ... آن

جایگاه ، دریافت . پرسید که :

- در چیستی ؟

گفت :

- ماه را در آب طشت ، می بینم !

فرمود که :

- اگر ، در گردن دمبر نداری ، چرا ،

بر آسمانش نمی بینی ؟

اکنون ، طیبی به کف کن ، تا ترا معالجه کند ، تا

در هر چه نظر کنی ، درو ، منظور حقیقی را بینی !

(افلاکی ۴/۴)

درمقایسه‌ی « طنز شمس » با طنز « عبید زاکانی » (۷۷۲) -

ه/ ۱۳۷۰ - م) ، طنز شمس ، با همه تنیدی‌هایش ، همیشه - به استثنای

یکی دو مورد ، مانند مقالات ، صفحه‌ی ۱۲۰ و ۳۴۹ - مجلسی باقی

می ماند . همه جامی توان آنرا ، نقل کرد . در صورتیکه « طنز عبید ،

تا حد دشنام ، تا قعر هزل و هجو ممنوع برای کمتر از ۱۸ سالکان ،

فرو در می رود . اگر بزبان آمار سخن گوئیم ، « طنز عبید » ،

احیاناً تا شصت در صد بزمی و مجلسی نیست. لیکن در طنز شمس، شاید تا پنج در صد هم، بدین مرز فرا در نرسیم!

تفاوت دیگر در طنز شمس و عبید، آنستکه «عبید» بیشتر اشخاص، و سمت‌های آنان را، مانند قاضیان، شیخان، زاهدان، خطیبان، پیر زنان و پیشه‌وران را، مخاطب و مورد نیشخند، و هجو، قرار می‌دهد. فساد آنها، ریاکاری، دورویی، دوگوئی و بی‌ایمانی آنها را، برملا می‌سازد. در حالیکه «شمس» بیشتر به بی‌مایگی باور داشت‌ها، به بیهودگی اعتقادات، و به زیانمندی تعصب‌ها، حمله می‌برد. به دیگر سخن، «طنز عبید» بیشتر متوجه «اشخاص» است، و «طنز شمس» متوجه «آرمان‌ها» است.

«عبید» در طنز خود، روحیه‌ی سرونگرا یا نه‌ی تیپ بطنی را آشکار می‌سازد. و شمس، دقیقاً روحیه‌ی درونگرایان استخوانی را. عبید، به سطح حمله می‌کند، و شاخه‌ها را می‌شکند، و ظاهری منطبق با اعتقاد قلبی می‌خواهد. در حالیکه شمس، به ریشه می‌زند، تصفیه‌ی آرمان‌ها، پالایش اعماق، زدایش جهان‌بینی‌های تعطیل‌گر، و تعصب آلوده را، خواهان است!

خودپنهانگری و مردم آزمائی: دو شیوه‌ی دفاعی شمس

کوتاه سخن، «شخصیت شمس»، مرموز و «رازگرا» است. او

انسانی « درونی » است . بیشتر از آنچه که بیرون از خود زیسته باشد ، درخویشتن زندگی کرده است . وی نه تنها ، از نظر نظام روانی خویش ، چنین است ، بلکه در خود زیستی را ، ضمناً بعنوان يك روش دفاعی لازم ، بعنوان يك نبرد شیوهی ایمن‌تری در زندگی ، در جهانی بی تفاهم و نا ایمن ، برای خویشتن برگزیده است . « خود پنهانگری » ، و « مردم آزمائی » ، دو شیوهی مکمل یکدیگر ، و دفاعی شمس اند (۲-آ ، ۴-آ ، ۶-آ ، ۸-آ ، ۱۲-آ ، ۱۷-آ ، ۱۹-آ ، ۲۰-آ ، ش ۷۵ ، ۸۳ ، ۹۳ ، ۹۵ ، ۱۰۲) !

« شمس » ، درخود پنهان می‌شود ، و در فراسوی دژ ناشناسی و گمنامی خویش ، کمین می‌کشد . کسی را در نظر می‌گیرد . آنگاه ، ناگهانی و پرخاشگرانه ، چون يك شکارچی ماهر ، حمله‌ی ضربتی را بسوی هدف ، آغاز می‌کند . اگر هدف ، آزمایش ضربتی شمس را ، با خوشروئی و قبول ، پاسخ گوید ، شمس یکباره از آن او می‌شود . « شمس » ، خود « شکارصید خویشتن » می‌گردد !:

« هر که رادوست دارم ، جفاییش آرام ! اگر آن را قبول کرد ، من ... از آن او ، باشم ! » (ش ۱۲۳)

« آری ، مرا قاعده اینستکه : هر که را دوست دارم ، از آغاز ، با او ، همه قهر کنم ! » (ش ۱۱۲)

« اکنون ، همه جفا ، با آنکس کنم که دوستش دارم ! » (ش ۱۲۴) .

« شمس » ، خود را می شناسد ، و روش خویشتن را ، نیز آزموده است . بخود اعتماد دارد ، و نیز نسبت به واکنش دیگران ، در برابر جاذبه‌ی شخصیت خویش ، اطمینان می دهد . تصریح می کند که درعین خود پنهانگری ، کمین گیری ، و پیچیده نمائی ظاهری :

« من ، همچنینم که کف دست ! اگر کسی ، خوی
مرا بداند ، بیاساید ، ظاهراً ، باطناً ! » (ش ۱۱۶)
« به هر که روی آریم ، روی از همه جهان ،
بگرداند ! مگر که نمائیم ، امّا ، روی به او ، نیاریم !...
« گوهر » ، داریم ، به هر که روی آن ، به او کنیم ،
از همه یاران ، و دوستان ، بیگانه شود ! » (ش ۱۲۲)

« شمس » ، آگاهانه ، معتقد است که همه چیز را برای همه کس نمی تواند گفت ، و نیز نباید گفت . واکنش توده های بی تفاهم ، اگر متعصب باشند ، « تکفیر » است ، و اگر لا ابالی و بی تعصب باشند ، « فیشخند » و « تحقیر » است (ش ، ۵۹) . از این روی ، سر انجام ، پس از همه گفت های خود ، تأکید می کند که سخن ، بیش ازین نیارم گفتن . تنها « ثلثی » گفته شد ، (ش ۱۶۶) .

به پندار « شمس » ، خود را باید پنهان ساخت . مردمان را باید سخت آزمود ، آنگاه به حریم شخصی خویشتن ، اجازه‌ی ورودشان داد ! لیکن آیا این آزمایش ، کاری آسان است ؟

« شمس » ، خود آنرا ، کاری بس دشوار می داند . تاجائیکه
می گوید :

« شناخت این قوم ، مشکل تر است از شناخت حقا »
(ش ۲۲۵) .

و معتقد است که :

« همه کس ، دوست شناس ، نبُود ، و دشمن شناس ،
نبُود ! ... »

پس زندگانی ، دوبار بایستی [تا انسان] ... دشمن را
شناسد ، دوست را شناسد ! « (ش ۲۱۴) .

و « شمس » برای تأیید لزوم « زندگانی دوباره » ، برای
« شناخت مردمان » ، همزمان با « سعدی » ، تا اندکی پیش از وی ،
بدین شعر که نمی دانیم از خود اوست ، یا از دیگری ، استناد می جوید که :

تا بدانستمی ز دشمن ، دوست ،

زندگانی ، دوبار بایستی !

دشمن دوست روی ، بیارند ،

دوستی غمگسار بایستی ! (مقالات ، ۳۷۲)

با این وصف ، در خود زیستی و « تنهایی شمس » ، شیوه ای
اضطراری بوده است ، نه انتخابی و دلخواسته . شمس پیوسته ، برای
همزیستی ، برای معاشرت ، برای مصاحبت با مردمان ، با تشنگی و
نیاز تمام ، در تلاش و پیویان بوده است !

احساس تنهایی ، عدم هماهنگی و سنخیت ، هویت جوئی و سرکشتگی شمس ، همه جا ، در سخن او ، اندوه آفرین است . چنانکه یادآور شدیم - همین کتاب ، ص ۷۷ - آ تا ۷۹ - آ - شمس از کودکی خود ، بعنوان کودکی عجب ، کودکی دگرگونه ، کودکی منفرد، همانند جوجه مرغابی بی تنها ، که فقط با جوجگانی دیگر ، در زیر ماکییانی خانگی پرورش یافته است ، لیکن ، صرف نظر از زایش و پیدایش خود دیگر با آنها، هیچگونه پیوندی نداشته است ، یاد می کند (ش ۶۷).
 « دوران بلوغ شمس » نیز - همین کتاب ص ۸۰ - آ تا ۸۲ - آ - با شوریدگی و شیفتگی ، و کمگشته جوئی عرفانی ، همراه با بی تابی ، بی اشتیائی ورنج ، سپری شده است (ش ۷۰، ۷۱). تاجائیکه موجبات نگرانی خانواده ی خود را فراهم می آورد .

«شمس» به زودی درمی یابد که حتی شیخ راهنمای او، از درک ویژگی های وی ، عاجز است (۲۳ - آ). از اینرو ، « شمس » ، در جستجوی راهبری کامل ، در پژوهش خویش ، از خانه وزادگاه می برد ، و راهی سفر می شود . اندك اندك ، در برابر مردمان ، بویژه مدعیان پیشوائی و رهنمونی ، شیوه ی دفاعی و مرد آزمائی درپیش می گیرد . آنها را به مردی و پختگی می آزماید . اگر آنها را کامل یافت ، سر بر آستانشان فرو می ساید . و اگر آنان را ، نابالغ و تهی از حقیقت دید ، پر خاشکری می آغازد ، و از آنها در می گریزد (۳۶ - آ ، ش ۹۵) .

« مرد آزمائی شمس » ، از معاصران در می گذرد ، و به تجدید

داوری، در باره‌ی پیشوایان گذشته گسترش می‌یابد. شمس، دیگر هیچ‌چیز را، تعبدی و تقلیدی نمی‌پذیرد. بایزید، حلاج، عین‌القضاة، ابن‌سینا، خیام، شهاب‌الدین سهروردی، وازمعصران، محیی‌الدین عربی، وفخررازی، هر یک را نارسائی، ناپختگی، و فقدان بلوغی است که نمی‌توان نادیده انگاشت. و به‌عنوان الگو، و نمونه آنان را، درست پذیرفت. دید انتقادی، و داوری برای شمس، تا مرز برندگی شمشیر تیز، و کوبندگی گرز گران، بی‌محابا، به پیش می‌تازد. (ش ۵۲-۹۵، ۹۴، ۱۰۴).

شمس: پرخاشگر مهربان

«شمس»، کم‌حوصله، تندخو، یکدنده، پرخاشگر، سختگیر و انعطاف‌ناپذیر است. به هنگام معلمی و مکتب‌داری، این تندخویی و انعطاف‌ناپذیری خویش را آزموده است. به هنگام تنبیه، به هیچ‌گونه، از سختگیری‌های خود، نمی‌کاهد. لیکن در دل آرزو دارد که ای کاش، در باره‌ی رفتار خارج از مرز، و بیرون از اصول تربیتی کودکی که به قمار دست‌آلوده است، وی را آگاه نمی‌ساختند. و با ای کاش، زمانی که او به جستجوی کودک، در حین انجام خلاف، می‌رود، کودک را آگاه می‌ساختند، و از خشم او می‌گریزانند (ش ۱۱۵). لیکن به هنگام عمد، و با جهل و ناشناسی عوام، نسبت به او

حتی با همه اهانت های خویش ، نمی توانند خشم او را بر انگیزند
(ش ۶۰) . شمس ، در عمق دل ، حتی توان دیدار شکنجه ی تباہکاران
را نیز ندارد (ش ۱۰۷)

شمس دشمن تقلید

تیپ استخوانی « خود گرا » ست . متکی به خویشتن ،
استقلال طلب ، و گریزان از تابعیت و تقلید است . « تقلید » در نظر
او ، بمراتب از « نفاق اضطراری » بدتر است . فساد ها ، بیشتر از
تقلید ، سرچشمه می گیرند . زیرا تقلید ، یعنی خود نبودن ، یعنی
خود فروختن ، یعنی کور کورانه سر سپردن ! تقلید یعنی بردگی ،
یعنی گوسفند صفتی ، یعنی تأیید استعمار ، یعنی تشویق استعمار ،
یعنی زورگوپروری ، واعانت به ظالم !

از این روی ، هر فساد ی که در جامعه پدید آید ، منشاء آنرا ،
کم و بیش ، به گمان شمس ، در تقلید ، باید جستجو نمود ! و از نظر شمس ،
تقلید ، تقلید است ، دیگر چه الکوی آن « کفر » - ایمان ناراستین -
و چه « ایمان » - باورداشت راستین - باشد ! موضوع تقلید ، هر چه
باشد ، نمی تواند آب پاکی بر سر تقلید ، فرو ریزد ، و از پلیدی آن ،
بکاهد (ش ۱۹۰) . شمس ، در « نفی تقلید » تا آنجا پیش می رود که
می پرسد :

« کی روا باشد ، مقلد را ، مسلمان داشتن ؟ »
[یا دانستن ؟] (ش ۱۹۰) .

و آنکاه در مورد خود ، تأکید می کند که وی ، هرگز مقلد نبوده
است . بلکه همواره جستجوگری مشکل پسند ، برخویشتن سختگیر ،
و انعطاف ناپذیر ، بشمار می رفته است (۲-آ ش ۷۱،۵۸،۵۷) :

« این داعی ، مقلد نباشد !... بسیار درویشان عزیز ،
دیدم ، و خدمت ایشان ، دریافتم ، و فرق میان صادق و کاذب -
هم از روی قول ، و هم از روی حرکات - معلوم شده ، تا
سخت ، پسندیده و گزیده نباشد ، دل این ضعیف ، به هر جا
فرود نیاید ، و این مرغ ، هر دانه را ، بر نگیرد ! »
(ش ۹۳) .

شمس: سنت شکن، انقلابی مستمر

استقلال طلبی ، بیزاری از تقلید ، و گریز از تابعیت ، طبعاً با
« سنت شکنی » همراه است . سنت شکن ، ناچار انقلابی و نوجوست .
استقرار هر چیز تازه ، خود بزودی سنت می شود . از این روی، سنت شکن
امیل ، خواهان انقلاب مستمر ، و نوجوئی و بهخواهی پیوسته است .
« جهان نگری » از ، « تکاپوئی » و پویا است . نه ایستا ، و راكد و
بی جنبش !

« شمس » ، عموماً سنت شکنی این چنین است . شمس ، سنت گرایان را « اهل متابعت » ، اهل پیروی و تقلید از سنت و شرع ، می خواند . و آنگاه با لحنی مثبت ، همواره از بزرگان سنت شکن - از آنان که هرگز اهل متابعت نبوده اند - و از عصیان و عدم پیروی آنان ، یاد می کند :

« نیکو همدرد بود !

نیکو مونس بود !

شکرف مردی بود ، شیخ محمد [محبی الدین

عربی] ! اما در « متابعت » نبود ! عین متابعت خود آن

بود ، نی متابعت نمی کرد ! » (ش ۲۹)

« شهاب هریوه » ، در دمشق که گبر خاندان

[پیامبر] بود ... قیامت را منکر بودی ! ...

آن شهاب ، اگر چه کفر می گفت ، اما ، صافی و

روحانی بود ! » (ش ۴۲-۴۴)

اسلام و « ایمان » را که دیگران ، پس از یکبار بدست آوردن

و تحصیل ، دیگر کیفیتی استوار می پندارند ، « شمس » ، امری بیقرار

و ناپایدار ، می خواند . « آرمان » ، از نظر شمس ، طبیعتی پویا ،

تکاپوئی ، دینامیک ، و دگرگونی پذیر دارد ، و از اینرو ، پیوسته به تأیید ،

پیوسته به نوسازی ، و پیوسته به تحصیل مجدد ، نیازمند است . طبیعت

خط سوم _____ ۱۴۳-آ

دین ، طبیعت آرمان وایده نولژی، « ثابت » نیست . « متغیر » است (ش ۱۹۴، ۲۰۴). و پاسداری آن ، ناچار ، به کوشش پیوسته نیازمند است :

« پیش ما ، یکبار، مسلمان ، نتوان شدن ! مسلمان می شود ، و کافر می شود ، و باز، مسلمان می شود ! و هر باری از « هوی » (خواست های پست نفسانی) چیزی بیرون می آید ، تا آن وقت که « کامل » شود ! » (ش ۱۹۱) .

بدین ترتیب ، از نظر شمس ، « آرمانگرایی » ، « کمال پذیری » است . و کمال پذیری ، مجاهده ی پیوسته ، نو سازی مکرر ، و انقلاب مستمر درونی ، بسوی يك کمال مطلوب آرمانی است !

شمس: واژگونگر ارزش ها

بسیاری از چیزها را که دیگران ، بدو « شر مطلق » می شمارند ، مانند « عدم متابعت از شریعت » و « سماع » را ، شمس ، بطور مشروط ، « نیک » می داند. شمس ، حتی آب توبه ، بر سر « ابلیس » - مظاهر شر مطلق - می ریزد . او را ، به هنگام ، محجوب ، آزر می کین ، مدد کار ، و دلسوز انسانش ، معرفی می کند :

« آن شخص ... توبه کرد ، و عزم حج کرد ... در

بادیه ، پای آن مرد ، از خار مغیلان ، بشکست . قافله
رفته ، در آن حالت نومیدی ، دید که آینده‌ای ، از دور
می‌آید . [به دعا] گفت :

- به حرمت این خضر که می‌آید ، مرا خلاص کن !
[آن رهرو] پای در هم پیوست ، و او را به
کاروان ، رسانید . در حال ، گفت :

- بدان خدائی که بی‌هتبار (شريك) است ، بگو
که تو کیستی که این فضیلت ترا ست ؟

او دامن می‌کشید ، و سرخ می‌شد ، و می‌گفت :
- ترا با این تجسس ، چه کار ؟ از بلا ، خلاص
یافتی ، و به مقصود رسیدی !
گفت :

- بخدا که دست از تو ندارم ، تانگوئی !

گفت :

- من ابلیس ! ... (ش ۱۳۹)

اگر آدمی ، خود پاك باشد ، « ابلیس » را ، چه یارای آنست
که گرداگرد او گردد ، و او را زیانی رساند ؟ (ش ۱۶۰)

« شمس » ، همانند بسیاری از صوفیان ، نه تنها « کعبه‌ی دل »
را ، در برابر « کعبه‌ی گل » می‌نهد ، بلکه ، حتی پا را از این نیز
فرا تر نهاده خانه‌ی راستین خدا را ، کعبه‌ی دل ، و خانه‌ی اسمی ، ولی

تهی از خدا را ، کعبه‌ی گل ، معرفی می‌کند . شمس ، در این مورد ،
« بایزید بسطامی » (۲۶۱ - ۸۷۴ / ه - م) را ، بهانه‌ی نقل کفر خود ،
و واژگونگری ارزش‌های خویش ، قرار می‌دهد :

« ابایزید ... به حج می‌رفت . و او را عادت بود که
در هر شهری که در آمدی ، اول ، زیارت مشایخ کردی
آنکه کار دیگر .

سید ، به بصره بخدمت درویشی رفت . [درویش]
گفت که :

- یا ابا یزید ، کجا می‌روی ؟

گفت :

- به مکه ، زیارت خانه‌ی خدا !

گفت :

- با تو زاد راه ، چیست ؟

گفت :

- دویت درم !

گفت :

- بر خیز ، و هفت بار ، گرد من طسواف

کن ، و آن سیم را بمن ده !

[بایزید] بر جست ، و سیم بگشاد از میان ، بوسه

داد ، و پیش او نهاد .

[درویش] گفت :

« آن خانه‌ی خداست ، و این دل من [هم] خانه‌ی خدا ! اما بدان خدایی که خداوند آن خانه است ، و خداوند این ، که تا آن خانه را بنا کرده‌اند ، در آن خانه ، در نیامده است . و از آن روز که این خانه را بنا کرده ، ازین خانه خالی نشده است ! » (مقالات ، ۳۲۰)

شمس ، « حرمت کفر » را ، در هم می‌شکند . و فاصله‌ی میان « کفر » و « ایمان » را ، طبق داوری مردمان ، از میانه برمی‌گیرد . شمس نخست ، کفر بینی سخن مردان والا را ، ناشی از نارسائی فهم مردمان ، و « خیال اندیشی » ایشان ، معرفی می‌کند :

« اسرار اولیاء حق را بدانند ! »

رساله‌ی ایشان ، مطالعه می‌کنند . هر کسی ، خیالی می‌انگیزد . گوینده‌ی آن سخن را ، متهم می‌کنند . خود را هرگز متهم نکنند . و نگویند که :

« این کفر و خطا ، در آن سخن نیست . در جهل و

خیال اندیشی ماست ! » (مقالات ، ۳۲۶)

پس از بی‌اعتنائی به « ارزش شایعه » و داوری‌های کارشناسانه ، « شمس » ، طنز آلوده ، از « اصل جُربزه و قدرت » ، برای در هم شکستن مرز کفر و ایمان ، بنام « خلیفه » ، سود می‌جوید . و در

جهان تفتیش عقاید ، به آزادی ابراز اندیشه ، ارج می‌نهد :

« گفتند که :

- فلانی کفر می‌گوید فاش ، و خلق را ،

گم‌ره می‌کند !

بارها ، این تشنیع می‌زدند ، و خلیفه ، دفع

می‌گفت . بعد از آن گفتند که :

- اینك خلقی با او یار شدند ، و گمشده

شدند ! این ، ترا مبارک نیست که در عهد تو ، کفر ظاهر

شود . دین محمدی ، ویران شود !

خلیفه ، او را حاضر کرد . روی باروی شدند .

فرمود که او را ، در شط اندازند . سبویی در پای او بندند !

بازگشت ، می‌گوید خلیفه را :

- در حق من ، چرا [چنین] می‌کنی ؟

خلیفه گفت :

- جهت مصلحت خلق ، ترا ، در آب اندازم !

گفت :

- خود جهت مصلحت من ، خلق را در آب

انداز ! مرا پیش تو چندان حرمت نیست ؟

ازین سخن ، خلیفه را هیبتی آمد ، و رقتی ظاهر

شد . گفت :

- بعد ازین هر که سخن او گوید پیش

من، آن کنم با او که او می گوید! « (مقالات ۳۱۵ - ۳۱۴)

« گناه » و « ثواب » را، در « جهان شمس »، امری « مطلق »،

می دانند. گناه، گناه است، و ثواب، ثواب! لیکن شمس، گناه و

ثواب را، امری « نسبی »، و دارای ارزشی مشروط و اعتباری، می شناسد.

« هر کسی را، معصیتی است، لایق او. یکی را

معصیت آن باشد که رندی کند، و فسق کند، لایق حال

او باشد!

یکی را معصیت آن باشد که از حضور حضرت، غایب

باشد! « (مقالات ۳۱۱)

« بر بعضی، لباس فسق، عاریتی است. بر بعضی،

لباس صلاح، عاریتی است! « (ش ۲۹۹)

« شمس »، مسئله‌ی دگرگونی ارزش‌ها را آنچنان جدی

می گیرد، و تا آنجا پیش می نازد که حتی شرط اساسی دوستی با خود

را، « تغییر دید »، « تغییر روش »، و تغییر ارزش‌ها، تا

کرانه‌ی نهائی حد متضاد آنها، می شمارد:

« آنرا که خشوعی باشد، چون با من دوستی کند،

باید که آن خشوع، و آن « تعبد » افزون کند!

در جانب معصیت ، اگر تا کنون ، از « حرام » ،
پرهیز می کردی ، می باید که بعد ازین ، از « حلال »
پرهیز کنی ! » (ش ۱۰۲)

« جهان » ، بر خلاف پندار بسیاری از مردمان ، بخودی خود
نه « خیر » است ، و نه « شر » . بلکه « بشر » ، خود « معیار »
این سنجش است . اوست که تعیین ارزش می کند . و هموست که دنیا
را ، پلید و زشت ، یا زیبا و ستوده می بیند (ش ۱۴۸) . بشر ، انسان
والا و کامل ، از نظر شمس ، خود آفریننده ، و در عین حال ،
خود واژگونگر ارزش ها و اعتبارهاست !

نیچه ، شمس ، و واژگونگری ارزش ها

مقایسه ی میان « نیچه » (۱۸۴۴ - ۱۹۰۰) ، و « شمس »
با وجود همه تفاوت هایشان در مسئله ی سنت شکنی و واژگونگری ،
خالی از فایده نیست .

« نیچه » ، می خواهد انقلابی در ارزش ها ، پدید آورد . رسالت
خود را واژگونگری ارزش ها ، می نامد . از اینرو ، تازیانه بر کف ،
بر پیکر ابر مردان می تازد . حتی ، هنگامی که در « چنین گفت
زرتشت » ، خویش ، از زبان « زرتشت » ، سخن می گوید ، پیشاپیش
اعلام می دارد که زرتشت را نه بخاطر ستایش وی برگزیده است ، بلکه

۱۵۰ - آ - خط سوم

از آنجا که او را نخستین معلم اخلاق بشر در تاریخش می‌شمارد ، از این‌روی می‌خواهد ، نخستین ضربه‌های تازیانه را نیز ، بر پیکر وی ، فرو کوبد !

« شمس » نیز ، کم و بیش ، چنین است . از هیچ غولی ، از هیچ بتی ، از هیچ ابرمردی ، بی‌بیش نقد ، بی‌تازیانه‌ی طنز ، بی‌پرخاش مستقیم ، در نمی‌گذرد . درست در هنگامیکه می‌پنداریم ، او ابرمردی را ، برگزیده است ، باید در انتظار ضربه‌ی شلاق وی ، بر پیکرش باشیم . « شمس » بت شکن است . هیچ بتی را در بست ، و برای همیشه نمی‌پذیرد . حتی ، با همه خود ستائی‌ها و خود برتر بینی‌های خویش ، به خویشتن خویش نیز رحم نمی‌کند . شمس ، خویشتن را نیز نفی می‌کند . « رومن رولان » (۱۹۴۴ - ۱۸۶۸) ، در تفسیر موسیقی « واگنر » ، بخاطر روشن داشت کیفیت ویژه‌ی رابطه‌ی « نیچه » با « واگنر » ، می‌نویسد :

« به نیچه‌ی بینوا می‌اندیشم که جنونی داشت ، تا هر آنچه را که پرستیده بود ، نابود کند . و همیشه ، نشانه‌ای از انحطاط را که در خود او وجود داشت ، در دیگران بجوید ، (*) »

(*) - رومن رولان : واگنر ، برلیوز ، موزار ، - ترجمه‌ی حمید عنایت ،

خط سوم _____ ۱۵۱- آ

این «جنون» یاد نبوغ انهدام خدایان خود گزیده، را، ما
به فراوانی و شدت، نزد شمس نیز می‌یابیم (ش، ۱۴، ۴۷، ۴۸، ۵۶،
۵۷، ۶۰). و اینك برای نمودن، شواهدی چند از
«بت‌شکنی‌های شمس»:

۱- نیکو همدرد بود!

نیکو مونس بود! شگرف‌مردی بود، شیخ
محمد [محبی‌الدین عربی]! اما در متابعت [از شرع]
نبود. عین متابعت، خود آن بود!

«... مرا از او، فایده‌ی بسیار بود!» (ش ۲۹-۳۰)
«در سخن شیخ محمد، این بسیار آمدی که:
- فلان خطا کرد، و فلان خطا کرد!

و آنگاه دیدمی [که خود] خطا کردی! وقت‌ها،
به او بنمودمی. سرفرو انداختی، گفتی:

- فرزند، تازیانه می‌زنی؟!» (ش ۲۸)

۲- «منصور [حلاج] را، هنوز، روح، تمام
جمال، ننموده بود. واگر نه، أنا الحق، چگونه گوید؟!»
(ش ۳۱)

۳- «ابا یزید را، اگر خبری بودی، هرگز
«أنا» (من) نگفتی! (ش ۳۴)

۴- «سیف‌زنکانی؟ او چه باشد که فخر رازی

را ، بدگوید ۱۲ « (ش ۳۸)

۵ - فخر رازی ، چه زهره داشت که گفت :

- محمد تازی چنین می گوید ، و محمد

رازی چنین می گوید ۱۲ ... « (ش ۳۷) .

۶ - « حاصل ، بامحمد ، جز به اخوت (برادری)

نمی زیم . [با او به] طریق اخوت و برادری ، می باشم! ...

وقتی باشد که ذکر بزرگی شان کنم ، از روی

حرمت داشت و تعظیم . نه از روی حاجت! « (مقالات ، ۳۰۰)

شمس: نخوت درویشی - غرور ابرمردی!

تیب درونگرای استخوانی ، عموماً « خود آگاه » است . و

به نسبت رشد اندیشه ، خود آگاهی ، خود پذیری ، و عزت نفس ،

رنکی بس غرور آمیز دارد . از خود راضی و خود پسند می نماید . البته

بدون آنکه ضرورتاً ، خود چنین خواسته ، یا خود پسند و از خود

راضی باشد :

« طاقت کار من ، کسی ندارد ! آنچه من کنم ،

مقلد را شاید که بدان ، اقتدا کند ! راست گفته اند که :

- این قوم ، اقتدا را ، نشایند! « (ش ۱۱۳) .

اصولاً احساس رسالت و رهبری، در پیشرفتگان تیپ درونگرایی استخوانی، بسیار نیرومند است. عموماً لازمه‌ی ابلاغ رسالت، و تنفیذ رهبری، داشتن «اعتماد به نفس»، انکاء به خود، شهامت، صراحت، و قاطعیت است. و ابراز چنین صفاتی، عموماً با طنین «غرور ابر مردی»، با ایجاد تصور خودپسندی از شخص در دیگران، همراه است.

ناآشنایان به دقایق باریک طبع این «فروتنان خودآگاه»، از صراحت آنان، در ابراز اندیشه و احساس، از قاطعیت سخن آنان در باره‌ی آرمان و رسالت خویش، از شهامت و عزت نفس آنان، پنداری دگرگونه می‌دارند، و احساس تکبر و خودستائی می‌کنند. سوگمنده، حد فاصل میان «خود خواهی»، و «خود آگاهی»، میان «خود ستائی»، و «رسالت آگاهی»، میان جاه طلبی، و احساس راستین رهبری، میان «غرور»، و «عزت نفس»، بسیار ظریف، بسیار درهم، بسیار مبهم، و بسیار سوء تفاهم انگیز است. و گاه بگونه‌ی اسفناکی، ارزیابی و تشخیص تیپ استخوانی را از خود، و از رفتار خویش، با تصویری که دیگران از وی دارند، متفاوت می‌سازد. آنان خود، در بسیاری از موارد، بر این شکاف التیام ناپذیر میان «خود بودن»، و «دیگری نمودن»، بر این «چیزی خواستن»، و «دگر چیز جلوه کردن»، خویش، بر «فروتنی تکبر نما»ی خود، بگونه‌ی دردناکی، آگاه می‌گردند.

راستی را نیز ، دردناك است كه آدمی همواره چیزی مشخص را
 بخواهد ، و پیوسته نیز ، به اتهام چیزی دیگر ، مورد سرزنش ، مورد
 سوء تعبیر ، و مورد سوء داورى و تفاهم ، قرار گیرد : فروتن باشد ،
 متکبر جلوه کند . مهربان باشد ، خشک و بی مهر ، نماید . فداکار
 و بخشنده باشد ، خود خواه و بی گذشت ، تصور رود . احساس وظیفه
 و مسئولیت کند ، بی وجدان و جاه طلب ، انگاشته گردد !

این ها ، همه ، درست « گرفتاری های شمس » ، در حل
 دشواری های تفاهم ، در همبستگی های بشری ، و در روابط انسانی
 عموماً بد فرجام خویشتن ست :

« اگر دوستان بدانندی كه ما ، در حق ایشان ، چه
 می اندیشیم ، و چه دولت می خواهیم ، پیش ما ، جان
 بدادندی !

چه اندیشد خاطری كه پاك شد از دیو ، و سوسه ی
 خود ؟ ! » (ش ۱۰۱) .

« [لیکن سوگمندانه] همه سختم ، به وجه
 « گبریا » می آید . همه « دعوی » می نماید ،
 (ش ۳۰۲)

« [در حالیکه] من ، همچنین كه كف دست !
 اگر کسی ، خوی مرا بداند ، بیاساید ، ظاهراً ، باطناً ! ،
 (ش ۱۱۶)

با این وصف ، « غرور ابرمردی » ، در دوزیستیان ، همواره
 نیز یکسره ، « نمود تنها » نیست . همواره پندار خطائی نیست که
 دیگران از آنان دارند . بلکه گاه نیز ، « جلوه ای واقعی » از
 احساس « خود برتر بینی » آنان است ! لیکن در کنار همین خود
 برتر بینی تندوگه گاه زتنده ، « شخصیت دوم » آنان ، ممکن است ،
 همزمان ، یا در لحظه ای دیگر ، دستخوش « دلهره ی کمینگی » ،
 « خواری کهنتری » ، و احساس رنج زای شدید « خود کمتر بینی »
 گردد !

« شمس » ، بیشتر ، این چنین است . چنانکه گاه ، به شدت
 دستخوش « غرور ابرمردی » ، و « نخوت درویشی » ، می گردد :
 ۱ - « اگر کافری بردست من آب ، ریخت ، منفور
 و مقبول شد !

زهی من !

پس من خود را چگونه خوار کرده بودم !

چندین گاه ، خویشان را نمی شناختم !

زهی عزت و بزرگی من !

خود [را] همچنین یافتم : « گوهری » ، درد آبریزی ،

(ش ۸۶)

۲ - « ما را ، مهاریت که هیچکس را ، نباشد

که آن مهار من بگیرد . الا ، محمد ، رسول الله !

او نیز مهار من، به حساب گیرد. آن وقت که تند
باشم که «نخوت درویشی»، در سرم آید، مهارم را
هرگز نگیرد! (مقالات، ۳۰۳)

«غرور ابر-مردی»، و خود برترینی، از کودکی در «شمس»،
زنده بوده است. تاجائیکه می‌دانیم، وی بر پدر خویش طعنه می‌زند،
خود را از «بن‌مایه» ای برتر از وی می‌شمارد. او را از نوع مرغ
خانگی که اسیر و دربند فارسائی و نقص ذاتی خویشتن است، و خویشتن
را، از جنس مرغابی که مرکبش دریای بیکران است، می‌داند
(ش ۶۷). و نیز در بزرگی، خویشتن را، صاحب رسالتی می‌پندارد که
برای هزاره‌ی بعد، برای ابرمردان، سخن می‌گوید، و خویشتن را،
ابر رهبر رهبران، رهنمون انسان کامل، و شیخ شیخان، معرفی
می‌دارد (ش ۸۶-۸۲، ۱۰۲، ۱۱۳).

بنا بر گزارش «شمس»، گروهی، در عظمت وی، حیران
می‌شوند. و شمس، دریایان، به آنان هشیار می‌دهد که: آنها، همانند
کسانی بشمارند که در تاریکی، هریک بر جزئی از بدن «فیل»، دست
یافته باشند! شکفتی آنان، هنوز تنها بخاطر درك جزئی ایشان از
حقیقت کلی است. تاجه رسد که به درك کلی شخصیت وی، نائل
آیند؟! :

«آن شیخ را دیدم، حیران می‌نگریست در من!

آن دگر فرو رفته ، سر فرو انداخته ! و آن دگر ، سجده
می کرد پیایی !

آن دگر ، در خاک می غلطید . و آن دگر ، کفش
بر سر می زد !
گفتم :

— تماشا ، آنکس را باشد که «پیل» را ،
تمام دید . اگر چه عضوی از آن او ، حیرت آرد . اما ،
آن حفظ ندارد که دیده ی کل ! (مقالات ، ۳۰۵)

« [آری] وجود من « کیمیا ، ئی است که بر
« مس ، ریختن ، حاجت نیست . پیش مس ، برابر می افتد ،
همه « زر » می شود . « کمال کیمیا » ، چنین باشد ! »
(مقالات ، ۶۷)

خود آگاهی شمس ، تابدان پایه می رسد که حتی وصف ، و ستایش
مبالغه آمیز « مولانا » را از خود ، کافی نمی داند :

« سلطان ولد ... فرمود که : روزی حضرت والد ،
در مدح مولانا شمس الدین ... مبالغه ی عظیم می فرمود ، و
از حد بیرون ، مقامات و کرامات ، و قدرت های او را ، بیان
کرد که من از شایسته شادی بیامدم ، و از بیرون حجره ی او
سر نهادم ، و ایستادم .

[شمس] فرمود که :

- بهاء الدین ، چه لاغ است ؟

گفتم :

- امروز پدرم ، اوصاف عظمت شما را ،

بسیار کرد !

گفت :

- والله ، والله ، من از دریای عظمت

پدرت ، يك قطره نیستم . اما هزار چندانم که فرمود !

باز به حضرت مولانا آمدم . سر نهادم که :

- مولانا شمس الدین ، چنین گفت !

مولانا فرمود :

خود را ستود ، و عظمت خود را نمود ، و

صد چندانست که فرمود ! « (۲۸-آ)

لیکن همین « شمس » ، همزمان با دعوی های ابر مردی و

خود برتر بینی خویش ، یکباره بگونه‌ی شخصیتی بکلی متفاوت با

شخصیت پیشین خود ، آنچنان ، از عجز خویش ، از سرگردانی خویشتن ،

از کهنتری و کمینگی خود سخن می گوید که شفقت شنونده را نسبت

به بینوائی خود بر می انگیزد :

۱ - « جماعتی گفتند ... :

- همه سر بر زانو نهید ! مراقب شوید ،

زمانی !

بعد از آن ، یکی سر بر آورد که :

- تا اوج عرش و کرسی دیدم !

و آن یکی گفت :

- نظرم از عرش و کرسی هم برگذشت . و

از فضا ، در عالم خلأ ، می نگرم !

آن یکی گفت :

- من ، تا پشت گاو و ماهی ، می بینم ! و

آن فرشتگان که موکلاند بر گاو و ماهی ، می بینم !

[اما من] چندانکه می بینم ... جز عجز خود

نمی بینم ! « (ش ۵۷)

۲- « آنجا ، کسانی بوده اند که من کمترین ایشانم

که نحو (مانند) مرا ، برون انداخته اند ، همچنانکه

[ماهی] از ... دریا ، بگوشه ای افتد » (ش ۱۱۷) .

جمع میان این « دوشخصیت » ، معمای وجود دوزیستیان ، و

راز ترکیب متضاد ایشان ، و درونمایه ی رنج نهادی ، و اساس مردم

گریزی و تنهایی آنان است .

« شمس » می گوشت ، تا با ذکر تفاوتی ظریف و اساسی میان

« غرور » ، و « عزت نفس » بظاهر توأم خود ، و « فروتنی » در

۱۶۰- آ _____ خط سوم

عین « نخوت درویشی » خویش ، تا حدی از راز شخصیت پر ابهام خود ، پرده برگیرد ، و نیز از زندگی اخلاقی خود پسند نمائی تند خویش ، بکاهد . لیکن آیا هرگز ، موفق خواهد شد ؟ !

« من ، سخت متواضع می باشم ، بانیازمندان صادق !

اما ، سخت با نخوت و متکبر باشم ، بادگران ! » (ش ۱۲۱)

* * *

واپسین نگاه به شخصیت شمس

در هر حال ، « شخصیت شمس » از کودکی با « دو احساس متضاد » و توأم « خود کمتر بینی » و « خود برتر بینی » ، پرورش یافته است . این دو احساس ، در وی از سوئی نیاز به خودسازی ، کمال گرایی و جستجوگری عمیق ، و از سوئی دیگر ، مسئولیت رهبری مردمان ، و دستگیری از آنان را به شدت ، شکوفان ساخته است . شمس ، پیوسته دستخوش دو سوگرایی شدید احساس عجز و توانائی ، شادی و اندوه ، و نادانی و همدانی بوده است . اساس وجود شمس را بر پایه ی دو قطب متضاد ، بنا کرده اند . جاذبه ی قدرت و شکفتی عجز شمس ، آگاهی و حیرت او ، هر دو از این شخصیت دو قطبی وی ، از ترکیب شکفت سرشت عصبی او ، سایه می گیرند . « تضاد درون شمس » ، هم او را ، قدرت می بخشد ، و هم می فرساید . پیوسته ،

در کشاکش یأس و امیدش ، نگاه می‌دارد . او را می‌گریزند و می‌تازاند . نوسان نیاز به سکون ریاضت و مردم گریزی را از سویی ، و هیجان انقلاب انتقاد مردم گرایانه را ، از سویی دیگر ، در وی دامن می‌زند !

شمس می‌گوید : « مؤمن ، سرگردان نیست » (ش ۲۹۸). لیکن « شخصیت عاطفی و دوزبستی شمس » ، خود استوار می‌دارد که انسان می‌تواند از نظر عقلانی ، بادیست آورد ایمانی به آرمایی ، سرگردان نباشد ، لیکن در عین حال ، همچنان از نظر عاطفی بی‌آرام و پرالتهاب ، بر جای ماند !

« شمس » از نظر آرمایی ، سرگردان نیست . وی تکلیف آرمان خود را ، دست‌کم ، سرانجام ، پیش خود روشن کرده است ، هر چند که نتواند یکسره ، راز آنرا پیش ما ، برملا سازد . لیکن دل‌شمس ، بیقرار است . چون شمس ، تفاهم لازم را با مردمان نتوانسته است ، برقرار کند . انتخاب کیش و آرمان ، يك چیز ، و آماده ساختن مردمان برای قبول و تأیید آن ، چیز دیگر است . شمس در مورد اول موفق ، و در مورد دوم نا موفق است . خشم تو فنده ، بیقراری ، وجستجوگری پیوسته‌ی شمس ، بخاطر عدم توفیق در مورد دوم ، بخاطر ناتوانی از گسترش دایره‌ی همکیشان خویشتن است . انسان ، بویژه انسانی با « احساس مسئولیت رهبری » ، انسانی اجتماعی است . شخصیت شکوفان يك رهبر ، تنها هنگامی که

بوسیله‌ی دیگران تأیید شود، و آرمان وی، هنگامی که بوسیله‌ی مردمان پذیرفته آید، آنگاه است که آرام می‌یابد و خشنود می‌گردد. «شمس» عموماً از جانب مردمان، مورد ناپذیری، سوء تعبیر، سوء تفاهم، و حتی، طرد و تحقیر و اهانت، قرار گرفته است. این کیفیت، در شخصیتی عاطفی، مهر طلب، و نیازمند به مهر ورزیدن، چون شمس، محیطی نامناسب پدید آورده است. او را در موقعیت دفاعی، آزمایشی، حمله و گریز پیوسته، و در نتیجه، نا استواری و بیقراری دائم قرار داده است. بگفته‌ی خود وی، «شمس» را تنها یکبار، در سراسر زندگی‌اش، يك انسان راستین و والا - مولانا - کاملاً درك کرده است. و همین یکبار را هم مردمان، نتوانسته‌اند، برای وی، باقی گذارند!

تنها يك مصاحبت بیست و هفت ماهه، با چنین مردی، پیوسته برای شمس، آوارگی و خطر مرگ، با پرهیز، با گریز، با احتیاط، و با دلهره و خشم دائم، همراه داشته است.

بدین ترتیب، «شخصیت شمس»، از نظر عاطفی، شخصیتی ناکام، خشمگین، خود فرو خورده و بیقرار است. شمس، حتی از نظر تاریخ نیز «شخصیتی مظلوم»، و متروك مانده است. باشد نه این کاوش، جبران تقصیری به پیشگاه این فرزند بزرگ و فکران ایران باشد! و پیام وی سرانجام، پس از هشت قرن، به آنان، فرا در رسد که او خود خواسته است!

زمن

خود حال دلی ،
 بود ، پریشان تر ازین ؟
 یا واقعه یی ،
 بی سر و سامان ، تر ازین ؟
 اندر عالم ،
 که دید ، محنت زده ای ،
 سر گشته ی روزگار ،
 حیران تر از این ؟!

مقالات ، ۳۱۴

سخن شمس ، تنها آئینه ی شخصیت او نیست . بلکه همچنان
 « شاهد سقوط جهان » ، و « گواه انحطاط زمان » اوست ! نه تنها

روحیه، بلکه «عصر شمس» نیز، در اندیشه، و سخن او، منعکس است. بدیگر سخن، گفتار شمس، نه تنها انعکاسی «روانشناسانه» دارد، بلکه همچنان از طنین نیرومند «جامعه شناسانه» نیز، برخوردار است.

«سیمانگاری عصر شمس»، بستر زایش، و گاهواره‌ی پرورش اندیشه‌ی او را، بدست می‌دهد. چرائی‌های «نیپیلسم»، بیهوده‌بینی‌ها، نفی‌ها، بت‌شکنی‌ها، طرد توسل جوئی‌ها به غیر خود، تا حتی روی گردانی از «متافیزیک» و ماوراء الطبیعه در «مکتب شمس»، همه واکنش ذهن نقاد او نسبت، به عصر خویشتن است. باور داشت‌ها، تقدما، حمله‌ها، و آموزش‌های شمس، همه ادای شهادت، نسبت به عصری آفل، برون فکنی‌های مردی ادب آموخته از بی ادبان، به شیوه‌ی ادب آموزی «لقمان» است.

«شمس»، شاهد دفع «پلیدی» با «پاکی»، زشتی بازیائی و بدی با نیکی نیست. بلکه او شاهد اندوهبار «دفع فاسد به افسد» و بد با بدتر است! در جهان شمس، اگر «خلیفه» فاسد است، و «خوارزم شاه»، به بهانه‌ی فساد خلافت، و عدم صلاحیت بغداد به فرمانروائی بر جهان اسلام، بدانسوی لشکر می‌کشد، تنها از پی بهانه می‌گردد. سخنی بر حق به زبان، و اندیشه‌ای باطل در دل نهان دارد. او خود، سوکمندانه، شایسته تر از خلیفه نیست، بلکه از وی گرسنه‌تر است، و احیاناً آزی سیری ناپذیرتر از او دارد!

« جهان شمس » ، جهان اختلافها و « تضادها » ست . او به هر طرف می نگرد ، تضاد - تضاد طبقات ، تضاد افراد ، تضاد اقوام ، وحتى تضاد میان همکیشان و پیروان يك دين - می بیند . جنگ از میان هفتاد و دو ملت نیز سر فرا بر برده است . فرمانروایان ، می توجه به قحط و گرسنگی زبردستان ، به ناله و شکوهی آنان ، با پوزخند می نگرند (ش ۵۵) . توانگران مدعی اسلام ، از همه چیز برخوردارند ، و مردان راستین در گرسنگی و تنگدستی ، بسر می برند (ش ۱۹۴) . مالکان بزرگ ، مردمان را آنچنان از سر راه خود می رانند که گویی کوی و برزن ، و شاهراههای عمومی را نیز ، به قبالة گرفته اند (ش ۱۱۲) ! دنیا پرستان ، بر کنار شالیزارهای شخصی خویش ، به تفریح ، بی اعتنا به انبوه بینوایان ، میوه های نسوخته می خورند ، در حالیکه خیلی از آوارگان بی پناه ، در جستجوی معیشت و فعله گی ، روزها در دشت ها و صحراها ، بدون آنکه ، از تلاش بیهوده ی خویش نتیجه ای ارزنده بدست آورند ، به گرسنگی ، ره می سپرند (ش ۱۱۲) . توانگران خودپسند ، از کارگرانی که نیروی جسمانی خود را برای بیکاری عرضه می دارند ، همانند دامها ، فربه ترین و نیرومندترینشان را برمی گزینند ، و ضعیفان شان را ، همچنان بیکار و گرسنه ، رها می دارند ! « شمس » ، خود این دست طرد را ، به جرم ضعف بنیه ، در حال گرسنگی ، بر سینه ی خویش احساس کرده است (ش ۱۱۲) ! در « جهان شمس » ، بنظر می رسد که همه ، اسیر ظاهرها و

قالب‌ها شده‌اند. اختلاف در رنگ، در زبان، در لهجه، در مذهب، و در زادگاه، همه در همه، موجب خود برتری‌نمی‌جاها لانه، و كوچك داشت كینه نوزانه‌ی دیگران گردیده است. تاجيك بر فارس می‌تازد (ش ۱۳۲). خاك خراسان، بر خاك تبریز، فخر می‌فروشد. تبریزیان را، خر می‌خوانند (ش ۱۱۷). میان هندو و عرب، و ترك و فارس، علی رغم تظاهر به مسلمانی، دشمنی و اختلاف است!

* * *

«شمس»، در آغاز «حملة‌ی مغول به ایران»، (۶۱۶ هـ / ۱۲۱۹ م)، بالغ بر سی و پنج سال داشته است. از اینروی، وی در کمال بلوغ و درك خویش، شاهد یکی از بزرگترین ضربه‌های تاریخ، بر پیکر جامعه‌ی ایرانی، بشمار می‌رود. شمس، فرزند يك «عصر اهرمینی» است. او شاهد سقوط امیدها، انحطاط ارزش‌ها، بی‌ارجی اعتبارها، همه‌گیری یأس‌ها، سلطه‌ی كابوس‌ها، گسترش پذیري-دلهره‌ها، هراس واپسین زمانی، در عین طغیان خود كامگی، و لكام كسیختگی زورمندان، و رواج عوام فریبی‌های بی‌بند و بار، بوده است.

«اقتصاد جهان شمس»، از طرفی، اقتصاد تورم، اقتصاد ورشكستگی، اقتصاد فلاكت، اقتصاد تنگدستی، و گرسنگی، و از طرفی دیگر اقتصاد استثمار، اقتصاد بهره‌كشی بی‌سابقه، اقتصاد احتكار، و بیخبری بی‌شرمائه‌ی توانگران و فرمانروایان، از

محرومیت و فغان درماندگی و فقر بینوایان است ! (ش ۵۵) .

کوتاه سخن ، « فرهنگ عصر شمس » ، فرهنگی درون نهی
است . فرهنگی مفلوک است . فرهنگی زبون از پاسخگوئی به مسائل
اساسی خود ، فرهنگی غافل از روا داشت کام ، نسبت به نیازمندی های
راستین خویشان است ! فرهنگی ارتجاعی است ، گذشته ستاست . از
آینده و حال ، بیگانه است . فرهنگی نشخوار گر ، نشخوارگر پس
مانده های هضم ناپذیر کهن ، فرهنگ تکرار مکررات ، فرهنگ قالب ها
و کلیشه ها است ! فرهنگ ارزش های مسخ شده ، حقیقت های قلب شده ،
بگفته ی « عبید زاکانی » ، فرهنگ مذهب های ناسخ و منسوخ واروند
است ! فرهنگ لفاظی و سوفسطائی گری است . فرهنگی ناشکوا ،
فرهنگی عقیم و نارساست . فرهنگی فرتوت و آفل است !

درك اين فرهنگ سترون ، و تمدن روبه افول ، یا ایران پیش از
مغول ، دست کم نیازمند به شناخت چگونگی سه نظام مسخ شده ی
حاکم بر سر نوشت آن است :

۱- نظام فدائیان الموت

۲- خلافت بغداد

۳- زمامداری خوارزمشاهیان

اینك شرحی کوتاه ، در باره ی هر يك از این سه مانع فلج کننده ،

یا سه عامل فرساینده و نازائی ، در تمدن عصر شمس !

۱ - فدائیان الموت ، در سر اشیب انحطاط

مشهور است که «حسن صباح» (مړك ۵۱۸ - هـ / ۱۱۲۴ - م) پیاری حشیش ، با انگیزش و هم مجسم ، در ذهن های غیر انتقادی ، از دست پروردگان ویژه ی خویش ، يك گارد فدائی پدید آورده بوده است. فدائیان حسن صباح ، به سبب پناهگاه اسماعیلیان - قلمه ی الموت - «فدائیان الموت» بخاطر انتساب به استعمال حشیش ، «حشاشین» یا حشیشیون، و با برچسب مخالفان ، بعنوان «ملاحده» - خدا شناسان - خوانده شده اند. عنوان «حشاشین» ، بصورت «اساسین» ظاهراً نخستین بار از طریق سفرنامه ی «مارکوپولو» (۱۳۲۴ - ۱۲۵۰ م) ، جهانگرد ایتالیائی که خود در حدود سال ۶۷۰ هجری / ۱۲۷۱ میلادی ، از ایران گذشته است ، بزبانهای اروپائی راه یسافته است ، و بصورت فعل ، بمعنی کشتن ، قتل سیاسی ، یا ترور - حتی در امروز نیز - مورد استفاده قرار گرفته و می گیرد (*).

«فدائیان» ، در آغاز ، «نیروئی انقلابی» ، با تکیه بر تشیع اسماعیلی ، هوادار «خلفای فاطمی مصر» (دوره ی خلافت ۵۶۷ - ۲۹۷ هـ / ۱۱۷۱ - ۹۰۹ م) ، ضد استعمار «بغداد» ، و امرای دست

نشاندی آن در ایران ، بشمار می رفتند . لیکن یکصد سال بعد ، با صد و هشتاد درجه انحراف از اصل ، تا حد آلت اجرای مقاصد سوء خلیفه ی بغداد ، برای خفه کردن هر نوع صدای اعتراض ، سقوط نمودند . عیناً همانند « مافیا » که نخست بر اثر فشار استعمار فرانسه ، بصورت يك جنبش زیرزمینی ، و نهضت مقاومت ملی ، با نفوذ بیگانه در ایتالیا می جنگیدند ، لیکن بعدها ، خود بصورت سندیکائی از جنایتکاران ، گنگسترهائی خطرناك ، و مزدورانی آدم کش ، در سراسر ایتالیا و سیسیل ، در آمده ، و از آنجا نیز در امریکا نفوذ کردند ! فدائیان نیز ، بابت اعتنائی نسبت به هدف انقلابی خویش ، اندك اندك ، وسیله ی استقرار حکومت وحشت ، در میان مردم ایران شدند . هیچکس را یارای آن نبود که سخنی برخلاف آنان ، بر زبان راند ، و از کيفر مرگ ایشان ، جان سلامت بدر برد !

در « عصر شمس » ، ازایده ثولثری ، از « آرمانگرایی فدائیان » ، از جهاد آنان بخاطر تحقق آرمان خویشتن ، از پیکار نخستین ایشان باناحق ، بخاطر استقرار حق و عدالت ، دیگر جز نامی بیش ، بر جای نمانده بود ! « حق » ، برای فدائیان الموت ، دیگر تنها به صورت « حق زور ! » ، و « حق اسلحه ! » ، مسخ شده بود ! دیگر برای آنها ، لزومی نداشت که دیگران ، به آرمان ایشان ، از صمیم قلب اعتقاد ورزند . بلکه تنها کافی بود که در برابر آنها ، تسلیم شوند ، و سکوت ورزند !

« فدائیان » ، این پیکارگران ضد ستمبارگی ، این تنها روشنی امید ، در آسمان تیره‌ی زندگی محرومان ، در روزگاری بس دشوار و تنگ ، در طول مدتی کوتاه‌تر از یک قرن ، خود به کابوسی مرگ آفرین ، غول‌هائی خون آشام ، خودکامگانی بی‌لگام ، یأس‌آورترین عواملی هرج و مرج طلب ، ملاحده‌ای واقعی ، خداشناسانی حقیقی که جز « زور » و « زر » ، و « شهوت پرستی » پای بند هیچ آئینی دیگر نبودند ، قلب شده بودند ! « کارد » ، بنابر تعبیر « فخرالدین رازی » ، (۶۰۶ - ۵۴۴ هـ / ۱۲۰۹ - ۱۱۴۹ م) ، دیگر سرانجام تنها « برهان قاطع » برای فدائیان بشمار می‌رفته است !

مرگ « فخرالدین رازی » ، برابر با حدود بیست و شش سالگی « شمس » بوده است . و شمس ، نسبت به فخر رازی ، صاحب نظر ، و احترام و ارادت مشروط است (ش ۳۸ - ۳۶) . از این‌روی ، بیان رابطه‌ی « فخر رازی » ، با « ملاحده » ، روشنگر وضع آنان ، در عصر شمس ، محسوب می‌شود .

بنابر ، گزارش « رشیدالدین فضل‌الله » وزیر همدانی (۷۱۸ - ۶۳۸ هـ / ۱۳۱۸ - ۱۲۴۰ م) که خود از شاعران فساد ملاحده است :

« ... امام فخرالدین ، در شهر ری ... بدرس ... مشغول بودی . و چون او ، مردی به غایت فصیح ... و بر جمله‌ی مذاهب و ملل و نحل ، ماهر ... و در علم ، هر طرف که خواستی ، بر دیگر طرف ، ترجیح نهادی ...

او را به «دُعَات ملاحده» (مبلغان بزرگ اسماعیلی) متهم کردند. امام، بر منبر رفت، و بر ملاحده لعنت کرد و نفرین گفت.

چون این خبر به قلعه [ی الموت] به «محمد ابن الحسن» (۶۰۷ - ۵۴۲ هـ / ۱۲۱۰ - ۱۱۴۷ م، داعی و فرمانروای هفتم اسماعیلی) رسید، فدائی‌یی را... بفرستاد تا او را به قلعه آورد... یا بترساند، و توبت دهد!

این شخص، به ری، به خدمت امام آمد و گفت:
- شخصی فقیه‌ام. و هوس آن دارم که

«وجیز» (کتابی در فقه) بر (تزد) تو خوانم!

مولانا، اجابت نمود. تا مدت هفت ماه، هر روز از وجیز، درسی بر او می‌خواند. [فدائی] مترصد... بود، و فرصت نمی‌یافت.

روزی مولانا، تنها بخلوت، در خانقاهی... بود... فدائی... در خانقاه رفت، و در از پس، محکم بست، و کارد... بکشید و قصد مولانا فخرالدین کرد. امام، بر جست و گفت:

- ای مرد چه می‌خواهی؟

فدائی گفت:

- آنکه شکم مولانا را از سینه تا ناف

خواهم درید! تا چرا بر منبر ما را، لعنت کردی؟
و امام، از یمین و یسار می جست، و فدایی با کارد
کشیده، از عقب او می دوید... [سرانجام] فدایی او را
بگرفت، و بینداخته، و برجست و بر سینه‌ی او نشست.
مولانا، از او زینهار خواست، و گفت:
- توبت کردم! ... (*)

از آن پس مریدان، در شیوه‌ی سخن «فخرالدین رازی»،
نسبت به اسماعیلیان، تغییری آشکار، احساس می کنند. فخرالدین،
عموماً، تا پیش از آن حادثه، عادت داشته است که در ضمن سخن،
هر گاه به بیان مربوط به اسماعیلیه می رسیده است، اظهار دارد که:
- خلافاً للملاحده، لعنهم الله! بر خلاف ملاحده،
خداوند لعنتشان کند!

لیکن پس از برخورد با آن فدائی، دیگر همواره تنها بدین
اکتفا می کرده است که بگوید:

- خلافاً لاسماعیلیه، برخلاف اسماعیلیه!

یکی از شاگردان فخرالدین، در این باره از وی می پرسد که:

(*) - خواجه رشیدالدین فضل الله: جامع التواریخ، قسمت اسماعیلیان،
باهتمام محمد تقی دانش پژوه، مدرسی زنجانی. بنگاه ترجمه و نشر کتاب
تهران ۱۳۳۸، ص ۱۷۳ - ۱۷۰

... « مولانا، هر بار ایشان را، » لَعَنَهُمُ اللَّهُ ! « (خداوند لعنتشان کند !) گفتی ، اکنون نمی فرماید . موجب آن چیست ؟ » .
و امام پاسخ می دهد که :

... ای یار! ایشان « برهان قاطع ! » ، دارند. مصلحت نیست، با ایشان ، به لعنت خطاب و عتاب کردن ! « (*) .

* * *

« جلال الدین حسن » (حکومت ۶۱۸ - ۶۰۷ / زندگانی ۵۵۲ - ۶۱۸ / ۱۲۲۱ - ۱۲۲۱ / ۱۱۵۷ - ۱۲۱۰ م) ، مشهور به « نو مسلمان » ، ششمین فرمانروای اسماعیلی الموت ، و « پیشوای فدائیان » است . وی ظاهراً از کیش اسماعیلیان دست فرو می شوید ، و به « ناصر » (خلافت ۶۲۲ - ۵۷۵ / زندگانی ۵۵۳ - ۶۲۲ / ۱۲۲۵ - ۱۱۵۸ / ۱۱۲۵ - ۱۱۷۹ م) سی و چهارمین خلیفه عباسی ، سر می سپرد ! لیکن وی « فدائگری » ، و داوطلبان فدائی را ، بعنوان بهترین میراث تسلیحاتی نیاکان خویش ، ارج می نهد . و شکفتن تر اینکه آنها را که روزی بخاطر « سقوط بغداد » ، و حکومت دست نشاندگان آن در ایران ، پدید آمده بوده اند ، به مزدوری و اعمال وحشت و آدم کشی ، در اختیار بغداد ، می گذارد !
« غیاث الدین خواندمیر » (۹۴۲ - ۸۸۰ / ۱۵۳۵ - ۱۴۷۵ م) در حدود ۹۲۹ هجری / ۱۵۲۲ میلادی در این باره می نگارد :

« ... » ناصر « ، چند نفر از فدائیان اسماعیلی را

از جلال‌الدین حسن طلبیده ، در بغداد ، نگاه داشته بود ،
 و از هر کس می‌رنجید ، آن متهوران را ، به قتلش مأمور
 می‌گردانید !...» (*)

« خلیفه ناصر » ، ییاری فدائیان مزدور خود ، از جمله
 « او غلامش » - از دست پروردگان و هواداران « محمد خوارزمشاه ،
 (حکومت ۶۱۷ - ۵۹۶ هـ / ۱۲۲۰ - ۱۲۰۰ م) - را می‌کشد . به دلائل
 مختلف ، و از جمله بدین سبب ، « خوارزمشاه » ، در پی بهانه می‌گردد ،
 تا به بغداد لشکر کشد . با قتل دیگری به دستور خلیفه ، و بدست
 فدائیان ، خوارزمشاه ، بهانه‌ی لازم را بدست می‌آورد :

« ... ناصر خلیفه ، از شریف مکه رنجیده ، فدائیان
 الموتی را ، به حرم (مکه) فرستاد که مهم شریف را ،
 کفایت کنند . و فدائیان ، در عرفات ، غلط کرده ، برادر
 شریف را ، در عوض او ، کشتند !
 و چون سلطان محمد ، این خبر شنود ، از علماء
 اسلام ، استفسار نمود که :

- هر امامی که بر امثال این حرکات ناپسندیده اقدام
 نماید ، قصد پادشاهی که همت او ، بر اعلا و اعلام اسلام ،

(*) - غیث الدین خواندمیر : حبیب‌السیر ، انتشارات کتابخانه‌ی خیام ،
 جلد ۲ ، تهران ، ۱۳۳۳ ، ص ۶۴۶

مقصود باشد ، امر به کشتن او فرماید ، آن پادشاه را ، جایز بود که آن خلیفه را ، خلع نموده کسی را که شایسته‌ی سجاده‌ی امامت باشد ، بجایش ، نصب کند ؟ خصوصاً که استحقاق امامت ، و خلافت ، سادات حسینی دارند ، و آل عباس ، به تغلب و تسلط ، آن منصب را ، غصب نموده اند ! » (*) .

« خوارزمشاه » ، این فتوی را از علماء می‌گیرد ، و نام « ناصر » را ، در قلمرو خویش ، از خطبه ها ، حذف می‌کند ، و « سید علاء الملك قرمندی » ، از سادات را ، به خلافت بر می‌گزیند ، و بسوی بغداد ، لشکر می‌کشد .

* * *

در اینجا ، تعقیب داستان خوارزمشاه ، و خلیفه ناصر ، منظور نیست . بلکه طرح انحطاط فدائیان ، و حکومت وحشت آنان ، برای مردم ایران ، در « جوانی شمس » ، مورد نظر است .

« فدائیان » ، بعنوان واکنش ، تنها ، « تصاعد خشونت » را ، دامن می‌زنند . « تعادل وحشت » ، به خوبیهای عزیزان ، با ابراز قساوت بیکران ، تنها سپر بلایی است که در عصر انحطاط فدائیان ، بخاطر پیشگیری از خشونت ایشان ، در عصر شمس ، جستجو می‌شود .

۱۷۶- آ _____ خط سوم

« شمس » نیز، در این دوره‌ی انحطاط بخاطر محکوم داشتن فدائیان، ناچار به برچسب نفی و افکار برای آنان - ملحد - توسل می‌جوید. و با ذکر خاطره‌ای از دوران نوجوانی خویش - از « ملاحده‌ی الموت »، به سبک « طنز سیاه » و تلخ، مارابه « نبرد - شیوه‌ی تعادل وحشت »، و « تصاعد خشونت » در عصر خویش، آگاه می‌گرداند:

« مراهق (نو جوان ، دمامد بلوغ) بودم که
قزوینی‌بی شنید که :

- « ملحد ، آمد !
زود ، مادر را نهاد ، و سرفرو بُرید .
گفتند :

- آخر ، حق مادری ؟
گفت :

- تا « ملحدان » بدانند که محابا (پروا)
نیست !
ملحد آن دید ، گفت :
- او ، از من ملحد تر است ! من هرگز
این نکردم ! » (ش ۱۵۴) .

* * *

« جلال الدین حسن نو سلمان »، در سال ۱۸۶۱ هجری / ۱۲۲۱

میلا دی ، به مرگی مشکوک ، جان می سپارد . و از وی پسر ۹ ساله ،
 « علاء الدین محمد » ($\frac{618-653}{609-653}$ $\frac{1221-1255}{1212-1255}$ م) ، برجای
 می ماند که بنا بروصیت پدر ، به فرمانروائی الموت ، فروبر می نشیند
 در مورد مرگ جلال الدین حسن ، شایع می شود که زنان او ،
 به همراهی خواهرش ، و گروهی دیگر از خویشاوندانش ، وی را زهر
 داده اند . از این روی ، وزیر جلال الدین که در ضمن ، وصی و قیم فرزندش ،
 « علاء الدین محمد » ، بشمار می رفته است ، بدان اتهام ، آنان ، و
 بسیاری دیگر از مخالفان را ، می کشد ، و با درآتش فرو در می افکند .
 و بدینسان ، « الموت » ، سر انجام ، مشمول تصفیه ای بزرگ ، قرار
 می گیرد . و شکافی عمیق تر و خورین تر از زمان اعلام نو مسلمانی
 جلال الدین حسن ، در پیکر « سازمان فدائیکری » ، رخنه می کند .
 و روزگار ، گامی به انحطاط « نظام فدائیان » ، نزدیکتر می گردد !
 « شمس » ، پس از مرگ مشکوک جلال الدین حسن ، از ۳۸
 سالگی ، تا پایان زندگی خود ، با دست کم تا دوره ی خاموشی و غیبت
 بزرگ خویش را ، در روزگار « علاء الدین محمد » ، سپری می سازد .
 از این روی ، آشنائی به وضع روانی و اخلاقی این پیشوای فدائیان الموت که
 « فخر رازی » ، را نیز با « برهان قاطع » ، خود ، به اختیار سکوت
 و بی طرفی ناچار ساخته است ، نیز ، همچنان به سیماشناسی دقیق عصر
 شمس ، تعلق دارد .

« علاء الدین محمد » ، برخلاف پدر، دوباره آشکارا ، به کیش
 یاکان خویش ، باز می گردد . و در حقیقت ، قتل عام بسیاری از نزدیکان
 جلال الدین نومسلمان ، بدست وزیر وی نیز ، بیشتر مربوط به همین
 « تصفیه ی بزرگ الموت » از « نو مسلمانان » بوده ، و بنام سیاست
 « پاک دینی گری » و بازگشت به عصر طلایی فدائیکری راستین ، انجام
 یافته است ! لیکن دستگاه رهبری الموت ، آچنان فاسد ، و نظام
 فدائیکری ، آچنان نابسامان و منحرف از هدف شده بوده است که
 این قتل عام ها ، و مرگ های توطئه آمیز، در داخل حلقه ی اسماعیلیان،
 دیگر عموماً تنها ، بنخاطر کسب قدرت ، انتقام جوئی و حسادت انجام
 می پذیرفته است - نه بنخاطر مصلحت بینی ، و فرجام اندیشی ، و نه به
 سبب اتخاذ بردشیوه ای تازه ، و نه پیاس زنده داشت آرمان انقلابی
 فدائیان راستین گذشته !

« فدائیکری » ، در دوره ی فساد و تباهی ، بسان شمشیری دو
 دمه می شود که در آن واحد ، لبه های تیز آن ، هم رو به سوی خودی ،
 و هم رو به سوی بیگانه داشته است !

« خواجه رشیدالدین » ، فضل الله ، در باره ی این دوره ی
 انحطاط و در باره ی منش و « شخصیت علاء الدین محمد » ، و
 ابتلای وی به « جنون » ، از چهارده - پانزده سالگی وی ، چنین
 می نگارد :

« چون پنج ، شش سال از ایام دولت او بگشت ،
 دماغش ، مشوش گشت ... و کسی را ... یارای آن نبود
 که سخن ، در ... معالجت او راند ... لاجرم آن علت ،
 روز بروز ، درتزاید بود ... و جماعتی از مقربان ، در دماغ
 او ، راسخ می گردانیدند که هر چه او می اندیشد ، از نقوش
 لوح محفوظ ، مطالعه کرده ... و در فکر و قول او ، خطا و
 سهو ، جایز نباشد ...

هیچکس ، سخن بر روی او ، رد نتوانستی کرد .
 و از مصالح ملك او نیز نکته‌ای که از آن اندك ... تغییری
 بخاطر او رسیدی ، پیش او ، باز نتوانستی گفت که جواب
 او ، در حال ، قتل و عقوبت ... بودی !

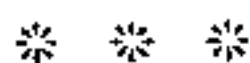
پس ، اخبار اندرون و بیرون ملك ، واحوال دوست
 و دشمن ، از او ، مخفی داشتند ... و هیچ ناصح ، با او ،
 هرگز دم تربیت نتوانستی زد !

لاجرم ، چون از حد بگذشت ، خانه و ملك و مال و
 زن و فرزند ، در سر آن خشونت ، قیام شد . (*)

« علاء الدین » ، دستخوش ، حالتی به اصطلاح فنی امروز ،

(*) - جامع التواریخ ، همان چاپ پیشین ، ص ۱۸۱ - ۱۸۰

پارانویا ، همه دشمن بینی ، و قربانی وسواس جانکاه بدگمانی نسبت به همه ، قرار می گیرد . تا جائیکه پسرش ، « رکن الدین خورشاه » (حکومت ۶۵۳-۶۵۴ هـ / ۱۲۵۶-۱۲۵۵ م) ، هشتمین و واپسین پیشوای فدائیان الموت ، بر جان خویش از جانب پدر ، بیمناک ، و نسبت بر رفتار او ، در کشاکش فتنه‌ی مغول ، خشمناک می گردد . سر انجام ، « علاء الدین » ، بر اثر مستی ، شبی با چند تن از نزدیکان خود ، در آغول گوسفندان می خوابد ، و بامداد ، وی و همراهانش را ، در آنجا کشته می یابند . و از نو باز ، به اتهام قتل علاء الدین ، بازار شایعه سازی و افتراگری ، و قتل های انتقامجویانه ، آغاز می گردد . تا سر انجام یکی از هم خوابکان علاء الدین که همسر حسن مازندرانی (۶۵۳- هـ / ۱۲۵۵ م) - اُمرد ویژه علاء الدین - بوده است ، وی را بعنوان قاتل علاء الدین ، معرفی می دارد . و بدین کیفر ، و یا احیاناً بخاطر افترای انگیزته از حسادت معشوقه ، حسن ، و فرزندان او را ، به آتش فرو در می سوزند . و این ها ، همه در دوره ای از غفلت زدگی روی می دهد که سپاه مغول ، صاعقه وار ، ایران را منزل به منزل ، درهم می کوفته و می سوخته است ، و مغولان ، به هر کجا که می رسیده اند ، نه تنها انسان و دام ، بلکه حتی سگ و گربه ، و دد های وحشی را نیز زنده بر جای نمی نهاده اند !



ذکر رابطه‌ی این « حسن مازندرانی » ، « علاء الدین محمد » ،

درشام تیره‌ی صاعقه‌ی مغول بر خرمن هستی مردم بی پناه ایران ، از زبان شاهدان این عصر اهرمنی ، سخت روشنگر و عبرت‌آموز است .
عطا ملک « جوینی » (۶۸۱ - ۱۲۸۲ / ه - م) ، در سال ۶۵۸ هجری / ۱۲۵۹ میلادی ، یعنی سیزده سال پس از غیبت واپسین شمس ، و چهار سال پس از سقوط حکومت الموت ، در این باره می‌نگارد :

« ... حسن مازندانی را ، در ایام کودکی ، لشکر مغول از مازندران برده بودند ، و در عراق از میان لشکر گریخته ، و به پیش علاء الدین افتاده ، و « امری ملیح » ، بود . علاء الدین ، چون او را دیده ، دوست داشته است ، و بخود نزدیک گردانیده ، و ... محل اعتماد ، و بغایت عزیز ، و پیش او ، گستاخ بودی ! مع هذا ، از جنون ، و بد خوئی ، [علاء الدین] پیوسته به تخیلات ، و تعلیلات ، او را رنجانیدی ، و زدی ، به ضربهای عنیف ، چنانکه دندانه‌های او ، بیشتر شکسته بود ، و از آلت ذکوریت او ، پاره‌ای بریده ، و ... تا وقتی که اندک سپیدی درموی او اثر کرده هنوز ، منظور و محبوب او بود . و او را ، بجای اُمردان و معشوقان داشتی . و یکی از زیرستان خود که هم محبوبه‌ی او بود ، بزنی به حسن داده بود . و با آنکه حسن ، دوسه فرزند از او داشت ، زهره نداشتی که بی اجازت علاء الدین

درخانه رفتی ، و بازن خود بختی . و علاءالدین درمقارب
و مباشرت با زن حسن ، از او تخاصی نکردی ! (*)

بره‌ای از بند اسارت گرگ مغول ، می‌گریزد ، و به امید رهائی
و پناه ، به دامن پیشوای جانبازان الموت ، فرو در می‌آویزد !

- چه تلاشی بیهوده !

- چه سرایی واهی !

- چه لغزشی هولناک !

- چه تجربه‌ای دریغ افزا !

- و چه دامی تازه ، بس اسارت بار تر از دام

پیشین !

پیشوای جانبازان ، پناه پناهندگان ، خود، گرگی هارتر ، خون
آشامی ریا کارتر ، پنهان شده در پوستین گوسفند است ! این گرگ
خودی ، برائت ، وحشی‌تر از گرگ بیگانه است . این گرگ مکار،
این گرگ شبان نمای مزور ، سال‌هاست که بر این گله آشناست !

« سعدی » (۶۹۱-۶۱۰ هـ / ۱۲۹۲-۱۲۱۳ م) ، شاهد اقدو هبار

دیگری از عصر دوزخی « شمس » ، چه باشکوه و درمزدواره ، از زبان
توده‌های گرگ زده ، در برابر ملیحك بازان نابکار تر از بیگانه ،

(*) - عطا ملک جوینی : تاریخ جهانگشای ، به اهتمام سید جلال الدین

تهرانی ، جلد ۳ ، تهران ۱۳۱۲ ، ص ۱۳۹

شکوهی افسوس ، و بیداری دریغ افزای دیرگاه ، سر می دهد که :

شنیدم گوسفندی را بزرگی ،

رهانید از دهان وچنگ گری !

شبانگه کارد بر حلقش بمالید ،

روان گوسفند از وی بنالید ،

که :

- از چنگال گرم ، در ربودی !

چو دیدم عاقبت ، گرم ، تو بودی ! (گلستان ، باب ۲ ، حکایت ۳۲)

داستان « حسن مازندرانی » ، ملیحك امام اسماعیلی رودبار ،
مشتی نمونه از خروار است . و این وقایع ، همه در « الموت » ، در
بناگوش « زادگاه شمس » ، به هنگام حیات وی ، روی می دهد . لیکن ،
این تنها الموت نیست که فضائی این چنین آلوده دارد . « شمس » ،
به هرسو که می نگرد ، از خوارزم ، از نیشابور ، از بغداد ، از دمشق ،
همه جا ، آسمان را ، همرنگ آسمان اخلاقی الموت می یابد . آسمان
الموت ، بر همه جا حکم فرماست . و یا فضائی عمومی تر ، فضائی آلوده تر
و هر جائی ، در عصر شمس ، از جمله بر الموت ، حاکم است ! از این روی ،
« شمس » ، به ادای شهادت در باره ی زمانه می پردازد ، و با
قاطعیتی فرجام ناپذیر ، داوری می کند که :

« ... روزگار ، بد است ! و مردم ، طمع می کنند

در « پسر » ، و از خدا ، نمی ترسند ! » (ش ۲۳۷)

فاجعه ی « ملیجك ها » ، و « حسن های مازندرانی » ، سوگمندانه ، بهمین جا - تنها به رابطه ی جسمی و شهوانی « سادیستی - مازوشیستی » دوتن ، بیرون از مسیر اصلی سرنوشت توده ها - پایان نمی پذیرد . بلکه آن ، خود تازه سر آغاز يك سلسله از واکنش های بدخیم زنجیری ، و آسیب زای اجتماعی می گردد !

پی گرد سر گذشت حسن مازندرانی - اُمرد امام غلامبارهی اسماعیلی الموت - خود رساترین مثال ، برای روشن گشت این واکنش بدخیم زنجیری است .

حسن مازندرانی ، نزدیکترین محرم ، و همبستر نرینه ی پیشوای الموت ، بشمار می رود . و بنا بر این تقرب ، همه کاره ی واقعی الموت می گردد . عطا ملک « جوینی » ، در باره ی این « ملیجك گری » در نظام فدائیان الموت ، چنین می نگارد :

« ... در رفع حاجات ... بلکه در مصالح کلی و

جزوی ، وزراء و اکابر و اعیان دولت علاء الدین ، و تمامی اهالی مملکت او ، به « حسن » [مازندرانی] ، تقرب جستندی . چه غیری را ، با علاء الدین ، چون « حسن » ، مجال مباسطت نبود ، و کارها ، چنانکه به قول و سخن حسن ، تمشیت پذیرفتی ، به تقریر دیگران ، به اتمام

نرسیدی . و بسیار بودی که حسن ، به آنچه خواستی ،
بی استطلاع رأی علاء الدین ، از پیش خود ، پروانه دادی ،
و حکم ها کردی ، و تعامت به امضا ، مقرون بودی . و او را ،
ازین مداخل که ذکر رفت ، مال بسیار جمع شده بود . اما
از آن ، نتمی نتوانستی گرفتن ، و از علاء الدین ، پنهان
داشتی ، (*)

علاء الدین محمد ، امام الموت ، تنها از روش عصر ملاحی فدائیان ،
در برابر همه تباهی و انحطاط ، و غلامبارگی و ملیجک گری هایش ، يك
چیز را پاس می دارد : تظاهر به سادگی ، و شبانی ! و همین موجب می شود
که اُمرد وی - حسن مازندرانی - نتواند از دارائی سرشاری که از راه
اخذ رشوه ، و فروش احکام و مقامات ، فراچنگ آورده بوده است ،
کام دل حاصل کند ، و با تبجمل و تظاهر به توانگری ، زندگی را سپری
سازد ! شبان گرگ صفت ، و بثره ی گرگ شده ی او ، هر دو به
« جامه ی صلاح » ، به جامه ی فریب ، به جامه ی زهد و دنیاگریزی ،
ملبس بوده اند . « جوینی » ، همچنین در این باره - درباره ی ناتوانی
حسن مازندرانی ، از کامجوئی از ثروت باحیله بدست آورده ی
خود - می نگارد :

« ... لباس او ، جامه‌ی صوف (پشمین) و کرباس بد ،
 بودی ! و اکثر اوقات ، کهنه و پاره شده ، همچنانکه از
 آن مخدوم ... او ، علاء الدین بودی . چه او را درمآكل
 و ملابس (خوراك و پوشاك) ، و همه حالات ، به علاء الدین
 مشتبه (همانند) بایستی زیست . و دائماً با او ، در پی رهمی
 گوسفند ، پیاده می رفتی ... و اگر لباس بهتر پوشیدی ،
 علاء الدین را خیال افتادی که او را ، مالی هست ، و به
 ضرب های عنیف ، و مطالبات های شدید ، و ... شنیع ،
 مبتلا گشتی ! ... » (*)

راستی را ، این زهد دروغین ، این زهد هستی سوز مردمان ،
 این چاییدن ها و نخوردن ها ، این آزمندی های فقرزا ، و فقیر نمائی های
 پرتزویر ، این ریاکاری های پرزیان ، خودیکی از بدترین نشانه های
 يك تمدن بیمار ، يك فرهنگ سراب ، يك مدنیت از درون پوسیده ی
 منحط نیست ۱۲ و یا آریا ، این سخنان شمس ، جز طنین زمانه است ۱۳
 و جز از درك اندوهبار قاجره ای این چنین رسوا ، می تواند مایه گرفته
 باشد ۱۴ :

۱ - « بر بعضی ، لباس فسق ، عاریتی است !

بر بعضی، « لباس صلاح »، عاریتی است! (ش ۲۹۹)

۲ - « فقری است که به حق برد، و از غیر حق،

گریزان کند! و فقری است که از حق، گریزان کند،

به خلق برد! (ش ۲۸۲)

۳ - « بر « کافر »، شکر واجب است که باری،

« منافق » نیست! (ش ۲۷۹)

از مردی سراپا عقده و کینه و خشم، چون « حسن مازندرانی »،

در برابر ارباب خود، چه انتظاری می توان داشت؟ به هنگام نیاز،

به هنگام بیچارگی، آیا از آنان می توان جانفشانی و یاری توقع

داشت؟

هم در این باره، « جوینی » می نگارد:

« بدین اسباب، از علاء الدین در دل او، حقه ها،

نشسته بود، و غضب ها بهم پیوسته! » (*)

بنا بر مشهور، « رکن الدین خورشاه »، پسر علاء الدین،

هشتمین و واپسین پیشوای اسماعیلی الموت، با حسن، همداستان

می شود، و پدر خود را، بیاری حسن، از پای در می آورد. آنگاه،

دستور می دهد که حسن را نیز در بیابان از پای در آورند!

« رکن الدین » دو باره ، همانند نیای خود « نو مسلمان » می شود ، و نظام ریاکار « نو مسلمانی گری » را ، با تصفیه هائی تازه ، و قتل عام ها و تاراج هائی مجدد ، در الموت و سرزمین های زیر فرمان خویش ، بر قرار می سازد . لیکن تمام این تلاش ها ، دیگر بیش از یکسال نمی تواند ادامه یابد ، و سرانجام در سال ۶۵۴ هجری / ۱۲۵۶ میلادی - دو سال پیش از سقوط بغداد - بساط الموتیان یکسره بدست هلاکو خان (حکومت ۶۶۳-۶۵۴ هـ / ۱۲۶۵-۱۲۵۶ م) ، از صفحه ی تاریخ، محو می گردد !

۲- خلافت بغداد، در عصر شمس

« خلیفه ناصر » ، یا « النَّاصِرُ لِدِینِ الله » (خلافت ۶۲۲ - ۵۷۵ هـ / ۱۲۲۵ - ۱۱۷۹ م) ، به سال شمس ، بالغ بر ۴۶ سال ، خلافت کرده است . و این طولانی ترین دوره ی خلافت ، برای یک خلیفه ی عباسی بشمار می رود . بنابراین ، شمس ، کم و بیش ، چهل سال از عمر خود - میان سال های ۵۸۰ تا ۶۲۲ هجری / ۱۱۸۴ تا ۱۲۲۵ میلادی - را در دوره ی « خلافت ناصر » سپری ساخته است .

در « عصر شمس » ، خلافت بغداد - چه بطور مثبت ، و چه بطور منفی - یکی از با نفوذ ترین ارکان جامعه ی شرق اسلامی ، بشمار

می رفته است . شمس به « بغداد » ، سفر کرده است . در آنجا باشیخ
 « اوحداالدین گرمانی » ، (۵۵۹-۶۳۵ / ۱۲۳۷-۱۱۶۳ م) ، رفت و آمد ،
 و مذاکره داشته است (افلاکی ۴/۴) . بغداد را ، رها کرده ، دمشق را
 بر آن ترجیح داده است . بغداد عصر ناصر ، با « طغرل سوم » ،
 (حکومت ۵۹۰-۵۷۱ / ۱۱۹۳-۱۱۷۵ م) واپسین پادشاه سلجوقی
 ایران ، جنگیده ، واد ، و لشکریان اورا بدست « علاءالدین تکش-
 خوارزمشاه » ، (حکومت ۵۹۶-۵۶۷ / ۱۱۹۹-۱۱۷۱ م) ، در ۱۶
 سالگی شمس ، درهم فرو شکسته است . آنگاه ، خلیفه ناصر اندکی
 بعد ، در اندیشه ی تضعیف « محمد خوارزمشاه » ، (حکومت ۶۱۷-
 ۵۹۶ / ۱۲۲۰-۱۲۰۰ م) پسر علاءالدین تکش ، می افتد . دست
 پرورده ی وی را ، بیاری « فداییان مزدور » ، خود ، از میان برمی دارد .
 خوارزمشاه ، انتقامجویانه ، قصد تسخیر بغداد ، برچیدن خلافت
 عباسی ، و جایگزینی خلافتی نو بنیاد از سادات علوی را در سر
 می پروراند . و بدین مقصود ، در سال ۶۱۴ هجری / ۱۲۱۷ میلادی ، سی و
 چهار سالگی شمس ، سیصد هزار سپاهی بسوی بغداد بسیج می دهد .
 بسیاری از این لشکریان ، و ستوران آنها ، در سرمائی جانسوز ، از میان
 می روند ! به احتمال قوی ، اگر این لشکرکشی بی فرجام و زیانمند ،
 انجام نمی یافت ، و « خوارزمشاهیان » ، بجای درهم شکستن قدرت
 « سلجوقیان » ، بنابر توطئه ی بغداد ، دست بدست هم می دادند ، هرگز
 چنگیز را ، اندیشه ی هجوم به ایران در سر نمی افتاد !

در هر حال ، سال های زندگی « شمس » ، سال های قاطع
 سرنوشت ایران ، و تحول بزرگ دوران است . و « بغداد عباسی » ،
 به سبب گرایش ها و واکنش های تند نسبت به آن ، در تمام این لحظات ،
 نقشی اساسی را در حیات خاورمیانه و ایران ، عهده دار بوده است . از
 این روی ، شناسائی اجمالی خلفای عباسی این عصر ، و شیوه ی خلافت
 آنان ، برای درک دورانی که شمس ، شاهد بیدار آنست ، ضروری
 بنظر می رسد .



« خلیفه ناصر » را ، یکی از دانشمند ترین ، با نفوذترین و
 سیاستمدار ترین خلفای عباسی ادوار واپسین زمامداری این خاندان
 شمرده اند . اینک به بینیم ، این « خلیفه ی نمونه » که کتابی نیز در
 « حدیث » نگاشته است ، و اجازه داده است که از او نقل حدیث کنند ،
 در فراسوی چهره اش ، چگونه مردی بوده است ؟
 « ناصر » را به آبادانی ستوده اند . می گویند مسجدها ، و
 کاروانسراهای فراوان ساخته است . و پلی نو ، بر دجله بسته است !
 به « لباس اهل فتوت » ، جامه پوشیده ، و شربت « نمک آب ناصری »
 را ، به عنوان تبرک ، برای نیل به آستان فتوت ، در سراسر قلمرو خلافت
 بغداد ، رواج داده است ! لیکن در برابر این همه تظاهرات ، به
 گفته ی « خواند میر » :

« ناصر » ، اگر چه در عمارت و ضیافت ، مبلغ های

کلی خرج می نمود ، اما به جمع اموال ، و مصادره‌ی
اغنیا ، به غایت مشغوف بود . چنانچه در ایام دولت او ،
هر تاجری که در بغداد ، روی به عالم آخرت ، می نهاد ،
تمامی جهات و متروکاتش را ، بناحق تصرف کرده ، فلسی
به ورثه‌ی میت نمی‌نهاد ، (*)

آیا ناصر ، « خلیفه‌ای سوسیالیست » بوده است ، و دارائی
توانگران را ، بخاطر « تعدیل ثروت » و گسترش عدالت اجتماعی ،
به نفع طبقات بینوا ، بایستی انقلابی و اصلاحی مصادره می‌کرده است ؟
سوگمندانه پاسخ منفی است ! « این طقطقی » (۷۰۹-۶۶۰ هـ /
۱۳۰۹-۱۲۶۱ م) ، در « تاریخ فخری » ، با همه احترامی که برای
« ناصر » قائل است ، در برابر حقایق ، ناچار به اعتراف می‌شود که
ناصر ، مردی « بسیار بخیل » بوده است ، و بخش عمده‌ی همت وی ،
تنها صرف جمع مال می‌شده است ! نویسنده‌ی تاریخ فخری ، سرانجام ،
پرده از انگیزه‌ی « مصادره‌ها » ی پی در پی ناصر ، این چنین
بر می‌دارد :

« ... « ناصر » ، حوضی را « پر از زر » کرده

(*) - غیاث الدین خواند میر : حبیب السیر ، انتشارات خیام ، ج ۲ ،

بود ! روزی بدان نگریسته ، دید کمی دیگر می خواهد
تا لبریز از زر شود . آنگاه گفت :

« آیا من تا این حوض را ، پر کنم ، زنده

خواهم ماند؟! »

ولی پیش از پر شدن آن ، در گذشت ! ، (*)

« ناصر » ، سازمان جاسوسی بزرگی را ، پایه می نهاد .

فدائیان را بمزدوری برای مقاصد آدم کشی در اختیار می گیرد ، تا

جائیکه « حکومت وحشت » را ، بر دل ها مستقر می سازد .

« هندو شاه نخبجوانی » ، (۷۲۵ ? - ۶۴۴ ? / ۱۳۲۴ ? - ۱۲۶۶ ? م) در

باره ی سازمان وسیع جاسوسی ناصر می نگارد :

« او در خلافت خویش ، چیزها کرد که کسی دیگر

از خلفا را ، نبود . یکی آن که دائم جاسوسان او ، در

شهرها ، و دور و نزدیک می گشتند ، و از احوال ملوک و

حکام ، او را اعلام می دادند » (*)

(*) - محمد بن علی بن طباطبایا ، ابن طقطقی : تاریخ فخری ،

ترجمه ی محمد وحید گلپایگانی ، بنکاء ترجمه و نشر کتاب ، تهران ۱۳۵۰ ،

ص ۴۳۳

(*) - هندو شاه نخبجوانی : تجارب السلف ، به اهتمام عباس اقبال ،

چاپ ۲ ، انتشارات طهوری ، تهران ۱۳۴۴ ، ص ۳۲۰

خط سوم _____ ۱۹۳-آ

در ظاهر ، سازمان جاسوسی ناصر ، بخاطر صلاح و رفاه خلق بوده است ! لیکن مورخان ، مارا بر عوارض این « سازمان وحشت » ، آگاه می سازند . نویسنده ی تاریخ فخری ، در این باره می نگارد :

« ارباب مناصب ، و افراد رعیت ، جملگی از وی بیم داشتند ، و پرهیز می کردند . چندانکه می پنداشتند ، ناصر در خانه ی خود ، از حال ایشان ، باخبر است . نیز جاسوس ها ، و خبرچینان وی ، نزد سلاطین ، و در اطراف بلاد ، بسیار بودند . و ناصر در این گونه امور ، داستانهای جالب و غریب داشت » (*)

براین سازمان ، باید این خبر کوتاه را نیز از مورخان افزود ، تا انگیزه ی اساسی ناصر ، از تشکیل سازمان جاسوسی اش ، آشکارا گردد ! به نگاشته ی « خواندمیر » :

« ناصر ، چند نفر از « فدائیان اسماعیلی » را ، از جلال الدین حسن ، طلبیده ، دربغداد ، نگاه داشته بود ،

(*) - تاریخ فخری ، همان چاپ پیشین ، ص ۴۳۲

و از هر کس می‌رنجید، آن متهوران را، به قتلش، مأمور،
می‌گردانید! (*)

در چنین عصری از « ترور »، و وحشت و خاموشی است که
شاهد آگاه آن - « شمس » - در بساطی آن، اقامه‌ی شهادت
می‌کند که:

« بر دل‌ها، مهر است!

بر زبانها، مهر است!

و بر گوش‌ها، مهر است! »

(ش ۱۶۷)

سازمان جاسوسی خلیفه ناصر، تنها برای خاموش کردن
مخالفان، و کشف و مصادره‌ی دارائی مردم بسود خویش، بکار گرفته
نمی‌شده است. ناصر از آن، برای ارضاء همه خواهش‌های نفسانی
خویش، از جمله برای اطفاء « غریزه‌ی جنسی » خود نیز بهره
می‌جسته است!

این سازمان، ظاهراً همچنان نیز وظیفه داشته است تا از
خوبرویانی که مردم، در پرده داشته‌اند، برای ناصر، کسب اطلاع
کند. و هر گاه ناصر اراده می‌کرده است، حتی زنان شوهر دار را،

به ترک و جدایی از شوهران، و پیوستن به خیل حرمسرای خویش، ناگزیر می‌ساخته است! «هندوشاه نخبجوانی»، در باره‌ی یکی از این موارد - مربوط به «خلاطیه»، دختر ارسلان بن سلیمان سلطان سلجوقی - چنین می‌نگارد:

«... کیفیت خواستن ناصر این دختر را، آن بود که دختر بر عزیمت حج، به بغداد آمد، و جمالی فائق داشت. با ناصر حکایت او کردند. کس فرستاد، او را، خطبه [ی عقد کند]...، و او در جواب گفت:

- پدرم مرا به شوهر داده است!

امیر المؤمنین مهلت فرماید، تا من از حج بازگردم، و پیش پدر روم، و طلاق از شوهر بستانم، آنگاه امیر المؤمنین، کس به پدرم فرستد، و مرا، از او بخواهد!...» (*)

ناصر برای دستیابی بدین دختر، راهپائی را می‌پیماید که تنها در زمان ما، تخیل افسانه پرور مردی چون «یان فلمینگ» (۱۹۶۴-۱۹۰۸)، خالق «جیمز باند»، قادر به بازآفرینی آنست. ماجرای این داستان، بنا بر روایت «هندوشاه» چنین است که:

(*) - تجارب السلف، همان چاپ پیشین، ص ۳۲۱

« ... آن دختر ... چون در عزیمت حج ، به بغداد رسید ، خلیفه ، صیت جمال او شنیده بود ، و در مواسلت او ، دندان طمع تیز کرده ، وثاقی (اطافی ، مهمانسرائی) مناسب حال ، جهت ایشان ، معین گردانید ! ... و چون شب در آمد ، در زی منکر (لباس ناشناس) ... از راهی غیر معهود ، پیش دختر رفت ... و هیچکس ... بیدار نه ! خلیفه ... او را در نماز یافت . توقف نمود تا از نماز ، فارغ شود ! ... »

ماجرا را کوتاه تر کنیم . « خلاطیه » ، از نماز فارغ می شود ، و به « ناصر » ، بعنوان خلیفه ، سلام می کند ، و می گوید :

... ای امیر المؤمنین ، در چنین ییگاه ، موجب این هجوم مخفیانه چیست ؟ ناصر ، از شناخته شدن هویت خود ، یکه خورده از خلاطیه می پرسد که :

... از کجا دانستی که من خلیفه ام ؟ و خلاطیه ، پاسخی بس پر معنی می دهد که :
... « به آن که در این زمان ، جز تو کسی

خط سوم _____ ۱۹۷-آ

هیچ آفریده را ، مجال ، و یارای آن نباشد که با مثل من ، این نوع
تجاسر (گستاخی) نماید ! »

خلیفه می گوید :

« من مقلد امام ، شافعی ام . و برای نظر در روی

تو آمده ام ، تا ترا خطبه کنم ، و در حباله ی نکاح آورم ! »

خلاطیه به ناصر می گوید :

« اکنون دیدی ، و پسندیدی ؟ » .

و ناصر پاسخ می دهد که :

« بلی ! »

خلاطیه ، با تکیه بر مذهب مورد دعوی خلیفه - مذهب شافعی

- برای پایان بخشیدن به گفتگو دوباره می گوید :

« در این صورت ، در مذهب تو ، مرا از من ، نتوانی

خواست ! حالیا به حج می روم . چون مراجعت کنم ، اگر پدرم ، مرا

به امیر المؤمنین ، تسلیم کند ، او داند ! »

« ناصر » ، ناچار موقتاً تسلیم می شود ، و اجازه می دهد که

خلاطیه به حج برود . لیکن تمام اقدامات احتیاطی لازم را ، برای

دست یابی بر خلاطیه ، مرعی می دارد . همچنین ، هندوشاه در این

باره می نگارد :

« ناصر ... ملک کبیر ، مجیر الدین طاشکین را که

پهلوان لشکر عراق بود ، و در هیچ موقف ، هیچ مبارز
بر او غالب نیامده ، به امارت حج موسوم فرمود . و مثال
داد که : در وقت مراجعت ، اگر خلاطیه خواهد که بسرا
شام رود ، اول ، به استعطاف (ملایمت و عطف) باز
گردانند . اگر قمر نماید ، به قهر باز گردانند ! »

« خلاطیه » از حج باز می گردد ، و راه شام را ، در پیش
می گیرد . مجیرالدین طاشتکین ، طبق فرمان خلیفه ، نخست با ملایمت
می کوشد ، تا خلاطیه خود ، بجای شام ، بسوی بغداد حرکت نماید ،
لیکن چون تلاش بجائی نمی رسد ، ناچار اظهار می دارد که :
- « المأمور معذور ! » ، مأمور معذور است !
و اگر شاهدخت نپذیرد ، ما ، بنا بر فرمان ، ناگزیر ، از توسل به
قوهی قهریه هستیم !

خلاطیه ، خود لباس نبرد می پوشد ، و با مجیرالدین گلاویز
می شود ، و او را بزمین زده ، بر سینه اش می نشیند . لیکن پس از
آن ، او را زهار داده می گوید :

- اینك بسوی بغداد روان شو !

مجیرالدین این بار ، بازگشته به سپاهیان خود می گوید که :
- « المغلوب معذور ! » ، مغلوب معذور است ! و

ما بنزد خلیفه باز می گردیم !

در هر حال ، طلاق خلاطیه را ، بزور ، از شوهرش می گیرند ،

و خلاطیه به خیل دیگر همسران خلیفه، به حرم او، در می پیوندند.
لیکن از بد حادثه، دوران این سعادت، دیری نمی یابد، و خلاطیه،
بزودی، بر اثر بیماری، دیده از جهان، فرو می بندد.

سوکواری خلیفه، کم ماجرا تر از خواستگاری او نمی ماند!
خلیفه‌ی پاسدارستن اسلامی، نسبت به سنت معتاد مرگ نیز، در جهان
اسلام، عصیان می ورزد. و این بار، در نقش «رومئو»، بر بالین
مرگ ژولیت خویش - خلاطیه - ظاهر می گردد!

خلیفه، دستور می دهد نقش معشوق را مومیائی کنند، تا مگر
پیوسته آنرا، در کنار خویش، بجان پاس دارد! نویسنده‌ی
«تجارب السلف»، همچنان در این باره می نگارد:

«ناصر بر فراق او، جزع‌ها کرد که مثل آن،
کسی نکرده باشد!

گویند او را، بعد از وفات، بفرمود تا بکافور، و
ادویه که حافظ ترکیب آدمی باشد، بیالودند، و قریب
بیست روز، بر تخت نشانده بود، و در او، می نگریست،
و می گریست. بعد از آن، خواص مقربان حضرت،
سعی‌ها کردند، تا شخص خلاطیه را، دفن کردند!» (*)

(*) - تمام نقل قول‌ها مربوط به خلاطیه از هندو شاه: تجارب السلف، همان

کوتاه سخن ، مردی بجای پیامبر اسلام ، فرو بر می نشیند ، و بر مسند خلفای راشدین ، تکیه بر می زند . آنگاه ، دست آاز ، بسوی مال و جان و نفوس مردمان ، دراز می دارد : اموالشان را مصادره می کند ، زناشان را بزور ، فراچنگ می آورد . بهترین سپهسالار خویش را به امیر الحاجی بر می گزیند ، تا هر گونه راه گریز را بر زن شوهر داری که هوسخواه اوست ، فرو بندد . شب هنگام ، دزدانه ، به خوابگاه همسر دیگران ره می زند . آنگاه ، برای توجیه کرده ی خویش ، از شرع ، کلاه فریب فرامی سازد . به پیروی از مذهب شافعی ، تظاهر می ورزد ، به بهانه ی خام آن که خواسته ام ، پیش از اجرای سیغه ی عقد ، روی همسر آینده ی خود را دیده باشم ! لیکن همین مرد ، به هنگام مرگ همسر غصبی خود ، یکسره اسلام ، و مراسم کفن و دفن مردگان آنرا ، بدست فراموشی ، فرو در می سپارد . همانند بت پرستان ، به مومیائیگری نعلش مرده می پردازد ! زمانی ، همه چیز ملک و ملت را ، بتمامی ، فدای هوس های تند خویش می کند ، و دیگر زمان ، همه را ، قربانی اندوه گزافه ، سوکواری نمایشی ، و افراط و تفریط های روحیه ی پرنوسان ، و نابسامان خویش می دارد !

راستی را از این « بغداد » ، از این تمدن ، از این خلیفه ، و از این نظام خلافت ، چه انتظاری ، چه توقعی ، چه امیدی ، چه چشم داشتی ، می توان داشت ! ؟

« بغداد » ، به کفاره ی خلافت آل عباس ، قرن ها ، در قحط ، در

گرسنگی، در بیماری، در اختلاف شدید طبقاتی، در فساد و ستمبارگی، غوطه‌ور بوده است. در بغداد عصر ناصر، حتی فساد جامعه، به پاکترین کانونهای آن، به مراکز تربیتی، و پرورش اخلاقی آن نیز، سرایت می‌کند. آلودگی محیط دانشجویی بغداد عصر ناصر، دیگر کارش بر سوائی می‌کشد. هندو شاه، در این باره می‌نگارد:

«وقتی، جماعتی بخدمت ناصر باز نمودند که فقها، و طلبه‌ی علم که در مدرسه‌ی نظامیه می‌باشند، همه روز، به شرب خمر، و لواط، و زنا، مشغول‌اند!

و ناصر، صورتی خوب داشت. جهت امتحان صدق این سخن، جامه‌ی موصلیانه در پوشید، و خود را، به عطر و بوی خوش بیاراست، و در نظامیه رفت، و طواف می‌کرد.

یکی از طلاب که بر منہیات، و قبايح، اقدام می‌نمودی، بر غرفه ایستاده بود. چون ناصر را به این شکل و هیئت بدید، طمع کرد، و در ساعت از غرفه به صحن مدرسه آمد، و با او سخن در پیوست. و سخن بدانجا رسانید که ناصر را معلوم شد که بیشتر اهل مدرسه به منہیات مشغولند!

به دارالعماره بازگشت، و فرمود تا تمامت فقها را، از نظامیه بیرون کردند. و بجای ایشان ... طویله‌ی

اسبان و استران یزدند . و مدتی ، مدرسه‌ی نظامیه ، در
عین بغداد ، مرتبط دواب ، و محل کلاب بود ! « (تجارب
السلف ، ۳۲۵) .

النَّاسُ عَلَى دِينِ مُلُوكِهِمْ ! مردمان به آئین پیشوایان خود
زندگی می‌کنند . شهرهای « صدوم » و « عموره » ، و « فساد رم » ،
در تاریخ بدنام اند ! « شمس » ، تازه ، به يك نوجوان دلداری می‌دهد
که محیط خارج از مدرسه ، بدتر از درون مدرسه است :

« پدر ، ترا ، به جهت آن به تحصیل فرستاد که
روزگار ، بد است . و مردم ، طمع می‌کنند ، در پسر ، و
از خدا نمی‌ترسند ! » (ش ۲۳۷) .

سوگمندان ، در عصر شمس ، در مرکز جهان اسلام ، در درون
مدرسه ، از خود خلیفه هم ، در نمی‌گذرند ! و فساد آن ، چنان می‌پروا
و همه‌گیر شده است که خلیفه خود در ساعتی گشت و گذار در دانشگاه
بغداد ، در می‌یابد که « بیشتر اهل مدرسه ، به منہیات ، مشغول اند ! » .
خلیفه‌ی زر پرست زن باره ، از گسایش همجنس پسندانه‌ی
طلاب ، خشمکین می‌شود ، و به انتقام ، مشهور ترین مرکز علمی آن
روزگار ، و بزرگترین افتخار فرهنگی پایتخت خود را ، به خرمی بندد ،
و آنرا به طویله‌ی ستوران ، و اتراق‌گاه سکان مبدل می‌سازد ! هر چند
خود ، بزودی در می‌یابد که چنین انتقامجویی و خشمی رسوا ، جز نفی

خط سوم _____ ۲۰۳-آ

سربالا ، بیش نیست ازیرا خلیفه‌ای که نتواند ، خود خانه‌ی خویشتن
رایپالاید ، دیگر آیامی تواند انتظار داشته باشد که دیگران ، وی ، راه و
رسم ، و تمدن و فرهنگ او را ، نمونه ، الگو ، کمال مطلوب ، و مثل‌اعلای
خود قرار دهند !

از اینرو ، « قاصر » ، مدتی بعد ، شهرت در می دهد که
خواب دیده است ، « خواجه نظام الملک » ، (۴۸۵-۴۰۸ هـ / ۱۰۹۲-
۱۰۱۷ م) ، بنیان گذار نظامیه‌ی بغداد ، نزد پیامبر اسلام ، از وی
شکایت کرده است ، و بدین ترتیب ، او خود از نو باز ، بدون آنکه
هیچگونه چاره‌جویی و فکری برای اصلاح نظامیه نماید ، آنرا همچنان
افتتاح می نماید ! (*)

این بغداد در آستانه‌ی حمله‌ی مغول است ! در این بغداد است
که « شمس » ، مشتاقانه بدیدار شیخی نامدار ، می‌رود . لیکن او را
نیز ، همچو بیشتر از دانشجویان نظامیه ، غرق در شاهد بازی و صورت
پسندی می‌یابد . و ناچار ، باخشم ، از او روی باز بر می‌تابد ، و از
بغداد نیز خارج می‌شود !

و این همان بغداد است که « شمس » ، به « رمز » ، از
خلیفه‌ی سالوس ، و متظاهر به شرع و مخالف سماع ، ولی در خلوت ،
خود مشغول بزم و رقص آن ، در داستان « عقده‌ی درویش » ، انتقام

۲۰۴- آ _____ خط سوم

می‌جوید (ش ۱۴۱). ویز اتفاقاً، در وصف همین «خلیفه ناصر»،
است که مورخان؛ نگاشته‌اند:

- ۱- «در ایام دولت خود، در رواج شریعت، غرا
کوشیده، اکثر نامشروعات را، در بغداد برانداخت،
(حیب‌السیر، ج ۲، ص ۳۲۷)
- ۲- «... لباس فتوت، از شیخ عبدالجبار پیوشید،
و از دست او خلقی ابوه، این لباس پیوشیدند، و شربت
نمک آب ناصری، در مشرق و مغرب، انتشار یافت،
(تجارب السلف، ۳۲۰)
- ۳- «و... در احادیث، کتابی تصنیف کرد، و نامش
روح العارفین نهاد، و علمای مذاهب چهارگانه‌ی شافعی و
حنفی و مالکی، و احمد [حنبل]، و دیگر طلبه‌ی علم،
آن کتاب را از ناصر استماع کردند، و او، اجازه‌ی روایت
آن کتاب، جهت چهار طایفه، بخط خویش، بنوشت،
(تجارب السلف، ۳۲۴)

«جلال الدین سیوطی»، (۹۱۱- ۸۰۵/۱۵۰۵-م)، تفسیر ظریفی
براین نقل حدیث از «ناصر»، دارد که می‌رساند مردمان، بیشتر
بخط مصلحت اندیشی، و نزدیکی بمرکز قدرت، نه به سبب، اهمیت

اثر ناصر بدان می‌پرداخته‌اند! (*)

بخط‌الر داریم که «ناصر»، به «خلاطیه»، برای رواداشت دیدن او درخلوتگاه، می‌گوید که: من شافعی‌مذهبم! سپس بنا بر مصلحت، صوفی می‌شود. خرقه دریافت می‌دارد، و خرقه و شربت آب نمک، بمردمان می‌دهد. آنگاه «گفتابی درحدیث»، - ساده‌ترین و عوام‌فریبانه‌ترین خوشه چینی از سخنان منقول پیامبر - تألیف می‌کند، و به حدیث‌گزاران هر چهار مذهب اهل سنت، اجازه‌ی روایت ازخود می‌دهد! ظاهراً دراین میان، تنها نوبت «شیعه‌گری ناصر»، باقی مانده بوده است! ازاین‌روی، برای تکمیل برنامه‌ی مردم‌فریبی خود، ناصر، به «فقه شیعه» نیز، خود را متمایل نشان می‌دهد. تاجائیکه نویسنده‌ی «تاریخ فخری» در وصفش می‌نگارد:

- «ناصر، به آرای امامیه، اعتقاد داشت» (*)

* * *

«شمس»، میان سال‌های ۶۴۰ تا ۶۴۵ هجری / ۱۲۴۲ تا ۱۲۴۷ میلادی، بطورمسلم، پنج سال ازایام نهائی زندگانی خودرا،

(*) - جلال‌الدین السیوطی: تاریخ الخلفاء، دارالثقافة، بیروت، بدون تاریخ انتشار، ص ۳۸۰

(*) - ابن طعقلی: تاریخ فخری، همان چاپ پیشین، ص ۴۳۲

۲۰۶- آ _____ خط سوم

در دوره‌ی واپسین خلیفه‌ی نگون فرجام عباسی ، « مستعصم »
(خلافت ۶۵۶ - ۶۶۰ هـ / ۱۲۵۸ - ۱۲۶۲) ، سپری ساخته است !

« مستعصم » ، خلیفه‌ای است که باید در برابر مفلول ، ایستادگی
کند ، و همه خرابکاری‌های نیاکان خویش را ، به نیکی جبران نماید ،
و از سقوط يك تمدن لغزان ، پیشگیری جوید !

گوئی سرنوشت ، اراده‌ی ضد اراده در تاریخ ، می‌خواسته است ،
نیشخند خود را ، بگاہ « سقوط بغداد » ، در وجود مستعصم ، به کمال
مسخرگی و ناچیزی رساند !

و اینك ، این هم وصف کوتاهی ، از این شاه سلطان حسین
خاندان عباس ، به خامه‌ی مورخان پیشین :

« او مردی نیکو نفس ، و نیکو خوی ، و متدین بود .
اما رأی نداشت . و در امور ملك ، تدبیری نتوانستی کرد .
و میل او ، به عیش و سماع آغانی بودی ، و حضور قدیمان
و اهل عشرت !

گاه بگاہ ، به خزانه‌ی کتب رفتی ، و نشستی ، اما
نه چنانکه متضمن فائده‌ی علمی باشد . و « خواص » او
که از « اراذل عوام » بودند ، بر او استیلا و تمام داشتند .
و بعد از خلفاء ، چنانکه فرزندان را محبوس داشتندی ،
تا مبادا که از ایشان ، فتنه‌ای حادث شود ، مستعصم ،

فرزندان خود را ، حبس بفرمود ، (تجارب السلف ،
۳۵۴-۳۵۵) .

« هندو شاه » ، کار اساسی این خلیفه‌ی به اصطلاح ،
« نیکو نفس نیکو خوی و متدین » را ، « غفلت مستمر ، وهزل دایم »
می شمارد (تجارب ، ۳۵۷) . تا جائیکه « هلاکو خان » (حکومت
۶۶۳-۶۵۴ هـ / ۱۲۶۵-۱۲۵۶ م) را به گاه فتح بغداد ، در حیرت فرو
می برد . و هلاکو به مترجم خود می گوید که :

« به او بگوئید که توجه مردی ، وجه عقل و تدبیر ...
داری که نه لشکری جمع کردی تا جهت توجنگ کنند ، نه با ما ،
بطریق انقیاد و تملطف در آمدی ، همچنانکه دیگر ملوک !؟
عاقلان ، زر و نقره و جواهر از برای مساعدت دوستان ، و دفع
دشمنان دارند . و توهیج کدام ، نکردی !؟ » (تجارب السلف ، ۳۵۷) .
و پس از این ، خلیفه‌ی بنخت برگشته را ، در لای تمد می پیچند ،
و آنقدر مالشش می دهند ، تا جان می سپارد !

* * *

مرگ فجیع مستعصم ، و سقوط خلافت پانصد و بیست و چهار
ساله‌ی بنی عباس (۶۵۶-۱۳۲ هـ / ۱۲۵۸-۷۴۹ م) ، احساسات تند و
متضادی را در جهان اسلام ، بویژه در ایران ، دامن زده است .
« دو پارگی و جسدان سیاسی » ، یا تضاد میان ناسیونالیسم ،
و انتر ناسیونالیسم ، استقلال جوئی ملی ، و وحدت جوئی اسلامی ،

ایران دوستی و بغدادگرایی، و نیز تقارع میان تشیع و تسنن، یکی از مهمترین مشکلات عاطفی، و کشمکش های سیاسی ایران عصر شمس بوده است. این تنازع، همچنان یکی از مهمترین علل ناتوانی ایران، در مقابله با مغول بشمار می رود. زیرا، زمینه ی وحدت اندیشه، و اتحاد عمل، در این سامان، بسیار اندك بوده است!

«عباس اقبال»، (۱۳۳۴-۱۲۷۴ ش/ ۱۹۵۶-۱۸۹۶ م) فشرده ای از عوارض، نتایج و پی آمد این وضع را، در مورد «علاء الدین محمد خوارزمشاه»، این چنین بدست می دهد:

«سلطان محمد، نظر به آنکه نسبت به خلیفه، و طبقه ی روحانیین که اطاعت خلیفه را فرض ذمه می دانستند، اعتماد نداشت، و سکنه ی بلاد تابعه ی خود را هم زیاد، مورد اطمینان خویش، نمی دید. [از اینرو]، از ترکان دشت قبیچاق ... که مادر او، ترکان خاتون نیز از ایشان بود، لشکریانی بعنوان قراول درست کرد، و آن جماعت بیرحم خونخوار را، طرف اعتماد خود، قرار داد، و ترکان مزبور، بحماییت ترکان خاتون، زهام اختیار کارها را در دست گرفتند ... و این امر، یکی از علل عمده ی

ضعف قدرت خوارزمشاه ، و از اسباب برافتادن دولت او بود . (*)

« خوارزمشاه » ، افزون بر این ، همچنانکه در پیش اشاره رفت ، دستخوش سیاست تضعیف و توطئه‌ی بغداد نیز قرار می‌گیرد . بطوریکه پس از قتل یکی از دست پروردگان خود ، بدست فدائیان الموت ، به اشاره‌ی خلیفه ناصر ، خوارزمشاه ، امکان حل مشکل اساسی خود را با بغداد ، تنها در انتخاب يك راه می‌شناسد :

— اسلام بدون عرب ، اسلام بدون بغداد !

« خوارزمشاه » ، ضمناً تحقق این آرمان را نیز ، تنها بوسیله‌ی روی گرد به « تشیع » — البته تشیعی انتخایی ، تابع سیاست ، و اطمینان پذیر طبق دلخواه خود ، تشیعی خدمتگزار مقاصد خویش — و دوری گزیدن از « تسنن » ، میسر تشخیص می‌دهد . این فورمول ، و اتخاذ سیاستی خارجی بود که البته پیش از وی ، مبتکر آن ، « آل بویه » ، (حکومت ۴۵۴ — ۴۲۰ هـ / ۱۰۶۲ — ۹۳۲ م) در ایران بشمار می‌رفتند . و با انکای به آن ، بغداد را ، تا حد دست نشاندگی خود نیز ، فرو در کشیدند ! لیکن ، این سیاست ، تا زمان « صفویه » (حکومت ۱۱۴۵ — ۹۰۷ هـ / ۱۷۳۲ — ۱۵۰۱ م) هرگز بطور جدی ، پی‌گیر ، و گسترده

(*) — عباس اقبال : تاریخ منول ، چاپ ۲ ، انتشارات امیرکبیر ، تهران ۱۳۴۱ ، ص ۱۳ . از این پس در متن تنها به اختصار (تاریخ منول ، ۱۳) و ماقتدان

مورد تعقیب، قرار نگرفت. از اینسروی، «علاءالدین محمد خوارزمشاه»، چنانکه اشاره رفت. همین کتاب ص ۵-۱۷۲ آ- از فقیهان، فتوایی علیه خلیفه ناصر، کسب کرد، و خود، خلیفه‌ای از سادات حسینی - سیدعلاءالملک ترمذی - را بخلافت برگزید، و بجانب بغداد، لشکر کشید!

لیکن آیا، می‌توان، آثار شش قرن تلقین عمیق مذهبی را، يك روزه، يك ماهه یا يكساله، از مغزها زدود، و ملتی درهم گسیخته و چند پاره را، تحت لوای يك ایده ثولژی مصلحتی، و يك آرمان واحد سفارشی، به قید دو فوریت سیاسی، فراگرد هم متحد ساخت؟! حتی روشنفکران ایران اسلامی، هیچگاه تا به امروز، بر سر این مسئله، به توافق نرسیده‌اند. در «عصر شمس»، با همه بدنامی خلافت عباسی، روح بغداد، کم و بیش، همه جا، در قلمرو خلافت شرقی، حکمفرما بوده است. هنوز، بر منبرها، بنام خلیفه‌ای خداوند، خطبه می‌خوانده‌اند. بنام او سکه می‌زده‌اند، و امیران به درگاه او، گردن می‌نهادند. مؤمنان، وی را مقدس شمرده، از وی تبرک می‌جسته‌اند، و شاعران، در مدح وی، چکامه‌های درود می‌سروده‌اند!

اگر بنخواهیم نفوذ بغداد، نظام خلیفه سالاری، و تقدس مقام خلافت را، نه تنها در جهان اسلام، بلکه فقط در ایران آن روزگار که عموماً نیز بیشتر، زمزمه‌های مخالفت با بغداد، از آن برمی‌خاسته

است ، یا در آن، مورد استقبال قرار می گرفته است ، در نظر مجسم داریم ، کافی است به «مرثیه‌ی سعدی در قتل المستعصم» ، یازده سال پس از غیبت شمس ، در سال ۶۵۶ هجری / ۱۲۵۸ میلادی ، نظر افکنیم! «سعدی» این «مرثیه» را ، در حیات «مستعصم» ، یا به هنگام قدرت و شکوه دستگاه خلافت ، سروده است که تصور رود قصد تملقی داشته است . یا به چشم داشت صله‌ای ، یا پاداشی ، یا مقامی ، و یا کسب افتخاری ، به شیوه‌ی خوشایند گویان سوداگر ، و مدیحه سرایان آزمند ، آنرا سروده باشد! بلکه بر عکس ، سرایش این مرثیه که با احتمال قوی ، سعدی در انتشار آن نیز سعی وافی مبذول داشته است ، برای سعدی ، بسیار هم گران تمام شده است . تا جائیکه شهرت دارد ، بخاطر این مرثیه ، فرمان «خواجه نصیر» ، وزیر «هلاکو» ، سعدی چهل و شش ساله را ، در آن زمان ، به چوب هم بسته‌اند!

در هر حال ، «سعدی» ، بگفته‌ی خود ، آنرا از «روی مسلمانان» ، و معرفت ، از سوز دل ، و تأثر و سوک عمیق ایمانی ، در باره‌ی سقوط خلافت ، در چهل و شش سالگی خود سروده است . سعدی «سقوط خلافت» را ، «حدیث هولناک» ، و بزرگترین فاجعه‌ی روزگارش می‌خواند ، و معتقد است که دیگر از آن پس ، از جهان ، چشم آسایش ، فرو باید بست!

«سوک-چامه» ی سعدی در قتل مستعصم ، بالغ بر بیست و

هشت بیت است، و در اینجا، تنها به نقل ابیاتی چند از آن اکتفا می شود:

آسمان را، حق بود،

گر خون بگرید بر زمین،

بر زوال ملك مستعصم، امیر المؤمنین!

ای محمد، گر قیامت،

می بر آری سر ز خاک،

سر بر آرو، این قیامت، در میان خلق بین!

نازنینان حرم را، خون حلق بی دریغ،

زاستان بگذشت و ما را،

خون چشم از آستین!

زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار،

در خیال کس نیامد، کانچنان، گردد، چنین! ...

خون فرزندان عم مصطفی، شد ریخته،

هم بر آن خاکی که سلطانان، نهادندی جبین! ...

بعد ازین آسایش از دنیا، نباید چشم داشت،

قیر در انگشتی، ماند، چو برخیزد نکین! ...

روی دریا، در هم آمد زین «حدیث هولناک»،

می توان دانست، بر رویش، ز موج افتاده چین! ...

نوحه لایق نیست، بر خاک شهیدان، زانکه هست،

کمترین دولت از ایشان را، بهشت برترین!

لیکن از روی مسلمانی و گوی معرفت ،
 مهربان را ، دل بسوزد ، بر فراق نازنین ! ...
 چکامه‌ی سوك سعدی درباره‌ی سقوط بغداد ، و مرگ « مستعصم »
 و واکنش « خواجه نصیرالدین طوسی » نسبت به آن ، شکاف احساسات ،
 وجدان پریشان ، و عواطف متضاد ایرانی ، و دوسوگرایی مردم آنرا
 از پس از اسلام ، در اسلام ستائی‌ها و ایران گرایی‌های آنها ، نشان
 می‌دهد . بغداد ، پایگاه خلافت اسلامی ، برای بسیاری از اندیشمندان
 ایران ، مظهر فرهنگ ، قبله گاه دانش ، و قطب عواطف انسانی بوده
 است . هر تحصیل کرده‌ی ایرانی ، خاطراتی همراه با احساساتی لطیف
 از دوره‌ی زندگی دانشجویی خویش از بغداد ، بیاد داشته است .
 « سعدی » آکنده از این احساسات ، و سپاس عمیق نسبت به امکانات
 فرهنگی ، رشد فکری ، و خاطرات شیرین عاطفی از بغداد - شهر
 یادبودهای جوانی خویش - می‌سراید که :

مقامات مردی ، بمردی شنو !

نه از سعدی ،

از « شهر وردی » ، شنو !

مرا شیخ دانای ، « مرشد - شهاب » ،

دو اندرز فرمود ، بر روی آب :

یکی آنکه :

- در نفس « خودبین » مباش !

دگر آنکه :

- در جمع ، « بدبین » مباش !

« شهاب‌الدین ابو حفص سهروردی » (۶۳۲ - ۸ / ۱۲۳۴ - م)
 که به سعدی « مقامات مردی » ، بر روی آب آموخته است ، در بغداد
 منزل و خانقاه داشته است . و در حدود بیست و دو سالگی سعدی ،
 بدرود زندگی گفته است . از اینرودی ، این « آب » که بر روی آن ،
 شیخ دانای ، « مرشدشهاب » ، به سعدی ، درس انسان‌دوستی و فروتنی
 می‌دهد ، به احتمال قوی « آب‌دجله » است . و سعدی ، در عنوان
 جوانی ، در خدمت مرشدشهاب ، احياناً روزی سوار بر قایق ، بر
 روی دجله ، در بغداد ، به سیر آفاق و انفس پرداخته است !
 جوانی ، بغداد ، نظامیه ، دجله ، خلافت ! این هر پنج ، همواره تصویری
 عمیق و استوار در احساس و در اندیشه‌ی سعدی ، تا پایان عمر ، بر
 جای نهاده‌اند . هنگامی که سعدی از « شیراز » دلتنگ می‌شود ،
 تنها بیاد « بغداد » دلخوش می‌دارد که :

دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت ،

وقت آنستکه پرسى خبر از بغدادم ! ...

حتی به گاه درس اخلاق ، « دجله » ، از خود نقشی جاودان ، در

ذهن سعدی عرضه می‌دارد :

چو دخلت نیست ،

خرج آهسته‌تر کن !

که می خوانند ، ملاحان سرودی :
 - اگر باران به کوهستان نیارد ،
 بسالی « دجله » گردد ، خشک رودی (*)

* * *

گر تتر بکشد این مخنث را ،
 آن تتر را ، دگر نباید کشت !
 چند باشد ، چو « جسر بغداد » ش
 آب در زیر و ، آدمی بر پشت ! (گلستان ۱۴/۳)
 « سعدی » یکچند جوانی را در بغداد ، و در نظامیه ، بسر
 برده است و تحصیل کرده است . « بغداد و عشق » ، ناچار دو تداعی
 مشترك ، در ذهن سعدی اند :
 چنین کردند یاران زندگانی ،
 ز کار افتاده بشنو تا بدانی :
 که سعدی راه و رسم عشق بازی ،
 چنان داند که در « بغداد » ، تازی ! (گلستان ۲۲/۵)
 « سعدی » ، به تجربه دیده است که هنگامی که میزان مصرف
 بالا می رود ، و بر سرعت تولید افزوده می گردد ، ناچار این « کمیت

(*) - سعدی : گلستان ، باب هفتم ، حکایت یا بند پنجم ، و ازین پس در
 تمام نقل قولها از گلستان ، به اختصار تنها (گلستان ۵/۷) و مانند آن ،
 بدست داده می شود .

گرائی ، به بهای « کیفیت گاهی » فراورده‌ها ، تمام می‌شود . و او ، این تجربه‌ی تلخ ماشینیسیم ، و عارضه‌ی پیشتاز اقتصاد مصرف را در بغداد پر جمعیت و پر تولید آن روزگار ، آموخته است :

خاك مشرق ، شنیده‌ام كه كنند ،

به چهل روز ، كاسه‌ی چینی !

صد ، به روزی كنند ، در « بغداد » ،

لاجرم ، قیمتش همی‌بینی ! (گلستان ۳۷/۸)

بغداد عصر شمس و سعدی ، شهر تولید صنعتی ، جهان‌افسانه‌ها ، دنیای ادبیات و فرهنگ ، و تجربه‌ها و تضادهاست . برای سعدی ، هر گوشه‌ای از بغداد ، و هر بر خورد انسانی‌اش ، خاطره انگیز است : پیرمردی لطیف ، در « بغداد » ،

دختر خود ، به کفش دوزی داد ! ... (گلستان ۴۶/۲)

یکی از « مستعربان بغداد » ، را می‌پرسند که :

— چه گوئی در باره‌ی پسران نوشکفته؟

و او ، پاسخی می‌دهد که سعدی آنرا بخاطر می‌سپارد ، و سال‌ها بعد از آن ، بصورت طنز ، یادآور می‌شود :

— « تا خوب و لطیف‌اند ، درشتی‌کنند ، و چون

درشت شوند ، تلافی‌کنند و دوستی نمایند ! » (گلستان ۱۲/۵)

« پرچم » و « پرده » ، نیز اگر می‌خواهند با یکدیگر بمنظره

بنشینند ، ناچار در ذهن سعدی ، بغداد را ، بعنوان وعده گاه جدل

جوئی‌های خود ، انتخاب می‌نمایند . زیرا بغداد ، شهر جشنواره‌ها و سوکواری‌های بزرگ ، همچنان نیز شهر پرچم‌ها و پرده‌های گرانقدر بوده است :

این حکایت شنو که در بغداد ،

رایت و پرده را خلاف اقتاد ! ... (گلستان ۲/۴۳)

« سعدی » پس از سقوط خلافت ، و سپری گشت دوره‌ی بحران ضربه‌ی روحی خود از مشاهده‌ی آن « حدیث هولناک » ، می‌کوشد تا خود را تسلی بخشد ، و بخود و به دیگران ، از آن واقعه ، عبرت آموزد . لیکن وی ، در هر حال ، بغداد ، دجله ، و خلافت اسلامی را نمی‌تواند ، در هیچ لحظه ، فراموشی سپارد . سعدی ، حتی بگاه تذکار لزوم بخشندگی و آزادمنشی ، اسیر امواج میدان قداعی خویشتن است . و بدون آنکه احیاناً خواسته باشد ، نابخود ، بسوی دجله ، بسوی بغداد ، و بفرجام اندوهبار خلیفه‌ی نگون بخت آن ، کشیده می‌شود :

بر آنچه می‌گذرد ،

دل منه ، که « دجله » بسی ،

پس از « خلیفه » ،

بنخواهد گذشت در « بغداد » !

گرت ز دست بر آید ،

چو نخل باش کریم ،

دست زدست نباید ،

چو سرو باش آزاد ! (گلستان ۱۱۹/۸)

این ، سعدی تنها نیست که این چنین شوریده ، سوکواری بغداد است . بلکه سعدی ، سخنگوی فصیح ملیون ها مردم سنی مذهب ایران است . باید بخاطر داشت که تا پیش از « صفویه » ، و از آن جمله در عصر شمس و سعدی ، بیشتر از مردم ایران ، سنی مذهب بوده اند ، و به حقیقت ، به « خلیفه » ، بدیده‌ی جانشین خداوند در زمین ، می نگریسته اند ! افزون بر این ، برای روشنفکران مخالف بغداد ، و نظام فاسد خلافت ، در ایران نیز ، سقوط بغداد ، بدست مغول ، کمال مطلوب به شمار نمی رفته است . زیرا آنها ، هرگز خواهان « دفع فاسد به آفند » ، ورهائی از چاله ، به بهای فرو افتادن در چاه نبوده اند . روشن اندیشان استقلال جوی ایران ، اگر خواستار رهائی از استعمار بغداد بوده اند ، برای آن نبوده است که بر آستان خان مغول ، سر فرسایند ! از این روی ، « سقوط بغداد بدست مغول » ، برای بیشتر از ایرانیان نیز يك « فاجعه‌ی بزرگ » ، يك « حسدیت هولناك » ، بشمار آمده است . علاوه بر این ، ایرانیان بزودی خبر یافتند که در فتح بغداد ، بالغ بر هشتصد هزار تن بیگناه از زنان و مردان مسلمان ، بدست سپاهیان مغول ، قلع و قمع شده اند . تاجائیکه روزها ، آب دجله از خون کشتگان ، رنگین بوده است !

آثار تلقین‌های مذهبی بسود خلیفه ، حتی ، در مردی بت پرست

چون « هلاکو » ، در شیوهی « قتل مستعصم » ، پدیدار است . بنا بر شایعه ، اگر کسی خلیفه‌ی مسلمانان را بقتل می‌رساند است ، آسمان بر زمین سقوط می‌کرده است ! از این روی ، مردی خرافی چون هلاکو ، در قتل مستعصم ، دچار تردید می‌شود . می‌گویند « خواجه نصیر الدین » که مذهب شیعی داشته ، و بنیاد خلافت از اساس ، مخالف بوده است ، پیشنهاد می‌کند که خلیفه را در لای نمد به‌پیچند ، و او را سخت فرومالند . آنگاه در حین نیمه جان شدنش ، مراقب آسمان باشند ! اگر آسمان ، از جای خود به‌جنبید ، دست از مالش خلیفه بازدارند ، و در غیر آن صورت ، بدان همچنان ادامه دهند ! و با اتخاذ این تدبیر ، خلیفه را مرگ آسا ، درهم فرو می‌مالند ، تا بسختی ، جان می‌سپارد !

ضمناً ، در حمله‌ی سپاهیان مغول به بغداد ، شاهد متبرکه‌ی شیعه نیز از خطر انهدام و بی‌حرمتی ، مصون نمانده است ! از جمله ، مشهد امام موسی کاظم ، منهدم گردید ، و بسیاری از شیعیان از دم تیغ مغول ، در گذشتند .

شادروان « عباس اقبال » ، درباره‌ی امکان فتح بغداد در جامعه‌ی اسلامی ، می‌نکارد :

« اکثریت مردم ممالک اسلامی ، خلیفه را امیر المؤمنین ... و او را بر خود رئیس روحانی ، و در دنیا ، جانشین پیغمبر می‌دانستند . مخالفت مسلمین با سلطان

محمد خوارزمشاه ، و پدر او ، با وجود کمال قدرت این سلاطین ، و طرفداری از خلیفه‌ی عباسی ، فهماند که هنوز مردم ممالك اسلامی ، بغداد را ، بنظر احترام ، می‌نگرند ، و خلیفه را قابل تعرض و تغییر و تبدیل نمی‌دانند . در موقع حرکت هولاکو بطرف بغداد نیز یکی از منجمین که در رکاب او بود ، خان مغول را از حرکت به سمت دارالخلافه نهی کرد ، و گفت که قصد خاندان عباسی مبارک نیست !... ولی هولاکو ، به تصویب خواجه نصیرالدین و کسان دیگری... بغداد را ... بگرفت .

تسخیر بغداد ، بتوسط هولاکو ، و قتل خلیفه‌ی مسلمین بدست کفار مغول ، مسلمانان عموم بلاد ، خصوصاً اهل قسطنطنیه را ، سخت متألم کرد . چنانکه آنرا ، اعظم وقایع عالم و بمنزله‌ی بزرگترین لطمانی می‌دانستند که از طرف اهل کفر و شرک ، بمقام مقدس خلافت ، و بخاندان آل رسول ، وارد آمده ، (*)

بدین ترتیب ، « سعدی » ، از سوئی ، و « خواجه نصیرالدین طوسی » ، از سوئی دیگر ، مظهر آشکار « دو پارگی وجدان سیاسی و مذهبی » ، و گرایش حیات عاطفی ایرانیان ، نسبت

(*) - عباس اقبال : تاریخ مغول ، چاپ ۲ ، انتشارات امیر کبیر ، تهران

به خلافت بغداد بشمار می‌روند. لیکن، این دویارگی، ویژه‌ی افراد گوناگون، و مستقل از یکدیگر نیست. بلکه آنرا، دردرون بسیاری از افراد واحد، حتی هنوز هم در ایران، می‌توان مشاهده نمود؛ «شمس تبریزی»، مظهر این دوسوگرایی عاطفی، و شکاف درونی نسبت به ایران و اسلام، نسبت به زبان ملی و زبان مذهبی، و نسبت به استقلال و همبستگی خویشتن با اعراب است!

«دین دوستی»، و «میهن پرستی» ایرانی، دارای یکتائی منشأ، و «وحدت عاطفی» نیستند. بدیگر سخن، ایرانی، به «توحید عاطفی» در باره‌ی «دین» و «میهن»، نائل نگشته است!

با «اسلام»، همواره برای ایرانی، همچنان نیز، کیفیت تحقق «آرمان اخوت اسلامی»، و «مسئله‌ی عرب» - برادری یا رقابت، دوستی یا کینه‌توزی، ستیزه یا آشتی، جدائی یا همبستگی، زناشوئی یا پرهیز ازیبوند با او، و سرانجام قبول یا رد زبان، پذیرش یا طرد سنت‌ها و آئین او - مطرح بوده است!

ایرانی، از پس از اسلام، همچنانکه اشاره رفت، پیوسته در کشاکش دو قطب متضاد «ناسیونالیستی»، و «انتر ناسیونالیستی»، تعصب میهن پرستانه، و مدارای جهان مدارانه‌ی اسلام، درگیر است. ایران اسلامی، دوسوگر است، ثنوی است، دوگانه‌پرست است! و همواره این تضاد، در وجدان، و در آثار و رفتار با مداراترین فرزندان

عرفان ایران اسلامی، متجلی است. ایرانی را، بدون درک این پدیده‌ی شکفت فرهنگی، هرگز نمی‌توان بر سائی شناخت. ایرانی، نه عرب و نه اسلام را تا کنون، نه یکسره، و با تمام وجود پذیرفته است، و نه آنرا، می‌تواند یکسره طرد کند. این «معمای فردوسی» است. این معمای «سعدی» است. این معمای «خواججه نصیر طوسی» است. این معمای «مولوی» است، و همین نیز معما، و «گره عاطفی شمس تبریزی» است! مروری، روی این سخنان شمس، روشن‌گر این ماجراست:

۱- «بالای قرآن، هیچ نیست!

بلای کلام خدا، هیچ نیست! (ش، ۱۶۹)

۲- «اکنون، من زبان هندی ندانم! نه از عجز. اما، خود،

«عربی» را چه شده است؟ اگر هندو، بشنود، گوید این خوش‌تر است!

و زبان «فارسی» را چه شده است؟ بدین لطیفی، و

خوبی که آن معانی، و لطایف که در پارسی آمده است، در

«تازی» نیامده است! (ش، ۱۷۴)

۳- «زهی قرآن پارسی!

زهی وحی ناطق پاک!... (ش، ۱۱۰)

۴- «فخر رازی، چه زهره داشت که گفت:

...محمد تازی، چنین می‌گوید، و محمد

رازی چنین می گوید ؟ ... (ش، ۳۷) .

ما باز هم بدین تضاد احساس شمس ، نسبت بزبان و فرهنگ
عربی ، در بخش نحوی گری ، باز خواهیم گشت !

* * *

اینك آیا اصولاً ، طرح استقلال جویانه ، و ضد بغداد مردی
چون « خوارزمشاه » ، هرگز می توانسته است ، تحقق پذیرد ؟
- هرگز ! زیرا ، افزون بر فقدان شرایط لازم بسیار ،
و وجود موانع فراوان فراراه اجرای طرح فتح بغداد ، طبیعت طرح ،
وسیاست مذهبی خوارزمشاه ، خود بخشی از مسئله است ، نه راه حل
اساسی آن . خوارزمشاه ، اصل خلافت را می پذیرد . در آن ، هیچگونه
تردیدی نمی ورزد که آیا :

- ماهیت و قالب خلافت ، خود بگونه ای بست که
فساد انگیز باشد ؟ افراد و خاندان های سالم را نیز ، پس از چندی
به تباهی و فساد ، فرو درکشد ؟ آیا توزیع قدرت در نظام خلافت ،
بدرستی انجام پذیرفته است ؟ آیا تمرکز افراطی قدرت و اختیارات ،
در يك فرد ، خود بیماری زا نیست ؟

« خوارزمشاه » ، حتی برای يك لحظه نیز ، نمی خواهد بدین
موشکافی ها بپردازد . او درست ، اصل خلافت را ، می هیچ نقد و
ارزیابی ، می پذیرد . تنها می خواهد ، اختیارات خلیفه ، از این پس ،
از آن خود او باشد ! مخالفت خوارزمشاه با بغداد ، مخالفت دورقیب ،

بر سر يك محبوب است ، نه تردید در اصالت محبوب . درگیری دوگلاباتور با یکدیگر است . نه درگیری طرحی انقلابی با بنیانی ارتجاعی ! خوارزمشاه ، خواهان انتقال کانون قدرت ، با همه کیفیت‌ها و خصوصیاتش از « بغداد » ، به « خوارزم » است . او می‌خواهد ، خلیفه‌ای دست‌نشانده‌ی خود داشته باشد ، تا بدلخواه ، بر هوس‌های او ، توشیح تقدس مذهبی فرو برزند . خواسته‌های او را ، در برابر توده‌های مذهبگرا ، روا و مذهبی ، جلوه دهد ! از این‌روی نیز ، خوارزمشاه ، پیشاپیش ، طبق دلخواه خود ، از فقیهان فتوی - فروش ، فتوی دریافت می‌دارد . برای خداوند در زمین ، خلیفه‌ای را ، به شیوه‌ی « انتصابی - انتخابی » ، یا بگفته‌ی پاره‌ای از طنز نویسان معاصر ، به « شیوه‌ی انتصابی ! » ، بر می‌گزینند . و بنام او ، و خداوند ، آنگاه ، خود هرگونه می‌خواهد ، فرمان می‌رانند !

در اینصورت آیا ، این جز همان طرح دیرین نیست که خلیفه‌ی بغداد ، خود سال‌ها ، مجری آن بوده است ؟

و اینك آیا ، روی این سخن « سعدی » ، در « جهان شمس » با کیست ؟

- با خلیفه‌ی بغداد است ؟

- یا بامدعی خوارزمشاهی خلافت بغداد است ؟

- و یا سعدی نیز ، همانند شمس ، بهر

سو که می‌نگریسته است ، فرمانروایان ، همه را یک خلیفه‌ی آزمند

دل‌باخته‌ی مال مردمان ، و بی‌اعتنا به رنج آناشان ، می‌یافته است ، که
با دردی روشن‌فکرانه ، و احساس مسئولیتی اجتماعی ، برمی‌خروشد که :

نظر کن در احوال زندانیان !
که ممکن بود بیگنه در میان !
چو « بازار گمان » در دیارت بمرد ،
بمالش ، خساست بود ، دستبرد !
کز آن پس که بروی بگریزند زار ،
بهم باز گویند خویش و تبار -
که - :

« مسکین در اقلیم غربت بمرد ،
متاعی کزو ماند ، ظالم پیرد ! »
بیندیش از آن طفلك بی‌پدر !
وز آه دل دردمندش حذر ! ...
پسندیده کاران جاوید نام ،
تطاؤل نکردند ، بر « مال عام » !
بر آفاق اگر سر بسر پادشاست ،
چو مال از توانگر ستاند ، گداست !
بمرد از نهیدستی آزاد مرد ،
زپهلوی مسکین شکم پر نکرد ! (بوستان باب ۱ ، قطعه ۱۴)

سپس « سعدی » نیز همانند « شمس » ، انسانسالارانه با طرح
 حکایتی ظریف از آنان که مردانی چون خوارزمشاه را قبله‌ی نیاز
 خود ساخته‌اند ، فرا می‌پرسد که :
 یکی پر طمع پیش خوارزمشاه ،
 شنیدم که شد بامدادی بگناه !
 چو دیدش ،

بخدمت دو تا گشت و راست !
 دگر ،

روی برخاک مالید و خاست !
 پسر گفتش :

— ای بابک نامجوی !
 یکی مشکلست می‌پیرسم ، بگوی !
 نگفتی که :

— قبله است سوی حجاز !

چرا کردی امروز ازین سو ، نماز ! (بوستان ۲/۶)

« خوارزمشاه » ، لغزشکارتر از آن بوده است که در اجرای
 طرح خود ، نسبت به بغداد ، کامیاب گردد !
 « عباس اقبال » ، در مورد یکی از لغزش‌های علاءالدین محمد
 خوارزمشاه ، می‌نگارد :

« سلطان در سال ۶۱۲ ، درست معلوم نیست به چه علت و بهانه ، « شیخ مجدالدین » را به قتل آورد ، و با اینکه می گویند ، آنّا ازین کرده ی زشت پشیمان شد ، با این حرکت خود ، در میان مردم ، دشمنان زیاد پیدا کرد. مخصوصاً طبقه ی روحانی که به علت طغیان سلطان ، بر خلیفه ، از او دلتنگ شده بودند ، بر اثر قتل شیخ مجدالدین بیشتر از پیشتر ، کینه ی خوارزمشاه را ، در دل گرفتند ، و این نیز یکی از اسباب سستی اساس کار او گردید ! » (*)

انگیزه ی قتل « شیخ مجدالدین بغدادی » را که « عباس اقبال » به آسانی از آن در می گذرد ، و تنها به ادای این جمله در باره ی آن اکتفا می کند که : « درست معلوم نیست ، به چه علت و بهانه ، شیخ مجدالدین را ، به قتل آورد ، بخاطر « روانکاو ی تاریخ » بهیچ وجه نمی توان به آسانی از آن در گذشت. بویژه که تاریخ ، در این باره یکسره غفلت نورزیده است ، و اطلاعی از زنده ، بر جای نهاده است . غیاث الدین « خواند میر » در این باره می نگارد :

« نقل است که شیخ مجدالدین ، در خوارزم ،

به مو عظه‌ی خلایق، مشغول می‌فرمود، و « مادر سلطان محمد که » ضعیفه‌ی جمیله « بود، به مجلس وعظ شیخ می‌رفت گاه گاه، » بنخانه‌ی وی نیز، تشریف می‌فرمود. بنا بر آن جمعی از اهل حسد، فرصت یافته، در وقتی که خوارزم شاه در غلواء مستی بود، گفتند که:

ما در تو، به مذهب ابوحنیفه‌ی کوفی

در حباله‌ی نکاح شیخ مجدالدین، در آمده است!

شعله‌ی غضب سلطانی، از استماع این سخن، سر

کشیده فرمود که همان شب، شیخ مجدالدین را، در

جیحون انداختند، (*)

« آدم کشی، » بنخاطر « حساسیت ناموس پرستی، » هنوز نیز در

ایران، شایع است، و در شرائطی، حتی از علل تخفیف کیفر قتل،

در قانون جزائی ایران، بشمار می‌رود. اینک باید نکته‌هایی چند را،

بعنوان پی‌جوئی انگیزه، و تحلیل زمینه‌ی خشم، و فرمان قتل شیخ

مجدالدین بغدادی، بسوسله‌ی علاءالدین محمد خوارزمشاه، در

نظر داشت:

۱- مادر خوارزمشاه « ترکان خاتون، » (۶۳۰ هـ / ۱۲۳۲ م)،

بعنوان يك بیوه، به زیبائی شهرت داشته است!

(*) - حبیب‌السیر، ج ۲، اشارات خیام، تهران ۱۳۳۳، ص ۶۴۷

۲- ترکان دشت قبیچاق ، در دستگاه خوارزمشاه ، با پشتیبانی ترکان خاتون ، بدخواه خود ، در بیشتر از کارها ، دخالت می کرده اند . و ترکان خاتون ، نیز بر خلاف تمایلات فرزند خویش ، خودسرانه به ترتیب امور ، می پرداخته است !

۳- در شب اجرای قتل شیخ مجدالدین ، خوارزمشاه ، «میام- مست» بوده است.

۴- کینه توزان ، به هنگام مستی خوارزمشاه ، بر رگه حساس ناموس پرستی وی انگشت می نهند . آنان ، اظهار می دارند که ترکان خاتون ، بی اطلاع فرزند ، و به فتوای فقیهی ، مخالف با مذهب وی ، بطور پنهانی با شیخ ازدواج کرده است . و شیخ آنچنان گستاخ است که بی اجازه ی او ، با ما در وی ، همبستر شده است !

۵- شیخ مجدالدین ، به « بغدادی » شهرت داشته است . و این نامی است که برای خوارزمشاه ، سخت ایجاد حساسیت می کرده است ! « بغداد » مرکز بزرگترین نگرانی ، توطئه و دشمنی علیه خوارزمشاه بشمار می رفته است . از نظر روانی ، انگیزه ای تحریک آمیز و نیرومند است که به مردی در حین مستی بگویند که باز يك بغدادی که مورد تنفر تو است ، علیه ناموس ما در تو ، توطئه کرده است !

کوه تاه سخن ، این ها همه دلائلی ، است که برای زورمندی خود کامه ، کینه توز ، خشمگین و زخم خورده ، در حال سیه مستی ، کاملاً کافی است که جهانی را به آتش فرو در کشد ، تا چه رسد که مردی

۲۳۰- آ _____ خط سوم

بی دفاع و بی پناه را ، به آب فرو افکند ، و وی را ، قربانی خشم و انتقام خود گرداند !

لیکن از کسی که می خواهد مبتکر تغییر رژیم پانصدویست و چهار ساله ی خلافت اسلامی باشد ، و ملت خود را ، به ترك مذهب نیاکان ، و قبول آئینی نو برگمارد ، انتظار تعادل روحی ، سیاست ، ظرافت ، احتیاط ، خویشتن داری ، درنگ ، همه سونگری ، مهارت در جلب افکار عمومی ، و دقتی بیشتر می رود ، تا زودرنجی ، باده گساری ، بیقراری ، و شتابزدگی در انجام کارهائی حساسیت انگیز و تفرقه انداز در میان توده های خلق !

توجه بدین روحیه ی نا بالغ ، و نامتعادل طراحان سیاست های استقلال جویانه ی ایران عصر شمس ، خود ، بخوبی سبب عدم موفقیت آنان را ، در اجرای طرح های خویش ، و ایجاد وحدت ملی ، در ایران ، آشکار می سازد !

اقتصاد بیمار عصر شمس

در بخش گذشته ، اینجا و آنجا ، ما به شیوه ی زمامداری خوارزمشاهیان ، موافقت تکش با بغداد ، در افتادن وی با طغرل سوم بنا بر توطئه ی بغداد ، و سپس ، گسترش سیاست تضعیف بغداد ، تا خوارزم ، و تحریک علاءالدین محمد خوارزمشاه ، اشاره نمودیم . اینك

هنوز فکر نکاتی چند را ، در مورد بهای زمامداری سلجوقیان و خوارزمشاهیان ، برای ایران عصر شمس ، سودمند می‌شناسیم . این نکته‌ها ، بویژه بیشتر از مکتب خاندان مولوی و سخنان خودشمس ، و یکی دو تن دیگر از گویندگان و مورخان معاصر وی ، استنباط می‌شود . و از اینرو ، ما را به محتوی کاوی سخن شمس ، جامعه شناسی اندیشه‌ی او ، و بویژه ، « اقتصاد بهار » عصر وی ، در آستان حمله‌ی مغول به ایران ، نزدیک‌تر و آشنا تر می‌سازد !

در عصر شمس ، چنانکه اشاره رفت ، به هر سوی که در قلمرو حکومت اسلامی می‌نگریم ، آسمان همان رنگ است که بغداد و الموت ، داشته است !

« بهاء ولد » پدر آواری « مولوی » که نمی‌تواند در قلمرو « خوارزمشاه » بماند ، سرگردان و رهزده ، به هر دیار که می‌رسد ، بر اثر مشاهده‌ی فساد و فتنه ، و ستمبارگی رهبران محلی ، ناچار از منزل گزیدن در مکانهای نا ایمن ، چشم فرو می‌بندد ، و به کوچ خویش تا آسیای صغیر ، ادامه می‌دهد . در « دمشق » چون بزرگان شهر ، به « بهاء ولد » پیشنهاد ماندن می‌کنند ، پاسخ می‌دهد که :

« سلاطین و امرای این دیار ، اغلب به فساد ، و لواطه ، مشغولند . شاید در این مقام ، مقیم بودن ! »

(افلاکی ، ص ۱۱۱۱ - ۱۰۱۱۰)

۲۳۲- آ خط سوم

« بهاء ولد » ، به هنگام یادداشت خاطرات دهساله‌ی زندگی میان ۵۷ تا ۶۷ سالگی خود - سال‌های ۶۰۷ - ۵۹۷ هـ / ۱۲۱۰ - ۱۲۰۰ م - همچنان ، در ضمن جمله‌ای کوناه ، به وصف آزمودنی « خوارزمشاه » ، می‌پردازد ، و بر سائی ، یکی از مهمترین موجبات خانه بدوشی ، و ترك زادگاه خویشتن را ، خاطر نشان می‌سازد که :

- « خوارزمشاه » ، ترك خان و مان و بیچکان

گرفته است ، تا ملکی می‌تواند گرفتن ! » (*)

هنگامیکه « خوارزمشاه » با عزیزان خود ، چنین می‌کند ، دیگر از وی در مورد دیگران ، چه انتظاری می‌توان داشت ؟ تاریخ « عصر شمس » ، پر است از قحطی ، مرده خواری ، و کودک‌خواری بر اثر شدت گرسنگی در مصر (۸ - ۵۹۶ هـ / ۱۲۰۱ - ۱۱۹۹ م) ، زلزله‌های سهمگین در شام ، و مصر و عربستان ، همراه با خرابی‌های جبران ناپذیر (۵۹۷ هـ / ۱۲۰۰ م) ، « وبا » در بغداد و پیرامون آن (حدود ۶۴۰ / ۱۲۴۲ م) ، طغیان خانمان برافکن رود دجله ، تا جائیکه از هزاران مسجد بغداد ، تنها سه مسجد آن از انهدام ، مصون می‌ماند (۶۴۷ هـ / ۱۲۴۹ م ، حبیب‌السیر ، ج ۲ ، ۳۳۶) .

(*) - بهاء‌ولد : معارف ، مجموعه‌ی مواعظ و سخنان سلطان‌العلماء بهاء‌الدین ولد ، جزء ۴ ، باهتمام بدیع‌الزمان فروزانفر ، انتشارات وزارت فرهنگ ، تهران

همچنین برخوردهای خونین شیعه و سنی، قتل عام شیعیان در بغداد، تاراج محله‌ی کرخ - کوی شیعیان - به همکاری و فرمان پسر مستعصم، «ابوبکر» (در ۶۵۰ هـ / ۱۲۵۲ م). جنک و گریز، و شیخون‌های پی‌در پی الموتیان، سلجوقیان، خوارزمشاهیان، اتابکان آذربایجان و شیراز، مغول، و صلیبیان به شام و مصر. یعنی جمع تمام عوامل ایجاد تزلزل و ناایمنی اقتصادی، اجتماعی و روانی! یعنی فراهم گشت زمینه‌ی کامل بیماری زای اقتصاد احتکار، اقتصاد تورم، و تنگدستی و گرانی بی‌سابقه، در عین خودکامگی، و بی‌خبری دهشتناک توانگران از درماندگی بینوایان!

* * *

محمد بن محمد، مشهور به «ابن اخوه» (۷۲۹-۸۶۴ هـ / ۱۳۲۸-۱۲۵۰ م) يك «محتسب» مصری است که مدت‌ها در سوریه بسر برده است، و به شغل محتسب‌گری اشتغال ورزیده است. «ابن اخوه»، بهنگام غیبت شمس، ۳ ساله، و بگناه سقوط بغداد، هشت ساله بوده است. و بدین ترتیب، وی یکی از شاهدان اندوهبار آشفته‌گی جهان اسلام، در «عصر شمس»، و اندکی پس از آنست. «ابن اخوه»، کتابی در آئین محتسب‌گری، یا آئین نظارت بر زندگانی شهری، حرفه‌ای و روابط اجتماعی مردمان نگاشته است. کتاب ابن اخوه - معالم القریة فی احکام الحسبه - در حقیقت، رؤیای بنای يك «مدینه‌ی فاضله»، بنابر طرح يك «محتسب»، بر فراز ویرانه‌های يك تمدن آفل است!

« این‌خوه » از دیدن نا بسامانی‌های پیرامون خویش برنج آمده است ، و از اینرو ، بازگشت به يك نظام با مراقبت شدید ، و محتسب‌گری دقیق‌را ، پیشنهاد می‌کند ! این‌خوه ، « دین » را چیزی جز يك « نظام احتساب » ، يك « نظام تعیین رابطه‌ها بیاری ضابطه‌ها » و پیامبران را ، جز يك « ابر محتسب » ، مردانی که پاسدار استقرار ضابطه‌ها ، در روابط انسانی‌اند ، نمی‌شناسد . وی با این پندار از نظام محتسب‌گری ، و مقایسه‌ی « حقیقت آرمانی » با « واقعیت تلخ زندگی عملی » ، تصویر اندوهبار ذهنی خود را ، از عصری آشفته ، از « واقعیت بی‌حقیقت دوران » خویش ، برای ما ، اینگونه ترسیم می‌کند :

« حقیقت » آنستکه دروغ و ریا بد است . لیکن « واقعیت » آنستکه دروغ و ریا ، شایع و شیوه‌ی زندگانی همگان است :

« امر به معروف ، و نهی از منکر ، بزرگترین پایه‌ی دین است . و خدا ، همه‌ی پیامبران را ، بدین کار فرستاد . اگر بساط آن ، برچیده شود ، و علم ، و عمل آن ، متروک گردد ، نبوت یهوده ، و دیانت نابود باشد ، و فترت عام ، و گمراهی و نادانی ، و تباهی ، شایع گردد ، و چاره از دست برود . و شهرها ، ویران ، و بندگان هلاک شوند . اگر چه تا روز رستاخیز ، هلاک خود را نفهمند !

اما ، آنچه از آن بیم داشتیم ، وقوع یافته [است] !

چه ، به روزگار ما ، علم و عمل ، امر بمعروف ، و نهی از منکر ، متروک شده ، و حقیقت و نشانه‌اش از میان رفته ، و مداهنه و ریاکاری ، بردل‌های مردم غلبه یافته ... است .
مردم ، همچون چارپایان ، به پیروی از هوای نفس ، و شهوات ، تن در داده‌اند . و مؤمن راستین که در راه خدا ، از سرزنش ترسد ، انك شده است . (*)

« محتسب » کیست ؟

به پاسخ « ابن‌اخوه » ، هر رهبر راستینی که برای تجدید و استقرار ضابطه‌ها ، در جهان آشفته و پر هرج و مرج معیارها و ارزش‌ها ، در میان رابطه‌ها ، بی‌هیچ پروا و هراسی ، همت گمارد !
« محتسب » ، رهبر راستین ، مصلح بزرگ ، پالایشگر سترگ ، باز ساز جهان شوریده ، و سامان بخش جامعه‌ی نابسامان است ، نه هر « سر-گزمه » ، و سالار عسسی که در خدمت زورمندان ، دزدهای کوچک را بگیرد ، و دزدان بزرگ را ، پشتیبانی نماید :

(*) - ابن‌اخوه : معالم القریه فی احکام الحسبه ، یا آئین شهرداری در قرن هفتم ، ترجمه‌ی دکتر جعفر شعار ، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران ، تهران ۱۳۴۷ ، ص ۱۸ .

از این پس در استناد به اثر ابن‌اخوه ، همواره تنها به اختصار در متن ، به ذکر (آئین ، ۱۸) و مانند آن اکتفا می‌شود .

« از اینرو ، هنر کس در جبران « این فترت » ،
و رفع این نقیصه ، بکوشد ، و به دانش ، یا عمل ، احیای
این آئین سرده را ، عهده دار شود ، در واقع ، از میان
مردم ، سمت احتساب را دارد ، و به سبب قصد قربت ،
به بالاترین درجات تقرب می رسد ! » (آئین ، ۱۹ - ۱۸) .

« این اخوه » ، برای روشن کردن روش محاسب در پیکار با فساد ،
ما را با انواع تقلب های حرفه ای عصر خود که علت و معلول نا ایمنی
اجتماعی ، و اقتصاد بیمار آفت ، آشنا می سازد . مانند تقلب در
اوزان (آئین ، ۶۹) ، تقلب در انواع دارو (آئین ، ۱۷۲) ، تقلب
قصابان (آئین ۸۹) ، تقلب روغن کشان و روغن فروشان (آئین ، ۲۱۹) ،
تقلب حنا فروشان و سدر فروشان (آئین ۱۶۴ ، ۲۱۶) ، محتکران
(آئین ، ۵۰۵۲) ، رباخواران ، دلالان (آئین ۷ - ۱۳۶) و سایر
پیشهوران !

« این اخوه » نیز در جهانی رنجور از يك اقتصاد بیمار ، بسر
می برد که بنا بر تذکار شمس ، بیشتر از « رابطه های انسانی » آن ،
تنها به « پول » و بخاطر « پول » ، منتهی می شود ! همه ، جز
معدودی ، دنیا پرست شده اند . همه ، جز معدودی ، بر آستان « قبله ی
پول » ، سرسپرده اند . چون تنها ، « پول » ، پیش دنیا پرست ، « قبله »
است ! » (ش ۳۰۱)

مردم درمانده ، در زمان شمس و این اخوه نیز ، برای حل مشکلات حقوقی خویش ، در دادگاه‌ها ، دست توسل به دامان وکیلان مطلع می‌زنند . لیکن آیا این « وکیلان » ، درخور اعتماداند ؟

« این اخوه » ، از فساد وکیلان زر پرست ، کسانی که فقط از احقاق حق برای موکلان خویش ، تنها به کسب پول ، به هر بها و به هر عنوان ، برای خویشتن می‌اندیشند ، از چهره‌ی وکیلان « شرخر » ، نقاب ، این چنین ، بیک سو می‌زند :

« وکیلانی که نزد قاضی هستند ، مصلحت مردم را ، در نظر نمی‌گیرند . و در روزگار ما ، بیشتر وکیلان ، مست عقیده‌اند . و از هر کدام از طرفین دعوی ، چیزی می‌گیرند ، و صورت شرعی بدان می‌دهند ، و قضیه را متوقف می‌کنند ، و بدین سان ، حق مردم ، ضایع می‌شود !... »

[از اینرو] وکیل نگرقتن در روزگار ما ، بهتر از توکیل است ! (آئین ، ۱۹۸-۱۹۷)

در این دوران ، و با توجه به چنین رسم هر جائی و معتاد « دیوان بلخ‌گری » ، در سراسر قلمرو حکومت متظاهر به اسلام است که « شمس » ، بجای حقیقت متروک « شهادت گواهان راستین » ، به طنز ، مردم را به واقعیت عملی ، و پراگماتیسم سودجویانه ، حواله می‌دهد :

« عنایت قاضی ، به از دو گواه عدل » (ش ۲۸۸) .
و « اقرار خصم ، به از هشتاد گواه » (ش ۲۸۹)

* * *

نجم‌الدین، محمد « راوندی » ، (+ ۶۰۳ - ۵۵۵? / + ۱۲۰۶ -
? ۱۱۶۰ م) نویسنده‌ی کتاب « راحت الصدور » ، در تاریخ سلجوقیان،
در سال ۵۷۷ هجری / ۱۱۸۱ میلادی ، به سبب خوش خطی ، احیاناً در
۲۲ سالگی خود، بدست معلمی « طغرل سوم » ، (۵۹۰ - ۱۱۹۳ م)
وایسین شهریار سلجوقی ایران ، برگزیده می‌شود ، و پس از قتل طغرل،
بدست سپاهیان « علاءالدین تکش » ، خوارزمشاه ، همانند خاندان
مولوی، و شمس، به آسیای صغیر، بنزد بازماندگان شهریاران سلجوقی
آن دیار ، ره سپر می‌گردد ، و تاریخ خود را که بیشتر شامل خاطرات
خود اوست ، میان سال های ۵۹۹ تا ۶۰۳ هجری / ۱۲۰۲ تا ۱۲۰۶
میلادی ، برشته‌ی تحریر ، درمی‌آورد .

« راوندی » ، عموماً از ستاینندگان سلجوقیان است . و کتاب
خود را نیز بنام « غیاث الدین کیخسرو » (حکومت ۶۰۷-۵۸۸ م /
۱۲۱۰-۱۱۹۲ م) ، از شهریاران سلجوقی روم ، تألیف کرده است .

از نوشته‌ی راوندی ، بخوبی محسوس است که وی با عواطفی
بویژه رقیق ، نسبت به شاگرد و شهریار مقتول خود ، « طغرل » ،
می‌نگرد . و از فرجام شوم او ، با افسوس و اندوه بسیار ، یاد می‌کند !
با این وصف ، واقعیت آنچنان تلخ و آشفته است که « راوندی » نیز
نمی‌تواند ، از آنها ناگفته درگذرد. بویژه راوندی ، انگیزه کاو، و پی-

آمد شکاف است . می‌خواهد ، علل شکست سلجوقیان را جستجو کند .
وی بزرگترین این علل را ، « اقتصاد سیاه » ، اقتصاد چپاول ، اقتصاد
غیرتولیدی ، اقتصاد غیر انسانی ، اقتصاد جهائسوز و یک تن آبادگر آل
سلجوق می‌بیند . و از این دیدگاه ، صحنه‌هایی دلخراش ، و نکته‌هایی
عبرت‌آموز را ، برای داوری نسل‌های آینده ، برجای می‌نهد .
« راوندی » درباره‌ی چگونگی روی کار آمدن « طغرل سوم » ،
رفاه زدگی ، و ثروت یغمائی او ، چنین می‌نگارد :

« سلطان طغرل ... مرغ دولتش ، بی دانه ، بدام
آمده ... رنج ... تابرده ... بر سر خوان آراسته ، و مجلس
پیراسته ، و خزانه‌ی پر ... نشسته . و این همه ... بفرد دولت ،
و ... تیغ جهانگیر ... ابو جعفر ، محمد بن ایلدگز ...
روی نمود که ملکی ... رفته را [بیچنگ آورد] ... و
به مدت یکماه ، دو تاختن فرمود ، یکی به یارس ، و یکی
به اصفهان ! » (*)

(*) - نجم‌الدین محمد بن علی راوندی : کتاب راحت الصدور و آیه‌السرور ،
در تاریخ آل سلجوق ، به اهتمام محمد اقبال لاهوری ، افست از روی چاپ
اروپا (کمبریج ۱۹۲۱) با مقدمه‌ی بدیع الزمان فروزانفر ، انتشارات
علی اکبر علمی ، تهران ۱۳۳۳ ، ص ۳۳۲ .
از این پس ، استناد به این کتاب در متن به اختصار (راحت ، ۳۳۲)
و مانند آن .

«راوندی»، تراژنامه‌ای از این یغمای خانگی و عوارض آنرا، بدست می‌دهد. ماجرا، از اتابك قزل ارسلان (حکومت ۵۸۷-۶۸۱ هـ/ ۱۱۸۵-۱۱۹۱ م) آغاز می‌گردد:

«... از اطراف، نظر بیگانگان، در ملك افتاد، و نتایج آن، بعد از وفات اتابك ظاهر شد. و اتابك این بندگان را، از نهب و غارت پارس، و اموال آن نواحی... محترمش و محترم کرد... و آن، شوم حرکتی بود که استیصال خانه‌های مسلمانان، در آن بیود...

و به بهانه‌ی خوارزمیان، همین بندگان، یا عراق، همان کردند، و سرهای خویش و خان و مان، بدست خود بر باد دادند!

و شنیدم که در میان نهب‌ها، و آنچه از غارت پارس، آورده بودند، جامه‌ی خوابی به اصفهان از بارگرفتند، کودکی دو سه ماهه، مرده از میان جامه‌ی خواب، بدر افتاد!

و همچنین دیدم که مصاحف و کتب وقفی که از مدارس، و دارالکتب‌ها، غارت کرده بودند، در همدان، به نقاشان می‌فرستادند، و ذکر «وقف»، محومی کردند، و نام و القاب آن ظالمان، بر آن نقش می‌زدند، و یکدیگر، تحفه می‌ساختند!...

وفساد، آشکارا، بر عراق [عجم] از آن شد که از
ترکان، هر... که بر ولایتی استیلا می یافت، قانونی...
نمی دانست!... هر چه می خواست، و می رفت، می کرد، تا
کار بدان [فرجام شوم] رسید! (راحت، ۳۳۵-۳۳۶)

«راوندی»، همچنین از يك يورش «اتابك» به آذربایجان
و برده گیری و اسارت مردم آن سامان، گزارش می دهد. و این وقایع
درست در کودکی و آغاز نوجوانی «شمس تبریزی»، در دیار وی،
روی داده است:

«اتابك، روی به آذربایجان نهاد، و خیل قفچاق
را، بشکست، و لشکر ایشان را، توت و مرت (تارومار)
کرد. اطفال را، بیرده بفروختند، و کبار را، اسیر
کردند!» (راحت، ۳۶۲)

و از این پس، نوبت به «طغرل»، می رسد. خان جدید،
نیز شاگرد خلف و با استعداد مکتب اقتصاد بیمار پدراست. و همچنان
زالوار، وی نیز باید از خون همسایگان، و مردم شهرهای اطراف،
تغذیه کند، از این روی، در يك لشکرکشی، بگفته ی «راوندی»:

«لشکر سلطان [طغرل]، غنیمت های بسیار، و
زر به خروار، و اسب و سلاح بی شمار، بیاوردند. و در

همدان ، هیچکس ، اسبی تازی ، بیک دینار [کم و بیش
هفتاد تومان به پول امروز] ، نمی خرید ا ...
و مجروحان ، در جامع همدان ، نان می خواستند ،
و [قیامتی] ... بود که کس مثل آن نشنود ا ...
(راحت ، ۳۴۶)

در زمانی دیگر ، « طغرل » ، به قصد يك زناشویی مصلحتی با
بیوهی قدرتمندی از « همدان » دور می شود . در اینجا ، واقعه ای
روی می دهد که نشان می دهد ، در « اقتصاد بیمار عصر شمس » ،
چگونه يك زورمند ، تنها بخاطر يك شهوت رانی با معشوقه ای سرور
زورمندتری ، حاضر است تقدینه ای بالغ بر « سی و پنج میلیون
تومان » ، به پول امروز ، کفاره بپردازد . و ثروت های بادآورده و به
چپاول گرفته را ، چگونه بمصرف می رسانده اند :

« مجدالدین علاءالدوله ، در غیبت سلطان [طغرل]
با مطربی « زلیخا » نام که از معشوقکان سلطان بود ،
عشرت کرده بود ا ... »

سلطان ، او را بگرفت ، و پانصد هزار دینار زر
سرخ [بخاطر بخشش ، هر دینار معادل يك مثقال طلا ،
در حدود هفتاد تومان ، برابر با ۳۵ میلیون تومان به پول
امروز ، و با ۱۷ برابر قدرت خرید بیشتر ، یعنی بالغ بر ۵۹۵

میلیون تومان [به دیوان سلطان گذارد . سلطان او را با
زر ، اسیر [کرد] و به قلعه‌ی قزوین فرستاد ؛
(راحت ، ۳۶۷)

از این پس ، ستاره‌ی اقبال « سلجوقیان ایران » ، رو به افول
می‌نهد . « خلیفه ناصر » از بغداد ، با « خوارزمشاهیان » ، به ضد
سلجوقیان ، پیمان می‌بندد ، و لشکر بغداد و خوارزم ، حمله‌های
خود را به « طغرل » ، آغاز می‌کنند . و در این میان ، يك چیز
همچنان بدون تغییر ، ادامه‌ی حیات می‌دهد : اقتصاد چپاول ، و توزیع
خون ملت ، در حلقوم زالوهای خون آشام تازه نفس تر دیگر ؛
بیچاره مردم بی‌پناه ، در تاریکی‌های یأس ، به امید نجات ، از نیش
عقرب خودی ، بدامن ازدهای بیگانه ، پناهنده می‌شوند ؛ لیکن چه
زود ، به تلخی متنبه می‌گردند !! آنان ، خام طبعانه می‌پندارند که
سپاهیان متفق خوارزمشاهیان و خلیفه ، سپاهیان نجات‌اند :

« عزالدین قیب - که سرو سالار رافضیان بود -
ایشان را ، دروازه‌ها ، بگشود . و لشکر بغداد ، در ری
رفتند ، و بیشتر لشکریان را بکشتند ، و غریب و شهری
را ، به غارتیدند ، و آن بسی رحمی در بلاد اسلام ، کس
نکرده بود که بر خون و مال مسلمانان ، هیچ ابقا
نکنند ؛ » (راحت ، ۳۷۸ - ۳۷۷)

در تاریخ شورش‌ها و انتقامجویی‌های ایران ، کمتر به نقش « غلامان سیاه پوست » توجه شده است . می‌دانیم که غلامان ، یکبار تحت رهبری « صاحب الزنج » ، سردار غلامان ، مدت چهارده سال میان سال‌های ۲۵۶ تا ۲۷۰ هجری / ۸۶۹ تا ۸۸۳ میلادی ، در واسط ، در بصره ، و در اهواز ، سرشورش برداشته‌اند . و یکی از خونین‌ترین انقلابات تاریخ خاورمیانه را ، برآمده انداخته‌اند . لیکن ، « راوندی » از نقش « قرا - غلامان » ، غلامان سیاه‌پوست ، در همکاری با خوارزمشاهیان ، و انتقامجویی آنان ، از توده‌های قلمرو طغرل ، سخن می‌گوید که شایان توجه است . اینان ، بر اثر عقده‌های حقارت ، و زجر متراکم تحقیر و اهانت ، به گاه پیروزی خوارزمشاهیان ، بصورت آموزگاران شکنجه‌ی روحی و انتقامجویی از توده‌های محکوم قلمرو بی‌سامان سلجوقیان ، پای در میان می‌نهند . آنها ، نه تنها روستائیان را ، از هستی ساقط می‌سازند ، بلکه رودر روی آنان ، « گاو » های آنان یعنی مظهر زندگی و امید آنان را ، کشته ، و کباب کرده می‌خورند ، و آنان را ، به تماشای این فاجعه ، ناگزیر می‌دارند :

« [در سال ۵۹۱ هجری / ۱۱۹۴ میلادی] عراقیان ،
 ميک لحظه ، تجمل و اسباب بگذاشتند ، و راه بغداد ،
 برداشتند . و خوارزمیان ، چیره شدند . و « قراغلامان » ،

عراق، يك سواره، و دو سواره، با خوارزمیان، ایستادند
و راه ظلم و خرابی ... بدیشان نمودند. و هر جا که دیهی
مانده بود، چهارپاش، می راندد، و روستائی ... از پس
می شد، تا پیش او، گاو، می کشتند، و کباب می کردند،
و روستائی [خون] جگر می خورد!، (راحت،
۳۷۷ - ۳۷۶).

و از این پس، «حق چپاول» از سلجوقیان به رقیبان پیروز
ایشان، «خوارزمشاهیان»، به میراث می رسد! زالوهای تازه نفس تر،
به مکیدن مانده ی خون مردمان، آغاز می کنند. و در این رهگذر،
از تمام عوامل خودفروش رژیم خان پیشین، بسودخود، بهره می جویند.
در جامعه ای کشاورزی که اقتصاد تولیدی آن، تنها بر دسترنج
روستائیان و گاو و گوسفند ایشان متکی است، روستائی را آواره
می سازند، گاو و گوسفندش را می کشند، شالیزارهای وی را، تباه
می سازند - و آنگاه در چنین جامعه ای آفل، اقتصاد چپاول رو به
تصاد می نهد!

ناچار، در چنین عصری نابسامان، ارزش ها، درون تهی می شوند.
«پاد زهرها»، خود به «زهر» مبدل می گردند. و اعتماد انگیز
ترین مردمان، به خیانت پیشه ترین آنان، مسخ می شوند:

«مردم را غافل می کرد، و بسدین طریق، اموال،

حاصل می‌کرد. و این همه ظلم، به ارشاد قاضی زنجانی، بود! آن روباه سیاه دین تباه پسر گناه ابلیس در صورت ادریس سر تا پای تلبیس که به سبب [شغل] «قضا»، بر املاك، و اموال مردم، اطلاع داشت، خاطر برگماشت، و هر کسی را، سر رشته بدست عوانان می‌داد، تا عصمت از اموال و املاك مسلمانان، برخاست، که چون ظالمان را نظر در افتاد، و حیل قضات در صورت شرع، بداشتند، به خانه‌های مسلمانان، [دست] بردن، مبالغت نمی‌نمودند! ... در همدان، به ارشاد قاضی زنجانی، هر کجا، منعمی بود، مصادره فرمود. و چون از شهر می‌رون آمد، به هر دیه که رسید، بفرمود تا روستائی بیچاره را، از خانه آواره کردند، و هر چه در خانه بود، غارت فرمود، و همچنین دیه دیه، برمی‌داشت، و عمارت نگذاشت! (راحت، ۳۹۵ - ۳۹۲).

«مغول، در ایران، گناه شوی گرگان خاککی شده‌اند! آثار خود کلمکی و درنده‌خوئی آنان را، فرو شسته‌اند. در حالیکه ملت ایران قرن‌ها، گرفتار چپاول مغول‌های خاککی بوده‌اند! «راوندی»، حاصل جمع، اثر تباهی خیز «خوارزمشاهیان»، را، پس از مرگ «طغرل»، سرانجام اینگونه تلخیص می‌کند:

« خوارزمشاه ، چهارم ماه [رجب سال ۵۹۰ هجری
 ۱۱۹۳/ میلادی] ... به ... همدان رسید ، و بر تخت
 نشست . و عراقیان [عجم] را خوار و خاکسار داشت ، و
 شمشیرها را باز گشود ، و مالهای عراق ، بکلی برداشت ،
 و اثر آبادانی نگذاشت ! » (راحت ۳۷۵)

« اقتصادگران چپاول » ، اتحادشان موقت و مصلحتی است !
 سلجوقیان ، از میان رفتند ، و موجب اتحاد بغداد و خوارزم نیز ، از
 میانه برخاست . و بدین ترتیب ، دو سوداگر اقتصاد چپاول ، اینک
 بطور مستقیم ، روی در روی هم ، قرار می گیرند . و از این هنگام ،
 نوطه‌ی « بغداد » ، علیه « خوارزم » ، و حيله‌ی خوارزم ، علیه
 بغداد ، همچنان که دیدیم ، بزیان توده‌ها ، آغاز می گردد !

مسئله‌ی نایمینی اجتماعی ، و اقتصاد بیمار عصر شمس ، در تحلیل
 نهائی ، و در درجه‌ی اول ، « حمله‌ی مغول » نبوده است . بلکه
 بزرگترین دشواری مردمان « عصر شمس » ، استثمارگی خود عمال
 حکومت است !

« سعدی » ، معاصر دیگر شمس ، از زورگوئی عمال حکومت
 شیراز ، به پیشه‌وران آن دیار ، بمناسبت برادر خویش که به بقالی
 اشتغال داشته است ، به پیشگاه « شمس‌الدین تازیگوی » ، شعری
 شکایت آمیز می فرستد که سندی از اقتصاد سیاه ، و نایمینی مالی و جانی

مردم آن روزگار بشمار می‌رود. داستان از این قرار است که :

« اسفہسالان ممالک شیراز ، خرمائی چند از مال دیوان که تسمیری (بہائی) اندک داشت ، بیہای گران بہ بقالان، بطرح (بزور) دادہ بسودند ، و ملک از این ظلم ، بیخبر . « اتفاقاً » ، چند بار خرما ، بہ برادرشیخ کہ بر درخانہی اتابک، دکان بقالی داشت ، فرستادند . چون حال، بدان نہج دید ، برخاست ، و بہ رباط .. عبداللہ خفیف ... رفت بخدمت برادر خود ، شیخ سعدی ... و صورت عرضہ داشت .

شیخ از آنحال کوفتہ خاطر شد ، و اندیشہ کرد کہ خود برود و این بلا ، از درویشان شیراز ، دفع کند ، نہ بہ تخصیص از برادر خود ! ، (*)

« سعدی » آنگاہ ، این قطعہی شکوائیہ را می‌سراید ، و برای شمس‌الدین تازی‌کوی ، ارسال می‌دارد :

ز احوال برادرم ، بتحقیق ،

دانم کہ ترا ، خبر باشد !

خرمای ،

بطرح می‌دهندش ،

بخت بد از این بتر باشد !

اطفال پُرند و برگشان نیست ،
 خرما بخورند و زر ، نباشد !
 چندان بزندش ، ای خداوند ،
 کز خانه رهش ، بدر نباشد !
 وانکه تو محصلی فرستی ،
 ترکی که ازو بتر نباشد ! (*)

خلاصه آنکه عمال حکومت، خرمائی نامرغوب و کم بها را بزور
 به پیشه‌وران می‌دهند که به مسئولیت خود بفروشند، و در برابر، بهای
 گزافی بخاطر آن طلب می‌کنند. و هر کس که نمی‌پردازد، وی را
 می‌زنند و شکنجه می‌دهند!

این ستم بر پیشه‌وران، و بر حیات اقتصاد بیمار عصر مغول، از
 طرف عمال حکومت آشنا، نه یگانه، «اتفاقی» نیست. بلکه
 رویه‌ی معمول بوده است. آنچه در این مورد اتفاقی است، همانگونه
 که تصریح شده است، آنست که «اتفاقاً» یکبار قرعه‌ی این ستم،
 بنام کسی افتاده است که برادری چون «سعدی» داشته است. و او
 آنرا، در جریده‌ی روزگار، برای داوری تاریخ، فرونگاشته است.
 اتفاق دیگر آنستکه در متن گزارش تأکید شده است که ملك

(*) - نقل قول و شعر هردو در: کلیات سعدی، تصحیح محمد علی فروغی،

۲۵۰- آ _____ خط سوم

شمس الدین تازیگوی ، از زورگوئی سپهسالاران خودیخبر بوده است. اگرچه این ییخبری از رفتار مأموران نسبت به رعیت ، خود از نظر سعدی ، جرم است ، لیکن سوکمندانه آن نیز « اتفاقی » نیست . بلکه معمول تر آنستکه ، فرمانروایان ، یکره از حال مردم غافل بوده اند . وحتى شکایت آنان را بیهوده ، بهانه جوئی ، خست و تنگ نظری می دانسته اند . و از این مقوله ی دوم ، « شمس » - شاهد بیدار زمان - مارا ، آگاه می سازد !

* * *

« شمس » یادآور می شود که در دوره ی علاء الدین محمد « خوارزمشاه » (۶۱۷-۵۹۶ هـ / ۱۲۲۰-۱۲۰۰ م) - شب یلدای حمله ی مغول به ایران - که دوره ی جوانی و بزرگسالی او بوده است ، مردم از گران و قحطی نان ، فغان بر می دارند که : « يك من نان ، به «جوی» بود ، به «دودانگ» آمد ، (ش ۵۵) . و در برابر ، خوارزمشاه ، بجای چاره جوئی و دلداری ، توده های خلق را ، با اهانت و تحقیر ، پست و خسیس ، می خواند و اعتراض آنان را ، بی شرمانه می شمارد که :

- « تُف ، تُف ، این چه خسیسی است ؟ »

- « شرمتان نیست ؟ »

خواننده ی امروزی ، تنها باید معنی « يك جو » و « دودانگ » را بداند ، تا مفهومی ، تورم پول ، قحطی ، گرسنگی ، و درماندگی

بی آنها، و سبب فغان اعتراض مردمان را، در دوده‌ی خوارزمشاه،
دریابد!

يك «جو»، يك شانزدهم / يك دانك ($\frac{1}{16}$) يا برابر با $\frac{1}{256}$
پول است. و يك دانك، يك ششم ($\frac{1}{6}$) از يك درهم، يا برابر با
چهل پول است. و این افزایش، یعنی ۳۲ برابر بالا رفت بهای فغان،
و ناگزیر، همپایه‌ی آن، بالا رفت بحرانی و بدون درآمد هزینه‌ی
زندگی و ارزاق عمومی! معنی آن، بدینسان روشن شود که بزبان
امروز بگوئیم که اگر «يك من فغان»، بطور متوسط «سی ریال»
باشد، یکبار ۳۲ برابر ترقی کرده و به ۹۶۰ ریال، یا «۹۶ تومان»
بالغ گردد!

«شمس»، پس از گزارش این فاجعه، و واکنش سوك انگیز
خوارزمشاه نسبت بدان، خود معنی این مصیبت را، برای توده‌های
خلق، بزبان ارباب میخبر ثروت، این چنین ترجمه می‌کند:

«پیش او [دو دانك] ارزان بود. پیش او، آنگاه
گران بودی که گفتندی:

– يك شكم سیری به همه‌ی ملك تو می‌دهند!

آنگاه به ترسیدی! بگفتی:

– يكبار شكم سیر كنم، دیگر چندین ملك، از

كجا آرم!»، (ش، ۵۵).

« شمس » ، گزافه نمی گوید : يك من نان به ۹۶ تومان ! این مبلغ ، هنوز دو برابر بیش از در آمد سرانه ی سالیانه ی صدها میلیون بشر ، در جهان سوم امروز است ! برای بسیاری از توده های قشودال زده ی آستانه ی عصر مغول در ایران ، به یقین ، برابر با بهای همه ی هستی ایشان بوده است !

این محاسبه هنوز ، مربوط به زمانی است که ما منظور از « دودانگ » ، را ، دودانگ از د درهم نقره ، به پنداریم . در حالیکه « دانگ » ، هم يك ششم درهم - سکه ی نقره - و هم يك ششم « دینار » - سکه ی يك مثقالی طلا - بشمار می رود . در صورتیکه در متن ، در زبان خوارزمشاه ، به تحقیر آمده است که :

« هسی ، « دودانگ زر » ، خود چه باشد ! »

(ش ، ۵۵)

دودانگ زر ، برابر با هشت نخود طلا ، یا يك سوم مثقال طلا ، معادل با ۴/۲۳۳ گرم است . در زمانی که این متن نوشته می شود (خرداد ماه ۱۳۵۱) ، نرخ طلا ، بطور بی سابقه و ناگهانی افزایش یافته از مثقالی ۶۰ تومان ، به مثقالی ۷۵ تومان رسیده است . بنابراین ، بهای دودانگ زر ، به پول امروز ، برابر با ۲۵ تومان می گردد . لیکن برای دریافت برابری نسبتاً دقیق تر هزینه ی زندگی در امروز و گرانی فغان انگیز دوره ی قحطی خوارزمشاهی ، ما ، به معیار اقتصادی دیگری نیز باید توجه دوزیم ، و آن « قدرت خرید پول » است . برای

دریافت قدرت خرید پول در زمان شمس ، ما به يك روايت « افلاکی » ،
درباره ی وی مراجعه می کنیم . « افلاکی » می نگارد (۲۳/۴) :

« ... نوبت اول [۶۴۲ هـ / ۱۲۴۴ م] ، چون ...
« شمس الدین » به « قونیه » رسید ، اتفاقاً بر سر راه ...
« سه درم سلطانی » یافت . با خود قرار کرد که وجه نفقه
(سهم مقدر برای هزینه ی زندگی) اینست ! چه آن
زمان صد و بیست پول ، به درمی بود . یکتا گرده ی لطیف
و سپید [نان] به پولی می دادند ... هر شبی ، از يك گرده ،
نیمی خوردی ، نیم دیگر را ، به مسکینی دادی ! ... » .

وزن يك درم نقره ، برابر با $\frac{2}{82}$ گرم بوده است . بهای این
مقدار نقره در امروز ، $\frac{12}{23}$ ریال است . بنابراین معیار ، يك پول
(یا $\frac{1}{120}$ درم) ، معادل ۱۲ دینار (۱۲ صدم ریال) $\frac{1}{2}$ سنار است .
لیکن اگر ، يك گرده ی لطیف و سپید نان را ، در سال ۶۴۲ هجری /
۱۲۴۴ میلادی ، دست کم يك « نان لواش » ، امروزی ، تلقی کنیم ،
آنگاه قدرت خرید يك پول ، در آن روزگار ، در حدود « ۱۷ برابر ،
بیشتر از معادل امروزی آن به نرخ نقره ، یا برابر با دو ریال (بهای
يك نان لواش) محسوب می شود . بنابراین معیار ، بهای خام دودانگ
زر ، ۲۵ تومان ، در معیار قدرت خرید ($425 = 17 \times 25$) ، هفده
برابر بیشتر ، یا بهای « يك من نان » ، در فحط سال و گرانی

خوارزمشاهی ، بالغ بر « ۴۲۵ تومان » به پول امروز ، می‌گردد !
 این ، هنوز حداقل فرض است . زیرا مقصود از يك گرده ، نان
 سفید لطیف ، در زبان « افلاکی » ، ممکن است ، نان قافتون ، یا حتی
 نان بربری باشد . چون نان لطیف سپیدی که شبانه روز ، شخص نیمی
 از آنرا ، بخورد ، و نیمی دیگر را به مسکینی دهد ، بنظر نمی‌رسد که
 فقط يك گرده نان لواش باشد . در اینصورت ، قدرت خرید يك پول ،
 در روزگار شمس ، نسبت به معادل نقره‌ی آن در امروز ، از قرار نانی
 ۵ ریال ، می‌تواند تا « ۴۲/۵ برابر » افزایش یابد . یعنی
 ($۴۲/۵ \times ۲۵ = ۱۰۶۲/۵$) يك من نان ، در قحط سال خوارزمشاهی ،
 برابر با هزار و شصت و دو تومان و پنج ریال ، به پول امروزی شده بوده است !
 این محاسبه ، در دوره‌های صلح و رفاه ، اغراق آمیز بنظر می‌رسد .
 لیکن برای کسانی که با تورم بی حساب پول - مانند منات روسیه‌ی
 تزاری به هنگام انقلاب روسیه ، مارك آلمان ، پس از سقوط رایش
 سوم - یا گرانی‌های مشابه آن ، حتی در ایران پس از شهریور بیست ،
 آشنا هستند ، چندان بعید و اغراق آمیز ، نمی‌نماید . همین محاسبه
 است که یکبار دیگر ، عمق معنی تفسیر دریغ آمیز « شمس » ،
 و اهمیت اندیشه درباره‌ی آنرا ، پیش ما ، مجسم می‌دارد :

« پیش او [دو دانگ زر] ارزان بود . پیش او

آنگاه گران بودی که گفتندی که :

- يك شكم سیری ، به همه ی ملك تو می دهند !
 آنگاه به ترسیدی ! بگفتی :
 - يكبار شكم سیر كنم ، دیگر چندین ملك از كجا
 آرم ؟!

عمری بایست ، تا این ، بدست آید ! (ش ۵۵) .

متن ما ، از گفتگوی گزارشگران فقط سال و فریاد خلق ، با
 « خوارزمشاه » ، از ابهام ، یا از ابهامی لطیف برخوردارست که با روح
 انتقادی و پیرطنز « شمس » ، بیشتر سازگار است . گزارشگران ، از
 افزایش بهای يك من نان ، از « جوی » ، به « دو دانگ مطلق » ،
 سخن می گویند . و خوارزمشاه ، گوئی معنی این پول های پیش پا افتاده
 و خرد دست گرد خلق را نمی داند . از آنها به تحقیر ، و یا به استفهام
 واقعی می پرسد که :

- می ، « دو دانگ زر » ، خود چه باشد ؟!

و گزارشگران پاسخ می دهند که :

- « دو دانگ » ، چندین پول باشد !

معمولاً ، پول ، « سکه ی می » ، و يك صدویستم از يك
 « درهم نقره » بوده است . بعبارت دیگر آنها ، از « پول می » ،
 و « دو دانگ درهم نقره » ، برابر با « چهل پول می » ، سخن
 می گویند . لیکن خوارزمشاه ، گوئی مقصود آنها را درك نمی کند ، و

قادر نیست تصور کند که بخاطر این چنین مقدار کمی، ممکن است مردمان اعتراض کنند. از اینرو، وی دست بالا را گرفته، دو دانگ را، همان «زر» - یعنی یک سوم دینار طلا - می‌پندارد و آن‌گاه نهیب می‌زند که:

«تُفُ تُفُ»، این چه خسیسی است؟! شرم‌تان نیست؟! .
 به دیگر سخن، احیاناً، گزارشگران ازگرانی نان از یک من سی ریال به ۹۶ تومان سخن می‌گویند. و خوارزمشاه آن را، یک من ۵/۱۰۶۲ تومان می‌پندارد، و با این وصف، آن را ناچیز می‌شمارد!
 این درك نکردن زبان گزارشگران، بوسیله‌ی ارباب بی‌خبر قدرت، در تاریخ، بی‌سابقه نیست! نمونه‌ی مشهور آن، در آستانه‌ی «انقلاب فرانسه»، گفتگوی «ماری آنتوانت»، (۱۷۹۳-۱۷۵۵ م)، و خبر گزاران اوست. ماری آنتوانت، از سبب همه و انبوه خلق می‌پرسد. به وی پاسخ می‌دهند که:

«به علت نبودن نان است! و ماری آنتوانت، در پاسخ می‌گوید که:

«خُب، این سروصدا دیگر برای چیست؟ اگر نان نیست، بجای آن شیرینی بخورند!

آری، به گفته‌ی «شمس»، در برابر فاصله‌ی دهشتناک طبقاتی و بیخبری عصر جباران، عمری بایست، تا این، بدست آید!
 این بیخبری، خود گویای آنست که چرا، مردمان در فرانسه

بخاطر فرار از ماری آتوانتها ، خود را به دامن «روبیرها» ،
می افکنند ؟! و چرا ، در ایران سده های میانه ، برای رهایی از
ستمبارگی اهانت بار خوارزمشاهیان ، از «چنگیز» (۶۲۴-۵۴۹ هـ /
۱۲۲۶-۱۱۵۴ م) استقبال می کنند ، و او را «منجی» و «رهائی بخش»
خود می شمارند ؟!

در این باره ، شادروان ، «عباس اقبال» ، در تاریخ مغول
خود ، می نگارد :

« دفع کوچلک ، و آزادی بخشیدن به مسلمین ،
از طرف اتباع چنگیز ، در میان مسلمانان کاشغر و ختن ،
به قدری موجب مسرت و شادی گردید ، که ایشان ،
«مغول» را ، «رحمت الهی» دانسته قدوم ایشان را ،
استقبال کردند ! این امر نیز ، بر سلطان «محمد
خوارزمشاه» که خود را حامی مسلمین می دانست ، گران
آمد . زیرا که با این پیش آمد ، دیگر نمی توانست ،
مغول را ، دشمن اسلام ، جلوه دهد ، و مسلمین را چنانکه
باید به جهاد با او برانگیزد . » (تاریخ مغول ، چاپ ۲ ،
۱۳۴۱ ، ص ۲۴) .

نمونه ی این پناه جوئی ها به یسکانه ، بر اثر فشار و عدم تفاهم
خودی را ، ما یکبار دیگر در تاریخ ایران ، در برخورد ساسانیان و

عرب ، و در زمان خویش ، نیز در جنگ میان دو پاره‌ی پاکستان
غربی ، و شرقی - بنگال دیش ، ۱۳۵۰ - و یاری جوئی از هند ، مشاهده
نموده‌ایم !

پیشانی ضابطه‌ها، در رابطه‌ها

« چنگیز » (۶۲۴ - ۵۴۹ هـ / ۱۲۲۶ - ۱۱۴۵ م) ، با همه
خشونت‌های وحشی و صحرایی خود ، از يك سلسله مقررات و
دستورهای مشخص پیروی می‌کرد که از مجموع آنها ، بنام « یاسا »
یا « یاسا نامه‌ی بزرگ » ، یاد کرده‌اند . « یاسای چنگیزی » ،
همانند « قوانین حمورایی » (زندگی حدود ۱۲۰۰ ق م) ، نظامی
حقوقی ، مجموعه‌ای از معیارها ، و ضابطه‌ها ، برای تعیین رابطه‌های
بشری بشمار می‌رود . سرپیچی از « یاسا » ، عموماً با « کیفر مرگ »
همراه بوده است . تا جائیکه از آن ، به عنوان « به یاسا رساندن » ،
یعنی « گشتن به کیفر تخطی » ، در فارسی تعبیر کرده‌اند .
بگفته‌ی « عباس اقبال » :

« یاسا نامه‌ی چنگیزی ، در میان مغول ، فوق‌العاده
محترم و مقدس بوده ، و هیچکس جرأت تخطی از
مضامین آنرا نداشته ، و مغول به درجه‌ای که مسلمین به

قرآن مجید احترام می گذارند، آنرا عزیز می دانسته اند،
(تاریخ مغول، ۷۸)

لیکن فوراً باید افزود که این «برابری تقدس یاسا» برای
مغول، با «قرآن» برای مسلمین، از نظر زمان، به آغاز حمله‌ی
مغول مربوط نیست. بلکه احترام مغول به یاسا، برابر با احترام
مسلمانان، در صدر اسلام به قرآن بوده است. در عصر شمس و در
آستانه‌ی حمله‌ی مغول به ایران، مسلمانان، قرآن را نیز بازی
نمی گرفته اند. برای آن، همانند مغول برای یاسا، «ارزش مطلق»،
قائل نبوده اند. هر کس، یا هر فرقه، بدلتخواه خویش، از آن
تفسیری می کرده است! در صورتیکه یاسای چنگیزی، صریح، بدون
تفسیر، و مو به مو اجرا می شده است.

بدین ترتیب، ملاحظه می شود که سپاه مغول، همانند اعراب
صدر اسلام، بیک نظام آرمانی، حقوقی، و منظومه‌ای از معیارها،
و ضابطه‌ها، برای تعیین دقیق رابطه‌ها، مجهز بوده اند. سپاهیان
مغول، دستخوش هرج و مرج ارزش‌ها، نبوده اند. می دانسته اند، چه
می خواهند، چگونه باید آنرا بخواهند، هر کس وظیفه‌اش چیست،
سهمش چیست؟ از چه کس، و برای چه مقصود، باید پیروی کنند.
و نسبت به مغلوبان، در چه شرائطی، چه گونه باید رفتار نمایند!
در صورتی که، در ایران در آستانه حمله مغول، بیش از هر چیز

« معیارها » و « ضابطه‌ها » در تعیین « رابط‌ها » ، دستخوش
 « هرج و مرج » شده ، بوده است ! « همبستگی مغول » ، تحت لوای
 یاسای چنگیزی ، بویژه ، با گسستگی مردم ایران ، با « بی یاسائی »
 آنان ، و با « آشفته‌گی نظام روابط انسانی » ، در این سامان ، روبرو
 شده است .

نجم‌الدین محمد « راوندی » ، در ارزیابی فرجام « طغزل
 سوم » و سلجوقیان ایران ، جمله‌ای کوتاه اظهار می‌دارد که روشنگر
 نظام پیریشان روابط انسانی ، و هرج و مرج معیارها ، یعنی بزرگترین
 مانع همبستگی انسانها ، در ایران عصر شمس است . « راوندی »
 می‌نگارد :

« ... فساد ، آشکارا ، بر عراق ، از آن شد که از
 ترکان ، هر ... که بر ولایتی استیلا می‌یافت ، قانونی از
 سیر آبا و اسلاف ، نمی‌دانست در پادشاهی ، که بر آن برود .
 هر چه می‌خواست ، و می‌رفت ، می‌کرد ، تا کار بدان
 [فرجام شوم] رسید ! » (راحت ، ۳۳۶) .

در نظامی متکی بر « اقتصاد کشاورزی » ، هنگامیکه بی‌هیچ
 ضابطه ، تنها بنا بر خودکامگی و هوس ، « غاو روستائی » را بکشند ،
 و خبودش را نیز بی‌خالمان و آواره سازند ، آیا جز آنستکه بر
 ریشه‌ی خود تیشه می‌زنند ؟

به گفته‌ی «سعدی» :

یکی بر سر شاخ ،

بن می‌برد !

خداوند بستان ، نظر کرد و دید ،

بگفتا که :

- این مرد ، بد می‌کند !

نه بر کس ، که بر نفس خود می‌کند !

وسوگمندان، این درست همان چیز است که در شب‌یلدای حمله‌ی

مغول به ایران ، پیوسته توسط ارباب بی مروت قدرت ، و کوتاه بین

این سامان ، نسبت بخود ، نسبت به توده‌های بی‌پناه ایران ، فرجام

نابینانه ، رفتار شده است !

مهمترین ، « بیماری عصر شمس » ، پس از مشکل اقتصاد

بیمار و یغمائی آن ، « بی‌یاسائی » ، « بی‌ضابطه‌گی » ، فقدان نظام

اعتبارهای مقبول ، و معیارهای مورد احترام ، یا به بیانی دیگر ،

آنارشیزم ، و « هرج و مرج ارزش‌ها » ، و پریشانی رابط‌ها ،

بوده است !

نکته بر این « بی‌یاسائی » و « بی‌ضابطه‌گی » ، در نظام

ارزش‌های عصر شمس ، از نظر جامعه‌شناسی شکست ایران ، و ناتوانی

مردم آن ، از مقاومت در برابر مغول ، بویژه ضروری است . چون

غالباً تصور می‌رود که این ، مغول بوده‌اند که هرج و مرج را ، در اخلاق عمومی مردم ایران ، پدید آورده‌اند . چنانکه عطا ملک « جوینی » ، در این باره می‌نگارد :

« به سبب تغییر روزگار . . . و اختلاف عالم
 بوقلمون، مدارس « درس، مندرس، و عالم « علم، منطمس
 (نابود) گشته ، و طبقه‌ی « طلبه‌ی آن ، در دست لگدکوب
 حوادث ... متواری‌ماندند . « هنر، اکنون ، همه در خاک ،
 طلب باید کرد ! ... »

اکنون ، بسیط زمین عموماً ، و بلاد خراسان
 خصوصاً که مطلع ... خیرات بود و منبع علماء ... خالی
 شد . کذب و تزویر را ، وعظ و تذکیر دانند . و نصیحت
 (سخن چینی) را ... شهادت ، نام کنند ، زبان و خط
 ایفوری (مغولی) را ، فضل و هنر تمام شنند . در چنین
 زمانیکه قحط سال مسروت و قنوت باشد ، و روز بازار
 ضلالت و جهالت ، اختیار، ممتحن و خوار، و اشرار، مُکَن
 و در کار ، کریم فاضل ، تافته‌ی دام محنت ، ولئیم جاهل،
 یافته‌ی کام نعمت - هر آزادی ، بی زادی ، و رادی ،
 مردودی ... هر عزیزی ، تابع هر ذیلی به اضطرار ، و هر

با تمییز، در دست هر فرومایه گرفتار، توان دانست!...» (*)

این درست، احساس واژگونی ارزش‌هاست. لیکن همانگونه که اشاره رفت، خام‌طبعی، ورژیاپرستی است که ایران پیش از حمله‌ی مغول را، ایران استقرار ارزش‌ها، ثبات معیارها، استواری ضابطه‌ها در رابطه‌ها، بشماریم. بلکه، برعکس، سلطه‌ی مغول، دست‌کم تا حدودی نیز موجب کاهش هرج و مرج در نظام استوار ضابطه‌ها برای تعیین رابطه‌ها - هر چند هم که خشن - شده است. ضرب‌بندی مغول، تنها، طشت رسوائی ارزش‌های درون‌تهی، بی‌بنیادی تظاهر ریاکارانه به نشخوار معیارهای فرسوده، و فقدان همبستگی مردم و هیئت‌های حاکمه را، در ایران پیش از مغول، از بام دعوی‌ها، فروافکنده است!

شادروان «عباس اقبال» - بدون بیان فنی درباره‌ی یاسا بخشی نوین مغول، بجهانی آشفته و بی‌اعتقاد به یاسای خود - از پی آمده‌های سودمند حمله‌ی مغول به ایران، این چنین یاد می‌کند:

«استیلای مغول، بعد از خرابی و قتل و غارت، و تنزل تمدن اسلامی، و انحطاط ادبیات فارسی... اثرات بالنسبه خوبی نیز کرده که ما در اینجا، فقط بذکر فهرستی

(*) - عظاملك جوینی: تاریخ جهانگشای، تصحیح محمد قزوینی، افست،

از روی چاپ‌لیدن، انتشارات کلاله‌ی خاور، تهران ۱۳۳۷، جلد ۱، ص ۵-۴

از آنها ، اکتفا می کنیم ... :

۱- آوردن عموم ممالك متمدن آسیا ، از ساحل اوقیانوس کبیر ، قاحوالی بحر مدیترانه ، در تحت يك حكومت و يك طرز اداره .

۲- امن کردن راهها ، و برداشتن موانعی که سابقاً بواسطه ی اختلاف ممالك و دشمنی آنها ، بایکدیگر ، در طریق بسط روابط تجارتنی ، وجود داشت ، و رواج بازار تجارت و داد و ستد ، بین آسیای شرقی و غربی از طرفی ، و آسیا و اروپا از طرفی دیگر .

۳- پیدا شدن روابط سیاسی بین آسیا و اروپا ، و مبادله ی سفر ، بین خوانین مغول و سلاطین عیسوی فرنگ .

۴- مربوط شدن فضای چینی و اوغوری ، و بودائی و ایرانی و عرب ، و فرنگی بایکدیگر ، و اختلاط معلومات ، و افکار ایشان با هم ، و انتشار نقاشی چینی در ممالك اسلامی و غیره

۵- انتشار زبان فارسی در ممالك آسیای شرقی ، و نفوذ وزراء و مدبرین ایرانی در ممالك غیر مسلمان مطیع مغول و داخل شدن ایشان در ادارات چین ، و رواج مذهب اسلام در این مملکت ، (تاریخ مغول ، ۱۰۸-۱۰۹)

اگر ما ، مدارای نخستین چنگیز با خوارزمشاهیان ، ارسال
 سفیر ، تقاضای دوستی و برقراری روابط بازرگانی با ایران ، پذیرائی
 و تشویق چنگیز از بازرگانان ایرانی ، و درست بر عکس آن ، رفتار
 غرورآمیز خوارزمشاه را با وی ، و قتل عام بازرگانان چنگیزی ، همه
 را در نظر گیریم ، شاید دیگر ، کمتر ساده لوحانه ، تفسیر هر خرابی
 و عقب ماندگی ایران را برگردن مغول ، فرو افکنیم ! مغول ، مردمی
 تازه نفس ، با یاسائی نو و نظامی جدید ، با ایمان ، و عمل به یاسای خویش ،
 خواستار حرکت ، رشد ، رابطه ی تجارتی با همسایگان و گسترش فرهنگ
 و مدنیت خویشان بوده اند ! لیکن هیچکس از همسایگان ،
 حاضر نمی شود ، این حق حیات فرهنگی و گسترش مدنی را ، برای
 آنان ، برسمیت بشناسد . و آنان را ، جدی تلقی کند . بلکه همه نیز ،
 بی تأمل ، شتابزده ، دست دوستی ، و خواهش آنان را برای همکاری ،
 با اهانت ، طرد می کنند . به سفیران ایشان تحقیر می ورزند ، و حتی
 آنان را زیر شکنجه می کشند . بازرگانان مغول ، در ایران ، قتل عام
 می شوند ، و دارائی آنان را به تاراج می برند . تا سرانجام ، قومی تازه
 بدوران رسیده را ، سرایادرلهبیب خشم فرومی افکنند . و به آنها ، درس
 تنازع بقا می دهند که :

— بکش تا کشته نشوی !

مغول نیز این درس را ، بخوبی فرامی گیرد . زلزله وار ، بحرکت
 درمی آید ، و همه جا ، اعلام می دارد که :

- تسلیم شوید تا در امان باشید !

هر کس ، تسلیم می شود ، در امان می ماند . و هر کس که تسلیم نمی شود ، به « یاسا » ، می رسد . زیرا مفعول ، بیش از اندازه مصمم بوده است . نه با خود ، و نه با دیگران شوخی نداشته است . در رفتار خود ، سخت جدی ، و نسبت به یاسای خویش ، سخت پای بند و صمیمی ، بوده است ! در حقیقت این هائیم که باید سبب حمله ی مفعول را در خود ، در پریشانی ها ، در بی ایمانی ها ، در ریاکاری ها ، در خان خان بازی ها ، در سرسری گرفتن ها ، در بی یاسائی ها ، و در بی ضابطه گی های خود ، در شب یلدای حمله ی مفعول به ایران ، جستجو نمائیم !

« شمس » ، و بسیاری دیگر از اندیشمندان نگران ایران پیش از مفعول ، با اندوه فراوان ، این نکات را بر دشتی درك کرده بوده اند . تکیه بر انسان ، « انسان سالاری » ، و بازگشت بنحود ، - هم ، در نیکی ها ، و هم در بدی ها - در تصوف ایران اسلامی ، بویژه در آستان حمله ی مفعول ، ناچار واکنش طبیعی ، داد و ستد اندیشه و محیط اجتماعی ، در ذهن روشن بین بینشمندان بزرگ این سامان است . و اینك بدین « سخنان شمس » ، توجه دوزیم ، و آنها را ، در بستر زایش خود ، بعنوان واکنشی دفاعی ، فغانی درمان جویانه ، در جهانی بی آرمان و بی یاسا ، در نظر آوریم ! :

۲ - « هر مشکل که شود ، از خود گله کن که
- این مشکل ، از من است ! » (ش ۲۷۳)
۳ - « تثار (تانار) در تست ا تثار ، صفت قهر ...
تست ا ! » (ش ۸)

۴ - « مؤمن ، سرگردان نیست ! » (ش ۲۹۸)
۵ - « بر کافر ، شکر واجب است که باری منافق
نیست ! » (ش ۲۷۹)
۶ - « کافران را دوست می دارم ، ازین وجه که
دعوی دوستی نمی کنند ! می گویند :»

- ما کافریم . دشمنیم ! » (ش ۲۸۰)
۷ - « آخر منافق ، بدتر است ، از کافر ! » (ش ۲۱۸)
۸ - « آری ، زهی کافران مسلمان ! » (ش ۲۹۶)
۹ - « ازین مسلمانان ، ملول شده بودم ! از
گرسنگی می کشند ! ...
می خورند ، جهت هوای خود ، و مردان خدا ،
گرسنه ! » (ش ۱۹۴)

۱۰ - « آخر چرا جدا اند آدمیان ؟ » (مقالات ، ۳۲۹)

گریز از قبول مسئولیت ، جستجوی تقصیر در دیگری ، بری
دانستن خویش از هر گونه عیب و نارسائی ، سرگردانی ناشی از بی آرمائی ،
نفاق و دورویی ، ناشی از فقدان اعتقاد به معیارهای مورد ادعا ، در روابط
انسانی ، بی اعتنائی نسبت به همبستگی های بشری ، بی تفاوتی کامل ،

نسبت به رنج دیگران ! اینست نرا از نامه‌ی مختصر « شمس »، از محیط انسانی عصر خویش، و اینست آسیب شناسی او، از جهان آشفته‌ی روزگار اندوهبار خود !

عصر شمس، « عصر دروغ واجب »، و « عصر دروغ مصلحت آمیز » است !

« غزالی »، (۵۰۵ - ۴۵۰ هـ / ۱۱۱۱ - ۱۰۵۸ م) « حجة الاسلام »، است. « فتویٰ » می‌دهد. بهشت می‌فروشد و دوزخ، باز پس می‌خرد. و برای مردم آشفته‌ی عصر پریشان خویش، بخاطر پاسداشت دین، « کیمیای سعادت »، « احیاء علوم دین »، و تجدید دانش‌های دینی، می‌نکارد ! « غزالی »، به‌نکام تعیین « ضابطه‌ی راستی »، و ضد آن، در آغاز، به « نفی دروغ »، در نظام ارزش‌های اسلامی، طبق نظر پیامبر اسلام، و رویه‌ی مسلمانان سر آغاز عصر اعتقاد راستین، پرداخته می‌نکارد که :

« سخن به دروغ، و سوگند به دروغ ؟! و این از گناهان بزرگ است !! و رسول ... گفت :

« دروغ، بایی است از ابواب نفاق ! »

و گفت ... :

« دروغ، روزی بکاهد ! » ...

و گفت :

« وای بر آنکس که دروغ گوید ، تا مردمان
بخندند ! وای بر وی ، وای بر وی ! » ...
عبدالله بن جرّاد ، رسول را گفت ... :
« مؤمن زنا کند ؟ »

گفت :

« باشد که کند ! »

گفت

« دروغ گوید ؟ »

گفت :

« فی ! »

و این آیت [از قرآن] برخواند ... :

« دروغ کسانی گویند که ایمان ندارند ! » (*)

« غزالی » ، تا اینجا به شرح ارزش منفی و مطلق دروغ ، در
نظام ارزش‌های اسلامی ، در صدر اسلام ، می‌پردازد . البته ، این عصری
است که ایمان به یاسای اسلامی ، بر قلب‌ها ، فرمان می‌راند . مردمان
نسبت به یکدیگر ، بر اساس برادری دینی - اخوت اسلامی - همبستگی
ایمانی ، و میثاق و پیمان اجتماعی بسر می‌برند . ضابطه‌ها بر رابطه‌ها ،

(*) - غزالی : کیمیای سعادت ، باهتمام احمد آرام ، انتشارات کتابخانه‌ی
مرکزی ، چاپ ۲ ، تهران ۱۳۳۳ ، ص ۴۸۵ - ۴۸۴ . از این پس تنها
(کیمیا : ۴۸۵)

حاکم‌اند. هنوز «روابط خصوصی»، بر «ضوابط عمومی»، برتری نیافته، همبستگی‌ها سستی پذیرفته، و روابط انسانی دستخوش ترس‌ها و اضطراب‌ها، قرار نگرفته‌اند! لیکن «غزالی»، برخلاف صدر اسلام، در عصر، «روابط استبدادی»، اضطرابی، برمی‌برد. بینوایان در برابر زورمندان، بی‌دفاع‌اند. منافع شخصی، بر مصالح عمومی حاکم شده‌اند! از اینرو، «راست گوئی»، خود می‌تواند، حربه‌ای در دست زورمند ستمگر، علیه بینوای بی‌پناه، گردد. وی را، خلع سلاح و عریان سازد. کوتاه سخن، بی‌پناهان را، در برابر زورمندان، بی‌پناه‌تر گرداند!

مردم «عصر غزالی»، دیگر در «مدینه‌ی فاضله‌ی اسلامی»، بسر نمی‌برند. «تظاهر به اسلام»، نه حقیقت آن - دستور روز حکومت‌هاست. منافع خصوصی، بر مصالح عمومی حاکم‌اند. رابطه‌ها، بر اساس معیارهای مورد ادعا، تنظیم نمی‌شوند. از اینرو، مردم، توده‌های خلق، بی‌پناهان، همه در یک «همبستگی اضطرابی و حاکم و محکوم»، بادلهره و تشویش، و پیوسته در یک حالت «دفاعی»، بسر می‌برند. آنها، نیازمند به معیارهای تازه، برای تنظیم روابط خود، با اجتماعی ناایمن و خصومت‌آمیز‌اند. معیارها، باید بنابر «مصلحت دفاعی»، در یک نظام ستیزه‌جو، نه یک نظام مسالمت‌آمیز، هم‌ساز گردند. «کیمیای سعادت»، در چنین نظامی پرستیز، «تقیه»، کتمان، و خود پنهانگری است، نه خود عریانگری

و راستگوئی! مصلحت زندگی، «دروغ مصلحت آمیز» است، نه
 «راست فتنه انگیز»! از اینرو، غزالی، «کیمیای سعادت» را برای
 مردم روزگار خویش، در این می‌داند که بنابر «مصلحت»، هر جا که
 لازم شود، «دروغ» بگویند. و وی، بعنوان يك حجة الاسلام،
 نه تنها آنرا، جایز می‌شمارد، بلکه حتی دروغ مصلحت آمیز را،
 «واجب» می‌داند. و اینك، این نیز، نص فتوای غزالی در لزوم و
 وجوب دروغ، بنابر مصلحت، و توجیه وی از آن:

«... دروغ از آن حرامست که در دل اثر کند، و
 صورت دل، کدر و تاریك کند. ولیکن اگر بدان حاجت
 افتد، و بر قصد مصلحت گوید، و آنرا کاره (ناچار) بود،
 حرام نبود! برای آنکه چون کاره باشد، دل از وی اثر
 نپذیرد. و چون بر «قصد خیر» گوید، دل، تاریك نشود!
 و شك نیست که چون مسلمانی، از ظالمی بگریزد،
 شاید که راست بگوید که کجاست. بلکه دروغ اینجا
 «واجب» بود!

و رسول... اندر دروغ رخصت داده است، سه جای:
 - یکی اندر حرب که عزم خویش، با خصم نتوان
 گفت!

- و یکی چون میان دو تن، صلح کنی، سخن نیکو
 گویی از هر یکی فرا دیگر، اگر چه وی نگفته باشد!

- و دیگر ، هر که دو زن دارد ، فرا هر یکی گوید:
- ترا دوست دارم !

پس بدان که اگر ظالمی از مال دیگری بپرسد ،
روا بود که پنهان دارد . و اگر سردیگری بپرسند ، انکار
کند ، روا باشد .

... و چون زن ، طاعت ندارد ، الا به وعده ، روا بود که
وعده دهد ، اگر چه قادر نبود بدان ! و امثال این ، روا بود
و حد آن است که دروغ ناگفتنی است . و لیکن
چون از راست نیز چیزی تولد کند که محذور بود ، باید
که اندر ترازوی عدل و انصاف ، بسنجد . اگر نابودن آن
چیز اندر شرع ، مقصودتر است از نابودن دروغ ، چون
جنگ میان مردمان ، و وحشت میان زن و شوهر ، و ضایع
شدن مال ، و آشکار شدن سِر ، و فضیحت شدن معصیت ،
آنگاه دروغ ، مباح گردد که شر آن کارها ، از شر دروغ
بیشتر است . و این همچنان است که « مُردار » حلال
شود از بیم جان !... (کیما ، ۴۸۶)

مسلماً اگر اعراب صدر اسلام ، یا سپاهیان مغول در آغاز حمله
به ایران ، روشنفکرانی ، همانند غزالی ، این چنین تفسیرگرانی از
« قرآن » ، و یا « یاسای چنگیزی » می داشتند ، هرگز پیشرفتی
در حمله های خود نمی توانستندی داشت !

« غزالی » ، معیار را ، در دروغ واجب ، « دفع شر ، و جلب خیر » ، می شمارد ، و تعیین این « دفع شر ، و جلب خیر » را نیز ، « انصاف » هر کس می داند ! اینک ، اگر قرار شود هر گاه ، هر کس ، چیزی را به « مصلحت خویش » ، تشخیص دهد ، بخاطر آن - یعنی بخاطر دفع شر ، و جلب نفع - هر چه را لازم شمارد ، اعم از راست یا دروغ ، بگوید ، در این صورت ، دیگر چه لزومی داشته است که میان « راست » و « دروغ » ، تفکیک کنند ؟! و « راست » - سخن برابر با واقعیت - را ، ستوده ، و « دروغ » - سخن غیر برابر با واقعیت - را ، نکوهیده شمارند ؟! آیا بهتر همان نمی بود که از آغاز ، سود و « مصلحت شخص » را ، « معیار ستودگی » ، و ضد آن را ، معیار نکوهیدگی سخن ، قرار دهند ؟!

مشهور است که « تقیه » ، کتمان ، و نظاهر به عقیده ی اکثریت ، و پنهانکاری ، و حتی دروغ گوئی بخاطر دفع شر ، یا باطنی گری ، از « مستحذات » ، یا بدعت ها و نوآوری های « شیعه » است ! « اهل تسنن » ، غالباً بر این « ردیلت رافضیان ! » ، خرده گرفته و آنرا نکوهیده اند ! لیکن ، چنانکه دیده می شود ، « غزالی » ، بعنوان يك « حجة الاسلام سنی » ، بافتوی به لزوم و وجوب دروغ مصلحت آمیز ، « تقیه » را ، « تعمیم » می بخشد ! و در آن میان ، اهل سنت را ، از شیعه ، مستثنی نمی دارد .

سخن ، نسبت به « غزالی » ، رنگ انتقاد بخود گرفت ! در دفاع از غزالی ، باید گفته شود که غزالی ، « معیار گر » ، و مصلح نظام ارزش ها ، در عصر خویشتن است ! « دروغ مصلحت آمیز » او ، آشکارا ، سپری است که او ، به توده های بی دفاع ، برای صیانت خویش ، در برابر خود کامکان ستمگر ، می سپارد . لیکن « غزالی » ، در عین حال ، آشکارا ، « روائی دروغ » را ، در برابر راستی ، به « روائی مردار خوازی » ، بهنگام ناچاری ، از بیم گرسنگی و جان ، همانند می کند ! و تأکید می ورزد که « بماندن جان ، اندر شرع ، مقصود تر است ، از نا خوردن مردار ! » (کیما ، ۴۸۶) . و باز تصریح می نماید که : « هر « دروغ » که کسی گوید برای زیادت مال ، و جاه ، و اندر لاف زدن خویش ، و ستودن [خویش] ، و در جدی حشمت خویش حکایت کردن ، این همه ، « حرام » است ، (کیما ، ۴۸۶) !

« غزالی » ، آشکارا ، شاهد تفکیک ظالمانه ی طبقاتی جامعه ، به زورمندان یغماگر ، و ستمدیدگان یغمازده است . تکیدهای سخن او ، چنانکه نقل رفت ، همه بر « گریز از ظلم » ، و « پرهیز از ستمگر » است :

۱ - « چون مسلمانی از ظالمی بگریزد ، شاید که

راست بگوید که کجاست . بلکه دروغ ، اینجا ، واجب بود ! »

۲ - « اگر ظالمی از مال دیگری بپرسد ، روا بود که

پنهان دارد .

۳ - « و این همچنان است که مردار ، حلال شود ، از

بیم جان ! » .

آیا وظیفه ی يك « روشنفکر » چیست ؟ چسبیدن قشری و متعصبانه ، به معیارهای فرسوده ، از کار بازمانده ، مسخ شده ، و تنها بعنوان اسلحه علیه بینوایان بکار گرفته شده ، و تنها بسان افیونی برای تخدیر توده ها ، و بسود زورمندان ، تجویز شده !؟

آیا توصیه ی تسلیم بیچون وچرای ستم زدگان به هربها ، بنام پاس داشت معیارهای مسخ شده ، بخواست های ستمگران ، وظیفه ی روشنفکران است ؟

یا مسلح کردن فکری و آرمانی طبقات محروم ، برای دفاع از حیثیت و هستی خویش ، اگرچه با دروغ ، و اگرچه با خوردن مردار باشد ؟

در هر حال ، « غزالی » ، از روشنفکران راه دوم ، از پشتیبانان بی پناهان است ! او برای حفظ ضعیفان ، در برابر زورگویان ، دروغ گوئی مصلحت آمیز ، و برای رهائی از گرسنگی ، در صورت اضطرار ، مردار خواری را ، نه تنها توجیه می کند ، بلکه حتی واجب می شمارد ! این کاری است که غزالی کرده است ، و این کاری است که « سعدی » نیز بر آن صحنه گذارده است . سعدی ، این اصل اضطراری را ، در عصر

واژگونی معیار ها ، حتی بصورت يك قاعده‌ی طلائی ، و يك فورمول رهایی بخش ، درآورده است ، و آنرا ، این چنین اعلام می‌دارد که :

« دروغی مصلحت آمیز ، به که راستی فتنه

انگیزا » (گلستان ، ۱/۱)

احساس لزوم و توصیه‌ی سود جوئی از اسلحه‌ی دروغ واجب ، برای دفاع از خود ، همانند لزوم خوردن مردار ، بخاطر رهایی از مرگ ناشی از گرسنگی ، از نظر « جامعه شناسی اندیشه » ، خود نشانه‌ی وجود خفقان و اضطراب ، و فقدان سلامت و عدالت ، در روابط انسانی يك عصر است . دلیل آشکار بر محکومیت يك نظام اجتماعی است . پیشتر ، و بیشتر از آنکه بخواهیم ، بر سازنده‌ی چنین وسیله‌ای ، بتازیم ، و یا بکاربرندگان چنین اسلحه‌ای را ، محکوم داریم ، باید به چرایی‌های لزوم استفاده از آن بیندیشیم ! نظامی را مردود شماریم که بجای برقراری ایمنی ، با استقرار حکومت وجشت ، روابط انسانها را ، در برابر یکدیگر ، بصورت روابط گرگ و گوسفند ، مسخ می‌دارد ! مردمان را آنچنان در تنگنای گرسنگی فرومی‌افکنند که بمردار خواری ، دست‌آزند ، و آنچنان در فشارشان می‌گذارد که ناچار از لطف و زیبائی صراحت و راستی دیده بر بندند ، و به زشتی و کثافت دروغ ، گوش و زبان ، بیالایند !



۱۲۰۰ م)، شاهد دیگری از عصر شمس - پیش از مغول و پس از آن - است. خواجه، وزیر هلاکو، شاهد و مؤثر در سقوط بغداد، و نویسنده‌ی رساله‌ی فتح بغداد است. خواجه ریاضی دان است، فیلسوف است، منطقی است. و باشهرتی بیشتر، بنا بر کتاب «اخلاق ناصری» اش، ما، وی را، بعنوان يك معلم و مربی اخلاق نسل‌هایش می‌شماریم، و کتابش راهمچنان در امروز، بفرزندان خود تدریس می‌کنیم. ماجرای این کتاب اخلاق که عموماً پژوهندگان ادب فارسی از آن آگاهند، لیکن کمتر بر روی آن تکیه می‌کنند، در این ره‌گند، بسیار شنیدنی است.

«خواجه»، بر کتاب «اخلاق ناصری»، دو مقدمه نگاشته است. یکی در سال ۶۳۳ ه/ ۱۲۳۵ میلادی، به هنگام تألیف آن، در سی و شش سالگی خود، یعنی نه سال پیش از برخورد شمس و مولانا در قونیه! این مقدمه را، خواجه نصیر، در زمانی نگاشته است که در «قهستان»، نزد «اسماعیلیان» بسر می‌برده است، و تظاهر به مذهب آنان می‌کرده است. خواجه در این مقدمه که بنام «مقدمه‌ی قدیم اخلاق ناصری» خوانده می‌شود، در سبب تألیف کتاب، و بویژه در وجه تمییز و «دلیل نامگذاری» آن به «اخلاق ناصری» می‌نگارد:

«بوقت مقام قهستان» در خدمت حاکم آن بقعه،

مجلس عالی « ناصرالدین » ابوالفتح امی منصور - تقمداً لله
برحمته - در اثنای ذکر می گفت از کتاب « الطهاره »
که استاد فاضل، و حکیم کامل ... « ابن مسکویه » [۴۲۱ -
هـ / ۱۰۳۰ م] ... در تهذیب اخلاق ساخته است ! ...

[ناصرالدین ابوالفتح] به محرر این اوراق فرمود
که این کتاب نفیس را به ... نقل از زبان تازی بزبان
فارسی ، تجدید ذکر می باید کرد . چه اکثر اهل این
روزگار که بیشتر از حلیه‌ی ادب خالیند ، از مطالعه‌ی ...
چنان تألیفی ، بزیانت فضیلتی حالی شوند ، احیاء خیری
بود هر چه تمامتر !

محرر این اوراق ، خواست که این اشاره را ،
به انقیاد ، تلقی نماید ... پس به این موجب ، بنده‌ی
بی بضاعت ، هر چند خویشتن را ، منزلت و پایه‌ی این
جرات نمی دید ... اما چون ، در امضای این عزم ، مبالغتی
تمام می فرمودند ، به استظهاری که از اشارات آن حضرت
بزرگواریافت ، تجاسر نموده در این معنی شروع پیوست ...
و چون سبب تألیف ، اقتراح و اشاره‌ی او بود ، کتاب را ،

« اخلاق ناصری » ، نام نهاد ... (*)

حدود سی و یک سال بعد ، بخت از « الموتیان » برمی گردد .
 بساط آثان ، بدست « مغول » ، برچیده می شود . « خواجه نصیر » ،
 همان مردی که بنا بر اصرار « ناصرالدین » ابو الفتح ، رئیس اسماعیلی
 قهستان ، دست به تألیف کتابی در اخلاق می زند ، و پیاس ابتکار و تشویق
 ناصرالدین ابو الفتح ، نام کتاب خود را ، « اخلاق ناصری » می نهد ،
 اینک ، به « وزارت هلاکوخسان » ، نائل می گردد !

خواجه ، این بار ، « مقدمه‌ی تازه‌ای بر اخلاق ناصری » می نگارد ،
 و یکباره قلم بطلان ، بر گفته‌های مقدمه‌ی پیشین خود ، فرو درمی کشد ،
 و آنرا ، یکسره دروغی مصلحت آمیز ، نبرد شیوه‌ای بنحاطر تنازع بقای
 خویش معرفی می دارد . و این نیز ، شاهده‌ی تازه ، از « مقدمه‌ی جدید
 اخلاق ناصری » :

« ... محرر این مقاله ... « نصیر طوسی » ، گوید
 که : تحریر این کتاب که موسوم است به « اخلاق ناصری » ،
 در وقتی اتفاق افتاد که به سبب تقلب روزگار ، جلای وطن ،

(*) - خواجه نصیرالدین طوسی : اخلاق ناصری ، اشارات جاویدان
 علمی ، تهران ۱۳۴۶ ، ص ۵-۶ .
 از این پس در تمام نقل قول ها از اخلاق ناصری همین چاپ ، تنها
 به (اخلاق ، ۵-۶) ومافند آن در متن ، اکتفا می شود .

بر سبیل « اضطرار » ، اختیار کرده بود ، و دست تقدیر
 او را بمقام خطبه‌ی قهستان پای بند گردانیده ... بجهت
 استخلاص نفس ، و عرض ، از وضع دیباچه بر صنعتی موافق
 آن جماعت در اثناء (ستایش) ... سادات و کبرای ایشان
 پرداخت ، و اگرچه آن سیافت ، مخالف عقیدت و مباین
 طریقه‌ی اهل شریعت و سنت است ، چاره نبود ، به این
 علت کتاب را ، خطبه بر وجه مذکور ، ساخته شد ...

بعد از آن ، چون لطف کردگار ... بواسطه‌ی عنایت
 پادشاه روزگار ... این بنده‌ی سپاس دار را ، از آن مقام
 نا محمود ، مخرجی کرامت کرد ... خواست که دیباچه‌ی
 کتاب را که بر سیافت غیر مرضی بود ، بدل گرداند ... پس
 بموجب این اندیشه ... اگر ارباب نسخ ... مفتوح کتاب را
 به این طراز کنند ، بصواب نزدیکتر بود ، (اخلاق ناصری ،
 ۳ - ۴)

اینك ، کدام يك از « دو دیباچه‌ی اخلاق ناصری » ، مطابق
 با واقع است ؟

- یکی از آن دو ، و یا هیچکدام !؟

خواجه ، بهنگام وزارت هلاکو ، می گوید که دیباچه‌ی دوم !
 خواجه ، تأکیدی کند که دیباچه‌ی نخستین را بنابر « اضطرار » ،

و ضرورت زندگی در میان مردمی برخلاف عقیده‌ی خود نگاشته است!
اینک، این مردم، چه کسان بودم؟

اسماعیلیان! و رئیس قلمرو قهستان آنان، «ناصر الدین
ابوالفتح»!

ناصرالدین ابوالفتح، به خواجه پیشنهاد می‌کند که چون
توده‌های مردم، «عربی» نمی‌دانند، بهتر است که کتاب «اخلاق
ابن مسکویه»، به «فارسی» ترجمه شود. و چون خواجه، خود را
لایق چنین کاری نمی‌داند، ناصرالدین، وی را همچنان تشویق و تأیید
می‌کند که خواجه بی‌تشویش، بدان پردازد. خواجه نیز کتاب را،
به پاس او، بنام «اخلاق ناصری» می‌خواند! لیکن اینک، در
دستگاه «هلاکو»، دیباچه‌ای بعنوان یک توبه نامه، می‌نگارد.
چون می‌داند که هلاکو از اسماعیلیان دلخوش نبوده است!

اینک آیا، آن سبب «اضطراب» که بهنگام نگاشتن نخستین
دیباچه وجود داشته است، دیگر در دربار «خان مغول» از میان
رفته است؟ بر رابطه‌ی خواجه، و خان مغول، «ضابطه‌ی اختیار»،
حکومت می‌کند، نه اضطراب؟

و یا آیا خان مغول، از حاکم اسماعیلی الموت، مردم دارتر،
آزادمنش‌تر، و در نتیجه، ابراز عقیده در دستگاه وی، بی‌پروا تر و آزادتر
بوده است؟

یاد خواجه ، همچنان تحت « ضابطه‌ی اضطرار »ی شدیدتر ،
با یشتوانه‌ی « یاسای چنگیزی » ، رابطه‌ی اضطراری نخستین را ،
بنا به مصلحت دفاع از خویشان ، بهانه می‌آورد ؟

شکفت است که خواجه ، بگفته‌ی خود ، نام يك مرد بیرون از
شریعت ، و ضد اخلاق - ناصرالدین ابوالفتح - را ، بر کتاب اخلاق
خود می‌نهد . و آنرا بنام وی مشهور می‌سازد . لیکن بهنگام ، توبه و
تبری از وی ، و از همکیشان وی ، بهیچ وجه اشاره‌ای بلزوم تغییر نام
کتاب خود ، نمی‌نماید !

آیا خواجه هنوز ، در اندرون ، برای ناصرالدین ابوالفتح ،
محتشم قهستان که در اندیشه‌ی فرهنگ نوده‌ها ، و نگاشتن کتاب بزرگان
آنها بوده است ، احترامی و تعلق خاطری احساس می‌کرده است ؟

و اینك که خان خونخوار مغول را ، پادشاه عالم می‌خواند ، و
از برکات وجود وی یاد می‌کند ، بی‌هیچ « اضطرار » ، بی‌هیچ ملاحظه ،
بی‌هیچ تقیه ، بی‌هیچ مصلحت اندیشی ، تنها از صمیم دل سخن می‌گوید !
حقیقت آنست که در ایران پیش از مغول ، و پس از آن ، رابطه‌ی
حاکم میان زورمندان با زیردستان ، تنها « رابطه‌ی اضطراری »
بوده است . و بیش از هر ضابطه‌ی دیگر نیز ، در برابر آنان ، زیردستان ،
از « اصل مصلحت » ، سودجوئی می‌کرده‌اند . خواجه نصیر ، خود ،
از این قاعده مستثنی نیست !

مطالعه در مقالات «اخلاق ناصری»، و محتوی کلوی آن،
 بیش از آنکه ما را به اصول اخلاق ناصری آشنا سازد، ما را به منش
 خواجه نصیری یا «اخلاق نصیری» آشنا می‌سازد. «اخلاق ناصری»،
 مانیفست، آئین نامه، منشور، و دستور العمل رفتار، در جهانی
 استبدادی است که روابط مردم بیشتر بر پایه‌ی اضطراب استوار است،
 تا اختیار. اصل «قدرت» - نه مصلحت اجتماعی، و یا محبت در
 آن - «ضابطه‌ی رابطه‌ها» است!

«اخلاق ناصری»، در سه مقاله تنظیم شده است. فصل پنجم
 از مقاله‌ی سوم آن، «در سیاست خدم و آداب اتباع ملوک»، نگاشته
 آمده است. جالب است که در این بخش، خواجه نصیر، بارها به
 سخنان «ابن مقفع» (۱۴۲ - ۷۵۹ م) و نوشته‌های اخلاقی و سیاسی
 او، بویژه کتابهای آداب - ادب الصغیر، و ادب الکبیر - او، استناد
 می‌جوید. «ابن مقفع»، مترجم «کلیله و دمنه»، «خداینامه»،
 «سیرالملوک»، یا سیرت ملوک فرس، و دیگر کتابهاست که همه بر
 پایه‌ی روابط اضطرابی هیئت حاکمه و طبقات مردم ایران پیش از
 اسلام، تدوین یافته است - و همه با یک هدف:

- آموزش تمکین بی چون و چرا، در جهان روابط

اضطرابی، تزریق همسازی با استبداد، اعانت به ظالم، و پرهیز، از
 درگیری با خود کامگان!

- تابوگری حق زور، تلقین تقدس، و لمس ناپذیری

قدرت بی لکام ، مهابت بخشی به مظهر مجسم خشونت وحشی !
 - عقلانی نمائی فابخردی های کودکان بحس بزرگسال !
 - روئین سازی حریم استبداد ، پیشگیری از هر گونه
 احساس نیاز به احقاق حق ، و مقاومت در برابر بیداد !
 - جلوگیری از رشد عزت نفس ، ممانعت از ریشه گیری
 مناعت طبع ، فراداشت سد در راه شکوفائی استقلال شخصیت !
 - تشویق چاپلوسی ، « بله قربان ، بله قربان گفتن ،
 پروری ، پرورش گلّه های از بسزهای اخفش ، تکثیر تنوده های برده
 صفت ! فرا سازی آدمک هائی کلیشه ای ، مجسمه هائی کوکی ، تابع ،
 فاقد اراده ، رقصندگان به هر ساز ، آلات فعل ، و وسیله ای اجرای
 مقاصد ! ایجاد سیاهی لشکر از بازیگران نقش مردگان ، در صحنه ی
 زندگان ! دامن زدن به گسترش انبوه تقلیدگران زندگی ، زندگان دل
 مرده ، مردگان زنده نما ، و سایه های آدم ها !

- و همه ؟ !

به بهانه ی مصلحت موقت بینوایان در ادامه ی يك زندگی تنگ
 بار ، و کامروائی جاوید زورمندان ، در شرائطی دلخواه ، به بهای
 تباهی همه چیز دیگران !

- و پی آمد ؟ !

رشد سرطانی انبوهی از دوزیستیان ، شخصیت های دوپاره ، ازهم

شکافته ، وجدان‌های پریشان ، انسانهای از خودبیگانه ، خود باخته ،
 دوگو ، و دو رو ، حتی در زمره‌ی روشن اندیش‌ترین روشنفکران !
 مظاهری تمام عیار ، از « خط سوم » - خطی که نه نگارنده‌ی
 آن ، می‌تواند آنرا باز خواند ، و نه دیگران ! انسان‌هایی که موجب
 سرگشتگی دیگران ، و افزایش حیرت خویشانند ! معنائی برای
 خود ، و مشکلی برای دیگران !

« خواجه نصیر » ، که خود از قربانیان ، و هم از مصادران این
 نظام فرساینده ، و عقیم‌گر نیروی انسانی است ، تأکید می‌کند که :

« صحبت سلطان را ، به « دخول در آتش » ، و
 « گستاخی با سباع » ، تشبیه کرده‌اند . و کسیکه ، به
 جوار ، و معرفت ایشان ، ممتحن بود ، لذت عیش ، و تمتع
 از عمر ، بر او ، منقص گردد !... »

ملوك ، و رؤساء ، مانند « سیلی » باشند که از سر
 کوه در آید ، و کسی که خواهد که آنرا ، بیکدفعه از
 سمتی به سمتی گرداند ، هلاك شود ! (اخلاق ، ۲۹۱)

شاید بهتر از این ، سیخای قدرت خود کاهه ، بی لگام ، وحشی
 و قهار را ، نتوان همانند کرد :

- آتش !

- سباع ، دندان وحشی !

- سیل خروشان از فراز کوهساران !!

و نیز رساتر از این ، ماهیت رابطه‌ی اضطراری مردم بی دفاع را ، در برابر این سیل‌های خروشان ، آتش‌های هستی‌سوز ، و درندگان بی‌لکام ، نتوان تجسم بخشید !!

در جهانی این چنین محکوم اراده‌ی خود کامگان ، مردم بی دفاع ، چگونه باید زندگی کنند ؟ اخلاق ناصری ، یا مانیفست ، و « منشور نصیری » به آنها چه می‌آموزد ؟

- راستی ، راستگوئی و صراحت ؟

- دخول در آتش ، گستاخی و رزیدن باسباع ، و ایستادن فرا راه سیل‌های خروشان ؟!

- یا بناچار ، تقیه ، چاره‌اندیشی به هر بهانه و قیمت ، مصلحت‌جوئی ، تظاهر به همداستانی برخلاف نیت درونی ، خودپنهانگری ، عدم صراحت ، حيله‌گری ، و دروغ دفاعی و اضطراری ؟

منشور اخلاق نصیری ، در برابر درندگان ، در برابر سیل‌های خروشان ، و در برابر آتش‌های جهائسوز ، بناچار ، راه دوم را برمی‌گزیند ، و آنرا توصیه می‌کند :

« اما معاشرت با ملوك ، و رؤساء عموم مردم !

و آن چنان باید که در ... افشای محامد ، و ستر

معایب ایشان ، غایت جهد ، مبغول دارند ! ...

و باید داند که ملوک و رؤساء... از همه خلق،
استخدام، و «تعبد» خواهند. و خود را در آن، و در
هر چه کنند، مصیب شمرند. و سبب این سیرت، کثرت
مدح مردمان بود ایشانرا، و توانر تصویب اعمال و آرائی
که از خاص و عام، در مسامح ایشان، تمکن یافته باشد!
(اخلاق، ۲۹۲ - ۲۹۰)

«خواجه» با اینکه «تملق»، «کثرت مدح»، و «تصویب
دائم اعمال» را بزرگترین سبب فساد رهبران خود کامه تشخیص
می دهد، با این وصف، در مردعای، و حتی در ندیم و پژه، یارای آن
نمی بیند که وی را، از تزریق چنین زهرهای غول ساز و اعتیاد آوری،
بر حذر دارد. بلکه بنا بر مصلحت حیانت نفس، به او توصیه
می کند که او نیز عیناً، همان سموم غول ساز را، بنخود کامگان معتاد،
پیوسته تزریق کند! تا این «دور اهرمنی»، همچنان ادامه یابد!
اینک تکلیف مردمی که در روابط اضطراری، در برابر
زورمندان خود کامه قرار گرفته اند، چیست؟
«خواجه» پاسخ می دهد که:

«اگر بدست یکی از ولات که «ظالم» و
«بدخوی» بود، مبتلا گردد، باید که داند که او در میان
دو خطر افتاده است:

اول - آنکه با والی سازد ، و بر [ضد] رعیت بود !
و در آن ، هلاك دين و مروت او بود !
دوم - آنکه با رعیت سازد ، و بر [ضد] والی بود !
و در آن ، هلاك دنيا و نفس او بود .
و وجه خلاص از این دو ورطه ، یکی از دو چیز
تواند بود :

- مرگ ،

- یا مفارقت کلی !

و با والی غیر مرضی السیرت (بد سیرت) هم جز
محافظت شرط وفا ، طریق نباشد . تا آنکه [که] خدا یتعالی
مفارقت و نجات ، روزی کند ! ، (اخلاق ، ۲۹۵-۲۹۴)

بعبارت دیگر ، « خواجه » ، سه امکان را برای فرد می قدرت ،
در برابر خودکامه ی زورمند ، بررسی می کند : مرگ ، دوری گزیدن
از وی ، یا صبر و سوختن و ساختن ، تا مگر آنکه خود بخود ، امکان
جدائی و مفارقت دست دهد ! « خواجه » خود در برابر « اسماعیلیان » ،
ظاهراً طریق سوم را انتخاب کرده است . همچنین در قبول یکی از
دو خطر - ساختن با خودکامه به ضد مردم به بهای نابودی دین و
مروت ، یا ساختن با مردم به ضد خودکامه به بهای از دست دادن جان و
مال - « خواجه » باز ، چه در نزد « الموتیان » ، و چه در برابر

« هلاکو خان » ، بسود دنیا و حفظ جان خود ، خطر نخستین - هلاک دین و مروت - را انتخاب کرده است ! « مصلحت » خود را چنین تشخیص داده است . و بسدیگران نیز پیروی از اصل دروغ مصلحت آمیز را ، توصیه می کند ! و این ، « جوهر اخلاق ناصری » ، یا « اخلاق نصیری » است : منشوری برای تنظیم رابطه ها ، بنا بر ضابطه های جهانی استبدادی ، بخاطر حیاتی اضطراری !

* * *

« سعدی » ، نیز با تجربه ای گرانبار از جهانی بی ضابطه ، از ناستواری معیارها ، و پریشانی رابطه ها ، هشدار می دهد که :

« بر دوستی پادشاهان اعتماد نشاید کرد ، و به آواز خوش کودکان ! که آن ، به خیالی متبدل شود ، و این به خوابی متغیر گردد ! » (گلستان ۹/۸)

« سعدی » ، در چنین عصری از روابط اضطراری - در عصر فقدان ضابطه های استوار در رابطه ها - دو نسخه را ، تجویز می کند :
- یکی ، دروغ مصلحت آمیز را ! (گلستان ۱/۱)
- و دیگری ، خاموشی گزیدن را !

« سعدی » ، يك باب از « گلستان » خویش - باب چهارم - را به بحث در « فوائد خاموشی » اختصاص می دهد . و در سبب خاموشی گزیدن های اضطراری خود نیز ، نگرانی های دفاعی خویش را ، در

برابر روابط خصمانه ، خاطر نشان می سازد :

« امتناع سخن گفتنم به علت آن اختیار آمده است ،
در غالب اوقات ، که در سخن ، نیک و بد اتفاق افتد . و
دیده ی دشمنان ، جز بر بدی نمی آید ، (گلستان ۴ / ۱)

و دیگر باره ، سعدی ، فقدان وحدت ، و « تضاد معیارها »
را ، در روابط انسانی عصر خویش ، سبب خاموشی گزیدن های قهری
مردمان معتبر ، می شمارد :

« عالمی معتبر را مناظره افتاد ، با یکی از ملاحده ،
و به حجت با او ، بر نیامد . سپر بینداخت و برگشت
کسی گفتش :

— تو را با چنین فضل و ادب ، با بی دینی

حجت نماید ؟

گفت :

— علم من ، قرآن است و حدیث ، و گفتار

مشایخ . و او بدین ها ، معتقد نیست ، و نمی شنود . مرا

شنیدن کفر او ، به چه کار آید ؟ » (گلستان ۴ / ۴)

روشن فکر متعصب ، « اسلحه ی آرمانی » - در این شاهد ،

دروغ مصلحت آمیز - می سازد ، تا آنرا بدست « ضعیف » ، در برابر

«قدرت‌مند» دهد، و به او، قدرت دفاع از خویشتن بخشد! لیکن در جهان زورمندان، هیچ چیز سودمند، در انحصار بینوایان باقی نمی‌ماند. آنها، از هر اسلحه‌ی تازه نیز بسود خود، بهره می‌جویند. و از «این خطر» - اندکی پس از شمس و خواجه نصیر و سعدی - ما را «عبیدزاکانی»، که معاصر «حافظ» (۷۹۲-۷۲۶ هـ / ۱۳۹۰-۱۳۲۵ م) است، و در حدود نیم قرن پس از غیبت شمس، تولد یافته است، هم‌اواز با «حافظ»، آگاه می‌گرداند!

احساس واژگونی ارزش‌ها و معیارها، و دگرگونی ضابطه‌ها، در رابطه‌ها، رساله‌ای بس ارزنده و شکفت، بنام «اخلاق الاشراف» - با نامی پر ابهام، نسبت به فساد طبقات توانگر و روشنفکر زمان - بقلم «عبیدزاکانی» (۷۶۸؟-۷۰۰؟ هـ / ۱۳۶۶؟-۱۳۰۰؟ م) در ادب فارسی پدید آورده است. «عبید»، ارزش‌های متروک، معیارهای فرسوده، و ضابطه‌های از کار بازمانده را، «مذهب منسوخ»، می‌خواند، و در برابر آنها، از ارزش‌های مورد استقبال «اشراف»، عصر خویش، بنام «مذهب مختار اصحابنا»، مذهب برگزیده‌ی یاران ما، یاد می‌کند.

«عبید»، رساله‌ی اخلاق اشراف را، باتکیه بر تقابل، تضاد و دیالکتیک مذهب منسوخ و مختار، به شیوه‌ی «طنز سیاه»، یا «طنز تلخ»، نگاشته است. و در آن، به نقد معیارها، ارزیابی ارزش‌ها، و بررسی ضابطه‌ها، در روابط انسانی عصر خود می‌پردازد.

شیوهی نگارش اخلاق اشراف را، از آن روی، «طنز سیاه»، یا طنز تلخ می‌نامیم که در آن، سخنی که بر اثر آن، لبخندی شیرین، بر لبی نقش بندد، کمتر می‌توان یافت. بلکه اخلاق اشراف، در مجموع، بیشتر تأسفانگیز است، تا شادی‌بخش. اخلاق اشراف، يك اثر انتقادی عمیق است. لیکن طنزش در آنست که لحن انتقادی آن، مستقیم نیست. وارونه است! در حالیکه استهزاء، تمسخر و زهرخند از آن فرومی‌بارد، «عبید»، زیرکانه، از آنچه که نفرت دارد، ظاهراً با ستایش از آن یاد می‌کند.

«عبید»، یازده «فضیلت متروک»، عصر خویش- حکمت، شجاعت، عفت، عدالت، سخاوت، حلم، حیا، وفا، صدق، رحمت، و شفقت- را که اینک به صورت «ذیلت» در آمده‌اند، و خود اسباب زحمت و دست و پاگیر شده‌اند، نخست به تفصیل بیان می‌دارد، و آنگاه، اضداد آنها- ذیلت‌های گذشته- را بعنوان فضیلت‌های برگزیده‌ی اشراف زمان، معرفی می‌نماید! از آن میان، «عبید» در باره‌ی آنچه که مربوط به بحث کنونی ماست- در باره‌ی وداع با راستی و روی کرد به دروغ مصلحت‌آمیز در جهان روابط اضطرابی- چنین می‌نگارد.

«صدق، آن باشد که [آدمی] بایاران، دل راست

کند ، تا خلاف واقع بر زبان او ، جاری نشود ، (*)

« صدق » - همانند وفا و رحمت و شفقت - از دیدگاه « عبید » ،
دیگر از زمره فضائل متروک ، و حتی « ردائیل زمانه » ، بشمار می رود .
« عبید » ، در این باره اظهار می دارد که :

« اصحابنا ، می فرمایند که :

- این اخلاق ، بغایت مکرر ، و معجوف
(درون نمی) است . هر بیچاره ای که یکی از این اخلاق
ردیه ، مبتلا گردد ، مدت العمر ، خائب و خاسر باشد ، و
بر هیچ مرادی ظفر ننماید .
خود روشن است که صاحب حیا ، از همه نعمت ها ،
محروم باشد ! ...

اما « صدق » ، ا بزرگان ما می فرمایند که :

- این خلق ، ارذل (پست ترین) خصایل
است . چه ماده ی خصومت و زبان زدگی ، صدق است !
هر کس ، نهج صدق ورزد ، پیش هیچکس ، عزتی نیابد !
مرد باید که تا تواند پیش مخدومان ، و دوستان ،

(*) - عبید زاکانی : کلیات ، باهتمام عباس اقبال ، انتشارات اقبال ، تهران
۱۳۳۴ ، رساله ی اخلاق الاشراف ، ص ۳۲ ، از این پس به اختصار ،
(اشراف ، ۳۲) و مانند آن .

خوش آمد و دروغ، و سخن به ریا، گوید. و صدق الامیر»
(حق با امیر است، امیر درست گوید، بجای صدق الله!)
را، کار فرماید. هر چه بر مزاج مردم راست آید، آن،
در لفظ آرد. مثلاً اگر بزرگی در نیمشب گوید که:
- اینک نماز پیشین است!

در حال پیش جهد، و گوید که:

- راست فرمودی! امروز، بغایت آفتاب

گرم است!

و در تأکید آن، سوگند به مصحف (قرآن)، و
سه طلاق زن، یاد کند.

اگر در صحبت مخفی پیر ممسك زشت صورت
باشد، چون در سخن آید او را، پهلوان زمان... و
نوخاسته‌ای شیرین، و یوسف مصری، و حاتم طائی خطاب
کند، تا از او، زر و نعمت و خلعت و مرتبت یابد...

اگر کسی - حاشا - بخلاف این زیبد، خود را به
صدق، موسوم گرداند... به شومی راستی، این قوم، از
او بجان برنجند. و اگر قوتی داشته باشند، در حال، او
را بکار ضرب، فروگیرند!...

بزرگان از این جهت گفته‌اند :

« دروغ مصلحت آمیز ، به از

راست فتنه انگیز ! »

و کدام دلیل از این روشنتر که اگر ، صادق القول ،
صد گواهی راست ادا کند ، از او ، منت ندارند ، بلکه
بجان برنجند ، و در تکذیب او ، تأویلات انگیزند . و اگر
بی دیانتی ، گواهی به دروغ دهد ، صد نوع ، بدو رشوت
دهند ، و به انواع ، رعایت کنند ، تا آن گواهی بدهد .
چنانچه امروز ، در بلاد اسلام ، چندین هزار آدمی ، از
قضات ، و مشایخ ، و فقها ، و عدول ، و اتباع ایشانرا ، مایه‌ی
معاش ، ازین وجه است . می‌گویند :
دروغی که حالی ، دلت خوش کند ،
به از راستی کت ، مشوش کند ! » (اشراف ، ۳۶-۳۲)

« عبید » ، هم در اینجا ، و هم با تفصیل بیشتری ، در داستان
« موش و گربه » ی خود ، ما را با خطر جدی دیگری از مسخ
ارزش‌ها ، آشنا می‌سازد . خطر سوء استفاده‌ی قدرتمندان ، و ارباب
زور و زر ، از اسلحه‌ی دروغ مصلحت آمیز ، برای فریب هر چه بیشتر
توده‌های بی دفاع ! خطر « دروغ بزرگ » ، همچنانکه « هیتلر »
(۱۸۸۹-۱۹۴۵) در عصر ما ، آن را تجویز کرده است ، و مردم بی‌دفاع

۲۹۶- آ _____ خط سوم

را ، تا واپسین لحظه‌ی تباهی ، یارای کشف ، و گریز از افسون آن
نیست !

« گربه‌ی عابد ، عبید ، پیش از سودجوئی از نقاب فریب زهد ،
موشان را يك يك ، می گرفته است . لیکن :

این زمان ،

پنج ، پنج ، می گیرد !

چون شده ، تائب و مسلمانا !

« گربه‌ی عابد ، ، برای انتشار « دروغ بزرگ » خود - توبه
از شکار موشان - و فریب هر چه بیشتر ایشان ، از تظاهر به زهد و پشیمانی
بهره می جوید :

دست و رو را ، پشت و ،

مسح کشید !

ورد می خواند ، همچو مثلاًنا ! - :

- « بار الاها ،

که توبه کردم ، من !

تقدم موش را ، به دندانان !

بهر این خون ناحق ،

ای خلاق !

من ، تصدق دهم ، دو من نانا !

* * *

آنقدر لایه کرد وزاری کرد ،

تا بحدی که گشت ، گریانا !

موشکی بود ، در پس منبر ،

زود برد این خبر به موشانا - :

- « بود در مسجد ،

آن ستوده خصال ،

در نماز و ، یاز و ، افغانا !

این خبر چون رسید بر موشان ،

همه گشتند ، شاد و خندانا !

بیچاره موشان ، خود دیگر به پیشواز گرگ می روند ! ویکجا ،

پنج پنج ، قربانی تقدیم می کنند . و « عبید » تأکید می ورزد که

« داستان موش و گربه » ی وی ، آئینه‌ی زمان ، و نشانی از فساد

ارزش‌ها ، بیماری ضابطه‌ها در رابطه‌هاست ، نه قصه‌ای برای سرگرمی

نونه‌الان :

جان من ، پند گیر ازین قصه

که شوی در زمانه ، شادانا !

غرض از موش و گربه برخواندن ،

مدعا فهم کن ،

پسر جافا ! (کلیات عبید ، ۱۷۳-۱۶۹)

* * *

« عصر شمس » ، « یاسا » ئی و بزه‌ی خود دارد . « یاسا » ی
عصر شمس ، « نایب‌سائی » است : عصر معیارهای ناراستین ، عصر باری
بهر جهت ، و به هر بها زیستن ، عصر خاموشی های اضطرابی ، عصر
دروغ‌گوئی های مصلحت‌آمیز است ! انسانها ، جدا ، جدا از یکدیگرند .
از « همبستگی های بشری » ، جز به ندرت ، خبری نیست . رابطه‌ها ،
اجباری است . جهان ، جهان سوء تفاهم‌ها ، سوء تعبیرهاست !
« شمس » ، در چنین جهانی زیسته است . ناچار سخنتس نیز
واکنشی نسبت بدین جهان آشفته است . شمس ، گاه « حمله » می‌کند ،
و گاه درد سنگر خاموشی ، « و گتمان حقیقت » ، به دفاع از خویشتن
می‌پردازد :

۱- « من آن نیستم که بحث توانم کردن ! اگر
تحت اللفظ ، فهم کنم ، آنرا شاید که بحث کنم . و اگر
به زبان خود ، بحث کنم ، بخندند و تکفیر کنند !...
من غریبم !... » (ش ۵۹)

۲- « سخن با خود توانم گفتن ، یا هر که خود را
دیدم در او ، با او سخن توانم گفت ! » (ش ۷۴)

۳- « اگر سخن من ، چنان استماع خواهد کردن

که بطریق مناظره و بحث ، و از کلام مشایخ ، یا حدیث یا قرآن ، نه او ، سخن تواند شنیدن ، نه از من ، برخوردار شود !

و اگر بطریق نیاز ، واستفادت خواهد آمدن ، و شنیدن که سرمایه‌ی نیاز است ، او را فایده باشد !

و اگر نه ، يك روز ، نه ، ده روز ، نه ، بلکه صد سال ، می‌گویند ، ما ، دست زیر زنجیر نهیم ، می‌شنویم ! « (ش ۷۵)

۴ - « از برکات مولانا است ، هر که از من ، کلمه‌ای می‌شنود ! » (ش ۷۶)

۵ - « راست نتوانم گفتن که من راستی آغاز کردم ، مرا بیرون کردند . اگر تمام راست [گویم] ... بیکبار ، همه‌ی شهر ، مرا بیرون کردند ! » (ش ۹۰)

۶ - « بسیار بزرگان را ، در اندرون دوست می‌دارم ... الا ظاهر نکنم ، که یکی دو ، ظاهر کردم ... حق آن ... ندانستند ، و شناختند ! ... » (ش ۸۹)

هنگامیکه همه ، حتی مربیان و آموزگاران اخلاق جامعه ، بنا بر « مصلحت » ، بهم دروغ گویند ، همه در پشت نقاب تقیه ، و خود پنهانگری ، سنگر گیرند ، هیچکس به هیچکس اعتماد نکند ،

۳۰۰- آ خط سوم

هر اس بردل ها حکومت ورزد ، آن هنگام ، آ یا ، همانگونه که اشاره
رفت ، جز آنست که اندك اندك ، همه مظهری از « خط سوم » گردند ؛
- خطی که نه نگارندهی آن ، می تواند آنرا بازخواند ، و نه دیگران
قادر بخواندن آنند !!

« شمس » تنها يك « خط سوم » نیست . « خواجه نصیر ،
نیز يك « خط سوم » است ؛ « مولوی » ، يك خط سوم است .
« سعدی » يك خط سوم است ، و « حافظ » يك خط سوم است :

من این حروف نوشتم ،
چنانکه غیر نداند !
توهم ز روی کرامت ،
چنان بخوان که تودائی ! (حافظ)

* * *

بارها گفته ام که فاش کنم -
هر چه اندر زمانه ، اسرار است !
ليك از « چشم زخم » و ، بیم جفا ،
بر زبانم ، نهاده مسمار است ! (مولوی : افلاکی ۳ / ۲۸۲)

زبان که طوطی گویاست ،

با هزار بیان ،

ز صد یکی نکند رِسَر حال دل ، تقدیر !

قلم که چوب زبانت بسته بند به بند ،
چگونه سر دل عاشقان کند ، تحریر ؟! (مولوی : افلاکی ۲۸۳/۳)

درجهانی این چنین ، ناچار « بزرگترین مسئله » ، شناخت
انسانها ، یافتن معیاری برای برقراری رابطه با آنها ، و نیز برترین
مسئله‌ی انسانی و اجتماعی جامعه‌ی هراس زده ، کوشش برای
« شناخت مردم » ، ره جوئی به اندرون آنان ، و برقراری ارتباط
با آنهاست ! « شمس » ، از این هردو ، با عمق احساس ، وبانندوه و
خشم ، یاد می‌کند که :

۱ - « شناخت این قوم ، مشکل‌تر از شناخت حق
است ! آن را ، به استدلال توان دانستن !...
اما آن قوم که ایشان را ، همچو خود می‌بینی ،
بصورت و ظاهر ، ایشان را ، معنی دیگر [است] ، دور از
تصور تو ، و اندیشه‌ی تو ! » (ش ۲۲۵)

۲ - « این قدر ، عمر که ترا هست ، در تفحص حال
خود خرج کن ، در تفحص عالم چه خرج می‌کنی ؟!
- شناخت خدا ، عمیق است ؟!

ای احمق ، عمیق توئی ! اگر عمیقی هست ، توئی !
(ش ۵) .

در چنین جهانی از تنهایی‌ها ، از ناایمنی‌ها ، از بی‌پیوندی‌ها ، از

نظاھرھا ، ازخودپنھانگریھا ، ازپیوندهای اضطراری وھراس انگیز
است کہ « شمس » ، باخشم ویأس ، فریاد بر می کشد کہ :

« مرا ، درھمه عالم ، يك دوست باشد !... »

شما دوست من نیستید ! کہ شما کجا ، ودوستی من از

کجا ! » (ش ۱۲۵)

ودراین جهان است کہ « مثنوی » ، حماسه ی بزرگ تنھائی

انسان ، با شکوهی « وانهادگی » ، بی ریشگی ، جدائی بنیادی ،

گسستگی ازپیوند ، ناتوانی از جستجوی ضابطه ، برای برقراری رابطه

با انسانها ، در « سوك شمس » ، آفریده می شود :

بشنو از نی ،

چون حکایت می کند ! :

از جدائی ها ،

شکایت می کند ! -

کز نیستان ، تا مرا بیریدم اند ،

از فقیرم ،

مرد و زن ، نالیدم اند !

سینه خواهم ،

شرحہ ، شرحہ ازفراق ،

نا بگویم ، شرح درد اشتیاق !
 هر کسی کو دور ماند از اصل خویش ،
 باز جوید روزگار وصل خویش !
 من بهر جمعیتی فالان شدم ،
 جفت بد حالان و ، خوش حالان شدم !
 هر کسی از ظن خود شد یار من ،
 از درون من ،
 نجست اسرار من !
 سر من ، از فلهی من ،
 دور نیست !
 لیک کس را ، دید جان دستور نیست !
 آتش است این بانگ نای و ،
 نیست ، باد !
 هر که این آتش ندارد ، نیست باد !...
 همچو نی ،
 زهری و ، تریاقی ،
 که دید ؟
 همچو نی ،
 دمساز و ، مشتاقی که دید ؟ ...
 در غم ما ،

روزها . بیکاه شد ا -

روزها ، باسوزها ، همراه شد ! ...

دریابد حال پخته ، هیچ خام ،

پس سخن کوتاه باید ،

والسلام ! ...

شاد باش ای عشق خوش سودای ما !

ای طیب جمله علت های ما !

ای دواى نغوت و ناموس ما ،

ای تو افلاطون و ، جالینوس ما ! ...

با لب دمساز خود ،

گر جفتمی ،

همچو نی ،

من گفتنی ها ، گفتنی !

هر که او از همزبانی شد ، جدا ،

بی زبان شد ،

گرچه دارد صد نوا !

چونکه گل رفت و ،

گلستان ، درگذشت ،

شنوی زان پس ، ز بلبل سرگذشت ! ...

بشنوید ای دوستان ،

این داستان !

خود حقیقت ، « نقد حال ما ، ست ، آن » (مثنوی ، دفتر اول)

در جهان روابط اضطراری و خصمانه ، در جهان خستگی جانها ،
افسردگی روان ها ، نگرانی دل ها ، در جهانی که پرستش زور و زر ،
هر گونه اعتمادی را در حلقه‌ی انسانها ، از یکدیگر سلب کرده است ،
ناچار انسانهای زور و زر زده ، انسانهای دلخسته از فراقها و جدائیها ،
انسانهای وانهاده از پیوندها ، انسانهای خاموشی گزیده بر اثر ناهمدلیها
و ناهمزیبانیها ، تنها متوجه يك داروی معجزه آسا می گردند : داروی
«عاز آمیز» عشق ، - هموارگر همه تضادها ، آرامی بخش همه
ناآرامیها ، مایه‌ی وصل همه پراکندگیها و پیریشانیها !

و از همین جاست که « تصوف » ، اندك اندك ، بویژه در « مکتب
مولوی » ، « مذهب عشق » می گردد. و می‌کوشد بچیران همه ضابطه‌های
از دست رفته در روابط مسالمت آمیز انسانی ، و بیچاره جوئی همه
« خشونت » ها و « پر خاشگیری » ها ، « عشق » را جایگزین
تمام روابط نامطلوب انسانی گرداند ! و از اینروست که « مولوی » ،
در اوج اندوه خود از تنهایی ، از « عشق » ، بعنوان « طبیب جمله
علت های ما » ، یاد می‌کند : « دست تو سل بدامان آن - این خدای
ایمنی بخش و تلطف گر - فرا چنگ می زند که :

شاد باش ای عشق خوش سودای ما !

ای طیب جملہ علت های ما !

ای دوای نخوت و ، ناموس ما !

ای تو افلاطون و جالینوس ما !

« تصوف » - دست کم در برج عاج خیال انگیز خود ، در
روئای طلائی خویش ، در جابلقا ، و جابلسای آرزوئی خود ، در شهر
کام ، در مدینه ی آرمان ، در جهان مُدَلّ ، در طرح تازه ، در الکوی
می سابقه از یک زندگانی نمونه ی خویش - ایمان دارد که « عشق » ،
به دل ها ، صفا می بخشد ، از تعصب ها ، فرو می کاهد . تضاد ها را ،
هماهنگ می سازد . ناهمواری ها را ، هموار می گرداند . گسستگی ها
را ، بهم پیوند می زند . به بیقراری ها ، روح آرامش فرو در می دمد .
پراکندگی ها را ، جمعیت و نظم ، ارزانی می دارد . و سرانجام به آشتی ها ،
سامان ، و به ناشکیبائی ها ، پایان می دهد !

نغمه ی « عشق عرفانی » ، از پس از « حلاج » ، (۳۰۹ - ۲۴۴ هـ /
۹۲۲ - ۸۵۸ م) ، « بایزید » ، (۲۶۲ - ۸۷۵ هـ / ۸۷۵ - م) ، و « ابن فارض » ،
(۶۳۳ - ۵۷۷ هـ / ۱۲۳۵ - ۱۱۸۱ م) ، در اوج نابسامانی ها در روابط
انسانی ، و تصاعد خود کامگی و خشنونت ، از نو باز شکوفان می شود .
« ابن عربی » ، محیی الدین (۶۳۸ - ۵۶۰ هـ / ۱۲۴۰ - ۱۱۶۵ م) که هم

« شمس » ، و هم « مولوی » ، محضر وی را درك کرده اند ، و بهوی ،
 ارادت می ورزند ، و « شمس » از وی ، بعنوان « نیکو همدرد » ،
 « نیکو موئس » ، و « شگرف هرد » ، یاد می کند (ش ۲۹) ، از
 پیشگامان مذهب عشق ، بعنوان طبیب جمله علت های ما ، صفابخش
 دل ها ، و خاموشگر لهیب سوزان خشم ها و کینه نوزی هاست !
 « محیی الدین » ، بعنوان جلوه ای از شوق های خویش ، درباره ی عشق
 چنین می سراید :

— « درگرفته من از دوست خود ،

روی پر می تاقتم ،

اگر کیش وی را ،

همسان مذهب خویش ، نمی یافتم !

لیکن امروز ، قلب من ، پذیرای هر نقش ، شده است :

چراگاه آهوان ، صومعه ی راهبان ،

بتکده ، کعبه ،

الواح نورات ، مصحف قرآن !

من ، به دین عشق ، سر سپرده ام ،

و به هر سوی که کاروانهای آن ،

رهسپار شود ،

راه خواهم جست !

آری عشق - هموارگر همه ناهمواری‌ها - دین، و ایمان من است! (*)

عشق تصوف، عشق فردی نیست. عشق انسانی است. انحصاری نیست، ایثاری است! آرزجنسی نیست، غورهمبستگی است. تباه‌یگر نیست، آفریننده است. رشک‌آلوده نیست، بالایشکر است. شیدائی لیلی، به مجنون، شیفتگی دامق به عذرا، کشش شیرین به خسرو، هوس محمود به ایاز، نیست! شوق تملک مردی، نسبت بزنی، شور تسلیم زنی بمردی، گرایش تند غلامباره‌ای به اُمردی، بستگی بیمارگونه اُمردی به غلامباره‌ای، مهر تب‌آلود و همگرایانه‌ی زنی نسبت بزنی، نیست! عشق والای انسان، به انسان است، به همه‌ی انسانها! : بی تفاوت، نسبت به سیاه و سفید، بی تبعیض نسبت به ترک

(*) - محیی الدین عربی : ترجمان الاشواق :

لقد كنت قبل اليوم ، انكر صاحبی ،

اذا لم يكن دينی ، الى دينه دانی

وقد صار قلبي ، قابلاً كل صوة

فمرعى لغزلان ، ودير لرهبان،

و بيت لاوثان ، و كعبة طائفه

و الواح توراة ، و مصحف قرآن!

ادین بدین الحب ، أنى توجهت -

رکائبه ، فالحب دینی و ایمانی!

خط سوم _____ ۳۰۹-آ

و تاجیک ، همسان نسبت به رومی و زیگه ، برابر نسبت به کافر و
مسلمان ! کوتاه سخن ، عشق به انسان و جهان ، و به هر چیز آنست :

به جهان خرم از آنم ،

که جهان خرم از اوست !

عاشقم بر همه عالم ، که همه ، عالم از اوست !

«عشق تصوف» ، یا «تصوف عشق» ، پیوندگر همه دل‌ها ،
بیکدیگر است . تعلق پایدار ، به سرنوشت بشر است . پاد زهر خشونت
است . نوشداروی قساوت است . کیمیای سعادت است ! فرمان آتش بس ،
به همه خرائر ستیزه‌جوی سبعیت است !

عشق تصوف ، تا بدانجا پیش می‌رود که صوفی عشق ، بخاطر
حیات جاوید همه انسانها ، و بجای همه‌ی آنها ، آرزوی مرگ می‌کند .
پس رهائی ابدی تمام نوده‌ها ، از شکنجه‌ی احتمالی عذاب گناه ،
حتی بجای همه تباه‌کاران ، آتش کیفر را ، برای همیشه ، درست
بجان می‌خرد ! این عشق تصوف است - انسانی‌ترین ، باشکوه‌ترین ،
لطیف‌ترین ، و پاینده‌ترین عشق‌ها - که از زبان «ابوالحسن خرقانی»
(۴۲۵ - ۳۴۸ هـ / ۱۰۴۳ - ۹۵۹ م) - روستا زاده‌ای از شرق ایران ،
«مرد بزرگ شمس» (ش ۳۵) - که قرن‌ها ، پیش از «تولستوی» ،
(۱۸۱۰-۱۸۲۸) ، خالق «آناکاره فیضا» ، پیش از «ویکتور هوگو» ،

(۱۸۸۵ - ۱۸۰۲) ، خدای « بینوایان » ، پیش از « جان دان » ،
(۱۶۳۱ - ۱۵۷۳) ، آفریننده‌ی فنا ناپذیر « ناقوس ها در عزای که
می نوازند ؟ » - انسانی ترین چکامه‌ی غرب - بصورت والا ترین آرزوها ،
سخن می گوید :

« - کاشکی ، بدله همه خلق ، من بمردمی ، تا
خلق را ، مرگ نبایستی دید !
- کاشکی ، حساب همه خلق ، با من بکردی ، تا
خلق را ، به قیامت ، حساب نبایستی دید !
- کاشکی ، عقوبت همه خلق ، مرا کردی ، تا ایشان
را ، دوزخ نبایستی دید ! » (*)

« مرد بزرگ » (ش ۳۵) ، مرد نمونه‌ی « شمس » ، همچنان
تأکید می کند که :

« اگر از ترکستان تا به ... شام ، کسی را ، خاری ،
در انگشت شود ، آن ، از آن من است !
- همچنین [اگر] از ترك تا شام ، کسی را ، قدم

(*) - فریدالدین عطار نیشابوری : تذکرة الاولیاء ، تصحیح قزوینی ،
چاپ ۴ (۲ جلد در یک جلد) کتابخانه مرکزی ، تهران ، ۱۳۴۶ ، ج ۲ ،
ص ۱۸۲ . بعد از این ، تنها به اختصار ، (تذکره ، ۱۸۲) و مانند آن !

در سنگ آید، زبان آن، مراست !
 - و اگر اندوهی دردلی است، آن دل، از آن من
 است ! » (تذکره، ج ۲، ۱۸۱-۱۸۰)

و این نیز « شمس »، و زمزمه‌ی « تصوف عشق » - بر نهاده‌ی
 خشونت، آنتی‌تز قساوت، پیام انسانی عرفان، درجهانی بی‌فاهم،
 خشن، پر خاشاک و خودکامه - از زبان او - کوششی والا، دفاعی
 جبرانی، برای برقراری تعادل، در جهانی بی‌تعادل، بنحاطر تنازع
 بقا، در پیکار حیات، درس دلیری، در عصر غارت جرأت‌ها، و یغمای
 شهادت‌ها، اندرز پایمردی، در عصر گستاخی‌های پرافراط، و بزدلی‌های
 پر تفریط :

۱ - « اگر دوستان بدانندی که ما، در حق ایشان،
 چه می‌اندیشیم، وجه دولت می‌خواهیم، پیش ما، جان
 بدادندی !

چه اندیشد خاطری که پاک شود از دیو، و سوسه‌ی
 خود ! » (ش ۱۰۱)

۲ - « می‌رفتم در کلیسا ! کافران بودند، دوستان
 من - « کافر-برون مسلمان-اندرون ! » - گفتم :
 - چیزی بیارید، تا بخورم !

ایشان، به هزار سپاس، آوردندی، و با من، افطار

گردندی ، و خوردندی ، و همچنان ، روزه دار ، بودندی !
(ش ۹۷)

۳ - خدا پرستی ، آنستکه خودپرستی را ، رها
کنی ! (ش ۲۶۹)

۴ - مقصود از وجود عالم ، ملاقات دو دوست بود ،
که روی در هم نهند ، جهت خدا ، دور از هوی
(خودخواهی) ! (ش ۲۷۲)

۵ - اعتقاد و عشق ، دلیر کند ، همه ترس ها ، ببرد !
(ش ۲۷۴)

۶ - لحظه ای برویم به خرابات ! بیچارگان را ،
به بینیم ! آن عورتکان را ، خدا آفریده است . اگر بدند ،
یا نیک اند ، در ایشان بنگریم ! در کلیسا ها هم برویم !
ایشان را بنگریم ! (ش ۲۷۳)

۷ - چندان دوستان داریم ، در کلیساها ، و بتکده ها !
(ش ۲۸۱)

۸ - آنها که با اولیاء حق ، عداوت می کنند ،
پندارند ، در حق ایشان ، بدی می کنند !

- غلط است ، بلکه یکی می کنند !

دل ایشان را بر خود ، سرد می کنند !

- [هرگز] زیرا ، ایشان دغمخوا را عالم اند .

و این «مهر» و «نگرانی» [درایمان] ... زیادت کنند!...
چیزی کنند که «مهر»، بیفزایند، و او، «غمخوار»،
ایشان، بیشتر شود! (ش ۲۵)

۹- اگر ... مرا، ولایتی باشد، و حکمی، همه
عالم، يك رنگ شدی، شمشیر نمادی، قهر، نمادی!
(ش ۲۱۷)

۱۰- چون ... بسوی کعبه، نماز می باید کرد،
فرض کن! :

- آفاق عالم، جمله جمع شدند، گرد
کعبه! حلقه کردند و، سجود کرده!

چون کعبه را، از میان حلقه برگیری، نه سجود
هریکی، سوی همدگر باشد،

دل خود را، سجود کرده؟! ... (ش ۲۰۹)

۱۱- [پس] زهی آدمی که هفت اقلیم، و همه
وجود، ارزد! (ش ۲)

۱۲- [آری] تو ائمه‌ی دیگرانی! دیگران،
ائمه‌ی تو اند! (ش ۳)،

این، «عشق تصوّف» است!

این، «تصوّف عشق» است!

این، مسیحیت اسلام است! مذهب ایشان است: مذهب

لطیف‌ترین عواطف بشری ! مسکن دردهاست . مرهم زخم‌هاست .
تسلی خاطر‌هاست . شفابخش رنج‌های عمیق انسانی است !

نور امیدی است که در تیره‌ترین ادوار تاریخ پریشانی‌های این
سرزمین ، دردمندان راستین ، سونه دلان مهر آئین ، آنرا ، از گوشه‌ی
کاشانه‌های فقر ، از زاویه‌ی خائفاهای پناه ، پرتوافشان کرده‌اند !
این ، عرضه داشت پاد زهری است ، بس گوارا ، بس خواسته ،
درجهانی مسموم از تصاعد خشونت ، سپهری آکنده از استبداد ، فضائی
آلوده از نفرت و کین !

این ، تقدیم معیاری است ، برای تنظیم روابط از هم گسسته‌ی
خود باختگان ، بخود وانهادگان ، دلخستگان و از دست رفتگان !
پیشاورد طرحی است برای بازسازی جهانی شایسته‌ی زیستن ! جهادی
است سترگ ، برای « اعاده‌ی حیثیت به انسان » !

یعنی درست همان پاد زهری که در امروز ، ما نیز ، در روابط
مسموم انسانی خود ، بیش از هر زمان ، ناشکیبانه ، عمیقانه ، بدان
نیازمندیم !

« بشر عصر شمس » ، تنهاست ، انسانی جداست . جدا از
انسانهاست . گسسته از همه همبستگی‌ها ، و پیوند‌ها ، هراسان از همه
آدم‌نماها ، جزیره‌ای شناور و طوفان زده ، در گرداب رویدادهاست .
« شمس » ، شاهد اندوهبار این تنهایی ، این وانهادگی ، این پیوند

گسنگی ، و این جدائی دردناک انسانهای عصر خویشتن است :

« و آخر ، چرا جدا اند ، آدمیان ؟ » (مقالات ، ۳۲۹)

ناچار ، در چنین محیطی بیمار ، همه « خود گرا » ، همه خودخواه ، همه گرفتار خویشتن ، و همه ، تنها به در بردن گلیم خویش از موج حوادث ، مشغول می شوند . « تصوف عشق » ، در این تنهایی ها ، وجدائی ها ، می خواهد ، و می کوشد ، تا مرهمی بر زخم السایها باشد ، و از تنهایی های هراس انگیز آنان ، بکاهد . کشتی شکستگان جدا از یکدیگر را ، به هم پیوندند ، و یار بی یاران گردد :

« تنهات ، یافتم !

هریکسی به چیزی مشغول ، و بدان خوش دل . و

خرسند ! :

بعضی ، روحی بودند ، به روح خود ، مشغول

بودند !

بعضی به عقل خود ، بعضی به نفس خود !

نرا بی کس یافتم !

همه یاران ، رفتند بسوی مطلوبان خود !

تنهات ، رها کردند !

من ، یار بی یاردم ! (ش ۲۲۱)

آنانکه در این رستاخیز تن ها ، علیه جانها ، و جدائی ها ، علیه پیوندها ، بجای پیوندگری انسانها ، به تفرقه‌ی آنها ، دامن می‌زنند ، دیوند ، آدمی نیستند . « غول » اند ، بشر نیستند . « گرگ » اند که از تفرقه‌ی رمله‌های هر اس زده ، سود می‌جویند :

- ۱- آن « غول » است که ترابانگ می‌کند ، و از یار جدا می‌کند ، و از راه راست ، سوی بیابان می‌کشد !
آوازش [- تنها آوازش -] آواز آشنایان باشد ، ... « گرگ » است که برف را بر می‌انگیزد ، قاجشم‌ها را ، بسته کند و راه را پوشیده کند ، (ت ۱۸۴)
- ۲- [در حالیکه] « خوشی در جمعیت یاران است . پهلوی همدگر می‌فازند ، و جمال می‌نمایند . آنانکه ، جدا ، جدا ، می‌افتند ، هوا (خود خواهی) در میانشان در می‌آید ، آن نورشان می‌رود ، (مقالات ، ۳۲۶)

در جهان شمس ، در عصر اقتصاد چپاول ، در عصری که تولید ، تنها منحصر به کشاورزی است ، و کشاورز آواره است ، ناچار ، زندگی در تنازع بقا ، صورت عریان انگلی بخود گرفته است . قوی ، زالوی ضعیف است ، توانگر ، باری بردوش ناتوان است ! آنگاه ، تصوف عشق ، از زبان شمس ، در این چنین جهانی ، درس « ایشان » می‌دهد . درس غمخواری ، درس بارگیری از دوش مردمان ، می‌آموزد :

« بارخود ، از [دوش] مردمان بردار ، و بارایشان
 بکش ! و طمع از ایشان میر ! و آنرا خود پیش ایشان نه !
 [و برای تجدید تعادل] ایشان ، توانگری
 می خواهند ، تو درویشی خواه !
 ایشان ، « عمر » می خواهند ، تو « ذل » خواه !
 (افلاکی ۵۷/۴)

« تصوف عشق » ، « تصوف جمع » است ، نه تصوف
 افراد ! تصوف عشق ، آئین گوشه گیری نیست ، مذهب مردم گریزی
 نیست ، ریاضت در خلوت نیست ، چله نشینی نیست . تصوف زندگی ،
 در میان مردمان است . زیستن برای آنان است . تصوف چله شکن ،
 تصوف « نوده گرا » است . « شمس » ، از این تصوف ، سخن می گوید . از
 عرفان اجتماعی ، از سوسیالیسم محبت ، و از عشق به همزیستی ، یاد آور
 می شود :

« بو نجیب » [عبدالقاهر سهروردی ؟] ... برای
 مشکلی در چله نشسته بود . چندبارش واقعه دید که :
 - این مشکل تو ، بی او ، هیچ حل نشود ! الا
 فلان شیخ که بروم زیارت او .
 - عجب ، کجاش بینم ؟!
 بانگ آمد که :

- تو او را نه بینی !

گفت :

- پس چون کنم ؟

گفت :

- از چله برون آ ، و درجامع در آ ! و ،

صف ، صف ، به نیاز و حضور ، می گرد ! باشد که او ترا

به بیند ، در نظر او ، در آیی ! ، (ش ۱۶۲)

۲- « شیخ ، در بغداد ، در چله نشسته بود . شب

عید ... در چله آوازی شنید ... که :

- ترا ، نفّس عیسی دادیم . بیرون ، بر

خلق ، عرضه کن !

شیخ ، متفکر شد که :

- عجب ! مقصد و د ازین ندا ، چیست ؟

امتحانست ؟ تا چه می خواهد ؟

دوم بار ، بانگ به هیبت تر آمد که :

- وسوسه را ، رها کن ! بیرون آی ! بر

جمع شو ! ... » (ش ۱۶۵)

۳- « اگر در این راه که می روی ، مجاهده می کنی ،

و شب و روز ، می کوشی ، صادقی ؟ ، چرا دیگری را ، رام

نمی نمائی؟ و او را به خواب خرگوش، در می اندازی؟
(ش ۲۰۷)

۴ - « زاهدی بود، در کوه! او، گوهی بود،
آدمی نبود! [اگر] آدمی بودی، میان آدمیان بودی
- که فهم دارند، و وهم دارند، و قابل معرفت... اند - در
کوه، چه می کرد!؟

آدمی را، با سنگ چه کار!
میان باش و تنها!...

نهی است از آنکه به کوه، منقطع شوند،
و از میان مردم، بیرون آیند، و خود را، در ... خلق،
انگشت نمای کنند! » (ش ۲۳۲)

۵ - [آخر] رنج هائی است که قابل علاج نیست.
مشغول شدن طبیب، بدان، جهل باشد! و رنج هائی است،
قابل علاج است، ضایع گذاشتن آن، بی رحمی باشد!
(ش ۲۳۸)

« تصوف »، از نظر اجتماعی، سه مرحله‌ی اساسی را پیموده
است:

- ۱ - تصوف پرهیز، یا قهر!
- ۲ - تصوف عشق، یا صلح!
- ۳ - تصوف پرخاش، یا جنگ

موج « تصوف پرهیز » یا « زهد » ، بویژه ازدوران دینی
 امیه ، (حکومت ۱۳۲ - ۴۱ هـ / ۷۵۰ - ۸۶۱ م) ، بالا گرفته است .
 هنگامیکه یکباره ، بطور یکپارچه ، بساط ساده‌ی « خلفای راشدین ،
 (حکومت ۴۰ - ۱۱ هـ / ۷۵۰ - ۶۶۱ م) به بارگاه پر « تجمل ،
 اموی ، به تقلید از « بیزانسی » ، تبدیل گشت ، و اقتصاد چپاول ،
 برای پرکردن خزینهای خلفای زرپرست دنیاگرای ، جایگزین
 نظام مردم گرای مالی اسلامی گردید ، در میان انواع
 اعتراض‌ها ، گروهی نیز راه زهد ، پرهیز ، و خودداری از همکاری با
 یغماگران مال و جان مردم را ، در پیش گرفتند . اینان « نساك » ،
 یا زاهدان نخستین ، پیشگامان « تصوف زهد » ، و مردم گریزی و
 چله‌نشینی بودند !

لیکن اندك اندك كه فشار غارتگران ، فزونی یافت و « اقتصاد
 چپاول » ، شیوه‌ی حکومت آشنا و بیگانه گشت ، زمزمه‌ی
 « درس محبت » و عشق ، نیز از خانقاه‌ها ، و لزوم بازگشت به میان
 مردمان ، و ترمیم دل‌ها ، بالا گرفت . « عصر شمس » ، بویژه عصر
 « تصوف عشق » است . جوهر « منطق الطیر عطار » ، آموزش
 « تشق » و « اتحاد » است . « سیمرغ » رمزواره‌ی « وحدت ملی » ،
 در « مدینه‌ی فاضله‌ی عرفان اجتماعی » ایران است که نتیجه ،
 ترکیب ، و سنتز وحدت مرغان پسرانده است ! و مرغان ، در
 منطق الطیر ، هریک ، مظهری از « افسانه‌های جدا از یکدیگر ، بشمار می‌روند !

« شمس » ، زمزمه‌ی تصوف مردم‌گرا ، تصوف عشق ، و عرفان اجتماعی را ، از زاویه‌ی خائقاء « یونجیب » ، عبدالقاهر سهروردی ، احیاناً ، همو که به « سعدی » بر فراز آب ، مقامات مردی و مردانگی آموخته است ، آغاز می‌کند . « سعدی » نیز ، به عرفان اجتماعی ، به ترك زاویه نشینی و گوشه گیری ، به « موج نو در تصوف » ، می‌پیوندد . وی از « مرشد شهاب » ، خود ، آموخته است که :

— در جمع ، بدین مباش !

و آنکاه ، همین درس را ، به هنگام کمال بلوغ و پختگی خویش ، به زیباترین بیان‌ها ، در عصر نیاز خلق به دستگیر و راهنما ، از زبان « صاحب‌دلی » ، که از « خائقاء » — در اینجا کنایه‌ای از تصوف پرهیز — به « مدرسه » — رمز واره‌ای برای تلاش مردم — گرایانده‌ی موج نو در تصوف — پیوسته است ، برای ما ، بازگو می‌کند :

صاحب‌دلی ،

به « مدرسه » آمد ،

ز « خائقاء » ،

بشکست ، عهد صحبت « اهل طریق » را !

گفتم :

— میان « عابد » و « عالم » ،

چه فرق بود ۱۴

تا اختیار کردی از آن ، این فریق را ۱۴
گفت :

« آن ، گلیم خویش ،

بدر می برد ، ز موج !

وین ، جهد می کند که رها کند ، « غریق » را ! (گلستان ۲/ ۴۰)

تصوف ، در عصر صفوی ، وارد مرحله ی « موج پر خاش » خود می شود . تا جائیکه بیشتر از لشکریان « شاه اسماعیل » (حکومت ۹۲۹-۹۰۷ هـ / ۱۵۲۳-۱۵۰۱ م) را ، صوفیان ، و درویشان تشکیل می دهند، و نخستین دولت سراسری ایران ، بعد از عرب ، در حقیقت از خاتمه «صفی الدین اردبیلی» (۷۳۵-۸/ ۱۳۳۴-م) صوفی بزرگ، سرچشمه می گیرد .

در هر حال ، « شمس » ، از راهبران ، و سفیران بزرگ « تصوف عشق » - تصوف مردم گرا ، عرفان اجتماعی - در عصر « جدالی انسانها » ، و « پریشانی ضابطه ها » ست ؛ یکی از علل ناسازگاری ، و پر خاش گری شمس را نیز ، نسبت به صوفیان ، و درویشان زمان خویش ، در همین نقد او از « تصوف زهد » و گوشه گیری ، و تبلیغ موج نو در تصوف عشق ، باید جستجو نمود :

۱- « اول ... با درویشان می نشستم ! ... چون

دانستم که درویشی چیست؟ و ایشان کجااند، اکنون رغبت
مجالست فقیهان بیش دارم از این درویشان! زیرا فقیهان
باری رنج برده‌اند. این‌ها می‌لافتند که:

— درویشیم!

آخر، درویشی کو؟ (ش ۵۳)

۲- «درویشی به دلق چه تعلق دارد؟» (ش ۲۳۹)

«افلاکی، تأکید می‌کند که:

۱- «مولانا [جلال‌الدین مولوی] ... فرمود، چون

... شمس‌الدین بمن رسید ... به تحکم تمام فرمود که:

— دیگر سخنان پدرت را مخوان!

به اشارت او، زمانی نخواندم! (۳۲-آ)

۲- «در مبادی حال ... مولانا، سخنان بهاء‌ولد

[پدر خود] را، به جد مطالعه می‌فرمود. از ناگاه، مولانا

شمس‌الدین، از در درآمد که:

— مخوان، مخوان!

تا سه بار! (۳۳-آ).

راز این همه تحکم، و منع «شمس» از خواندن سخنان

«بهاء‌ولد»، در آنست که بهاء‌ولد، فقیهی زاهد است، و به موج

قدیم تصوف، — به موج زهد و پرهیز، به موج خودگرایی — تعلق

دارد ، و « شمس » به « موج نو » . شمس ، می‌خواهد « مولوی » را
به موج نو ، به تصوف عشق ، به تصوف مردم‌گرا ، دعوت نماید . و
« معارف بهاء ولد » را ، مانع راه خویش می‌یابد !

تصوف زهد را ، بیشتر « طریق » ، و تصوف گرایمان
زهد را ، همچنانکه « سعدی » نیز در گریز « صاحب‌دلی » از
خائقام ، یادآور می‌شود ، « اهل طریق » می‌نامند . « شمس » ، به
احتمال قوی ، در آغاز مولوی را ، عالمی از ، « اهل طریق » می‌یابد
و نقد خویش را به ابهام ، متوجه « طریق گرائی » او ، می‌دارد که :

« چندان علم‌ها می‌داند ، و هیچ صلاح کار خود ،
نمی‌داند . کاری می‌کند . می‌پندارد « طریق » ، اصلاح
کار اوست » (مقالات ، ۳۶۱)

و « مولوی » ، پس از پذیرش « تصوف عشق » ، و پیوستن به
« موج نو » ، می‌سراید که :

دل زدانش‌ها ، بشستم ،
آشنائی یافتم !

ظلمت هستی ، بماندم ، روشنائی یافتم !

* * *

عطار درواری ، دفتر باره بودم ،

ز بر دست ادیبان می‌نشستم !

چو دیدم ، لوح پیشانی ساقی ،
شدم مست و ، قلم‌ها را ، شکستم ! (افلاکی ۱۲/۱)

« مولوی » به تصوف عشق ، به سماع و رقص ، و به پای کوبی
و شورافکنی ، برای چه روی می‌آورد ؟
مولوی ، خود ، آگاهانه ، آنرا ، ترك زهد ، ترك خود گرایی
و به سبب مردم گرایی ، اعلام می‌دارد :

« تا غایت ، بندگی‌ها می‌کنم ... می‌کوشم و می‌خروشم
تا مگر اصحاب خود را ، به جمالی ، و کمالی ، و حالی ،
توانم رسانیدن ! » (افلاکی ۴/۳)
« شعر » ، « موسیقی » و « رقص » ، در « تصوف عشق » ،
« وسیله » است ، نه « هدف » ! وسیله‌ی تلطیف عواطف ، سبب
کاهش خشونت‌ها است. کار ایزار همگرایی‌ها ، آشنائی‌ها و دوستی‌ها ،
چاره‌جوی جدائی‌ها ، و درمان تنهائی‌هاست ! « مولوی » در این باره
تأکید می‌کند که :

« ... چون مشاهده کردیم که [مردمان] به هیچ
نوعی ، به طرف حق مایل نبودند ، و از اسرار الاهی ،
محروم می‌ماندند ، به طریق لطافت سماع ، و شعر موزون
که طبایع مردم را موافق افتاده است ، آن معانی را ، در

خورد ایشان دادیم ... چنانکه طفلی رنجور شود ، و از شربت طیب ، نفرت نماید ، و البته فقاع (شیره) خواهد. طیب حاذق ... دارو را ، در کوزه‌ی فقاع کرده بدو دهد تا به وهم آنکه فقاع است ، شربت را ، بر غبت بنوشیده ... مزاج سقیم او ، مستقیم گردد! » (افلاکی ۱۱۶/۳)

«مولوی ، که عشق را ، طیب جمله علت‌های ما می‌داند ، خوشبختانه ، نوید می‌دهد که سرانجام ، روزی «مذهب عشق» ، مذهب حاکم بر همه‌دل‌ها و جانها ، خواهد گشت :

«شیخ محمود تجار ... روایت کرد که روزی ، مولانا ... فرمود که :

«دریغا ، اهل قویه از سماع پر ذوق ما ، حلول می‌شوند . وزیر ، زیر ، طعنه می‌زنند ، و بدین خوشی‌ها و شادی‌های ما ، راضی نیستند ... [اما] آخر الامر ... اهل آن زمان [های آینده] سماع دوست ، و مردم ذوقی باشند. و «عالم عشق» ، همه‌ی جهان را ، فرو گیرد ، و کافه‌ی مردم ، عاشق کلام ما ، شوند! » (افلاکی ۱۸۹/۳) .

«شمس» نیز ، به آینده سخت امیدوار است . و بویژه پیامبرانه ، برای هزاره‌ی دیگر ، هزاره‌ی پس از مرگ خود ، سخن

می گوید - هزاره ای که در سده ی بیست و دوم آغاز خواهد شد :

« چون گفتنی باشد ، و همه عالم ، از ریش من ،
در آویزد که مگر نگویم ... ، اگر چه بعد از هزار سال
باشد ، این سخن ، بدان کس برسد که من ، خواسته
باشم » (ش ۷۸)

« تصوف عشق » ، باید با یأس ها و هراس ها ، پیکار کند . از اینرو ،
به شور ، به هیجان ، به شادی ، و به پای کوبی های دسته جمعی ، نیازمند
است . پس ، « سماع » را ، « فریضه » ی منتهی خویش می شناسد
(ش ۲۵۱) . و با مخدرات ، مانند « حشیش » ، که از شور و هیجان
می کاهد ، و میل به اتزوا و گوشه گیری - صفت برجسته ی تصوف پرهیز -
را ، هر چه بیشتر ، در آدمی ، دامن می زند ، به شدت دشمنی ورزد
(ش ۲۵۰ و ۲۹۲)

« تصوف عشق » ، به حرارت ، به دل گرمی ، و به « اعتقاد گرم کننده » ،
نیازمند است ، نه به سخنان دلسرد کننده و هراس آور . از اینرو ی ،
« شمس » ، تأکید می کند که :

۱ - « اعتقاد ، و عشق ، دلیر کند ، و همه ترس ها ،

ببرد ! » (ش ۲۷۴)

۲ - « هر اعتقاد که تو را ، گرم کرد ، آنرا ،

نگه دار! و هر اعتقاد که ترا، سرد کرد، از آن، دور
باش! (ش ۲۷۵)

- ۳- [زیرا] « مطرب که عاشق، نبود، و نوحه گر
که دردمند نبود، دیگران را، سرد کند! » (ش ۳۰۰)
۴- و « مؤمن، سرگردان نیست! » (ش ۲۹۸)

تصوف عشق، کوشش برای عرضه داشت « آرمان » به « جهانی
بی آرمان » است. تلاش تعیین « ضابطه » برای جهانی نابسامان
است! از اینرو، در تصوف عشق، آزمایش « ایشاد »، بعنوان
« مظهر عشق انسانی »، و دیگر خواهی عرفانی، از مهمترین کارها
می گردد. و « شمس »، سخت آزماست. چون، در جهانی سالوس و
بی معیار، تصوف عشق نیز، بسهولت می تواند، به بازیچه ای در دست
مقاصد خودخواهانه تبدیل گردد:

- ۱- « آنکه دعوی محبت می کند، از میان جان،
یکی درمش بخواهی، عقلش برود، جانش برود،
سرو پای گم کند!

امتحان کردم، تا خود را اندکی دیدند،
تشنیع (ناسزا) بر آوردند که :

- این شخص، همه روز، معتقدانرا، سرد
کرد! (ش ۲۲۸)

۲ - « مرا ، يك دوست نماي ، بود . سریدی

دعوی ، می کرد . می آمد که :

- مرا يك جاست . نمی دایم که در قالب

تست ۱ ؟

من ، به امتحان ، روزی گفتم :

- ترا مالی هست ؟ مرا ، زنی بخواه ،

با جمال ! اگر سیصد خواهند ، تو چهارصد بده !

خشك شد برجای ! « (ش ۹۴)

۳ - « اگر ترا ، صد هزار درم و دینار ، و این قلعه ،

پس زر ، باشد ، [و] تو بمن نثار کنی ، من ، در این

پیشانی تو بشکرم ! اگر در آن پیشانی ، نوری ، نه بینم ،

و در سینه ی او ، نیازی ، نه بینم ، پیش من ، آن [قلعه ی

پر زر] همان باشد ، و « نل سرگین » همان ! « (ش ۱۰۴)

در « تصوف عشق » یکباره نمی توان به اوج کمال رسید .

تصوف عشق ، مذهب ادای شهادت به « سخن » نیست . مذهب اقرار

به وسیله ی « عمل » است . مذهب « آزمایش و خطا » است . مذهب

نوسان ها ، بازگشت ها و پیشرفت ها ، و کمال تدریجی است . در مذهب

عشق ، بعمل کار بر آید ، به سخندانی نیست ! « شمس » در این باره

می‌گوید :

« پیش ما ، یکبار مسلمان ، نتوان شدن ! [بلکه
 ره پیمای طریق عشق] ، مسلمان می‌شود ، و کافر می‌شود ،
 و باز مسلمان می‌شود ! و هر باری از هوی (خود خواهی)
 چیزی ، بیرون می‌آید ، تا آنوقت که « کامل ، شود ،
 (ش ۱۹۱)

در « پیوند عشق » ، ناچار « وابستگی » ، و « اتکاء » ،
 به دوست ، به پیر ، به مراد ، به مطلوب و قطب ، اجتناب‌ناپذیر است .
 « روانکاوی » ، بنیان درمان خویش را ، بر این وابستگی ، بر مجذوبیت
 « مددجو » نسبت به « روانکاو » ، و « اتکای مثبت » او ، بر وی نهاده
 است . لیکن این « اتکاء » ، بخودی خود ، سالم نیست . و اگر بیمار
 در همین مرحله ، متوقف گردد ، رشد شخصیت و بازگشتش به سلامت ،
 متوقف ، خواهد ماند . بیمار باید از این وابستگی ، و اتکاء ، همانند
 عصائی که فرد پاشکسته‌ای آنرا بطور موقت ، به مدد می‌گیرد ، تنها
 تا زمان نیل به استقلال ، استفاده جوید !

در « تصوف عشق » نیز ، « ایثار » يك جنبه نیست . در
 حالیکه در « وابستگی اتکالی » همواره يك طرف ، « مهرورزی » و
 دیگر طرف ، « مهرجو » ، و دریافت‌کننده باقی می‌ماند . لازمی ایثار ،

« استقلال » است . همبستگی است ، نه وابستگی ! از اینرو ،
 « مرید معنی بمراد » ، هر چه زودتر باید ، از « مرحله ی انکاه »
 گذشته ، به مرز « استقلال » ، گام فرودرهد ! این يك « زایش دوباره »
 و گستن پر از وابستگی ، و پیوستن انکائی است . و عموماً با درد ،
 همراه است . لیکن از آن نیز چاره نیست . رهبری که گله پرور نیست ،
 رهبری که پیروان مقلد ، بزبان اخفش نمی خواهد ، باید بهنگام ،
 رشته ی اسارت بخش عواطف انکائی و وابسته را ، همانند بند ناف کودک
 نوزاد ، از جفت وی ، قطع کند . هر چند هم که در آغاز ، مریدان ، این
 قطع رهائی بخش را ، ناگوار احساس نمایند . « شمس » ، بر لزوم
 اتخاذ این روش ، در تصوف عشق ، این چنین صبحه می گذارد :

« جماعتی شاگردان داشتم ، از روی « مهر » و نصیحت ،

ایشان را ، جفا می گفتم !

می گفتند :

« آن وقت که کودک بودیم ، ... از این

دشنام ها ، نمی داد ! مگر سودائی شده است ؟

مهرها را ، می شکستم ! ... » (ش ۱۱۸)

زیرا ، در غیر اینصورت ، انسانها ، به آدمك هائی کوکی ، به

مقلدانی کور ، و به وابستگیانی فاقد اصالت شخصیت و استقلال ، مسخ

می گردند . و این درست ، خلاف همان چیز است که تصوف عشق - مذهب

همبستگی انسانها ، آئین دوستی انسان به خاطر انسان - آنرا خواسته است . و عموماً نیز ، تکیه بر وابستگی و اتکاء نموده ها ، به فرد ، موجب گسترش خودکامگی و فساد می گردد :

« هر فسادى که در عالم افتاد ، از این افتاد که :

- یکی ، یکی را معتقد شد به تقلید ! یا

منکر شد ، به تقلید ! » (ش ۱۹۰)

بيك سخن ، تصوف عشق ، آموزش محبت ، در جهانی پر نفرت

است !

این جهش دیالکتیکی است . زایش ضد از خود ، پاد زهر ، از زهر ،
 نوش ازیش ، درمان از درد ، ظرافت از خشونت ، و مهربانی از سنگدلی
 است . این واکنش جبرانی است . دفاعی روانی است . گریز از تاریکی
 به روشنائی است . سازندگی است . فراسازی بهشت جاناها ، در دوزخ
 تن ها ، و روان ها است . دست کم ، تلقین به نفس است . پیکار با یأس است .
 تسکین رنج است . پاسخی است ، به پرسش ها ، و رهنمودی است به راه
 حل ها . زندگی است ، حرکت است . امید است . آرمان است . تجدید
 حیات دل های پژمرده است ! مگر نه آنکه زندگی داشتن آرمان ، و
 کوشش برای تحقق آنست !؟

تصوف با آموزش آرمان عشق بجای کینه توزی در روابط

انسانی ، کوشیده است ، تا به دل‌های مرده ، زندگی و حرکت بخشد !
و آب رفته را ، دوباره بجوباز آورد !

روابط انسانی ، اگر بر معیار و پایه‌ی « محبت » استوار باشد ،
رابطه ، از نوع « عاطفی » ، همراه با فداکاری و « ایثار » خواهد
بود . اگر بر پایه‌ی « مصلحت » قرار گیرد ، رابطه ، پیمانی ، و بر
اساس « میثاق اجتماعی » ، و برابری خواهد بود . و اگر بر
« قدرت » متکی گردد ، رابطه ناچار ، استبدادی و « اضطرابی »
شده ، اسارت‌بار ، یک‌جانبه و استعماری خواهد بود . یعنی همواره یک
طرف حاکم ، و دیگر طرف ، محکوم است !

در عصر روابط اضطرابی ، در ایران عصر شمس ، تصوف ،
کوشاست ، تا با پیشنهاد برقراری روابط عاطفی شدید ، دست‌کم ، به
میثاقی اجتماعی نائل گردد . به هم نهاده ، به سنتز ، و به ترکیبی که
ما هنوز ، در حیات اجتماعی خود بدان نائل نیامده‌ایم ، دست یابد !

* * *

روابط انسانی در عصر شمس - در عصر پریشانی ضابطه‌ها ، در
رابطه‌ها - بیمار گونه است .

شمس سخت آزمای ، همه طبقات و گروه‌ها را ، می‌آزماید .
فرق میان صادق و کاذب را - هم از روی گفتار آنان ، و هم از کردار
ایشان - در می‌یابد (ش ۹۳) . با دوست نمایان بیهوده گوی ، و تقوی
فروشان ریاکار بسیار ، آشنا شده است (ش ۹۴) . اشراف عصر شمس ،

به ترویر ، خانقاه می سازند ، و به ریامجلس قرآن یا سماع سوغیانه
بر پای می دارند . لیکن همچنان درویش آزارند (۴۷ - آ)

شمس ، از کودکی ، بجای اشتغال به بازی و شادی ، به مجلس
و حفظ می شتافته است (ش ۶۹) . لیکن بزودی در می یابد که سوکمندانه
واعظان ، در عصر بلا تکلیفی ها ، در عصر تضادهای و ناستواری ضابطه ها ،
دستی را نمی گیرند ، چراغی فرا راه ره گم کرده ای ، در تیرگی ها
نمی نهند ، اندرزی دلیری بخش نمی دهند . بلکه بیشتر ، دلهره
می آفرینند ! راهی نمی نمایند . تنها ، بلا تکلیفان را ، سر گشته تر
می دارند ! گرمی نمی گشایند ، بلکه مشکلات را ، پیچیده تر می سازند .
اطمینانی نمی بخشند بلکه تنها ، پریشانی ها را ، بیشتر دامن می زنند . بر
گرمی محبت کاشانه ای ، نمی افزایند ، بلکه پیوندها را ، سست تر ،
دل های پژمرده را ، فرو فرسوده تر می گردانند !

« شمس » پریشانی زائی واعظان دلهره آفرین عصر بی سامان
خویش را ، از زبان يك « مرد عامی » ، این چنین ، ترسیم می کند :

« چه کنم ؟ ما را عاجز کردند . بجان آوردند !
آن هفته آن عالم گفت : خدای را ، بر عرش دانید !
هر که خدای را بر عرش نداند ، کافرست و کافر میرد !
این هفته عالمی دیگر آمد ، بر تخت رفت که هر
که خدای را بر عرش گوید ، یا بخاطر بگذراند به قصد

که بر عرش است ، یا بر آسمان است ، عمل او ، قبول نیست . منزله است [خداوند] از مکان !

اکنون ما ، کدام گیریم !

بر چه زی بیم ؟

بر چه میریم ؟

عاجز شده ایم ! « (ش ۱۵۸) .

شمس ، در آغاز فقه می خواند و به فقیهان روی می آورد (ش ۶۳) . لیکن بزودی در می یابد که فقیهان و اهل مدرسه ، همه تنها بخاطر شهرت ، بخاطر مقام ، و بخاطر طعام ، زحمت تحصیل را بر خود هموار می دارند . علم اهل مدرسه ، فرهنگ رسمی ، از مسائل اساسی ، از چاره جوئی برای درماندگی انسانها ، یکسره غافل و زیبون است (ش ۱۹۵ ، ۱۹۶) . از فقه چیزی جز پرداختن به مسائل استنباط و طهارت ، باقی نمانده است :

۱- « اکنون ، همه عمر ، آن مدرس در این مانده است که :

– آن حوض چهار در چهار ، پلید شد [یا نه] ؟ »

(ش ۱۸۲)

۲- « اگر خدا را بندگانند که – بر حوض وجوی

نکویم – بر دریا گذر کنند ، ایشان را ، دامن تر نشود !

اما ، این‌ها نیستند که این‌ها را [تنها
مسئله] دامن نرشدن نیست . بلکه غرق هم می‌شوند !...
این راهزنان دین ! » (مقالات ، ۱۳۵)

۳- « آری به ذات پاك او ، به ذات پاك ذوالجلال ،
آن قوم نیز ، در آن مدرسه ، جهت آن ، تحصیل می‌کنند :
- تا فرهنگ بدانیم ، تا فلان مدرسه را

بگیریم ! ...

- تا فلان موضع را بگیریم ، و زود ،

مشهور شویم ! ... » (ش ۱۹۶)

« شمس » ، با درویشان می‌آمیزد ، تا مگر نزد آنان قرار و
آرام یابد . لیکن بزودی در می‌یابد که آنان نیز عموماً از حقیقت
بر کنارند . اهل لاف و گزاف‌اند . از واقعیت گریزانند . به احلام
یقظه ، به رؤیا در بیداری ، می‌پناهند . و خویشتن را با وسائل مصنوعی
با خیال و وسوسه‌ی دیو ، با سبزه و حشیش ، به اوهام ، سرگرم
می‌دارند (ش ، ۲۵۰ ، ۲۹۲) . از این‌روی ، سرخورده از این نایافتگان
رنج نامبرده ، دوباره به فقیهان روی می‌آورد . زیرا ، آنان ، اگر به
حقیقتی اساسی نرسیده‌اند ، دست کم سال‌ها ، در تلاش خود رنج
برده‌اند ، و در اوهام حشیش ، و در خواب و خیال ، زندگی نمی‌کنند
(ش ۵۳ ، ۲۹۲)

« شمس » ، فرزند عصر رسوائی دعوی‌های درون تپی ، و راهنمایان رهن دین است . وی شهر به شهر ، در پی ابدال ، در پی قطب‌های راستین ، در پی رهبران بی پیرایه می‌گردد . هر جا از بزرگی ، نامی می‌شنود ، از وی نشانی می‌جوید ، تا مگر گمشده‌ی خود را بیابد . لیکن همه جا ، عموماً ، در فرجام ، خود را مغبون می‌یابد .

در بغداد ، شیخ « اوحداالدین کرمانی » بساط درویشی ، و خانقاه‌نشینی بر گسترده است . آوازه‌ی او ، به دیار دور دست رسیده است . « شمس » ، با شوق ، به‌دان سوی ، می‌شتابد ، تا مگر گمشده‌ی خود را ، دریابد . لیکن شیخ را می‌بیند که صورت پرستی و شاهد بازی را ، وسیله ، یا بهانه‌ی تجلی صورت حق در آیینه‌ی جمال زیبا رویان ، قرار داده است . شمس ، سر خورده و مأیوس ، از وی فرا می‌پرسد که :

— « در چیستی ؟ »

شیخ اوحدا ، پاسخ می‌دهد که :

— « ماء را ، در آب طشت می‌بینم ! »

و آنگاه ، « شمس » ، با خشم به او نهیب می‌زند که :

— « اگر در گردن دمبل نداری ، چرا بر آسمانش ،

نمی‌بینی ؟ !

اکنون ، طبیبی به کف کن ، تا ترا معالجه کند ، تا در

هر چه نظر کنی ، درو منظور حقیقی را بینی ! » (افلاکی ۵/۴).

« شیخ اوحده ، از در تعظیم و تکریم ، در می آید ، و می کوشد
دل شمس را ، با خود رام کند . از اینرو به وی ، به خواهش
می گوید که :

– چه باشد اگر با ما باشی ؟

« شمس ، مرد آزمای ، به وی پاسخ می دهد که :

– « به شرط آنکه آشکارا بنشینم ، و شرب (پیاده

گساری) کنی ، پیش مریدان و من نخورم ! »

شیخ اوحده با شگفتی و دهشت می پرسد که :

– « تو چرا نخوری ؟ » .

و شمس ، پاسخ می دهد که :

– « تا تو فاسقی باشی ، بیک بخت ، و من ، فاسقی باشم ،

بدبخت ! » .

شیخ اوحده ، می گوید که :

– « من نتوانم ! (ش ، ۹۵) .

آنگاه شمس ، بر وی بانگ می زند که :

– « از پیش مردان دور شو !... تو آن نه ای که توانی !

از بهر آنکه ناتوانی !.. صحبت من ، کار تو نیست . و حریف صحبت

من نه ای ! » (افلاکی ۴/۴)

« شمس » ، هنگامیکه به زاهدان می پردازد ، آثار را نیز ،

گرفتار خویشتن می‌یابد . از خدمت به مردم گریخته‌اند . لیکن همچنان در وسوسه و هوای حلاوت قبول خلق‌اند (ش ، ۱۵۹) . از این‌روی ، با خشم نیز به ایشان می‌گوید ، در چله چه نشسته‌اید ؟ در آنجا ، چه را می‌جوئید ؟ و که را می‌خواهید که در جمع نیست ، و در خلوت است ؟ از خلوت برون آید ، در جامع ، صف ، به صف بگردید ، تا مگر گم‌شده‌ی شما ، شما را ، یی‌ند ، و دست‌تان گیرد (ش ، ۱۶۲) .

« شمس » ، به فیلسوفان و متکلمان روی می‌آورد ، بزودی در می‌یابد که آنان نیز ، عموماً یاوه می‌گویند (ش ۱۸۵) . و اگر سخن‌هایی می‌گویند ، همه « در وهم قاریک » می‌گویند (ش ، ۵۲) . و یکسره از مسائل انسانی ، بر کنارند ، و همه‌اش ، به علت اولی ، به متافیزیک ، به ماوراءالطبیعه ، به فراسوی انسان و حال او ، به گذشته‌ای موهوم ، و به آینده‌ای بس دور و بیرون از امکان درک و لمس تجربی می‌پردازند . هر چه را که خود ندانند ، انکار می‌کنند . و هر چه را که خود باور دارند ، حقیقت می‌پندارند (ش ، ۵۲ ، ۱۸۱) . از این‌روی نیز به آنان ، با خشم ، نهیب می‌زند که :

۱ - « طلب خدا ؟! ... »

- آن خدائی که این آسمان آفرید که

درو ، وهم و عقل ، گم می‌شود ؟!

- کرم‌کی که بر سر سرگیسن می‌جنبد ،

خواهد که این خدا را به بیند و بداند!؟ (مقالات ، ۳۰)

۲ - « این قدر ، عمر که ترا هست ، در تفحص حال

خود خرج کن ! در تفحص عالم ، چه خرج می کنی !؟

- شناخت خدا ، عمیق است ؟

- ای احمق ، عمیق توئی !

- اگر عمیقی هست ، توئی !؟ (ش ۵)

۳ - « یکی ... گفت که :

- من به دلیل قاطع ، هستی خدا [را]

ثابت کرده ام !

بامداد ... شمس ... فرمود که :

- دوش ملائکه آمده بودند ، و آن مرد

را ، دعا می کردند که :

- الحمد لله ، خدای ما را ثابت کرد !

خدایش ، عمر دهاد ! در حق عالمیان ، تقصیر نکرد !!

ای مردك ! خدا ثابت است ، اثبات او را ، دلیلی

می نباید . اگر کاری می کنی ، خود را ، بمرتبه و مقامی پیش

او ، ثابت کن !؟ (۵۴ - آ)

و بدینسان « شمس » ، در عصر پریشانی ضابطه ها ، در رابطه ها ،

نخست تصوف عشق را - مردم گرائی ، دلجوئی از ستمدیدگان ، از

اقلیت ها ، از مورد تبعیض قرار گرفتگان را - « وظیفه‌ی آرمانی ، خویش می‌شناسد . و آنگاه ، پیش از هر چیز ، « اصلاح رهبران ، نه پیروان را ، « رسالت اساسی » خود می‌داند . زیرا اینانند که به تشواریگری ، به ریا ، وعدم اصالت و نازایائی مبتلا شده‌اند ! برای پیاده کردن « طرح تصوف عشق » ، ناچار باید نخست به انتخاب ، به تربیت ، و اصلاح طبقه‌ی متوسط از رهبران و راهنمایان ، همت گماشت . « شمس » خود را ، ابر رهبر این رهبران می‌شناسد . نه رهبر مستقیم توده ها :

۱ - « مرا ، درین عالم ، با « عوام » ، هیچ کاری نیست ! برای ایشان ، نیامده‌ام . این کسانی که رهنمای عالم اند ، به حق ، انگشت بر رگه‌ی ایشان می‌نهم ! » (ش ۸۲) .

۲ - « من شیخ را می‌گیرم ، و مؤاخذه می‌کنم ، نه مرید را ! آنگاه ، نه هر شیخ را ، شیخ کامل را ! » (ش ۸۳)

و این همه ، بخاطر توده ها ، نه بر ضد آنها ! « شمس » ، پیام‌آور راستین تصوف عشق است . « شمس » انسان سالار است . و این است پیام او ، در جهان اهانت به انسانها :
- اعاده‌ی حیثیت به آدمی !

نحوی گری - سوفسطائی گری، در عصر شمس

« سوفسطائی گری »، سوداگری حرف است. مظهر بیمارگونه‌ی فرهنگی فرسوده و سترون است! سوفسطائی گری، جدل بازی است. لفظ پردازی است. یاوه سرائی و ژاژخائی، بگونه‌ای ظاهر فریب است. بدیگر سخن، بیهوده گوئی، و تهی گری، درعین نفز نمائی است. تعصب ورزی به صورت ظاهر سخن، قربانی کردن معنی بخاطر لفظ، فورمالیسم ادبی، سطحی گری، ظاهر پرستی، تجمّل دوستی، گرایش به تشریفات مصنوعی، و پرتکلف، در بیان است. عشوه گری‌های پیرزالی فریاد، و سمه کشیدن بر ابروی کور است!

« فرهنگ سوفسطائی »، فرهنگی نشخوارگر، فرهنگی تکرار مکررات، فرهنگی ارتجاعی است! کوتاه سخن، سوفسطائی گری، فرهنگ الفاظ است، نه فرهنگ معانی. فرهنگ بزرگها و ظاهر - سازی هاست، نه فرهنگ مغزها و نفزها، نه فرهنگ اصالتها و ابتکارها، و نه فرهنگ درونمایه‌ها و بنیانها!

« افول فرهنگ درخشان یونان »، با ظهور « سوفسطائیان »، با رواج بازار حیل و گران حرف، سوداگران دروغ، جدل بازان حقیقت گریز، شعبده گران یاوه ساز، و دجالان سخن، همراه بوده است! یعنی با غلبه‌ی جدل بر منطق، پیروزی گفتار بر کردار،

فرمانروائی لفظ براندیشه ، وچیرگی فضل فروشان ، بر حقیقت جویان!
« فرهنگ سופسطالی » ، عموماً ، بی خبر از مسائل اساسی
 زمان ، سرمست بادهی تفاخر به مهارت‌های جدلی خویشان در سخن ،
 می‌گردد . سوکمندانه ، **« فرهنگ اسلامی »** نیز ، اندکی پس از
 دوره‌ی شکوفائی خویش ، از اواخر سده‌ی پنجم هجری / دوازدهم
 میلادی ، دستخوش عوارض این انحطاط ، این نازائی ، این ناشکوفائی
 و سופسطائی‌گری شده است . و این بیماری فرهنگی ، بویژه بیشتر
 در میان ایرانیان ، شیوع فراوان یافته است

ایرانیان ، پس از قبول اسلام ، و پیروزی عرب ، ناچار از آموختن
 زبان عربی شدند ، زیرا ، از زمان عباسیان ، عموماً مشاغل نظامی به
 ترکان ، و مشاغل کشوری ، و فرهنگی ، به ایرانیان ، اختصاص یافت .
 از این‌روی ، ایرانیان ، به فراگرفتن دقیق زبان عربی ، همت گماشتند .
 نخستین کتاب جامع دستور زبان عرب - **الکتاب** - بوسیله‌ی
« سیبویه » (۱۸۰ - ۷۹۶ م) ، يك ایرانی از اهالی فارس ، تدوین
 گشت . در سده‌های نخستین اسلامی ، غالباً هر ایرانی هوشمند ،
 کوشیده است ، تا در عربی تبخّری حاصل نماید ، و بدان احیاناً شعری
 بسراید ، و یا تألیفی از خویشان برجای گذارد !

ضمناً ، بایشرفت **« فرهنگ اسلامی »** ، اندك اندك ، پرداختن
 بزبان عربی ، بویژه صرف و نحو ، و لغت آن ، جنبه‌ی تخصصی یافت . و
 به زودی ، طبقه‌ای از **« نحویان »** - کالبد شکافان سخن تازی - پابرسه‌ی

وجود نهادند که با انتقادهای دقیق زبان شناسانه‌ی خود، حتی بر اعراب که زبان مادری آنها عربی بود، خرده می‌گرفتند. «تخصص در نحو»، «تعصب در نحو»، «وقشری گری در «نحوی گری»، را دامن زد. «نحو گران»، دیگر به محیط، به مسائل زمان، کمتر توجه داشتند. در برج عاج، و انتزاعی و ذهنی سخن، سنگر می‌گرفتند. انسانها را، بنا بر تسلط آنها، بر زبان عربی، ارزیابی می‌کردند. «شخصیت»، حیثیت، سودمندی، اهمیت و اعتبار مردم را، به معیار دانائی و توانائی آنها، در حل مسائل نحو و زبان عربی، می‌سنجیدند. تاجائیکه تاهمین نیم قرن گذشته، «ادوارد براون» (۱۸۶۲-۱۹۲۶)، ایران شناس نامی، مشاهده کرده بود که در ایران، «علم»، یعنی عربی دانائی، عالم یعنی عربی دان، و بیسواد یا بی شعور، یعنی کسی که عربی نمی‌داند!

بدیهی است، چنین کیفیتی، خود، نوعی اسارت و «استعمار فرهنگی» بیار می‌آورد. زیرا، مردمی که نتوانند بزبان مادری خود بیندیشند، و ناچار مایه های شکوفائی بخش فرهنگی و تغذیه‌ی مغزی و روحی خود را، پیوسته باید در زبانی بیگانه جستجو نمایند، همواره نیز با احساس حقارت، و عدم اعتماد به نفس، دستخوش عقب ماندگی های شدید فرهنگی خواهند گردید.

در چنین جامعه‌ای، میان «طبقه‌ی روشنفکر»، و «توده‌ی مردم آن»، «شکافی بزرگ»، شکافی التیام ناپذیر و فرهنگی، پدید خواهد گشت. چون اصولاً برای همه، میسر نیست که در زبانی

بیگانه تبحر حاصل نمایند. از اینرو، طبقه‌ی تحصیل کرده‌ای که می‌تواند زبانی بیگانه را فراگیرد، از طرفی دستخوش احساس خود-برتربینی، امتیازشدید، وغروری اغراق‌آمیز، نسبت به توده‌ی مردم شده، و از طرفی دیگر نیز، نیازمندی‌های فرهنگی خود را، در زبان فراگرفته‌ی فرهنگی بیگانه، بر طرف خواهد ساخت، و بزبان ساده و کم‌بار توده‌ی خلق، توجهی مبذول نخواهد داشت!

پی‌آمد چنین کیفیتی، مصیبت بار و فاجعه‌زاست. «طبقه‌ی روشنفکر»، بجای احساس «همبستگی با توده»، «احساس بیگانگی» نسبت به وی، و فرهنگ وی می‌کند. بجای احساس مسئولیت، دستگیری و رهبری آنان، احساس طلبکاری از آنان می‌نماید. فرهنگ ملی، دچار فقر و عقب‌ماندگی، و میدان اندیشه در زبان مادری توده، تهی می‌ماند!

در هر حال، این فاجعه‌ای ملی و فرهنگی است که ایران، در برابر پیروزی فرهنگی زبان عربی، پیوسته، حتی تا به امروز، همچنان گرفتار آن بوده است. و «تصوف عشق»، آگاه و ناآگاه، متوجه آن شده است، و در ترمیم آن نیز، صمیمانه کوشیده است(*)

(*) - درباره‌ی زبان‌های فرهنگ انتکالی، عربی‌گری و عوارض آن در رشد شخصیت ملی و فرهنگی در امروز، رجوع کنید به نوشته‌ی دیگر ما، بنام: نقدی بر شیوه‌ی ترجمه و تألیف در ایران: مجله‌ی نکین، ش ۴۷، فروردین ۱۳۴۸، ص ۲۴-۱۹، و ۵۹-۵۷.

نکته‌ی شایان توجه ، در این امر آنستکه لزوم گفتگو بزبان مردم ، در گذشته بیشتر از طرف کسانی احساس شده است که خود بر زبان عربی تسلط کافی داشته‌اند . داوری آنان ، نه از روی جهل ، و نه از روی کینه‌توزی نسبت به زبان عربی بوده است . بلکه بیشتر ، از احساس تعهد ، احساس مسئولیت و رهبری در برابر مردمان ، و نیاز شدید آنان ، به رشد فرهنگی ، ناشی شده است .

« ده بور » ، (? ۱۹۲۵ - مرگ) ، خاورشناس فقید هلندی ، در « تاریخ فلسفه در اسلام » ، خود ، در سر آغاز بحث خویش ، در باره‌ی « اخوان الصفا » ، و « قرمطیان » ، به نکته‌ی حساسی در باره‌ی چگونگی نهضت‌های سنتی خاورمیانه ، در دامن تمدن اسلامی اشاره می‌کند که روشنگر اهمیت مسئله‌ی همبستگی زبان ، استقلال فرهنگی ، و استقلال سیاسی ، دست‌کم در دامن تمدن اسلامی است . « ده بور » ، در سال ۱۹۰۶ ، در این باره می‌نگارد :

« در کشورهای خاور ، یعنی آنجایی که برای هر دینی ، سلطه‌ای نظیر سلطه‌ی دولت در داخل دولت ، وجود دارد ، دسته‌های سیاسی ، همواره ، بصورت فرقه‌های دینی ظاهر می‌گردند ، تا بتوانند یارانی برای خود ، فراهم

سازند ا ، (*)

بالغ بر نیم قرن پس از نوشته‌ی « ده بور » ، « پطروشفسکی »
(متولد ۱۸۹۸-م) ، ایران‌شناس معاصر روسی ، از زاویه‌ی دید گامی
کاملاً مخالف « ده بور » ، در باره‌ی نهضت‌های ایران اسلامی ، از
روسیه‌ی شوروی ، به نتیجه‌ای ، درست همانند نظر ده بور ، دست
می‌یابد. « پطروشفسکی » می‌نویسد :

« سیر و پیشرفت عمومی جریان فتودالیزاسیون ،
و نیروگرفتن فتودال‌های محلی ، بخصوص در ایران ، و
افزایش سنگینی بار مالیاتها ، موجب يك سلسله جنبش‌ها
و نهضت‌های خلق گشت که غالباً جنبه‌ی روستایی داشت .
تقریباً همه‌ی این قیام‌ها ، در زیر لفافه‌ی عقیدتی فرق
مذهبی صورت گرفت . » (*)

اینک ، اگر در نظر آوریم که ضمناً - برخلاف مسیحیت -
« اسلام » ، دین تفکیک دنیا از آخرت ، و سیاست از مذهب نیست ،

(*) - ت . ج . دم‌بور: تاریخ فلسفه در اسلام ، ترجمه‌ی عباس شوقی ، چاپ ۱
تهران ۱۳۱۹ ، ص ۸۴ ، چاپ ۲ ، انتشارات عطائی ، تهران ۱۳۴۳ ، ص ۸۶
(*) - ای . پ . پطروشفسکی : اسلام در ایران ، ترجمه‌ی کریم کشاورز ،
انتشارات پیام ، تهران ، ۱۳۵۰ ، ص ۲۹۴

و نیز با توجه به ماهیت نهضت‌های اسلامی، آنگاه بسهولت درخواستیم یافت که « ده بور »، و « پطروشفسکی »، دست‌کم در باره‌ی بالغ بر صدی‌هشتاد از نهضت‌های تاریخی خاورمیانه‌ی اسلامی، حقیقتی را اظهار داشته‌اند: لیکن فوراً نیز باید بیفزائیم که عموماً رهبران این نهضت‌ها، همواره پس از اعلام شکل مذهبی خود، بویژه اگر ایرانی بوده‌اند، با مانع بزرگی در ابراز شخصیت، و حقانیت خویش، روبرو شده‌اند: با مانع بزرگ « زبان عربی »!

داوران، بویژه در ایران، همواره از سران « قیام‌های مذهبی - سیاسی اسلامی » می‌خواسته‌اند که آیا آنان، بر زبان عربی - بر زبان وحی و قرآن - تسلط کافی دارند، یا نه؟ آیا آنها می‌توانند مستقیماً از منبع وحی، برخوردار گردند، یا نه؟ تا جائیکه، حتی در مورد سید علی محمد « باب » (۱۲۶۷ - ۱۲۳۳ هـ/ ۱۸۵۰ - ۱۸۱۷ م)، مهمترین رکن، و نکته در « محاکمه »ی او، « تست زبان عربی » بوده است! و « باب » را بیشتر از این جهت تحقیر نموده و محکوم شمرده‌اند که قبل از همه چیز، بنا بر گفته‌ی داوران « محکمه‌ی شرع »، وی « نحو » نمی‌دانسته است! و در عربی کوئی‌هایش، لغزش‌های نابخشودنی فراوان به چشم می‌خورده است! در فرهنگ‌ی صورنگرا، و محتوی گریز - در فرهنگ الفاظ نه فرهنگ مفاهیم - درونمایه‌ی اندیشه‌ی « باب »، قصدش از قیام،

انگیزه‌اش از دعوی ابلاغ پیام، علل روی کرد مردمان، بویژه روستائیان به وی، رسائی‌ها و نا رسائی‌های قیام وی، در نظام روابط استبدادی «عصر قاجار» (۱۳۴۲ - ۱۱۹۳ هـ / ۱۹۲۴ - ۱۷۷۹ م) تا کنون هرگز بدرستی، بیطرفانه، انگیزه کاوانه، و جامعه شناسانه، مورد بررسی عمیق قرار نگرفته است. هنوز ارزیابی از «باب»، از مرز الفاظ در نگنشته است. بلکه همچنان شکل ظاهری سخن او، بویژه تازی گوئی‌های ناپخته‌ی وی بعنوان يك ایرانی، و تطبیق آنها با موازین دستور زبان عرب - با «نحو»، - مورد گفتگوست!

* * *

«مخالفت با نحوی گری»، از ویژگی‌های «عصر شمس» است. این مخالفت، اختصاصی به مکتب او، و «مولوی» ندارد. بلکه اینجا و آنجا، رگه‌ها، و آبدارده‌های این طغیان را، در ادب فارسی می‌توان مشاهده کرد. تنها، این طغیان، در مکتب شمس و مولوی، به اوج خود می‌رسد. و سلسله جنبان پی گیر نبرد آشکار آن، احیاناً، «شمس» بشمار می‌رود! همزمان، با شمس و مولوی، «سعدی» با همه «بغدادزدگی» هایش، با همه تازی گوئی‌ها و عربی سرائی هایش، «ضد نحوی گری» است.

«سعدی»، خاطره‌ای دارد که خود یزبان «طنز»، نقدی بر نحوی گری، بر بی مایگی و نا زائی فرهنگ تکرار مکررات، و «عربی زدگی» عصر وی بشمار می‌رود. «سعدی» می‌نکارد:

« سالی محمد خوارزمشاه ، با « ختا » ، برای
مصلحتی « صلح » اختیار کرد . به جامع کاشغر در آادم .
پسری دیدم در غایت جمال ، و نهایت اعتدال ... «مقدمه‌ی
نحو « زمخشری » [۵۳۸-۴۶۷ هـ / ۱۱۴۳-۱۰۷۴ م] در
دست ، و همی خواند :

- ضَرَبَ زَيْدٌ عَمْرَوًا ، وَ كَانَ الْمُتَعَدِي
عَمْرَوًا ! (زید ، عمرو را زد ، و عمرو مفعول ، مورد تعدی
قرار گرفته است !) .
گفتم :

- ای پسر ! خوارزم و ختا ، صلح کردند ،
و « زید » و « عمرو » را ، همچنان ، خصومت باقی است ؟!
بخندید ، و مولدم پرسید . گفتم :
- خَاكْ شِيرَاَزْ !

گفت :

- از سخنان سعدی چه داری ؟

گفتم :

بَلَيْتُ بِنَحْوِي يَصُولُ مُغَاضِبًا
عَلَى كَزَيْدٍ فِي مَقَابِلَةِ الْعَمْرِ
عَلَى جَرِّ ذَيْلٍ ، لَيْسَ يَرْفَعُ رَأْسَهُ
وَهَلْ يَسْتَقِيمُ الرَّفْعُ مِنْ عَامِلِ الْجَرِّ ؟ !

[به مردی نحوی گرفتار آمدم که با خشم ،
 بمن می تاخت ، همانند « زید » ، در برابر « عمرو » ،
 دامن کشان ره می سپرد ، و سر ، فراموشی داشت !
 آیا رفع - سر بلندی و افتخار - از عامل جر - عامل
 سر شکستگی ، و تحقیر و فرو داشت - درست تواند بود ؟]
 لختی به اندیشه فرو رفت و گفت :

- غالب اشعار او در این سر زمین ، به
 زبان ، فارسی است . اگر بگوئی به فهم نزدیکتر باشد !
 (گلستان ۵ / ۱۸)

نیش ملنز آلود « سعدی » در این خاطره ، متوجه « نحو » و
 روش تدریس ، و فرهنگ درون نهی زمان خویشتن است ! در جائیکه
 زبان مادری مردم « فارسی » است ، « دانشجوئی » ، راه می رود ، و
 طولی وار ، قواعد نحو را تکرار و از بر می کند . درس او . تلقین
 تجاوز و کتک است : زید ، عمرو را می زند . عمرو ، توسری خورده ای
 مفعول است ! مثال درس نحو ، شاهی از جهانی ستمباره است . لیکن
 همین « دانشجو » ، هنگامیکه دوبیت شعر عربی می شنود ، از درك آن
 عاجز می ماند ! التماس می ورزد که بزبان مادری او ، برایش شعری
 بگویند . و بدین سان ، دانشجوی نحو جامع کاشغر ، سخنگوی نسل هائی
 از طلاب سرگردان ایران می گردد . وی درد فرهنگی ، فقر فرهنگی ،

شرم فرهنگی ، و تلاش بیهوده‌ی ملیون‌ها دانشجوی ایرانی را در طول قرن‌ها ، بخاطر رشد شخصیت خویش ، در دامن فرهنگی اتکائی و استعماری ، ابراز می‌دارد . آیا اینك ، دانش‌آموزان و دانشجویان ما ، پس از شش تا نه سال تحصیل زبان عربی ، به شیوه‌ی نحوی گران سده‌های میانه ، به شیوه‌ی گراماتیسیم زبانهای مرده ، وضعی بهتر از دانشجوی جامع کاشغر ، در درك راستین زبان عربی ، نسبت به عصر سعدی دارند ؟ آیا ، نقد سعدی از فرهنگ زمان خود ، همچنان ارزیابی از فرهنگ زمان ما ، بشمار نمی‌رود ؟

تنها با این تفاوت که اینك عربی می‌رود ، تا جای خود را به انگلیسی واگذارد ؟

جالب است ، شعری را که سعدی به عربی ، برای دانشجوی نحو جامع کاشغر زمزمه می‌کند ، خود ، در « نقد » از نحو و « نحوی گری » است . نحوی در آن مردی خشمگین و پر خاشاک معرفی می‌شود که گوئی شبیح هول انگیز خود « زید » - تجاوزگر جاوید نحو - با « عمرو » - بلا کش دوران ، ستمکش بیچون و چرای پیوسته‌ی عامل تجاوززیشه‌ی نحو - از نو باز ، روپرو شده است !

مرد نحوی ، اصولاً « عامل تحقیر » و فروداشت مردم است ! در اینصورت آیا ، جای شکفتی خواهد بود که چنین مزاحم تجاوزگر و دشمن مردمی ، هرگز نتواند از شرم ، سر بلند دارد ، و افتخار ورزد ؟ !

«تصوف عشق»، اصولاً در ایران، به ویژه از عصر «سنایی»
(۵۳۵؟ - ۴۷۳؟ ه / ۱۱۴۰؟ - ۱۰۸۰؟ م)، «عطار»، «شمس»،
«مولوی»، «سعدی» و «حافظ»، بدین سوی، ترویج زبان
فارسی، توان بخشی به آن، و ایجاد غنای فرهنگی برای توده‌های
مردم ایران را، وجهی همت خود قرار داده است

«مولوی»، چنانکه اشاره رفت - همین کتاب، صفحه‌ی ۳۲۵-آ -
اصولاً رقص و سماع و شعر موزون فارسی را، آگاهانه، و به عمد،
بخاطر نزدیک شدن به توده‌ی مردم، و بالابرد سطح درك آنان، بخاطر
رهانیدن غریب از گرداب نادانی‌ها، نه بخاطر در بردن گلیم خویش
از موج حادثات، برگزیده است و «شمس»، چنانکه می‌دانیم،
با وجود تسلط بر زبان عربی و ستایش آن، فارسی را، آشکارا بر آن
ترجیح داده است.

- ۱- «و زبان پارسی را چه شده است؟»، بدین لطیفی
و خوبی، که آن معانی، و لطایف که در «پارسی»
آمده است، در «تازی»، نیامده است! (ش ۱۸۴)
- ۲- «زهی قرآن پارسی ازهی وحنی ناطق پاک!»،
(ش ۱۱۰)

و در دنباله‌ی همین اندیشه است - نه تنها از طریق «فردوسی»
و حماسه‌ی قومی، بلکه همچنان از طریق تصوف عشق است - که

« غرور فرهنگی ایرانی » ، بیاری « زبان فارسی » ، به کشورگشائی در قلمرو « هند » می‌پردازد ، و « حافظ » ، در پیشاپیش طلایه‌ی این فرهنگ گستری ، با اطمینان می‌سراید که :

شکر شکن شوند ،

همه طوطیان هند ،

زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود !

در هر حال ، یکی از « رنج‌های روشنفکرانه » ی « شمس » ، مشاهده‌ی موج لفظ‌گرایی و نحویگری افراطی ، بجای پرداختن به معارف مشکل‌گشای بشری ، در عصر خویشتن است . و این خطر ، بیشتر از جانب زبان عربی ، دامنگیر تحصیل کرده‌های « عصر شمس » شده است . « شمس » ، احساس می‌کند که عربی دانان ، و عربی خوانان ، راه حلی برای پریشانی‌های مردم عصر وی ، ارائه نمی‌دهند . بلکه خود ، بر احساس بیهودگی ، پوچی ، ناتوانی ، و حقارت آنان ، می‌افزایند . از اعتماد به نفرها - که بیش از هر زمان در گرداب پریشانی‌ها ، و جودشان ضروری است - می‌کاهند . غفلت ، و انحراف از درك واقعیات ، و روپرو شدن با مشکلات را ، دامن می‌زنند . « شمس » ، دشمن نحوی‌گری و لفاظی است . و این خود ، تجلی دیگری از دوسوگرایی « وجدان دو پاره » ی ایرانی مسلمان است

که « شمس » ، به شدت گرفتار است . زیرا « قرآن » ، را ، « مغز » ی هست ، و « پوسته » ای ، « ظاهری » هست و « باطنی » ! (ش ۱۳۵ ، ۱۶۹ ، مقالات ، ۶۶) . لیکن آیا مگر می توان ، بدون عبور از « پوسته » ، بدان « مغز نغز » ، راه یافت ؟ و عربی را که پوسته ی مغز نغز قرآن است یکسره کنار نهاد ؟ !

اگر نه چنین است ، در این صورت ، تا چه حد بدان باید پرداخت ؟ !

« شمس » ، می بیند که پوسته گرایان ، راه گزافه پیموده اند . و همان را هدف دانسته ، نیمراه ، متوقف مانده اند . از اینرو ، « شمس » ، به نقد و طنز ، به پوسته گرایان ، به لفظ بازان و نحو گران می تازد . نحو گران ، سوداگران سیاه سخن اند . راه بندان اندیشه ، اسارتگران رهائی و خلاقیت ذهن شکوفان آدمی اند . پیکار شمس ، با سوداگران سخن ، با تعطیل گران اندیشه ، با سوفسطائیان عصر خویش ، ناچار ، پیکاری اجتناب ناپذیر است !

« اندیشمند » ، اصولاً « زبان » را ، برای بیان احساس و اندیشه ی خویش ، بعنوان يك « وسیله » ارج می نهد . از اینرو ، زبان برای يك « هنرمند » ، برای يك اندیشمند ، همواره جنبه ی ثانوی ، جنبه ی کار ابزار ، جنبه ی وسیله برای رسیدن به هدف دارد ، نه آنکه خود ، « هدف » باشد ! لیکن برای يك « زبان شناس » برای يك « نحوی » ، برای يك دستورگر زبان ، غالباً تعصب حرفه ای ، و

عرق تخصصی ، کار را بجائی می کشد که زبان ، و پاسداشت سره گی ، و نگاهداشت صحت دستوری آن ، خود ، « هدف » می شود . و ازین رهگذر ، عموماً پیکاری پی گیر ، میان « دستور گران » ، و « هنرمندان سخن » ، میان نحویان ، و سخنوران بی اعتنا نسبت به وجدان حرفه ای ارباب دستور ، و ریزه کاری های دستوری آنان ، داهن زده می شود .

افراط در نحوی گری ، همواره با خطر فورمالیسم ، صورتگرایی ، تعصب به حفظ شکل کهن ، لفظ پرستی ، قشری گری ، ترجیح قالب بر محتوی ، محافظه کاری ، انعطاف ناپذیری ، و مقاومت ستیزه جویانه در برابر کوچکترین تغییر ، کمترین نوجوئی و نو پذیری در شکل ، شیوه ، و معماری سخن ، فراز می آید . « گذشته گرایی » و کهنه پرستی از بیماری های حرفه ای همه گیر وبائی زبان شناسان « نحو گر » است ! « هنرمند » ، و « اندیشمند خلاق » ، عموماً قالب شکن ، و بی اعتنا به سبک کهن معماری سخن است . وی ، درعین نیاز به وسیله ی زبان ، برای بیان هدف خویش ، ناچار از محافظه کاری و انعطاف ناپذیری - در برابر قالب ها ، و صورت های کلیشه ای زبان - برکنار است . در نظر او ، عموماً « شکل » تابع محتوی ، است ، نه محتوی ، تابع شکل سخن ! از اینرو ، « پیکار شاعر و نحوی » ، پیکاری جاوید ، جلوه می کند . در « تأثر پوچی نما » ی غرب امروز ،

به ویژه در مکتب «اوژن یونسکو» (۱۹۱۲-) یکی از تلاش‌ها، پیکار با فورمالیسم زبان، با نشان دادن نارسایی قالب سخن، تا مرز پوچی و بیهودگی الفاظ در برابر زندگی، تکاپو، و دینامیسم معنی و محتوی است. این تکاپو را ما، در مکتب ادبی، هنری، و عرفانی مولوی و شمس، قرن‌ها، پیش از کنکاش پوچی نمایان غرب امروز، مشاهده می‌کنیم. و «شمس» نیز خود در این باره، تصریح می‌کند که:

۱- «عبارت، سخت تنگ است ا

زبان تنگ است ا

این همه مجاهدتها، از بهر آنستکه تا از زبان

برهند که تنگ است ا ...» (مقالات، ۵۳)

۲- «شیخ گفت:

«عرصه‌ی سخن، بس درازست و فراخ. هر که

خواهد، می‌گوید چندانکه خواهد ا

گفتم:

«عرصه‌ی سخن، بس تنگ است. عرصه‌ی معنی

فراخ است. از سخن، بیشتر آ، تا فراخی بینی و عرصه

بینی ا» (ش، ۲۵۶).

این پیکار، و این دشواری همواره، در «برزخ دو عصر»، در

کشاکش دو جهان بینی، در برخورد آرمانی دو مکتب، بیش از هر

زمان ، و آشکارتر از هر دوران ، دیده می شود . تا جائیکه می توان در « جامعه شناسی سخن » ، بستر زایش ، و مهد پرورش سخن نو را ، بیشتر در ادوار برزخی جای داد - در حد فاصل میان واپسین زمان عصری آفل ، و سرآغاز عهدی طالع !

« شمس » در برزخ دو عصر - در تنگنای سکران يك نظام روبمرگ ، و فشار زایش عصری هول انگیز ، در دوره ی انتقال خونین ایران از دست عمال چپاولگر بغداد عباسی ، به چنگ دست نشاندگان همسان سران مغول - احساس رسالت می کند : رهبران ، و روشنفکران خودکامه در خواب غفلت اند . باید آنانرا بیدار کرد . در عصری که سعدی نیز هشدار می دهد که :

خانه از پای بست ویران است ،
خواجه در بند نقش ایوان است ! (گلستان ۱/۶) ،

باید با سوداگران سیاه سخن ، با فورمالیسم حاکم ، با لفظ گرایی های علمای ظاهر ، با قالببستائی های درون نهی نحویان ، با شعار پرستی های سودجویانه ی فقیهان ، با لفظ بازی های هراس انگیز واعظان ، با ظاهر بینی های مفسران و حدیث شنان ، به پیکار برخاست . و توده های بی سلاح را در برابر آنان ، مجهز ساخت !

« شمس » می بیند همه جا ، بازار سوظطائیان رواج دارد . آنان

ازدعش آرمانی ، مردمان ، سودجوئی می کنند . بجای آنکه این
عطش را تسکین بخشند ، بر سرگردانی آنان ، بیاری لفاظی ، دامن
می زنند ! او در بیان ماجرای وعظ دو واعظ مخالف گو ، در شهر
« همدان » ، با طنزی نمکین ، به تخطئه « اهل تشبیه » و « اهل
تنزیه » - همسانگران خدا و انسان ، و خدا بی شکل پنداران - و
یوچی و بیهودگی ، و زیانمندی بحث آنان ، می پردازد :

« ... در همدان ... واعظ شهر ... می گفت :

- وای بر آن کس که خدا را ... تشبیه نکند ! ...
- خدا را بر عرش دانید ، بصورت خوب ، و دو پا ، فرو
آویخته ، بر کرسی نهاده ، فرشتگان گرداگرد عرش ! ...
هر که این صورت را نفی کند ، ایمان او نفی است .
وای بر مرگ او ! وای بر گور او ، وای بر عاقبت او ! ...
هفته دیگر ، واعظی ... غریب رسید ... آیت های تنزیه
(خداوند ، منزله از شکل و جسم پنداری) خواندند ... که :
- هر که تشبیه گوید ، کافر شود ! هر که صورت
[برای خدا] گوید ، هرگز از دوزخ نرهد ! هر که [خدا را صاحب]
مکان گوید ، وای بر دین او ، وای بر گور او ! ...

مردم ، سخت ترسیدند ، و گریان و ترسان ، بخانه ها بازگشتند .
آن یکی ، بخانه آمد ، افطار نکرد . به کنج خانه سربرانو

۳۶- آ _____ خط مسوم

نهاد . [بنا] بر عادت ، طفلان ، گرد او می گشتند ، می راند هر یکی را ، و بانگ می زد .

همه ترسان ، بر مادر ، جمع شدند . عورت (زن) آمد ، پیش او نشست . گفت :

- خواجه خیر است ! طعام سرد شد . نمی خوری ؟ کودکان را می زنی ، و می رانی ؟ همه گریانند !
گفت :

- برخیز از پیشم که مرا سخن ، فراز نمی آید . آتشی در من افتاده است ! [زن] گفت ... :
- چه حال است !

تو مرد صبوری ، و ترا واقعه های صعب ، بسیار پیش آمده اصبر کردی و سهل گرفتی ، و توکل بر خدای کردی ، و خدا ، آنرا از تو گذراند ! ... این رنج را نیز بخدا حواله کن ، و سهل گیر ، تا رحمت فرود آید ! ...
مرد ... گفت :

چه کنم !؟ ما را عاجز کردند . بجان آوردند !
آن هفته ، آن عالم گفت : خدای را ، بر عرش دانید ! هر که خدایرا ، بر عرش نداند ، کافرست ، و کافر میرد !
این هفته ، عالمی دیگر آمد ، بر تخت رفت که : هر که خدای

را بر عرش گوید ، یا بخاطر بگذارد به قصد که بر عرش است ، یا
بر آسمانست ، عمل او ، قبول نیست ا ...

اکنون ما ، کدام گیریم ؟

بر چه زییم ؟

بر چه میریم ؟

عاجز شده ایم ا

[زن] گفت :

— ای مرد ، عاجز مشو ، و سرگردان میندیش ا

اگر بر عرش است ، و اگر بی عرش است ا

اگر در جای است ، اگر بی جای است ،

هر جا که هست ، عمرش دراز باد ا

دولتش پاینده باد ا

تو از درویشی خویش اندیش ا

و درویشی خویش کن ا « (ش، ۱۵۸) .

« شمس » ، درجائی دیگر ، درپیکرد نقد خود از فورمالیسم

قالب گران زبان ، از میراث تلخ کلیشه پردازان سخن ، از دغل بازی

سوفسطائیان کلام ، از افسون خطابه های دلهره آفرین واعظان بی عمل ،

فقیهان بی حقیقت ، وقاضیان رشوه خوار که با تفسیرهای مسخ گونه ، و

خود خواهانه ی خود از حدیث و قرآن ، کیسه های خود را پر زر ، و

زندگی را بر توده‌های بی دفاع ، تپاه می کرده‌اند ، به دریغ و طعن
می گوید که مرا ، ازین « قازی ها » ، ازین برچسب‌ها ، ازین عربی‌های
قالبی ، لازم است ، تا با سوداگران علم ، هم‌وردی کنم :

« مرا ، ازین علم‌های ظاهر ، و ازین قازی ها
(عربی‌ها) ، می بایست که با ایشان ، بگویم که : دریغ
است این علم من ، با ایشان گفتن ! اَلَا ، هم به علم ایشان ،
با ایشان [باید سخن گفت] !

ایشان را به همان [عربی بافی] مشغول باید کردن ،
که بدین [حقیقت جوئی علم راستین] نمی ارزند ! »
(ش ، ۲۲۷) .

« شمس » ، در طول پیکار خویش ، با ساحران سخن ، و لفاظی
سوداگران بیم و امید ، با اندوه و خشم درمی یابد که بسیاری از آنان ،
نه تنها به سبب کوتاهی درك ، متعصب و قشری اند ، بلکه لفظ‌گری و
فورمالیسم آنان ، همچنان نیز با تزویر ، و با بی ایمانی و خود پرستی
همراه است . آنان ، منصب خرافانی دین فروشند ، نه اندرز گرانسی
با ایمان :

« معنی ظاهر قرآن را هم راست ، نمی گویند این

الله !

زیرا که معنی ظاهر قرآن را نیز بنور ایمان ،
توان دانستن ، و توان دیدن ، نه بنار هوی (آتش
خود خواهی) !

ایشان را اگر نور ایمان بودی ، کی چندین هزار
[درهم و دینار] دادندی ، قضا و منصب بستندی ؟
(مقالات ، ۶۶) .

و در اینجا « شمس » - هم‌اواز با « عبید زاکانی » - افزون
بر شیوع سوفسطائی‌گری ، به شیوع رشوه‌گیری ، رشوه‌خواری و دادن
رشوه برای خرید منصب و مقام ، در میان فقیهان و قاضیان - کسانی که
بیش از هر کس باید پالوده از چنین آلودگی‌هایی باشند - تصریح می‌کند.
واستوار می‌دارد که این سخن « عبید » ، تنها يك طنز نیست . بلکه
ادای شهادت درباره‌ی حقیقتی تلخ و رسوا، و فساد مزمن و با سابقه، در
عصر بی‌اعتباری ضابطه‌ها در رابطه‌هاست:

« واگر بی‌دبانتی ، گواهی بدروغ دهد ، صد نوع
بدو « رشوت » دهند ... چنانچه امروز ، در بلاد اسلام ،
چندین هزار آدمی ، از قضات ، و مشایخ ، و فقها و عدول ،
و اتباع ایشان را ، مایه‌ی معاش ، از این وجه [رشوه‌خواری]
است ! » (اشراف ، ۳۶)

وبلاز یکبار دیگر ، در این ره کنند ، بدین سخنان « شمس » ،
در این انکاره ، نظر دوزیم :

۱- « آری به ذات پاک او ، به ذات پاک ذوالجلال ،
آن قوم نیز ، در آن مدرسه ، جهت آن ، تحصیل
می کنند :

- تا فرهنگ بدانیم ، تا فلان مدرسه را
بگیریم !... تا فلان موضع را بگیریم ، و زود مشهور
شویم ! » (ش ۱۹۶)

۲- « عنایت قاضی ، به از دو گواه عدل ! »
(ش ۲۸۸) .

و « عنایت قاضی » را - قاضیانی که فقط بخاطر کسب شهرت و
مقام تحصیل می کنند ، و با پرداخت چندین هزار درهم و دینار حاضرند
تا منصبی بدست آورند - چگونه می توان جلب کرد ؟

« شمس » ، به تلویحی رساتر از تصریح ، پاسخ می دهد که :
- به « پول » ! زیرا « پول » ، پیش دنیا پرست ،
« قبله » است ! » (ش ۳۰۱)

« مولوی » ، وارث بزرگه ییکار ضدفورمالیسم ' ضدسوفسطائی گری ،
فرهنگ زدائی ، پالایش فرهنگی ، و بازگشت به واقعیت و مفهوم گرائی ،

در « مکتب شمس » است .

« مولوی » ، در اوج خلافت شاعرانه‌ی خود ، « نیاز به زایش هنری » ، « نیاز به قالب شکنی » یک آفریننده را که به محدوده‌ها ، بی‌اعتناست ، و بخاطر پرواز ، برای سهولت برقراری تفاهم با مردمان ، می‌خواهد هر گونه قید و بند مزاحم را از دست و پای اندیشه‌ی خود بکشد ، در « مثنوی » ، اینگونه آشکار می‌سازد :

قافیه اندیشم و ، دلدارم ،

گویدم ، مندیش ؛

جز ، دیدار من !

لفظ و ، وزن و ، قافیه ،

بر هم زدم !

تا که بی این ، هر سه باتو ، دم زدم !...

و در « دیوان شمس » ، « مولوی » ، همین نیاز به قالب شکنی ،

و رهائی از داریت ها و پای بند ها را در سخن ، این چنین ابراز می‌دارد :

رستم ازین بیت و غزل ، ای شه و سلطان ازل !

مُفْتَعِلُنْ ، مُفْتَعِلُنْ ،

مُفْتَعِلُنْ ، کشت مرا !

قافیه و ، مغلطه را ، گوهمه ، سیلاب پیر !
 پوست بُود ، پوست بُود ،
 درخور مغز شعرا ...
 آینه‌ام ، آینه‌ام ،
 مرد مقالات نه ام ! -
 دیده شود ، حال من ار ،
 چشم شود ، گوش شما !

وباز، درغزلی دیگر، بهمین قالب گریزی ومیل به قالب شکنی،
 این چنین تصریح می کند :

بُ. حقم نداد غمی جز که قافیه طلبی ،
 زبهر شعر و ، از آن هم ، خلاص داد مرا ،
 بگیر وپاره کن این شعر را ،
 چو شعر کهن !
 که فارغ است معانی ، زحرف و ،
 با دوهوا !

« فردوسی » ، با غرور ، در باره ی بر پا داشت « کاخ سخن
 پادسی » ، در « شاهنامه » می سراید که :

بناهای آباد ، گردد ، خراب ،

ز باران و ،
 وز تابش آفتاب !
 بی افکندم از نظم ، کاخی بلند -
 که از باد و باران ،
 نیابد گزند !
 بسی رنج بردم ، در این سال سی ،
 عجم زنده کردم ،
 بدین « پارسی » !
 نمیرم ، ازین پس که من زنده‌ام ،
 چو تخم سخن را ، پراکنده‌ام !

بی شک ، « فردوسی » هرگز نخواهد مرد . وی زنده‌ی جاوید
 است . و نه تنها دیگر بزبان فارسی ، بلکه به ادبیات جهان ، و حماسه
 سرایان بزرگ بشریت ، تعلق دارد . لیکن با این وصف ، استادطوس ،
 زنده داشت عجم را پیارسی ، نمی تواند تنها حق ، و خدمت انحصاری
 خود بشمار آورد . او ، بی تردید ، یکی از بنیان گذاران کاخ باشکوه
 ادب فارسی است ، لیکن تنها معمار آن نیست . پارسی دوستی ، به
 « فرد » تعلق ندارد ، بلکه راز همبستگی ملت ایران را ، در تمام
 دوره های پربشانی ، آشفتگی ، پراکندگی و جدائی هایش ، در مهرورزی
 همه پیارسی باید جستجو نمود ! کم و بیش ، تمام فرقه ها ، از هر دسته و

گروه مخالف، در ایران، دريك چیز، با هم وجه مشترك داشته‌اند:
در عشق ورزیدن بزبان فارسی، و در خدمت‌گذاری به آن!

نظری به شواهدی چند، این دعوی را، استوار می‌دارد:

در سال ۲۵۳ هجری / ۸۶۷ میلادی، پس از فتح پوشنگ و کابل و هرات، بدست «يعقوب لیث»، (ح ۲۶۴-۲۵۳ هـ / ۸۷۸-۸۶۷ م)، شاعران در مدح وی اشعاری به عربی می‌سرایند. پس از خواندن یکی از قصیده‌های عربی، «يعقوب»، می‌گوید:

«چیزی که من اندر نیابم، چرا باید گفت؟»

«محمد و صیف»، [۲۹۷- هـ / ۹۰۹- م]، پس

شعر پارسی گفتنی گرفت... (*)

در مقدمه‌ی ترجمه‌ی تفسیر «طبری»، (۳۱۰-۲۲۵ هـ / ۹۲۳-۹۲۴ م)

که در دهساله‌ی حکومت «منصور سامانی»، (حکومت

۳۶۵-۳۵۰ هـ / ۹۷۵-۹۶۱ م)، از عربی بفارسی ترجمه شده است،

نوشته شده است که:

«این کتاب را بیاوردند از بغداد، چهل مصحف

(*) - تاریخ سیستان (مؤلفان گمنام، تألیف میان ۷۲۵-۴۴۵ هـ / ۱۳۲۴-۱۳۲۵ م)

۱۰۵۳ م) تصحیح ملك الشعرای بهار، چاپ ۲، کتابفروشی زوار، بدون تاریخ

انتشار، تهران، ص ۲۱۰ - ۲۰۹

بود . این کتاب ، بشته بزبان تازی ... بود . و بیاوردند
سوی امیر ... منصور بن نوح ... پس دشخوار آمد بروی
خواندین این کتاب ، و عبارت کردن آن بزبان تازی ، و
چنان خواست که مرین را ترجمه کند ، بزبان پارسی .
پس علماء ماوراءالنهر را ، گرد کرد ، و این از
ایشان ، فتوی کزد که :

— روا باشد که ما این کتاب را ، بزبان
پارسی گردانیم ؟
گفتند :

— روا باشد خواندن و نبشتن قرآن
بیارسی ، مرآن کس را که او ، تازی نداند ! ...
و همه ، خطها بدادند بر ترجمه‌ی این کتاب که :
— این راه راست است ! ...

پس ترجمه کردند ، و از جمله‌ی این مصحف ،
اسنادهای دراز ، بیفکندند ، و اقتصار کردند ، بر متون
اخبار ! ، (*)

« حجة الاسلام ، امام محمد غزالی ، (۵۰۵-۴۵۰ هـ / ۱۱۱۱-

(*) — ترجمه‌ی تفسیر طبری ، جلد ۱ ، تصحیح حبیب یغمائی ، انتشارات
دانشگاه تهران ، ش ۵۸۹ ، تهران ۱۳۳۹ ، ص ۵-۶

۳۷۰- آ خط سوم

۱۰۵۸م)، در مقدمه‌ی «کیمیای سعادت»، و سبب تألیف آن بفارسی، پس از تألیف کتاب همانند مفصلی به عربی بنام «احیاء علوم الدین»، چنین می‌نگارد:

«و ما اندرین کتاب، جمله... را شرح کنیم برای فارسی‌گویان. و قلم نگاهداریم از عبارت بلند، و مغلق، و معنی باریک و دشوار، تا فهم «عوام»، آنرا دریابد. چه اگر کسی را، رغبت به تحقیقی و تدقیقی باشد و رای این، باید که از «کتب تازی» طلب کند، چون کتاب «احیاء علوم الدین»، و کتاب «جواهر القرآن»، و تصانیف دیگر که درین معنی بتازی تصنیف کرده‌ایم که مقصود کتاب، عوام خلق‌اند که این معنی را، به پارسی التماس کردند. و سخن را از حد فهم ایشان، نتوان درگذاشت!» (کیمیا، ۵)

در «مقدمه‌ی قدیم اخلاق ناصری»، که در سال ۶۳۳ هجری / ۱۲۳۵ میلادی تألیف شده است، چنانکه دیدیم، خواجه «نصیرالدین طوسی» نگاشته است که:

«به وقت مقام قهستان... حاکم آن بقعه...
«ناصرالدین» ابوالفتح... در اثنای ذکری که می‌رفت از

کتاب الطهارة ... ابن مسکویه ... به محرر این اوراق
فرمود که :

— این کتاب نفیس را ، به تبدیل کسوت
الفاظ ، و نقل از زبان تازی بزبان پارسی ، تجدید ذکر
می باید کرد . چه [اگر] اکثر اهل این روزگار که بیشتر
از حلیه‌ی ادب خالی اند ، از مطالعه‌ی ... چنان تألیفی ،
بزیانت فضیلتی حالی شوند ، احیاء خیری بود ، هر چه
تعامتر !

محرر این اوراق (نصیر طوسی) خواست که این
اشاره را ، به انقیاد ، تلقی نماید ! ... ، (اخلاق ، ۴-۵)

در باره‌ی فعالیت‌های ادبی طاهره‌ی « قرۃ لعین » (۱۲۶۹ -
۱۸۵۲/م) نیز گزارش شده است که وی « سوره‌ی یوسف » ، و
تفسیر « باب » را بر آن ، بفارسی ترجمه کرده است ، و با اشتیاق به
انتشار آن دست یازیده است ! (*)

از این شواهد که شمار آنها را ، بسهولت می توان به دهها ،
افزایش داد ، بر می آید که :

(*) — Nabil The Dawn - Breakers, translated from
the Persian, B. Publishing Trust, Wilmette,
Illinois, 1962, P. 81

۱- در تمام گروه‌های مختلف، و حتی مخالف یکدیگر از سردار، پادشاه، حاکم اسماعیلی، حجة الاسلام، شاعر، موافق و مخالف دین اسلام، افراد با نفوذ و ارزنده‌ای، در علاقمندی بـزبان فارسی، به لزوم فارسی‌گوئی و فارسی‌نگاری برای توده‌ها، دارای اتفاق نظر، و وجه مشترك بوده‌اند. و همین نیز، بی شك، یکی از رازها و دلائل همبستگی ملت ایران، در عین جدائی‌های وی، در طول تمام کشاکش تاریخ اوست!

۲- در عموم شواهد، عربی زبان اول، و فارسی، زبان دوم فرهنگی تلقی شده است. به عربی، عموماً اصل آثار، و به فارسی ترجمه‌ی آنها، نگاشته آمده است!

۳- در بیشتر از شواهد، فارسی زبانی جدی، علمی، و فنی تلقی نگشته است. بلکه زبانی برای عوام، بشمار رفته است. منابع، استنادهای تحقیقی، و تفصیلهای تحلیلی را، ویژه‌ی زبان علمی عربی شمرده، و همه را در فارسی - زبان توده‌ها و عوام - حذف کرده‌اند!

بطور کلی، در دو مورد اخیر - مورد دوم و سوم - ضمناً، بخوبی جنبه‌ی اتکائی، و کم‌مایگی زبان فارسی، آشکار، و در برابر آن، جنبه‌ی استعماری، تحمیلی، و سلطه‌ی زبان عربی، بعنوان يك زبان فرهنگی برتر، بر زبان فارسی، در حوزه‌ی فرهنگ خاورمیانه‌ی اسلامی، ابراز شده است.

اینک، در این میان، «تصوف عشق»، بویژه در مکتب مولوی و شمس، از این وابستگی و تابعیت فارسی از عربی، آشکارا رنج برده و در نقد عربی زدگی، و نحوی گری، و کسب استقلال برای زبان فارسی، بی پروا، کوشیده است! و در این رهکند، یکبار دیگر «دوسو گرانی ایرانی» - نیاز او به استقلال فرهنگی، و عدم اعتماد به نفس وی - و در هر حال تلاش پی گیر او، با همه تزلزلها، و احساس کمتریها و کمبودهایش، برای دست آورد، و پاسداشت استقلال خویش، در کشاکش آرمانها و تضادها، در طول تاریخ وی، در دامن تمدن اسلامی، آشکارا، طنین افکن می گردد! و «تصوف عشق»، - پادزهری خود ساخته - همواره وی را، در کسب این استقلال، در تحصیل این اعتماد به نفس، و اتکای ضروری بنخوشتن، هم از نظر آرمان - آموزش انسان سالاری - و هم از نظر کار ابزار و وسیله - زبان فارسی - یاری کرده است. در مورد بازگشت بنخود، و اتکای به نفس، تصوف عشق، به وی آموخته است که:

بیرون ز تو نیست،

هر چه در عالم هست!

در خود به طلب،

هر آنچه خواهی که توئی! (افلاکی ۹/۳)

هان! تا که سر رشته‌ی خود گم نکنی!

خود را، ز برای يك و بد،

گم نکنی!

درو، توئی و،

راه، توئی،

منزل، تو!

هشدار که:

« راه خود - به - خود »،

گم نکنی! (شهاب‌الدین یحیی سهروردی ۵۸۷ - ۵۴۹ هـ / ۱۱۹۶ - ۱۱۵۸ م)

و در مورد « امتیاز زبان »، و « وسیله‌ی ابراز شخصیت » او

چنانکه دیدیم، به وی دلیری بخشیده است که:

شکر شکن، شوند،

همه طوطیان هند! -

زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود! (حافظ).

* * *

جنگ درونه گرائی و برونه گری، پیکار معنی جوئی و لفظ

پردازي، نبرد واقعیت گرائی و ظاهر پرستی، ستیز « رئالیسم » و

« فورمالیسم »، در « مکتب مولوی »، در ماجرای سرخورد

« نحوی و کشتی‌بان »، نقاب ملاحظه، از چهره، بیک سو می‌زند. و

لحن قاطع طعن ، و طنز کوبنده را بخود می گیرد ! « نحوی » ، مظهر خودپرستی ، پیگیری از محیط ، بیگانگی از مسائل حیاتی مردمان و در خور هر گونه تخطئه و سرزنش معرفی می شود :

بخاطر سفر دریا ، مردی نحوی ، به کشتی فرو می نشیند . پس از ورود بکشتی ، بلافاصله ، بیماری فضل فروشی بی امزش ، صحن کشتی را ، به صحنه ی جدلی نابهنکام تبدیل می سازد . نحوی ، با غرور ، از کشتیبان می پرسد که :

– تو ، هیچ نحو ، خوانده ای ؟

کشتیبان ، با شکسته دلی و آزر ، اظهار می دارد که :

– نه ، نخواندام !

نحوی ، پیشداورانه و بی رحمانه ، اظهار می دارد که :

– پس « نیمی از عمرت » بر فناست !

کشتیبان ، افسرده دل ، لب از سخن فرو می بندد . لیکن چیزی نمی گذرد که بادی مخالف ، کشتی را به گردابی هول انگیز فرو می افکند . این زمان ، دیگر ، « لفظ » – تنها قدرت نحوی – به کار نمی آید . نوبت « عمل » است ! کشتیبان ، از نحوی می پرسد که :

– هیچ شنا می دانی ؟

– نه !

– پس « تمام عمرت » بر فناست !

آن یکی نحوی ،

بکشتی در نشست !

رو به کشتیان نهاد ، آن خود پرست !

گفت :

- هیچ از نحو ، خواندی ؟ ،

گفت :

- لا !

گفت :

- نیمِ عمرِ تو ، شد در فنا !

دل شکسته ، گشت کشتیان ،

ز تاب !

لیک آن دم ، کرد خامش از جواب !

باد کشتی را ، بگردابی فکند !

گفت کشتیان ، بدان نحوی ، بلند :

- هیچ دانی ، آ ، شنا کردن ؟ بگو !

گفت :

- نی ، از من تو سبّاحی معجو !

گفت :

- گلِ عمرت ای نحوی ، فناست !

ز آنکه کشتی، غرق این گردابهاست ! ... (*)

« نحوی » ، در مکتب شمس و مولوی ، « دجال فورمالیسم » ،
مظهر انحطاط صورتگرایی ، و فاجعه‌ی قالب پرستی و لفظ پردازی
است . در ضمن دو حکایت - یکی طنزی سفید و ملایم ، و دیگری طنزی
سیاه و بی پروا - « شمس » : به نخطه‌ی « مکتب اصالت لفظ
نحوگران » می پردازد . از آنجا که درگیری با نحو ، و کیفیت
« جر » و « نصب » ، ویژه‌ی عربی است ، ناچار ، تکیه در هر دو
مورد نیز ، جمله‌ای عربی است . از اینرو ، از نقل مستقیم همه‌ی آن ،
خودداری می کنیم ، و به ذکر محتوی آندو ، و قسمت‌هایی از بیان شمس ،
اکتفا می ورزیم .

اینك داستان نخست ! « فی » (در) در زبان عربی ، حرف
جر (کسره‌ی اسم) است . « نحوی » از « مفتی » می شود که
جمله‌ای را با وجود حرف « جر » (فی) ، با « نصب » (زجر) ادا
می کند . بیکباره ، جامه‌ی خویش چاک می زند ، و نعره‌ها ، بر می کشد ،
بطوریکه خلق فراگرد او جمع می آیند ، و « مفتی » در وی حیران
می شود که این مرد ، « اهل حال » ، و « جذبه » و عرفان نبود ، این

(*) - جلال‌الدین مولوی : مثنوی ، تصحیح نیکسون ، افست علی اکبر علمی
از روی چاپ اروپا ، بدون تاریخ ، دفتر اول ، ص ۱۷۵ ، ابیات .
۲۸۳۵-۲۸۴۰ .

چه حالت است؟

« نحوی ، همچنان نمره زنان ، بادت اشاره می کند که :

- آخر بشنوید ای مسلمانان !

آنان می پندارند که مگر از « غیب » ، بدو الهامی شکفت در

می رسد . واو ، آنان را بدان ، هشدار می دهد !

القصه ، « چون روز دیر شد ، و فارغ شدند ، « نحوی ، جامه

را لته لته کرده بود ، و انداخته و برهنه شده ا گردش آوردند ، و آب

و گلاب ، پرو زدند !

چون ، ساکن شد ، قاضی او را دست گرفت ، بخلوت در آورد ،

گفت :

- بجان و سر من که راست بگوئی که ترا ، این حالت

از کجا بود ؟

گفت :

- چرا حالتی نگیرد ، و هزار حالتی نگیرد ؟ که از دور

آدم ، قاعده نوح ، از عهد ابراهیم خلیل ، تا دور محمد ، حرف « فی » ،

جسّ می کرد اسماء را ، و این ساعت ، نصب کند ؟! (مقالات ، ۷۳-۷۲)

در داستان دیگر ، « شمس » ، انحطاط تعصب لفظ پردازی

نحوی را ، تا کفّاره ی سقوط او ، و یاران او ، در گودال نجاست ، پائین

می برد :

يك مرد نحوی ، در گودالی ژرف ، آکنده از نجات ، فرو افتاده بود . مردی برای رهائی او ، از آن کثافت ، به وی می گوید :

« هات یدك » ، دستت را بده !

مرد « نحوی » ، بجای استقبال از نجات دهنده‌ی خود ، بروی خورده می گیرد که جمله را ، نحو گرانه ، ادا نکرده است ! در كاف « یدك » ، بجای آنکه حرکت فتحه‌ی آنرا ظاهر کند ، و « یدك » بگوید ، خود سرانه ، و نحو گریزانه ، آنرا وقف کرده ، با سکون ، بصورت ناخوشایند و گوش آزار « یدك » ، گفته است . از اینرو ، دست یاری وی را رد کرده می گوید :

« تو از من نیستی ، برو !

مرد دیگری ، و مرد دیگری ، هر يك به یاری وی می شتابند . لیکن نحوی لجباز ، یاری هیچ يك را بخاطر نقص شان در « نحو » ، نمی پذیرد . تاجائیکه به بیان شمس « آنقدر تفاوت در « نحو » می دید ، و ماندن خود ، در « پلیدی » نمی دید ! همه شب تا صبح ، در آن پلیدی مانده بود ، و در قعر مزبله ، و دست کسی نمی گرفت ، و دست به کسی نمی داد ! . سرانجام ، پگاه دیگر ، نحوی دیگری فرا می رسد ، نحوی از درون گودال ، صدای او می شنود ، و فریاد بر می کشد که :

« تو دستت را بده . چون تو از آن مائی !

نحوی دوم ، دست خود به او می دهد . لیکن چون ، « خود او

۳۸۰- آ خط سوم

را ، قوت نبود ، چون بکشید ، هر دو ، در افتادند [در نجاست !] ،
(مقالات ، ۷۲)

و بدینسان شمس ، از نحوی و نحوی گری ، با ابقای آن در مزبله ،
در پلیدی و نجاست مدام ، انتقام می گیرد . و سوفسطائی گری را
به زباله دان تاریخ ، فرو در می سپرد !

نفی گری - نیهیلیسم مثبت شمس

« شمس » ، بی آمد نفوذ سوفسطائی گری ، بی یاسائی ، قباهی
فرهنگی و فساد عمومی جهان خود را ، در یکایک طبقات به اصطلاح
روشن فکر زمان خویش ، لمس و احساس کرده است . و از اینرو ، طبعش
یک نوع « نیهیلیسم انقلابی » ، نفی وضع موجود ، و از گوی فکری
ارزش ها ، برای نوسازی جامعه و فرهنگ آن ، متمایل می گردد !

« فیچ » (۱۹۰۰-۱۸۴۴) در نقد خود از سنت ها و ارزش ها ،
به « نیهیلیسم » ، به نفی اعتبارها ، به پس نهاد معیارها ، به یوچی
نمائی نهادهای بظاهر مقبول و معتبر ، می گراید . « شمس » نیز
چنین است ! به عقیده ی « شمس » ، در جائیکه سراسر ادراک ما را
« حجاب » فرا گرفته است ، معرفت راستین ، حقیقت تمام ، چگونه

می تواند چهره نماید ؟ و معارف بازاری را ، چگونه اعتباری تواند بود ؟ :

- د این طریق را ، چگونه ... می باید ؟
این همه ... پرده ها و حجاب ، گرد آدمی در آمده !
عرش ، غلاف او !
کرسی غلاف او !
هفت آسمان ، غلاف او !
کره ی زمین ، غلاف او !
قالب او ، غلاف او !
روح حیوانی ،
غلاف ! ...
غلاف ، در غلاف ،
و حجاب ، در حجاب ،
تا آنجا که معرفت است ... ،
غلاف است ! هیچ نیست ! ، (ش ۲۱)

- دست آورد راستین انسان چیست ؟
- جز سر گشتگی ، جز تنهایی ، جز حسرت ، جز
حیرت ؟ (ش ۱۲ ، ۱۷ ، ۱۸ ، ۲۱ ، ۵۲ ، ۵۸ - ۵۶ ، ۶۱) .
- واعظان ما ، چه اندرز می دهند ؟

- جز هراس ، جز بی‌اعتمادی ، جز دوگوئی ، جز دو اندیشی ، جز ترلز و نااستواری ؟! (ش ۱۵۸)

- فیلسوفان بما چه می‌آموزند ؟

- جز جلد بازی ، جز باوه سرائی ؟

- میراث آنان چیست ؟

- جز سخن‌هایی در وهم تاریک ؟ فیلسوف کیست ؟

جز ژاژ خوایی بیهوده‌گوی ؟ (ش ۵۲ ، ۱۸۱ ، ۱۸۵) .

- فقیهان عمر ما را ، به چه ائتلاف می‌کنند ؟!

- جز بخاطر رنجی بیهوده ؟ جز بخاطر آموزش

شیوه‌های استنجا ؟ و جز بخاطر کشف نصاب پلیدی حوضی چهار در

چهار ، و یا مسائلی همانند آن ؟ (ش ۵۳ ، ۱۸۲ ، ۱۸۵) .

- میراث علم رسمی چیست ؟

- جز بازاریابی و سوداگری ؟ جز جاه‌جوئی و شهرت

طلبی ؟ جز دور راندن و غافل ساختن از مقصود اساسی در حیات بشری ؟!

(ش ۲۰ ، ۱۹۵ ، ۱۹۶) .

- تعلّم چیست ؟

- جز فراگیری حجایی بزرگ ، پیرامون خویش ؟

جز فراگیری قالبی سترگ ، فراگرد ذهنی شکوفا ؟ جز فرو کردن

چاهی برای سقوط اندیشه ، فراراه آزادی جستجو ؟ جز ایجاد قیدی

اسارت‌بار ، در مسیر تکاپوی اندیشه‌ی خلاق ؟ (ش ۱۸۳ ، ۱۸۵) .

آنانکه دعوی « تحقیق » می کنند، راستی را، جز « تقلید » چه می کنند!؟ (ش ۲۶۱).

- انکار و قبول مردمان چیست ؟

- جز از روی تقلید ، جز از روی پیشداوری های بی بررسی ، جز از روی نوسان های عاطفی ، جز از روی خوشایندها و بدآیندهای آنی و غیر منطقی!؟ (ش ۴۵ ، ۵۹ ، ۱۵۱ ، ۱۹۰).

- عقل چیست ؟

- جز سست پائی زبون و زبونگر ؟ جز نامحرمی بی استقلال و متکنی ؟ جز بیگانه ای در حریم صدق و صفا!؟ (ش ۲۶۵-۲۶۲).

مردمان را، اهلیت چه گفت و شنود است ؟ جز ناگفتن و ناشنودن ؟
جز نارسا گفتن و ناقص شنیدن ؟

- بر زبانها ، چیست ؟ جز مهر خاموشی ؟

- بر دلها ، چیست ؟ جز مهر فراموشی ؟

- و بر گوشها ، چیست ؟ جز مهر نانیوشی!؟ (ش ۵۹ ، ۸۱ ، ۱۶۲ ، ۱۷۱).

- گرایشها و گریزها، ستایشها و نکوهشها ، حملهها و دفاعها ، بر چه استوارند ؟

- جز بر بادی و دیمی ، جز بر وهمی و انگاری ، جز بر خوشایند و بدآیند بی بنیادی ؟ (ش ۹۴ ، ۱۶۵).

درویشی را به دلق چه تعلق است ؟ (ش ۲۳۱) . درویشی چیست ؟
 جز خودماندن و درعین حال بامردمان بودن ؟ (ش ۲۳۲) . و درویشان
 کیستند ؟ جز مردم گریزانی لاف زن ؟ جز خودگرایانی بی حقیقت که
 خویشمن را بیشتر به حشیش و پندار دیو ، سرگرم می دارند ؟ (ش ۲۵۰ ،
 ۲۹۲) . و زاهدان کیستند ؟ جز مردم بیگانگانی شهرت طلب ؟ (ش ۱۵۹ ،
 ۲۳۲) . حتی آنانکه دعوی « انا الحق » می زنند ، جز خامی خویش ،
 چه ابراز می دارند ؟ (ش ۳۱ ، ۳۲ ، ۳۳) .

مدعیان دین ، کیستند ، جز « مسلمان-بروئان-کافران-درون » ؟
 (ش ۹۷ ، ۹۸) .
 مسلمانی چیست ؟ جز مخالفت با هوای نفس که همه بنده ی آفتد ؟
 (ش ، ۲۷۰ ، ۲۷۶) .

آزادی در چیست ؟ جز دربی آرزوئی ؟ درحالیکه همگان اسیر
 آرزوها ، و قربانی شهوت های خویشانند ؟ (ش ۲۶۰ ، ۲۷۰) .
 و خداپرستی چیست ؟ جز رهایی از خویشمن پرستی ؟ (ش ۲۶۹) .
 کسب چیست ؟ جز سودجوئی يك جانبه ؟ و کم فروشی و فریب ؟
 (ش ۱۵۶) .

سیاست چیست ؟ جز اعمال قدرت مطلق ؟ جز زهر چشم گیری ؟
 جز پای مالی لطیف ترین عواطف راستین بشری ؟ جز درگذشتن ، از
 روی کالبد سرد عزیزان بخاطر تحکیم مبانی قدرت شخصی ؟ (ش ۱۵۳ ،
 ۱۵۵) .

حقیقت امرها، و نهی‌های سیاسی چیست؟ جز از دیگران دریغ کردن‌ها، و به خود روا داشتن‌ها؟ (ش، ۱۴۱)

حکمرانان کیستند؟ جز خودکامگانی بی‌خبر از رنج زیردستان؟
جز خود پرستانی تنها در بند بزرگداشت خویشتن؟ (ش ۳۵ ، ۵۵).
و در حقیقت، حکومت چیست؟ جز تسلط بر نفس خویشتن؟ جز
فرمان‌رایی بر خودخواهی‌ها، جز سلطه بر خودکامگی‌ها، جز غلبه
بر قهرها، و جز پیروزی بر دیگر آزادی‌های خویش؟ (ش ۲۱۶).

کوتاه سخن، بر روابط انسانها، چه چیز، حکمفرماست؟ جز
نفاق؟ جز دورویی؟ جز بیگانگی از حقیقت؟ جز آزمندی و سوء نظر؟
جز خودخواهی، و بی‌اعتنائی نسبت به رایج دیگران؟ جز فریب؟ جز
دعوی‌های درون نهی؟ (ش، ۵۷، ۱۹۴، ۲۰۷، ۲۲۶، ۲۳۷)

و در این میان، سهم مردان راستین چیست؟ جز خون دل خوردن؟
و با آنان چه می‌کنند؟ جز دشمنکامی و کینه‌توزی؟ (ش ۲۵)

این، جوهر، و درونمایه‌ی «نیهیلیسم شمس» است: نفی بنیادی
جامعه‌ای بیمار، روابطی نادرست و نااستوار، و معیارهائی پریشان و
ریاکار!

«نیهیلیسم شمس»، نفی‌گری، و ناپذیری او، کینه‌توزانه
نیست. تباهی‌گرانه نیست. خودخواهانه نیست. زائیده از رشک و

عقده نیست ! بلکه بشر دوستانه است . غمخوارانه است . سونه دلانه است . انگیزنده از تکاپوئی سبب جویانه ، پژواک اندیشه ای آسیب شناسانه است !

- « شمس » ، بادریغی گرانبار، از خود می پرسد که آخر :
- نظام جامعه ، و طهقات آن، چرا چنین فاسد شده اند؟!
 - تلاش ها ، چرا بیشتر خودخواهانند؟!
 - رهبران ، چرا بی خبراند؟!
 - واعظان چرا ، هراس انگیزند؟!
 - اندرزها ، چرا ، زهر آگین اند؟!
 - مردمان بر سر گنج ، چرا تنگدستانند؟!
 - نیازمندان بر لب آب ، چرا تشنه اند؟!
 - مردمان، با آنکه همه از یک منشأ اند ، دیگر چرا، همه تنهایی زده ، همه جدا ، جدا، از یکدیگرند؟!
 - گره گشایان ، چرا برانبوه گره ها ، افزوده اند ، و مددجویان ، چرا همه بی پناه مانده اند؟!

در « جهان شمس » ، نه بر مرده ، بر زنده باید گریست !
 « شمس » ، گوئی بر گورستان تاریخ ، رهسپر است - در گورستان آرزوها و ناکامی ها ، در گورستان حسرت ها و اشتیاق ها ! « شمس » ، خود را با آدم نماهائی دلمرده ، با مردگانی زنده نما ، با انسانی هائی

از هم گسسته ، روبرو می بیند . و آنرا مخاطب قرار داده ، سوکووارانه زمزمه می کند که :

« تو ، در عالم تفرقه ای !

صد هزار ، ذره ای !

در عالم ها ، پراکنده ،

پژمرده ،

فرو فرده ای ! » (ش ۱۹۹)

« ای ! در طلب گره گشائی ،

مرده !

در وصل ، بزاده ، در جدائی مرده !

ای بربل بحر ، تشنه ،

در خواب شده !

ای بر سر گنج ، وز گدائی مرده ! » (مقالات ، ۳۰۰)

« شمس » ، آنگاه گوئی ، لحظه ای دیگر چند به خود آمده ،

حاصل این همه زبان وغبن و پریشانی را ، ارزیابی کردد . به شعری که بدرستی نمی داتیم از خود اوست ، یا از سراینده ی زبان دل اوست - از خود باز می پرسد که :

« خود حال دلی ،

بود پریشان تر از این ! »

یا واقعه‌یی ،

بی سر و سامان‌تر از این !؟

اندو عالم ، که دید ، محنت زده‌ای ،

سرگشته‌ی روزگار ،

حیران‌تر از این !؟ « (مقالات ، ۳۹۴)

« نیهیلیسم شمس » ، ارزیابی پررنج يك فرهنگ آفل است .

آسیب شناسی يك تمدن بیمار است . پوچ بینی دعوی‌های کاذب است .

هشیاری است . روشنگری است . نهیب بیداری از خواب غفلت است .

ابلاغ رسالت ، برای روزی بهتر است . مخاطر رهائی تنها ماندگان

معاصر (ش ۱۲۶ ، ۲۲۱) ، و آگاهی آیندگان درمانده است . شمس ،

آنچه را می بیند ، بازگویی کند ، اگرچه معاصران نخواهند ، که او

بگوید ، و یا نفهمند که او چه می گوید :

- « چون گفتنی باشد ،

و همه عالم ، از ریش من درآویزد ،

که مگر نکویم ... ،

اگرچه بعد از هزار سال باشد ،

این سخن ،

بدان کس برسد که من ، خواسته باشم ! « (ش ۷۸) .

به گمان «شمس»، بشرها، باید به خود بازگردند. مشکل آنان خود ایشانند (ش ۲۷۳). گنج را بیرون از خود نباید بجویند. گنج در خود ایشان است (ش ۴).

«بازگشت به خود» در «تمدنی از خود بیگانه»، در فرهنگ «انسانی از خود گریخته»! این است پاسخ شمس، به مسئله‌ی بشریت از خود غافل! (ش ۲، ۸، ۹، ۱۳).

انسان باید خود، هم کاتب وحی، و هم خود محل وحی باشد (ش ۱۰). خود رهبری کند. خود رهبر، و خود پیرو خویشن باشد! همه باید در رهبری دسته جمعی با یکدیگر تشریک مساعی کنند: تو رهبر دیگرانی، و دیگران رهبر تواند! (ش ۳).

«شمس»، بنا بی پروائی، «انسان سالاری» را، در «تمدنی خدا سالار»، مذهب مختار خود، آرمان درخور ابلاغ خویش، معرفی می‌دارد. از متافزیک، همانند «مکتب بودایی زن»، اعراض می‌جوید. مقصود جستجو را، دیگر نه «خدا»، بلکه «انسان»، معرفی می‌کند (ش ۲، ۵، ۹، ۲۰). لیکن انسان سالاریش، «توده سالاری» نیست! او خود را پیام‌آور توده‌ها، «رسول عوام»، نمی‌شمارد. بلکه او «شیخ» را، رهبر را، آنهم شیخ کامل را، ابر-مرد را، می‌جوید، و برای او، سخن می‌گوید: و در اینجا، پیش‌تاز اندیشه‌ی «نیچه»، در «مرگ خداوند»، دست کم در نظام

انسان سالاری - و لزوم پیدایش ابرمرد، و « انسان کامل » ، از میان انبوه عوام می‌گردد (ش ۸۲) .

سوء تعبیر نشود ! شمس اگر به مردم سالاری نمی‌اندیشد، انسان سالاریش، ضد توده‌ها نیست . بلکه در حمایت آنهاست ! او، « ابرمرد » ، را ، به بهای تباهی توده ها نمی‌خواهد . بلکه بخاطر رفاه ، رهنمونی و دستگیری از آنها ، می‌خواهد . يك نشان بزرگ « ابرمردی » ، در مكتب شمس ، « توده داری » ، حمایت از بینوایان ، شبانی‌راستین - رمله‌های گرگ زده ، در تاریخ شکنجه و امید انسانی است !

شمس ، چنانکه دیدیم ، با اندوهی جانگذار ، در همدردی با رمله‌های گرگ زده ، ما را با روحیه‌ی آنتوانت گونه‌ی زمامداران ایران ، در آستانه‌ی مسلخ مغول ، آشنا می‌سازد . و باروایتی بس کوتاه، و گویاتر از هر تحلیلی تاریخی ، پرده از « ابر-انگیزه » ی طوفان مغول در ایران - زمامداری خوارزمشاهیان - بيك سومی‌زند (ش ۵۵) . « شمس » در این رهگذر ، نقد والای خود را از سوء تعبیر از قرآن، و جبهه‌گیری ظریف عرفان‌را، در پیکار با سودجویان از دین‌بریان توده‌ها، در برخورد « ابوالحسن خرقانی » و « محمود غزنوی » (ج ۴۲۰ - ۳۸۸ هـ / ۱۰۲۹ - ۹۹۸ م) و نیز در برخورد خود با شیخی بزرگ ، هماواز با فردوسی ، عرضه می‌دارد (ش ۳۵ ، ۱۶۴) که :

زبان کسان از پی سود خویش ،

بجویند و دین ،
اندر آرند ، پیش !

راه حل « شمس » ، در روابط انسانی ، حدی فاصل یا
آمیخته‌ای از « سوسیالیسم » و « اندی وی دو آلیسم » ، یا توده
گرائی و فردگرائی است . از نظر شمس ، نه « فرد » باید قربانی « جمع »
شود ، شخصیتش یکسره در گروه ، تحلیل رود ، و نه « جمع » باید
فدای « فرد » گردد ! :

— میان باش و تنها باش ! (ش ۲۳۲)

این پاسخ « شمس » به مسئله حفظ استقلال فردی ، در عین
همزیستی ، و زندگانی اجتماعی است !
و آیا ، بزرگترین مسئله نیز در روابط انسانی ، همین نیست که:
— چگونه ما ، هم خودمان باشیم ، و هم بادیگسران
زندگی کنیم ؟!

و همین هم بزرگترین مسئله تصوف عشق ، و معمای آموزش شمس
است — معیاری برای جهانی پریشان ، برای انسانهایی رمیده ، خود
خواه یا خودباخته ، جدا جدا ، یا گله گله ! :

— میان باش و تنها باش !

درون

ذره ای از «چرک اندرون» ،

آن کند که صد هزار «چرک بیرون» ،

نکند ! ... ش ، ۲۱۱

« عرفان » ، پیش از آنکه « برون نگر » باشد ، « درون نگر »

است ! شیوه ی آن ، مکاشفه ، مراقبه ، خوض در نفس ، خودکاوی ، نفس -

شناسی ، درون پژوهی ، و بررسی حالات روحی خویشتن است . از اینرو ، نیز ، هرچه که به « فرد » ، به شخصیت ، به هویت : به شعاع وجودی ، به حوزه رفتاری ، و به میدان تکاپوی حیاتی او بستگی داشته باشد ، مورد علاقه‌ی عرفان است . بدین سبب ، قرن‌ها ، پیش از « روانکاوی » ، عرفان اسلامی به « رؤیا » ، به کالبد شکافی و اهمیت آن ، در زندگی و شناخت ماهیت انسانی ، و نفس پر ابهام او ، توجه خاص ، مبذول داشته است .

ره آورد این جستجو ، انبوهی آگاهی‌های روانکاوانه ، لیکن بصورتی پراکنده است که « عرفان اسلامی » ، قرن‌ها ، پیش از « روانشناسی جدید » ، برای « شناخت آدمی » ، بمیراث نهاده است !

« هدف » ، اساسی عرفان ، « نو سازی انسان » ، و معیار بخشی به وی ، در تنظیم رابطه‌های خود ، با خویشتن ، و بادیگران است ! از اینرو ، « عرفان » ، يك مکتب روانشناسی ، يك مکتب تربیتی ، يك مکتب جامعه شناسی ، يك نظام آرمانی ، يك مدیسه فاضله ، يك طرح بهشت سازی ، در دوزخ روابط کینه‌توزانه‌ی انسانی است !

« عرفان » ، ناچار بنا بر « هدف » خویش - نو سازی انسان و جامعه - يك تکاپوی جبرانی ، يك واکنش دفاعی بنحاطر بازگشت به نظم ، در برابر احساس نابسامانی است . عرفان ، يك اعتراض ، و در عین حال ، يك پیشنهاد است . از اینرو ، عرفان ، مولود دوره‌ی

رفاه و ایمنی نیست . بلکه زائیده‌ی عصر نایمنی ها ، سنگدلی ها ، آشفته‌گی ها ، ناپسانمانی ها ، و بی‌ضابطه‌گی ها ، در روابط انسانی است . « عرفان » ، رؤیای طلایی صلح ، در دوره‌ی خشونت جنگ است . عطش عشق جنگ زدگان ، بر اثر لبریزی ظرفیت صبر ، و نیاز بستوه آمدگان ، از نفرت بی‌پایان‌ستیزه جویان ، به فروداشت آتش‌کینه است ! کوتاه سخن ، عرفان ، یکنوع تلاش « بهزیستی » است . با مقدماتی ویژه ، و آموزش‌هایی خاص ، نه بیشتر ، و نه کمتر ! نگرش ما ، به عرفان چنین است . ما آنرا ، نه ستایش می‌کنیم ، و نه نکوهش می‌کنیم . بلکه ، بیش از هر چیز ، چرایی‌های آن را پژوهش می‌کنیم . و بجا ، رسائی‌ها و نارسائی‌های آنرا ، بیان می‌داریم . « اصل موضوع عرفان » - اصالت درون آدمی - درست عکس اصل موضوع ینش اقتصادی جدید از انسان - تابعیت درون آدمی - است !

اقتصاد، و روابط انسانی

از دید اقتصادی ، مسائل روابط انسانی ، و مشکلات جوامع بشری اینستکه :

۱ - سطح تولید ، به حد کافی بالا نیست . از اینرو ، بشریت ، در مجموع ، تاکنون دستخوش کمبود موادی بوده است که برای زندگانی

سالم ، ایمن ، و رفاهی بخش خود ، بدان نیازمند است . اثر روانی این وضع نیز ، آنستکه بشر ، پیوسته نگران است . دريك نا ایمنی دائم بسر می برد ، و ادامه ی زندگی برای وی ، در تحلیل نهائی ، بصورت يك كابوس ، و ستیز جاوید ، جلوه نموده است !

۲- توزیع مواد موجود نیز ، در میان افراد ، طبقات ، و ملت های مختلف ، هموار و عادلانه نیست . یکی بیشتر ، یکی کمتر ، و دیگری احياناً هیچ دارد . از اینرو ، عدم توزیع صحیح مواد حیاتی ، شکاف کینه توزانه ی طبقاتی ، ظهور طبقه ای توانگر ، و ابوهی تنگدست ، و احساس تبعیض شدید را در میان مردمان دامن زده است !

نظام های بشری در طول تاریخ ، عموماً ، به سبب عدم توانائی در بالابرد صنعتی سطح تولید ، تنها بدین اکتفا ورزیده اند که مواد اندك موجود را ، بسود گروهی « اقلیت ممتاز » ، از اکثریت بی امتیاز ، دریغ دارند ، و با از چنگ اکثریت ، برای اقلیت بدر آورند ! اینان ، در برابر واقعیت تلخ عدم امکان سیری و رفاه همه ، ناچار بدین اصل استناد جسته اند که :

« يك ده آباد ، به از صد شهر خراب !

« سیاهی لشکر نباید بکار ، یکی مرد جنگی ، به از صد هزار !

این تفسیرگران اقتصادی روابط بشری ، معتقد اند که تمام

« نظام ها » ، فلسفه ها ، جهان بینی ها ، و آرمان ها ، در عصر « تولید ناسا » ، و « توزیع نادرست » ، همه در تحلیل نهائی ، « دوساز » ، و بزکی بیش ، در خدمت « اقتصاد چپاول » ، بشمار نمی روند . آنها ، همه در بنیاد ، از یک اصل بیشتر پیروی نمی کنند :

۱ - اصل عقلانی ، و بحق جلوه دادن امتیازات طبقه ای از اقلیت ویژه ، برای کسب هر چه بیشتر مواد حیاتی موجود ، و در لگام و مهار نگاهداشتن اکثریت توده های گرسنه ، و پیشگیری از اعتراض آنها ، به هر عنوان و بهانه ، و یا هر سخن فریبنده ، و وعده به آینده ای امیدوارکننده !

تفسیرگران اقتصادی روابط بشری ، معتقدند که فقط از دوراه می توان ، بشریت را به بهزیستی و رفاه ، نائل ساخت :

۱ - با بالا بردن سطح تولید ، بمیزان کافی برای پاسخگوئی به نیازمندی های همه ی افراد !

۲ - با توزیع درست و دادگرانه ی مواد و فراورده های موجود و حاصل ، میان افراد ، بطوریکه همه به اندازه ی کافی از آنها برخوردار گردند . نه آنکه یکی از همه چیز کامروا گردد ، و بسیاری دیگر از همه چیز ، محروم !

از سده ی نوزدهم که این تفسیر اقتصادی از روابط انسانی ، اندک اندک گسترش یافت ، جوامع بشری نیز رو به دسته بندی نهادند .

تاجائیکه امروز ، از « سه جهان اقتصادی » سخن می‌رود :

۱- جهان اول ، یا جهان غرب که بنا بر ادعا ، بر اثر پیشرفت تکنولوژی ، سطح تولید در آن به حد کافی ، و یا حتی بیش از کافی بالا رفته است . لیکن هنوز ، « وضع توزیع » ، به نصاب رضایتبخش ، و رفاه آمیز ، برای همه ی طبقات ، یا همه افراد یک طبقه ، نرسیده است .

۲- جهان دوم ، یا جهان کشورهای سوسیالیستی شرق سیاسی که همچنان بنا بر ادعا ، توزیع در آنها ، بنا بر ضابطه ی عدالت اجتماعی ، و همه چیز برای همه کس ، تنظیم شده است . لیکن « سطح تولید » به علت عدم پیشرفت لازم صنعتی ، در آنها ، هنوز به نصاب کافی نرسیده است ، تا مظاهر توزیع صحیح ، در رفاه و بهزیستی ، کاملاً آشکار گردد !

۳- جهان سوم ، یا کشورهای عقب مانده که در آنها ، هنوز نه « سطح تولید » به نصاب لازم بالا رفته است ، نه « توزیع » مواد ، بصورت عادلانه انجام پذیرفته است !

اینک اگر ما ، از عامل بالا رفت سطح تولید به نصاب کافی ، بعنوان « عامل آ » ، و از توزیع صحیح ، بنام « عامل ب » ، یاد کنیم ، وضع جهان کنونی بدین وضع خواهد بود :

۱- جهان اول ، یا « جهان آ منهای ب » ،

۲- جهان دوم ، یا « جهان ب منهای آ » ،

۳- جهان سوم ، یا « جهان منهای آ و منهای ب » ،

۴- جهان چهارم، یا «جهان آ + ب»

و در برابر، دعوی «جهان اول»، آنست که ما، «عامل آ» - تولید لازم - را بدست آورده‌ایم، و بزودی «عامل ب» - توزیع درست - را نیز بدست خواهیم آورد. «جهان دوم»، بر عکس مدعی است که ما «عامل ب» - توزیع درست - را بدست آورده‌ایم، و بزودی، «عامل آ» - تولید لازم - را بدست خواهیم آورد. و «جهان سوم»، خود سرگردان شناخت، قبول صحت و لزوم وجود «عامل آ» و «ب»، یا یکی از آنها، و یا هر دوی آنهاست! و «جهان چهارم»، هنوز به تمامی و کمال، از مادر نزائیده است، و یا آنچنان وسیع نیست که بتوان بعنوان نمونه از آن یاد کرد، بلکه همچنان در قلمرو هدف‌ها، عرصه‌ی آرمان‌ها، و ساخت رؤیاهای طلائی اقتصادی بشری قرار دارد. در صورتیکه تأیید و ارزیابی صحت نظریه‌ی تفسیر گران اقتصادی روابط انسانی، تنها زمانی امکان پذیر خواهد بود که «جهان چهارم» - جهان تولید کافی و توزیع درست - تحقق یابد، و مدت زمانی نیز از آن بگذرد! آنگاه است که باید به مسائل بشری توجه شود که:

- آیا در جهانی که سطح تولید بالا، و نحوه‌ی توزیع میان افراد عادلانه است، دیگر برای بشر، هیچگونه مسئله‌ای وجود نخواهد داشت؟ آیا همه برادر وار - آنها نه همانند هابیل و قابیل -

۴۰۰- آ _____ خط سوم

با یکدیگر ، در لطف و صفا ، بی هیچ کینه ، بی هیچ رشک و ستیز ،
زندگی خواهند کرد ؟

بدین ترتیب ، نظریه‌ی اقتصادی روابط انسانی نیز ، هنوز
« فرضیه » ای بیش نیست ، و بر اصل موضوعی تکیه دارد که هنوز ،
بطور قاطع ، قابل دفاع نیست ! « اصل موضوع » فرضیه پردازان
اقتصادی روابط بشری ، عبارتست از اینکه :

- انسان در اصل و ماهیت خود ، موجودی بی تضاد ،
همه‌نگه ، صلح دوست ، و نوع پرست است ! همه تضادها ، و اختلافات
موجود او ، عارضی است ، و ناشی از عامل کمبود مواد اقتصادی برای ادامه‌ی
زندگی است . در نتیجه ، اگر این « عامل فقدان آسب ز ا » ، بر طرف
گردد ، « نسو سازی انسان » و جامعه‌ی او ، بنابر الکوی فطرت صلح
دوست و نوع پرست اساسی وی ، میسر خواهد شد !

لیکن این پندار ، این همه خوش بینی نسبت به انسان ، آدمی
را در اساس متفاوت با جانوران دیدن ، او را اشرف مخلوقات پنداشتن ،
پر خاشکری‌ها و تجاوز کاری‌های او را ، همه یکسره ، عارضی ، و ناشی
از نیازمندی‌های اقتصادی او شمردن ، و در عین حال همانند سایر
جانوران ، او را یکسره چون « سگ پاولو » ، اسیر قید بازتاب‌های
شرطی خارجی ، تابع از بیرون ذهن خویش ، نه اصیل و متکی بر خود
انگاشتن ، تا چه اندازه ، قابل اثبات و درخور دفاع است ، خود سخنی

بس دراز و بحث انگیز است؟!

اقتصادگران رفتار بشری، چگونه انسان - خدای اقتصاد - را
 یکسره تابع متغیر از مخلوق خود - اقتصاد - یافته، یا شمرده‌اند،
 و چگونه می‌پندارند که هرگونه «تغییر اقتصادی»، بشر و درون
 وی را، دگرگون می‌سازد، لیکن احتمال نمی‌دهند که هر تغییر اقتصادی
 احیاناً خود ناشی از تحولی و از گونگر در درون و اندیشه‌ی آدمی باشد؟
 یعنی بجای آنکه «زیر بنا، اقتصاد»، و «رو بنا، بشر»،
 باشد، «رو بنا، اقتصاد»، و «زیر بنا، بشر»، بشمار رود، و
 یا هر دو درهم تأثیر متقابل داشته باشند، همه پرسش‌هایی است که
 شایان بررسی است! لیکن در هر حال، «عرفان»، به اصل موضوع
 اقتصادگران رفتار بشری - بی تضادی، هماهنگی، و بی‌ستیزی نهادی
 بشر - اعتقاد ندارد! و درست از اصل موضوعی خلاف آن - پرتضادی،
 ناهماهنگی و ستیزه جوئی نهادی آدمی - آغاز می‌کند! از اینرو،
 اختلاف «مکتب اقتصادی نو»، و «عرفان»، از تضاد برداشت
 آنان، از «نهاد بشر»، از انسانشناسی دگرگونه‌ی آنان، آغاز
 می‌گردد.

عرفان، «انسان‌سالار» است. انسان را، موجودی
 «اصیل»، با اراده، خلاق، خودیار، خودساز، و دگرگونگر خود
 و پیرامون خویش، می‌شناسد. در بینش عرفان اسلامی، بویژه در
 «تصوف عشق»، انسان بطور بالقوه، بیشتر فعال است، تا منفعل،

بیشتر سازنده است ، تا پذیرنده ، بیشتر عامل است ، تا معمول ، بیشتر « آکتیو » است ، تا « پاسیو » ! از نظر تصوف عشق ، انسان ، تنها موجودی است که می تواند خویشتن را تغییر دهد ، نسو سازی کند ، شکر فغان سازد ، و حتی از خود فراتر رود ، و از غبار هستی خویش ، در گذرد . انسان ، یکسره تابع عوامل بیرونی نیست . بلکه بیشتر از درون خویش الهام می گیرد ، و چه بسا که عوامل خارجی را ، در خود ، یا بکلی خنثی می کند ، و یا بسود و دلخواه خویش ، دگرگون می دارد . از این روی ، مهمترین اصل ، در عرفان اسلامی ، بویژه در تصوف عشق ، « انسان شناسی » ، یا برای هر فرد ، « شناخت خویشتن » است .

خویشتن شناسی در عرفان

فرضیه ی خویشتن شناسی تصوف ، بیشتر از دوسرچشمه ، الهام گرفته است :

۱ - از قرآن :

۲ - از تجربه ی شخصی ، و درون بینی عارفان بزرگ !

« قرآن » ، درباره ی نهاد ، و درون آدمی ، همانند روانکاوی ، « نظریه ای سه بُعدی » را مطرح می سازد . بنابر نفس شناسی

خط سوم _____ آ-۴۰۳

قرآن ، شخصیت آدمی یا روح انسانی ، از سه بعد ، یا سه گونه نفس ، تشکیل شده است :

۱ - نفس مطمئنه (قرآن ، س ۸۹ ، آ ۲۷)

۲ - نفس لوامه (قرآن ، س ۷۵ ، آ ۲) ، ملامت گر یا وجدان اخلاقی .

۳ - نفس اماره (قرآن ، س ۱۲ ، آ ۵۳) ، یا دوسه گر به بدی .

اصطلاح کامل قرآن برای نفس اماره ، « اَمَارَةٌ بِالسُّوءِ » ، یعنی بسیار ، یا « ابر فرمانده به انجام پلیدی » است !

« تصوف اسلامی » ، از جمله « شمس » ، عیناً همین تقسیم بندی قرآنی را از نفس های سه گانه ، در درون آدمی ، پذیرفته است (مقالات ، ۳۲ ، ۸۱ ، ۱۰۱) .

بنا بر نظر قرآن ، « نفس مطمئنه » ، عالی ترین نفس ، « نفس لوامه » ، نفسی نیکو ، و « نفس اماره » ، نفسی « شرور » ، است که باید مهارش کرد (قرآن ، س ۷۹ ، آ ۴۰) ، صبورش ساخت (قرآن ، س ۱۸ ، آ ۲۸) ، و از « آرزو » آن باید هراسید! (قرآن ، س ۵۹ ، آ ۹) . لیکن در هر حال - بدلائلی که بروشنی بر آن آگاه نیستیم - آدمی ، ترکیبی اضطراری از این سه نفس و تضاد آنهاست!

« تضاد انسان » ، از نظر قرآن ، عرفان ، ناچار ، تضادی بنیادی ، درونی ، و ناچار همیشگی است . و تفاوت انسانها نیز نسبت بیکدیگر ، در کامیابی یا ناکامی آنها در برقراری تعادل میان این « ابعاد متضاد » ، در درون خویشان است .

در مورد دوم ، روانشناسی تصوف ، از « تجربه‌ی درونی » ، از منبع درون بینی عارفان بزرگ پربار است .

غوغاگر درون « حافظ » خسته دل و بظاهر خاموش را ، امروزه کم و بیش ، همه می‌شناسند :

در اندرون من خسته دل ،

ندانم کیست !؟

که « من » ، خاموش و ،

« او » ،

درفغان و درغوغاست !

لیکن این تجربه ، ویژه‌ی « حافظ » نیست . بلکه تجربه‌ی مشترک درونی همه عارفان بزرگ انسانسالاری است . تضاد آگاهی روانی ، پی‌آمد درون‌نگری است . از اینرو ، تضاد آگاهی ، شکایت از آن ، در ادبیات عرفانی ما ، شواهد فراوان دارد . « ابو سعید ابوالخیر » (۳۷۵-۴۴۰ هـ / ۱۰۴۹-۹۶۸ م) پی‌آمد خودکامی خویشان را ، چنین

عرضه می‌دارد :

گاهی چو ملائکم ،

سربندگی است !

که چون حیوان ،

بخواب و خور ، زندگی است !

گاهم ،

چوبهائیم ، سرِ درندگی است !

سبحان الله ،

این چه پراکندگی است !

« عطار » ، از نفس امّاره ، بنام « سنگ نافرمان نفس » ،

یاد می‌کند :

یافت مردی گورگن ، عمری دراز ،

سائلی گفتا که :

« چیزی گوی باز ! »

گفت :

« این دیدم عجب ، بر حسب حال ،

کین « سنگ نفسم » ، همی هفتاد سال ،

گور کنند دید و ،

یکساعت نمر د ،

يك دم ، فرمان يك طاعت نبرد ا .

و « نجم الدین گبری » (۶۱۸ - ۵۴۰ هـ / ۱۲۲۱ - ۱۱۴۵ م) ،

به بخت سرکش طبع ، نام « دیو درون » می دهد :

دیویست درون من ،

که پنهانی نیست ا

برداشتن سرش ، به آسانی نیست ا

ایمانش هزار بار ، تلقین کردم ،

آن کافر را ،

سر مسلمانی نیست ا

و « دیوان شمس » ، آکنده از تجربیات هزار باره ی « مولوی » ،

از تضاد حالات درونی خویشتن است :

پیر منم ، جوان منم ،

تیر منم ، کمان منم ،

دولت جاودان منم : من نه منم ، نه من منم !...

سرو من اوست ، درچمن ،

روح من اوست ، در بدن ،

تعلق من اوست ، دردهن : من نه منم ، نه من منم !

*

زین واقعه مدهوشم ،

باهوشم و ، بی هوشم ،

هم ناطق خاموشم ، هم نوح خموشانم !...

زان رنگ ، چه بی رنگم !؟

زان طره ، چه آونگم !؟

زان شمع ، چوپروانه ، یارب چه پریشانم !؟...

هم فرقم و ، هم بختم ،

هم شاهم و ، هم تختم ،

هم محنت و ، هم بختم ، هم دردم و ، درمانم !

هم خونم و ، هم شیرم ،

هم طفلم و ، هم پیرم ،

هم چاکر و ، هم میرم ، هم اینم و ، هم آنم !

هم شمس شکر ریزم ،

هم خطه‌ی تبریزم ،

هم ساقی وهم مستم ، هم شهره‌ی پنهانم !

*

نه مستم من ، نه هشیارم ،

نه در خوابم ، نه بیدارم ،

نه با یارم ، نه بی یارم ، نه غمکینم ، نه شادانم !

*

اگر یکدم ، بیاسایم ،

روان من ، نیاساید !

من آن لحظه ، بیاسایم که يك لحظه ، بیاسایم !...

*

... کشاکش هاست ، در جانم !

کشنده کیست ؟

می دانم !

دمی خواهم بیاسایم ، ولیکن نیست آن امکان !

به هر روزم ، جنون آرد ،

دگر باره ، برون آرد -

که من بازیچه‌ی اویم ، ز بازی های اوحیران !

چو جامم که بگرداند ،

چو ساغر که ، بریزد خون ،

چو خمرم که بجوشاند ، چو مستم که کند قربان !

« تضاد آگاهی » ، و تعبیر های مجازی از آن ، اختصاصی به

« شعر درونگر » فارسی ندارد . حدیث آن ، به « فخر » نیز آشکارا

دامن کشیده است. آن هم با تعبیر هایی که برای آنالک به « زبان رمز »

آشنائی ندارند، «افسانه» می‌نماید!

«عبدالله تروغبدی طوسی»، از پیران عرفان، بنابر گزارش
شیخ «عطارد»، در تذکرة الاولیاء:

«يك بار، با اصحاب خویش، به سفره نشسته
بود، بنان خوردن. «منصور حلاج» از کشمیر می‌آمد، قبائی
سیاه پوشیده، و «دوسگک سیاه»، در دست!... شیخ
چون او را بدید، جای خویش بدو داد، تا در آمد، و
«سگکان» را با خود، در سفره نشاند...

اونان می‌خورد و به سگکان می‌داد... پس چون...
برفت... اصحاب گفتند:

«شیخا، این چه حالت بود که «سگک» را بر جای
بنشاندی، و ما را به استقبال چنین کسی فرستادی...!»
شیخ گفت:

«این «سگک نفس» او بود، از پی او می‌دوید...!
سگک ما، در درون مانده است، و ما از پی او می‌دویم!
پس فرق بود از کسی که متابع سگک بود، تا کسی که
سگک متابع وی بود!...» (*)

(*) - عطارد نیشابوری: تذکرة اولیاء، تصحیح قزوینی، چاپ ۴،
کتابخانه مرکزی، تهران ۱۳۴۶: نیمه دوم، ص ۸۶ - ۸۵

« جنگ با نفس » ، و پیکار با تضاد درون را در تصوف ،
 « جهاد اکبر » ، « برترین نبرد » ، « ابرستیز » ش نامیده‌اند . و
 بر ترین وظیفه‌ی هر صوفی را ، در هر حال ، شرکت در این
 « برترین پیکار » ، دانسته‌اند . صوفیان « موج زهد » ، عموماً ،
 سال‌ها ، با ریاضت‌های جانفرسا ، کوشیده‌اند ، تا مگر به مخالفت با
 نفس پردازند ، و بدینگونه با او نبرد آغازند ، تا مگر وی را رام و
 مهار کنند . از قدرتش بکاهند ، و حتی او را فرو شکنند ، و به تباهی
 درکشند . صوفیان بدین تلاش ، اصطلاح « غرور شکنی » ، و « نفس
 کشی » داده‌اند . لیکن ، بنظر می‌رسد که « تصوف‌زهد » نیز ،
 بزودی به تلاش بیهوده‌ی خویش پی برده است ، و در مبارزه‌ی با نفس ،
 خود را ، زبون دیده است ! سلاح تصوف در کالبد روئین نفس ، کارگر
 نیفتاده است . نفس همانند « ضد ماده » ، خود خنثی کننده‌ی هر
 نوطه ، و باطل‌گر هر نبرد شیوه علیه خود ، جلوه کرده است . حتی
 در تمثیل « منصور حلاج » ، با همه ستایش « عبدالله تر و غبیدی
 طوسی » ، بعنوان « رامگر بزرگ نفس » ، از وی که برخلاف همه ،
 نفس را به پیروی از خود ، بر گماشته است ، جای سخن باقی است .
 « منصور » ناگزیر باید همواره « سنگ نفس » را با خود همراه
 برد ، او را با خود ، و همسان خویش به نوازش بر سر سفره نشاند ، و
 به او جیره‌ای ، به‌ر شوه دهد . بعبارت دیگر ، باید « نیازهای اساسی
 نفس » ، خوشتن را بر آورد ، نه آنکه وی را محروم گذارد . و گرنه

هر لحظه ممکن است ، سگ نیازمند و گرسنه‌ی نفس ، سر به طغیان
 برابر کشد ، و از رامگر ناکامگر خویش ، انتقام جوید !

از اینروی ، بیهودگی جنگ با نفس ، در ادبیات عرفانی نیز
 جایی بزرگ ، باز کرده است . « هجویری » . (۴۷۰ هـ / ۱۰۷۷ م)
 در سده‌ی پنجم هجری / یازدهم میلادی ، در این باره می‌نگارد :

« ... از شیخ بوعلی سیاه مروری ... حکایت کنند
 که گفت :

« من « نفس » را بدیدم ، صورتی مانند
 « صورت من » که یکی موی وی گرفته بود ، و وی را
 بمن داد . و من ، وی را بر درختی بستم ، و قصد هلاک وی
 کردم ! مرا گفت :

« یا ابا علی ، مرنج که من لشکر وی‌ام
 (خدا) عزوجل . نو مرا کم توانی کرد ! » (*)

در داستانی دیگر ، « نفس ضد هر چیز » است . کیفیتی
 واژگونه دارد . هر چه موجب رنج دیگران باشد ، سبب راحت اوست

(*) - ابوالحسن جلایی هجویری : کشف المحجوب تصحیح ثوکوفسکی ،
 افست از روی نسخه‌ی اصل ، انتشارات امیرکبیر ، تهران ۱۳۳۶ ، ص ۲۵۹
 از این پس تنها (کشف ، ۲۵۹) و مانند آن .

هر چه از دیگران می‌کاهد، بر قدرت او می‌افزاید. «نفس‌شناسی
تصوف زهد»، از این‌روی، در برابر وی عاجز است. زیرا سلاحی
برای پیکار با وی نمی‌شناسد:

«... از محمد علیان «نوی» روایت آرند. و
وی از کبار اصحاب «جنید» بود... که:

«من اندر ابتدای حال که به «آفت‌های
نفس» بینا گشته بودم، و کمین‌گاه‌های وی بدانسته بودم
از وی حقدی پیوسته اندر دل من بود.

روزی چیزی چون «روباه بچه» ای از
گلوی من برآمد... دانستم که آن «نفس» است. وی
را بریز پای اندر آوردم. هر لکدی که بروی می‌زدم،
وی بزرگتر می‌شد!
گفتم...:

«همه چیزها بزخم و رنج، هلاک شوند،
نو چرا می‌زیادت شوی؟
گفت:

«از آنکه آفرینش من باز گونه است!
آنچه رنج چیزها بود، راحت من بود. و آنچه راحت
چیزها بود، رنج من بود!» (کشف، ۲۵۹)

در اینجا چه می‌شنویم ؟

« نسوی » ، نخست ما را با همان معمای توانائی محدود ، با همان

« عجز قدرت » ، دریغ انگیز بشری ، روبرو می‌سازد :

— توانائی در شناخت !

— ناتوانی در پیکار !

و سپس ، با نفس‌شناسی مکتب خود ، با عرضه داشت نظریه‌ی

« بازگونگی طبیعت نفس » ، ما را به بن‌بست آموزش‌های تصوف

زهد ، سوق می‌دهد . « نفس » ، از نظرس « نسوی » ، همانند

« اکوان دیو » ، است : « دیو وارونه کار » !

با این فرضیه ، تصوف زهد بکجا می‌رسد ؟! جز به تخطئه‌ی

خود ؟ جز به قلب و مسخ مکتب ریاضت خویش ، جز به يك

اییکوریسم کاذب ، و لذت‌جوئی افراطی ؟!

طبق نظریه‌ی بازگونگی نفس ، هر چه ریاضت بکشیم ، هر چه

تن را در رنج گذاریم ، موجب پرورش و آسایش نفس خواهد گشت !

پس برای شکنجه‌ی نفس ، برای ضعف او ، و تسلط بر او ، بجای

ریاضت ، بجای شب زنده‌داری و صوم مدام ، باید به تن آسانی ، به شکم

پروری ، به باده‌گساری ، به لذت‌جوئی ، به خواب ، به آسایش ،

و به تفریح ، پردازیم ! کوتاه سخن ، به هر چه که موجب لذت و

راحت جسم است ، روی آوریم ، تا نفس را فرسوده و ضعیف و

زبون سازیم ؟!

در هر حال، هر نتیجه‌ای که تحلیل نهائی «نفس شناسی نسوی»، به سود یا زیان «تصوف زهد»، بدست دهد، وی در شرق، سده‌ی سوم و چهارم هجری / نهم و دهم میلادی، همانند «روانکوان امروز غرب»، و تنازع شناسان درون بشری، به تضادهای درونی خود پی برده است. از کمین‌گاه‌های اکوان دیو درون خویش، آگاه گشته است. لیکن با همه این آگاهی‌ها و دانائی‌ها، او اسیر دست تضادهای خویشتن است، و چاره‌ای برای حل آنها، نمی‌تواند کرد!

و پی‌آمد این بررسی، تنها از نظر تصوف، کشف يك حقیقت تجربی و شهودی است. بیان يك اصل موضوع است:

— بنیاد انسان بر تضاد درونی نهاده شده است!

«تصوف عشق»، بنظر می‌رسد که از نفس‌کشی تصوف زهد، دست فرو می‌شوید، و به «همزیستی مسالمت آمیز با نفس»، تن‌در می‌دهد!

«مولوی»، ظاهراً این هر دو مرحله را تجربه کرده، و احیاناً دوسوگرایانه، گاه به پیکار با نفس برخاسته، و گاه به آشتی و قبول و همزیستی با آن، تن‌در داده است.

در مرحله‌ی «جنگ با نفس»، «مولوی» می‌گوید:

۱. «نفس را به غیر از جوع (گرسنگی)، هیچ

طاعتی مغلوب ... نمی‌کند! « (افلاکی ۳/۴۸۳)

۲- « در وجود آدمی ، سه هزار مار ، هست .
و هر « هزار مار » ، به يك لقمه‌ی اُکل (خوردن) زنده
می‌شود . و اگر از سه لقمه ، يك لقمه کم کنی ، « هزار
مار » در نفس تو ، مرده می‌شود ! و گر ، دو لقمه کم کنی
« دو هزار مار » ، مرده می‌شود . فی الجمله ، اگر يك
لقمه زیاده کنی ، هزار مار نفس ، زنده می‌شود . و اگر
کم کنی ، مرده می‌شود ! ... » (افلاکی ۳/۴۹۱) .

نکته‌ی ظریف ، در این تمثیل و رمزواره دو چیز است :

۱- نفس ، در هر حال دست کم به يك لقمه از سه لقمه نیازمند
است . قدرت آنرا تا « يك سوم » می‌توان کاهش داد . لیکن یکسره
آنرا نمی‌توان تباه ساخت و نادیده انگاشت !

۲- ارضاء همه خواست‌های نفس ، و زیاده روی در کامجویی‌های
آن ، تقویت مارهای درونی است که احیاناً همانند « ضحاک » ، در
صورت عدم ارضاء ، به خوردن مغز خود مار پرور بی باک خویش ،
خواهند پرداخت !

بعبارت دیگر، رفاه ، و ارضاء همه خواست‌های بشر ، موجب
تعبیل ، هماهنگی ، و تلطیف خشونت‌های او نمی‌گردد . زیرا ، بشر
دارای « خواست‌های متضاد » ، و تضاد در درون خویشتن است .

ارضاء يك خواست، احیاناً خود بخود، تجاوز به حریم خواست‌های دیگر
و موجب ناکامی آنهاست! «شمس» نیز در این باره، نظر خود را،
بطور صریح ابراز می‌دارد که:

۱- «می‌پنداری که آنکس که لذات، برگیرد،
«حسرت» او، کمتر باشد!»

حقاً که «حسرت» او، بیشتر باشد! زیرا که به
این عالم، بیشتر خوی کرده باشد! (ش ۲۵۹)
۲- «آزادی، در می‌آرزویی است!» (ش ۲۶۰)

«پیکار با نفس»، بخاطر «مهار» آن، نه تباهی مطلق آن،
«جهاد اکبر مولوی» است. «مولوی» به دشواری این پیکار، و
عدم امکان مهار مطلق نفس، این چنین تصریح می‌کند:

می‌گیرم،

تا رگم جنبان بود!

کی‌گیرم از خویشتن، آسان بود؟!

نه به هند است ایمن و،

نه درختن،

آنکه نفس اوست، خصم خویشتن!

و سرانجام «مولوی»، به «پذیرش نفس»، آشتی با او، و

همزیستی مسالمت آمیز با وی، این چنین فتوی می‌دهد :

... دل من ، می بیارآمد ،

که ما دلبر ، بیارآمد !

نباید کرد ترك دل ! نباید خصم شد با جان ! ...

« شمس » نیز غواص چالاک درون خویشتن است . او نیز در درون خویش ، هیچ ، جز تلاطم اضداد ، جز وزش بادهای طوفان‌زای مخالف ، جز کشاکش دردناک خواست‌های دیگرگون ، جز ستیز خستگی ناپذیر آرزوانه‌ها ، هیچ ندیده است . و ره آورد این ژرف‌کاوی را ، این چنین بهم برافشاده است :

۱ - من خط سومم : خطی مبهم که نه نگارنده‌ی آن قادر به بازخواندن آنست ، و نه دیگران ! (ش ۵۶)

۲ - « چندانکه می بینم ... جز عجز خود ، نمی بینم ! »
(ش ۵۷)

۳ - « هر چند خود را بیش پیدا کنم ، زحمتم ، بیش شود ! »
(ش ۵۸)

۴ - پس « هر مشکل که شود ، از خود گله کن که این مشکل از من است ! » (ش ۲۷۳)

« شمس » ، ظریفانه و طنز آلود ، با استناد به تمثیل و رموز واره‌ای

از « با یزید بسطامی » (۲۶۰ - ۸۷۴/هـ - م) ، به امکان ناپذیری شکست قطعی نفس ، و پذیرش وی ، بعنوان رکنی متضاد ، در دیالکتیک حیات درونی انسان ، تصریح می کند :

« ابا یزید » ، « نفس » خود را ، فربه دیده گفت :

- از چه فربهی ؟

گفت :

- از چیزی که نتوانی آنرا ، دوا کردن !

و آن ، آنستکه خلق می آیند ترا سجود می کنند ، و تو خود را ، مستحق آن سجود ، می بینی !

گفت ... :

- تو غالب ! عاقبت من نتوانم تو را ، مغلوب

کردن ! ، (ش ۳۲)

و بگونه ای دیگر ، « شمس » از « خاطرهای سه گانه » ،

در درون آدمی ، سخن می گوید که از بنیاد بایکدیگر ، مختلف اند :

« همه خاطرها ، بر سه قسم است :

۱ - یکی خاطر ، خانه ی « دیو » است ،

با « فرشته » بهم ! آدمی [که] فرشته بیرون رفت ، دیو

درآمد . ودمی [که] فرشته در آمد ، دیو رابیرون راندا
(نفس ثوامة ؟)

۲ - و يك خاطر دیگر ، خاص آن « فرشته »
است . دیو در او در نیاید ! (نفس مطمئنه ؟)

۳ - [و خاطر سوم ، خاص « دیو » است . فرشته
در او در نیاید ! (نفس اماره ؟)] (مقالات ، ۲۷۵)

بسیار دشوار است اگر بنخواهیم ، اصطلاح « نفس » یا « طبع »
را ، در زبان « شمس » ، با اصطلاح « ضمیر باطن » ، یا شعور نا آگاه
« فروید » ، یکسره برابر بدانیم . لیکن ، « طبع » و « نفس » ،
در ژرفکای شمس ، همانندی هائی با « ضمیر باطن » در « روانکاوی
فروید » ، از خود نشان می دهند !

همچنین بدرستی روشن نیست که « شمس » ، آیا « طبع »
و « نفس » را ، یکسره با هم مترادف می شمارد ، یا اندکی مختلف .
لیکن « طبع » و « نفس » ، ظاهراً در درونکای شمس ، همانند
« ضمیر باطن » فروید حکم پایه ، نهاد ، و « سرچشمه ی حیات سائقی »
و حیوانی را دارا هستند . « نفس » ، خواستار زندگی ، ضد ریاضت ،
و دوستدار ارضاء خواست ها و هوس ها است .

« شمس » ، ناچار ، چنانکه اشاره رفت ، برای نفس ، حقی
فائل است . و معتقد است که با آن ، نمی توان پیکار کرد . یا اگر پیکار

کنیم ، حتی اگر « بایزید بسطامی » ، یا خود « شمس » باشیم ،
بر آن نمی توانیم یکسره فائق آئیم !

پذیرش « نفس » بعنوان يك ركن اساسی در حیات بشری -
رکنی که آنرا نیز حقی است ، و بشر را نسبت بدان تکلیفی است - در
« مکتب شمس » ، از همان آغاز شهرت او در « قونیه » ، شناخته
شده است . « افلاکی » در این باره ، در حدود سال ۷۱۹ هجری / ۱۳۱۹
میلادی ، می نگارد :

« ... مولانا شمس الدین ، در شهر حلب ، چهارده ماه ،
در حجره ی مدرسه ای در آمد ، و به ریاضت و مجاهده ،
بغایتی مشغول شد که اصلاً يك روز از حجره بیرون
نخرا مید . از دیوار حجره آواز آمد که :

« اِنَّ لِنَفْسِكَ عَلَيكَ حَقًّا » (آخر نفس

تو را نیز بر تو حقی است) !

نفس او ، همچنان مصور شد که جهاد را ، ازین
بیش ، صبر و تحمل نباشد !

مرحمت فرموده تبسم کنان ، ترك اعتكاف کرده ،
بسوی دمشق ، عزیمت نمود . « (افلاکی ۴ / ۸۸)

ظاهر آ این تاریخ ، و این واقعه ، نقطه ی عطفی در « زندگانی
آرمانی شمس » بشمار می رود . « شمس » همانند « صاحب دِل سعدی » ،

ترك خانقاه می گوید . از چله برون می آید ، و به اجتماع می پیوندد .
از موج کهن در تصوف - تصوف زهد - می برد ، و باموج نو ، با تصوف
عشق ، همراه می گردد . و در نتیجه ، به « پیکار بیهوده با نفس » نیز
پایان می بخشد !

شمس ، به « صلح جاوید » ، به آتش بس ابدی تضادها ، بطور
کلی معتقد نیست . ناموس آفرینش را ، برپایه ی پیکار تضاد ها ،
می داند . او ، نه آنکه ستیزه جوئی را بستاید بلکه حتی با حسرت
اظهار می دارد که اگر در اختیار وامکان وی می بود ، صلح را مسلماً بر
جنگ ترجیح می داده است ، لیکن معتقد است که بنیان آفرینش ،
برپیکار است ، و از پذیرش آن چاره نیست ، چه در جهان برون ، و چه
در جهان درون ! (ش ۲۱۷).

لیکن « پیکار اساسی بشر » ، درد بیرون ، از خود او نیست .
بلکه درد درون ، اوست ، با « کافر اندرونی » خود ! و از این رو
نیز برترین مشکل بشر ، هم خود اوست :

« برون رویم ، و این سبلت (سبیل) ها را ، پست
کنیم ! غزا (جنگ) نخواهیم رفتن که کافران ، بترسند
از سبلت ما .

و « کافر اندرونی » ، خود اگر هر یکی ، ازین
مو [ی سبیل] ، نیزه شود ، باك ، نمی دارد ! » (ش ، ۱۹).

تابعیت عقل ، وابستگی خرد !

« روانکاوی » را، بزرگترین ضربه برپیکر، « راسیونالیسم »، خردگرایی ، و مکتب اصالت عقل ، یا « عقل باره گی » ، در غرب می‌پندارند . « خرد » ، جز وسیله‌ای بهانه جو ، و دلیل تراش ، برای ضمیر باطن ، و « بُعد ناآگاه حیات روانی » ، در روانکاوی بشمار ، نمی‌رود . عبارت دیگر، در روانکاوی ، « عقل » ، « وارسته » نیست ، « وابسته » است . مستقل نیست ، متکی است . تابع متغیر است ! در تصوف اسلامی ، بویژه در « تصوف عشق » ، نیز ، ما آشکارا، با « نظریه‌ی وابستگی خرد » ، روبرو می‌شویم !

« مکتب شمس » ، معتقد است که چیزهاست که عقل از ادراک آن ها قاصر است . این نظریه ، در بیان « مولوی » ، بدینگونه اظهار شده است :

پای استدالیان چوین بود ،
پای چوین سخت بی‌تمکین بودا ...

*

زین « خرد ! » ،

جاهل همی باید شدن !

دست در « دیوانگی » ،

باید زدن !

آزمودم ، « عقل دوراندیش ! » ، را ،

بعد ازین ،

دیوانه سازم ، خویش را !

واین نیز شاهی دیگر از « سعدی » ، در « عصر شمس » ،

درپیکار با « اهل قیاس » - حقایق ناشناسان ، و واقعیت گریزان - نام

دیگری برای استدلالیان ، برای خرد بازان و عقل بارگان :

ره « عقل » ،

جز پیچ در پیچ نیست !

بر عارفان ، جز خدا هیچ نیست !

توان گفتن این ، با حقایق شناس ،

ولی خرده گیرند ،

« اهل قیاس » ! (بوستان ۳/۱۷)

*

... فرمان « عشق » و ،

« عقل » ،

يك جای نشنوند -

غوغا بود ، دو پادشه اندر ولایتی ! ...
زانکه که عشق ،

دست تطاول دراز کرد ،
معلوم شد که « عقل » ،
ندارد ، « کفایتی » ! ... (سعدی ، طبیبات)

« فلسفیان » ، و « متکلمان » عصر شمس ، همه هوا داران
« اصالت عقل » اند . همه خرد بازو خرد باره اند . عقل را بزرگترین ،
نیرومندترین ، رسانترین ، و بهترین وسیله‌ی کشف حقیقت
می‌پندارند !

« تصوف » ، و از جمله « شمس » ، بخاطر اثبات نارسائی‌های
عقل ، و ایجاد تزلزل در نظام یکه‌تاز ، و خود کامه‌ی استدلالی خرد
باره‌گان ، با آنان ، به پیکار برمی‌خیزد :

« جماعتی فلسفیان ... معجزات انبیا را گویند :
_ آنچه از آن معقول است ، قبول
می‌کنیم ! و آنچه معقول نیست ، قبول نکنیم . « عقل » ،
حجت‌الله است . وَحُجَّتُ اللَّهِ لَا يَتَنَاقِضُ (حجت‌های خداوند ،
یکدیگر را نقض نمی‌کنند) !
گوئیم که :

- معجزه خود [بنا بر تعریف] آنست

که عقل شما ، آنرا ادراك كيفيت نتواند كردن !

و عقل ، حجت خدای است . و لیکن چون بوجه

(بطریق درست) استعمال نکنی ، متناقض نماید . و از

بهر اینست که هفتاد و دو اند ملت ، با عقل ها ، با هم

مخالف اند ، و متناقض اند !

مثلا دو کس را بپرسی که :

- دو در دو چند است ؟ ،

هر دو ، يك جواب گویند ، بی مخالفت . زیرا ، اندیشه

کردن [آن] آسان است . چون بپرسی :

- « هفت ، در هفت ، چند است ، یا

هفده ، در هفده ؟ » ،

خلاف کنند ، آن دو عاقل . زیرا اندیشه ی آن ، دشوارتر

است ! چون کاهلی کند ، و عقل را در آن استعمال نکند !

مثلا صد کس ، در میان آفتاب ایستاده اند ، با

چشم های روشن ، شخصی از دور می آید سوی ایشان ،

تنها دهلی می زند ، و رقصی می کند ! میان ایشان ، خلاقی

نرود . اما اگر در شب تاریك و ابر ، این بانگ دهل

بیاید ، صد خلاف پیدا شود ، میان ایشان . یکی گوید :

- لشکر است !

یکی گوید :

- ختنه سورا است !

الی آخر ! ... » (مقالات ، ۲۶۰-۲۵۹)

به بیان دیگر ، نظریه‌ی « شمس » در باره‌ی « عقل » ، عبارتست از اینکه :

۱- عقل حجت است . لیکن تنها حجت نیست . جامع ، کامل ، رسا و بالغ به درك همه چیز نیست . چیزهاست که عقل نمی‌تواند آنها را درك نماید ، مانند « معجزه » ، در اصطلاح اهل کلام و فلسفه‌ی الهی . بزبان امروز ، از نظر شمس ، چیزهایی خارج از آستانه‌ی بالائی ادراك عقلی وجود دارند .

۲- « عقل کل » ، عقل مطلق ، عقل یکپارچه ، یا « خرد مهین » وجود خارجی ندارد . بلکه « عقل‌ها » ، عقل‌های جزئی و فردی ، در افراد مختلف وجود دارد .

۳- درك عقلی نیز « مطلق » نیست . نسبی و « مشروط » است . بعبارت دیگر ، عقل‌های فردی ، برای ادراك خود ، به کارابزارها ، و توانائی و شرائط امکان کار برد درست آنها ، نیازمنداند . اگر آنها بدست آیند ، و درست یا بر « وجه صحیح » ، بکار گمارده شوند ،

عقل‌ها می‌توانند زایاگردند . در غیر این صورت عقیم، و « خلاف انگیز » توانند بود .

۴- عقل‌ها، افزون بر نیاز به کار ابزارها، و روش درست کاربرد آنها، همچنین در درك خود، « تابع متغیر » از سادگی، و پیچیدگی موضوع مورد درك خویشتن‌اند . موضوع هر چه پیچیده‌تر شود، درك آن دشوارتر، و ضریب احتمال خطای آن، بیشتر می‌گردد .

۵- عقل همچنین مشروط و محدود به « اراده » و همت و پشتکار است . اگر کسی در کار برسد عقل بنا بر روش درست، کاهلی ورزد، نتیجه‌ی مطلوب، و مطابق با واقعیت بدست نمی‌تواند آید .

۶- « شرائط محیط »، یا تناسب میدان ادراك عقلی نیز در درستی یا نادرستی آن، کاملاً مؤثر است . چنانکه درك يك شخص رقصان، ازدور، در روز روشن، و در شب تیره، برای صد فرد مختلف، تفاوت می‌کند . آنها، در روز بهتر می‌توانند، در مورد آن شخص، داوری کنند، تا در شب .

۷- احتمال خطای عقلی بسیار است . وجود اختلاف و تضاد هفتاد و دو ملت در برابر حقیقت واحد اسلام، خود بهترین گواه نارسائی، ناتوانی و نارسائی درك عقلی، و لغزش‌پذیری آنست . تاجائیکه می‌توان گفت که، عقل‌ها، خود یکدیگر را، نقض می‌کنند . حتی يك عقل

واحد ، در زمان های مختلف ، خویشتن را نیز نقض می کند ، و خط بطلان ، بردرك واستنباط پیشین خود می کشد !
 « شمس » ، همچنین در این باره تأکید می کند که :

۱ - « فهم ، اگر متردد نشدی ، در اشارات ، و عبارات ، علام (دانشمندان) اسلام ، خلاف نکردندی ، و از نصوص ، يك معنى فهم کردند ! » (ش ۱۷۲)

۲ - « این سخن ... نيك است و مشكل ! اگر صد بار بگویم ، هرباری ، معنى دیگر فهم شود !... » (ش ۱۷۰)

۸ - نارسائی های خرد ، تنها تابعیت آن از شرائط برشمرده ی خارجی - وجود آستانه ی ماورای ادراك عقلی ، عدم يك پارچگی و تنوع عقل های فردی ، نیاز به کار ابزارها ، نیاز به روش ، نیاز به مهارت در کاربرد کار ابزارها و روش ، تابعیت عقل از کیفیت موضوع درك ، تابعیت از اراده ، و سرانجام ، تناسب میدان ادراك عقلی - بشمار نمی رود . عقل ، در درون آدمی نیز دستخوش پای بندها و زبونی هاست . از آن جمله یکی تضاد « عقل » و « نفس » ، یا « عقل » و « طبع » است :
 « شمس » ، بدین نکته ، این چنین تصریح ، می کند :

۱ - « عقل این جهانی ... زبون « طبع » است ! » (ش ، ۲۶۳) .
 ۲ - « عقل ، مست پای است . از او چیزی نیاید ! » (ش ۲۶۲)

۳ - « عقل ، تا سرگام ، ره می ببرد . اما ، اندرون
خانه ، ره نمی ببرد ! آنجا ، عقل حجاب است ! ... »
(ش ۲۶۴)

« عقل » ، همچنان از نظر زمینه‌ی انفعالی ، و واکنش عاطفی ،
و نیز سابقه‌ی آگاهی‌های قبلی ذهنی ، مشروط و درقید است . از جمله
« تعصب » ، و « عشق » ، هر دو ضریب احتمال خطای عقل را بالا
می‌برند . و تا مرز نابینائی و کج بینی ، انسان را سوق می‌دهند :

۱ - « ... دو دیدن ، و ... تعصب ، کارست ! ...
تو ، خلاف می بینی ! » (ش ۱۷۳)

۲ - « تو ، تاویل سخن ... به علم‌های خود ، و
معرفت ، و فلسفه‌های ... خود کنی ! » (ش ۲۵۸)

۳ - « خیال‌ها ، کم نیست ! از خود می انگیزی ،
و حجاب خود می سازی ، و بنا بر آن خیال ، تفریح می کنی ! ... »
(ش ۲۲)

۳ - « گفتی که :

- تعریف ، و گواهی عاشق نشوند !

زیرا که خاصیت عشق ، آنستکه عیب ، هنر نماید ! ...

[آیا] این ، نتوان طرف امکان گرفتن که هم عاشق

باشد، وهم قوت بینائی وتمیز، باقی باشد؟

گفتم:

- امکان را، نتوان منع کردن!

(ش ۱۷۷)

پی آمد این «نقادی عقل نظری»، و دریافت دست کم هشت پای بند، هشت مهار، هشت محدودیت، هشت شرط برای توانائی درست اندیشی، و درك صحیح عقلی، قرن ها پیش از «امانوئل کانت» (۱۷۲۴-۱۸۰۴)، برای «شمس»، چه می تواند باشد؟ جز یکنوع «شکاکیت در نظریه معرفت»، یکنوع «نسبیت گرایی در کشف حقیقت»، و پرهیز از هر نوع مطلق گری، قاطعیت مغرورانه، و یکدندگی تعصب گونه و فشریانه؟

- در برابر فارسانی ها، و محدودیت های درك عقلی،

رستگاری در چیست؟

- در تعصب، در قاطعیت و مطلق گرایی؟

- یا در مدارا، در احتمال، و نسبیت پذیری؟

«شمس»، آشکارا، پاسخ دوم را می پذیرد و توصیه می کند:

«در این مسئله، قول اصولیان، بگیریم که قضایا،

سه قسم اند :

– یکی واجب است ، چنانکه عالم حق و

صفات او !

– و دوم محال است ، همچون اجتماع نفیضین !

– و سوم جایز است که هر دو رو دارد : شاید که

بُود ، و شاید که نَبُود !

هر که این قسم [سوم] بگیرد ، آنکس ، خلاص

یابد ! ، (ش ۱۸۸)

کوتاه سخن ، « عقل » ، از نظر « شمس » ، « وابسته » است ،

نه وابسته ! و در نتیجه ، بدان نیز باید ارزش مطلق نمی توان نگریست.

بلکه عقل ، یکی از راه های فرعی به حقیقت است ، نه تنها شاهراه

مطلق آن :

« حکمت بر سه گونه است :

– یکی گفتار ،

– دوم کردار ،

– سوم ، دیدار ! :

– حکمت گفتار ، عالمان راست !

– حکمت کردار ، عابدان راست !

– و حکمت دیدار ، عارفان راست ! ، (ش ۱۷۹)

انسان سالاری

اینجا و آنجا در این کتاب ، ما بارها ، بر اصطلاح انسان سالاری تکیه کرده ایم ، و تصوف عشق ، بویژه مکتب شمس را ، مکتب انسان سالاری معرفی نموده ایم . لیکن هیچگاه فرصت توضیحی در باره ی مقصود خود از آنرا ، بر سائی نیافته ایم . از آنجا که روانشناسی در مکتب شمس ، بر پایه ی نظریه ی انسان سالاری وی مبتنی است ، سودمند می نماید که لحظه ای چند به طرح سیمای کلی نظریه ی انسان سالاری ، و رشد آن در دامن فرهنگ و تمدن اسلامی ، همت گماریم .

روی گردانی از « متافزیک » ، اعراض از پژوهش در فراسوی انسان و طبیعت ، سرانجام گریز از خدا ، و انسان گرایی را ، در جهان نگری های بزرگ ، از ویژگی های آئین « بودا » ، (۴۸۳؟ - ۵۶۳؟ ق م) بویژه ، شاخه ی بودائی « زن » می دانند . در هر حال ، تصوف ایران ، چه از « تصوف بودائی » متأثر شده باشد ، و چه نباشد ، در آن نیز رگه ها ، یا حتی امواجی از « خدا گریزی » ، یا دست کم - اگر نه خدا گریزی - بطور مسلم هومانیسیم ، هوموکرانی ، یا انسان گرایی ، و انسان سالاری ، با تأکید ، دیده می شود .

« مقام انسان » ، در اسلام ، مشخص است : « عبودیت » -
 بندگی بیچون و چرا ، و تسلیم محض !
 « عاصی » در اسلام ، اگر « فرشته » باشد ، « ابلیس » می شود ،
 و بصورت آدمی ، اگر « ابوالحکم » باشد ، « ابوجهل » (۲ هـ - ۵۳۶ ق هـ /
 ۶۲۴ - ۵۷۰ م) می گردد !

« بشر » ، پیش از اسلام ، در « عصر جاهلی » ، نیز در مقام
 بندگی بود ، « عبد » ، بود ! لیکن « عبدالشمس » ، « عبد مناف » ،
 « عبدالعزی » ، عبدیت ها ، و نیروها ، و مظاهر قدرت های طبیعی بودا
 و گاه گاه نیز عبدالرحمن ، و عبدالله ، خوانده می شد .

در میان مسیحیان عرب نیز ، « عبدالمسیح » ، چه پیش از
 اسلام ، و چه پس از آن ، از نام های محبوب بشمار می رفت .
 لیکن پس از اسلام ، در آغاز ، عبودیت در نامگذاری نیز ،
 ویژه ی « الله » - خداوند یکتای اسلام - بشمار رفت . و ترکیب « عبد » ،
 با هر نام دیگری ، بجز با نام خداوند ، خود بخود ، در میان مسلمانان ،
 موقوف گشت . و بدین ترتیب ، بخاطر تنوع و تَبَرُّك ، افزون بر نام های
 برجای مانده از عصر جاهلی - عبدالله ، و عبدالرحمن - عنوان « عبد » ،
 به نشان عبودیت ، و سرسپردگی و بندگی ، با نام های دیگر خداوند که
 قرآن ، همه ی آنها را باز شناسانده بود ، همراه گشت ، و يك سلسله
 نام های تازه ، در میان اسامی اعلام عرب ، متداول گردید . مانند
 عبدالاحد ، عبدالصمد ، عبدالمجید ، عبدالکریم ، عبدالحمید ، عبدالاله ،

عبدربه ، عبده ، عبدالجبار ، عبدالقهار ، عبدالقادر ، عبدالعزیز ،
عبدالرحیم ، عبدالحکیم ، و همانند آن .

لیکن ، بزودی ، در نظام « خداسالاری » ، این عبودیت که
نخست و بزرگ‌ترین خدایند بشمار می‌رفت ، دست کم بطور مجازی و
سمبلیک ، بعنوان نشان اخلاص و سرسپردگی ، اندک اندک ، بویژه در
« تشیع » به جانشینان ، و نمایندگان خداوند نیز تعمیم یافت ، و
بشرهائی ، تا حد الوهیت ، و نیمه خدائی ، و تقدس و حرمت ، ارتقاء
یافتند . و از آن پس ، نام‌هایی این چنین ، رواج پیدا کرد : عبدالرسول ،
عبدالمحمد ، عبدالعلی ، عبدالحسن ، عبدالحسین ، عبدالرضا ،
عبدالائم ، عبدالمؤمن و مانند آن !

در جنبه‌ی نظری ، تا زمانیکه پیامبر اسلام ، خود زنده بود ،
و حتی تا ادوار نخستین حکومت خلفای راشدین ، پیروی موفقیت‌آمیز
از آموزش عبودیت ، و تسلیم محض به پیشگاه خداوند ، به رهبری
پیامبر ، و خلفای راستین او ، چندان دشوار نمی‌نمود . بلکه برترین
مزیت ، برترین افتخار ، و برترین شیوه‌ی رستگاری بشمار می‌رفت .
لیکن پس از سپری گشت عصر طلایی رهبری راستین اسلامی ، و نفوذ
عناصر فاسد ، در دستگاه خلافت اسلامی ، بزودی این مسائل برای
مسلمانان ، مطرح گشت که :

۱ - جانشینان به حق خداوند در زمین چه کسانیند ؟

۲ - چگونه آنانرا باید شناخت ؟

۳ - بنام خداوند ، وجانشین ، یاسایه ، و نماینده ی ، راستین او در زمین^۱ ، تسلیم محض چه کس ، باید بود ؟

۴ - و سرانجام ، عصیان علیه چه کس ، عصیان علیه خداوند ، بشمار خواهد رفت ؟

بدیهی است هیئت حاکمه ی وقت ، تمایلی نداشت که هرگز این پرسش ها ، در ذهن کسی مطرح شود . و تردیدی در صحت و اصالت خلافت آنان ، در دلی راه یابد ! لیکن ، آیا مگر هرگز ، امکان آن وجود داشته است که ذهن ها ، همه از جستجو فرو باز مانند ، و پرسش و تردید ، در مسئله ای این چنین اساسی ، هرگز به خاطر ها ، خطور نکند ؟

نخستین و برترین شکاف که تا به امروز نیز ترمیم نیافته است ، در داخل حوزه ی خلافت ، بلافاصله پس از قتل عثمان ، (خلافت ۳۵ - ۲۳ هـ / ۶۵۵ - ۶۴۴ م) - بزرگترین عصیان علیه تسلیم محض در برابر اراده ی خداوند ، به تعبیر « معاویه » (ح ۵۹ - ۴۱ هـ / ۶۷۸ - ۶۶۱ م) یا بزرگترین قبول دعوت حق ، علیه غصب جانشینی خداوند در زمین ، به تعبیر شیعه - روی داد : « علی » (ح ۴۰ - ۳۵ هـ / ۶۶۱ - ۶۵۶ م) و « معاویه » روی در روی هم ، صف آراستند . دو تن ، خویشان را ، « مظهر اراده ی خداوند » در زمین می دانستند . جهان اسلام ، با دو خلیفه ، یعنی با این مسئله روبرو شده بود که :

- کدام غاصب ، و کدام برحق باید شمرده شوند ؟

- فرمان راستین کراست ، و مظهر اراده‌ی خداوند، کدام يك از آن دو توانند بود ؟

- و تسلیم محض ، در برابر کدام يك از آن دو باید بود ؟
مسئله ، برای مسلمانان که می‌پنداشتند ، خداوند آنان را برگزیده است ، و با اعطای برترین کیش‌ها ، به آنان ، نعمت خویش را بر ایشان تمام کرده است ، مهمتر از يك رویداد سیاسی معمولی ، يك زد و خورد دو رقیب جاه‌طلب ، و یا يك واقعه‌ی زود گذر بود . مسئله برای آنان ، آزمایش آرمان ، تعیین تکلیف بشر ، با آئین نوگزیده ، و روشن گشت فرجام ، و سرنوشت وی در این جهان و دیگر سرای بود !

سوگمندانه ، ضرورت و زمان طرح و حل این مسئله ، با گذشت زمان ، سیری نگشته است . بلکه مسئله‌ی تعیین رهبری ، در اسلام ، بزبان امروز ، همچنان يك مسئله‌ی «ثبده لوژيك» ، يك مسئله‌ی اساسی آرمانی ، برای هر مسلمان ، در هر لحظه از تاریخ است ! زیرا همچنانکه اشاره رفت ، مسلمان باید بداند که جانشین برحق خداوند در زمین کیست ؟ و او باید تسلیم چه کس ، بنام خداوند باشد ؟ عصیان علیه چه کس ، عصیان علیه خداوند ، بشمار می‌رود ؟

دلهره ، تردید ، سرگردانی و بلاتکلیفی مسلمانان راستین نساظر برستیز میان « علی » و « معاویه » ، در امکان تصور انسانهای

دور از «عصر ایمان»، نیست! بالاخره چه کس باید تکلیف را روشن سازد؟ و میان «حق»، و «باطل»، تفکیک نهد؟

ماهیت «نظام اسلامی»، يك «نظام تئو کراتی»، يك «نظام خداسالاری»، است! مردمان در آن، در تحلیل نهائی، نقش «اطاعت»، نقش «اجرایی»، را دارا هستند. در نظام اسلامی، نقش «داوری»، و «قانونگذاری»، از آن خداوند است، نه از آن انسان! از اینرو، هر گونه داور، هر گونه اراده‌ی راه‌حل بشری برای حل معمای جانشینی خداوند در زمین، يك راه‌حل نهائی، يك راه قاطع، قانع کننده، و شایان پذیرش از طرف عموم بشمار نمی‌رود. و تاریخ اسلام، خود بهترین شاهد این عدم امکان است. تاریخ مذاهب اسلام، در حقیقت يك معنی، تاریخ ناموفق کوشش انسان برای یافتن راه حلی همه زمانی و همه مکانی، برای تعیین تکلیف مسئله‌ی جانشینی راستین خداوند در زمین، و حق مطلق «رهبری مردمان»، و حد تسلیم یا عصیان انسان‌هاست! در حقیقت راز تفرقه‌ی مسلمانان به «هفتاد و دو ملت»، - بگفته‌ی «حافظ»، حقیقت نادیدگان افسانه‌پوی - بازگوی تلاش همگانی آنان، برای یافتن يك راه حل نهائی، برای «مسئله‌ی رهبری»، و کیفیت تسلیم بشر است. هر فرقه برای خود، راه حلی اختیار کرده است که دیگر فرقه‌ها، آنرا گمراهی محض می‌پندارند! هر فرقه تنها خود را، «فرقه‌ی ناجیه»،

فرقه‌ی رستگار، و دیگران را، فرقه‌های سرگشته، و گمراه می‌انگارد.

نخستین دآوری اضطراری - «تَحْکِیم» - بنمایندگی «ابوموسی اشعری» (؟ ۴۲ - ۷ ق/ ۶۶۲ - ۶۱۴ م) از جانب علی، و «عمرو عاص» (؟ ۴۲ - ۴۸ ق/ ۶۶۳ - ۵۷۳ م) از جانب معاویه، در سال ۳۷ هجری / ۶۵۸ میلادی، چنانکه می‌دانیم، بر سوائی و عدم رضایت عمومی، و تفرقه‌ای خطرناک و تازه - انشعاب «خوارج» - در جهان اسلام، منجر گشت.

- دآوری و فرمان، چه کس راست؟

این پرسش اساسی مسلمانان، در «جبهه‌ی نهروان» بود! «خوارج»، در نفی دآوری مسخره آمیز، و توطئه‌ی مزدورانه‌ای که بسود «معاویه» انجام پذیرفت، بدان، این چنین پاسخ گفتند که: - «الْحُكْمُ لِلَّهِ»، دآوری و فرمان، فقط خداوند راست! - «لَا حُكْمَ إِلَّا لِلَّهِ»، دآوری و فرمان، فقط ویژه‌ی خداوند

است!

لیکن در نظام خداسالاری اسلام، خداوند، خود بطور مستقیم دآوری نمی‌کند، و فرمان نمی‌راند. «شعار خوارج»، هیچگونه پاسخی تازه، و راه‌حلی، حتی موقت نیز، نمی‌نمود! فقط ارزش نفی،

ارزش عصیانی داشت . « نه-گفتن ! » به نظام موجود بود . فریاد خشم ،
شعار نیهیلیستی ، فغان قهر ، و عدم امکان سازش بود !

— **داوری و فرمان ، خداوند راست !**

لیکن ، چه کس ، از جانب خداوند ، باید داوری کند ، و فرمان
براند ؟ !

دوباره همان حرکت دایره وار ، دوباره همان راه کور ، دوباره
همان بن بست ، دوباره بازگشت ، به همان نقطه‌ی آغاز ! و دوباره ،
همان تلاش بیهوده ، برای یافتن راه حلی فردی ، تفرقه‌انداز ، فرقه‌ساز ،
و غیر قابل قبول ، برای همه !

در میان جنبش‌ها ، در خلال تکاپوهای گوناگون ، برای یافتن
يك راه حل اساسی ، بخاطر مسئله‌ی رهبری و پیروی ، فرماندهی و
فرمانبرداری ، حکومت و اطاعت ، در جهان اسلامی ، از جمله رگه‌های
تلاشی که گاهی از همان آغاز - البته نه همواره منظم ، و نه همواره
منطقی ، اما پیوسته فزاینده - برای يك « تغییر گرانگاه » ، « تغییر
نقطه‌ی ثقل » ، در نظام خدا سالاری اسلامی ، بطور آگاه یا نا آگاه ،
دید می‌شود : یعنی تکاپوئی برای انتقال و تغییر پایگاه انسان ، از
قلمرو « عبودیت محض » ، به عرصه‌ی « خود - رهبری » ، به
« خدا - همسانی » ، به « انسان سالاری » ، و حتی به « انسان - خدائی » !
در یافت عاطفی ، بینش دل‌آگاهی ، و استنباط خردمندانه‌ی این

تحول این بود که : اگر « فرد »، از قید « تسلیم محض »، از قید عبودیت مطلق، از قید لزوم فرمانگیری از فراسوی خویش، رهایی یابد، خود رهبر خویشتن، و خود حاکم بر سرفوشت خویشتن گردد، در آنصورت آیا اصولاً از « بن بست خداسالاری » خارج نمی شود ؟ و از قید معمای ناگشودنی شناخت جانشین راستین خداوند در زمین، رهایی نمی یابد ؟

در هر حال، این یکنوع جستجو، و تکاپو، در تمدن اسلامی، برای پاسخ گوئی به مسئله ی رهبری انسان است ! و جای شکفتی نیست که گه گاه نیز، به ارتداد، به عصیان علیه نظام خداسالاری، به ضدیت با اسلام، محکوم شده باشد !

« تصوف » - البته نه همیشه، و نه یکسره، و نه همواره آشکارا - لیکن بیش از هر نهضت دیگری، بویژه در موج نو، و مکتب عشق خود، با این تغییر گرایگاه در نظام خداسالاری اسلامی، روی موافق نشان داده است. و حتی برای آن، توده ای انبوه، از شعارها، تمثیل ها، آیات قرآن، احادیث، شعرها، حماسه ها، با تفسیر و تأویل های ویژه، فراهم آورده است.

« تصوف »، در انسانگرایی خود، عموماً با ظرافت، عمل کرده است. لیکن تاریخ آن، از گزافه پیوئی و افراط نیز، مبری نیست. با این وصف، از هر قیام دیگری، کمتر قربانی داده است.

از آنجا که پیکار تصوف، بیشتر از شیوه‌ی جنگ سرد، بهره می‌جسته است، تا از قیام مسلحانه، و ستیزش عموماً نظری و آرمانی بوده است، از این‌روی نیز، نخست بیشتر، فقها و ارباب حدیث، و متکلمان نسبت به آن می‌شوریده‌اند، تا ارکان حکومت. حکمرانان در آغاز، کمتر از جانب تصوف، خطری برای خود احساس می‌کرده‌اند. آنها بویژه، مردان تصوف را، زاهدانی بی‌اعتنا به حکومت و دنیا، و مردمانی بی‌آزار، می‌یافته‌اند. و کمتر مایل بوده‌اند، با آنان در افتند، و درستیز میان فقیه و صوفی، جانب تعصب فقیهان را، بگیرند. تصویر این دوره از بی‌طرفی، و پرهیز حکومت از درگیری با صوفیان را، در دوره‌های نخستین خلافت اسلامی، «شمس»، در داستان‌گونه ای، برای ما، ترسیم می‌کند:

«گفتند که:

— فلانی، کفر می‌گوید فاش، و خلق را

گمراه می‌کند!

بارها، این تشنیع (سرزنش) می‌زدند، و «خلیفه»،

دفع می‌گفت.

بعد از آن گفتند که:

— اینک، خلقی با او یار شدند، و گم شده، شدند!

این ترا مبارك نیست که در عهد تو، کفر ظاهر شود. دین

محمدی ویران شود!

خلیفه، او را حاضر کرد. روی با روی شدند.

فرمود که:

«او را در شط اندازند، سبوثی دریای او بندد!»

بازگشت، می‌گوید خلیفه را:

«در حق من، چرا [چنین] می‌کنی؟»

خلیفه گفت:

«جهت مصلحت خلق، ترا در آب اندازم!»

گفت:

«خود جهت مصلحت من، خلق را، در آب انداز!»

مرا پیش تو، چندان حرمت نیست!؟

ازین سخن، خلیفه راهبیتی آمد و رفتی ظاهر شد. گفت:

«بعد ازین هر که سخن او گوید پیش من، آن

کنم که او گوید» (مقالات، ۳۱۵-۳۱۴)

لیکن خلفا، همه، این چنین نبوده‌اند. پاره‌ای از آنها، نه تنها

خود را جانشین خداوند می‌دانسته‌اند، بلکه ترجیح می‌داده‌اند حتی

مظهر خود خداوند، بشمار آیند. و «تصوف»، با شهادت حسین بن

منصور «حلاج»، در ۳۰۹ هجری / ۹۲۲ میلادی، به فرمان

«المقتدر»، (ز $\frac{۲۹۵ - ۳۲۰}{۲۸۲ - ۳۲۰}$ / م $\frac{۹۰۸ - ۹۳۲}{۸۹۵ - ۹۳۲}$) نوزدهمین خلیفه‌ی عباسی، نخستین قربانی مذهب انسانسالاری خویش را، تقدیم داشته است. و نظام خلافت نیز دیگر، بجای ملاطفت و مدارا، تندی و خشونت را، در برابر انسان سالاران، در پیش گرفت!

بنا بر نگاشته‌ی «عطار»، در سبب قتل «حلاج»:

«جمله بر قتل او، اتفاق کردند از آنکه می‌گفت:

... أنا الحق! ...

خلیفه بفرمود، تا او را بزندان برند. او را بزندان بردند، یکسال. اما «خلق»، می‌رفتند و مسائل می‌پرسیدند. بعد از آن، «خلق» را از آمدن منع کردند...

... یکبار، «این عطا» کس فرستاد که:

— ای شیخ، ازین سخن که گفتی، عذر خواه، تا خلاص یابی!

«حلاج» گفت:

— کسی که [این] گفت، گو عذر خواه!...

این خبر به «خلیفه» رسید. گفت:

— فتنه خواهد ساخت. او را بکشید!...

پس ... «حسین» را بردند، تا بر دار کنند.

صد هزار آدمی گرد آمدند، و او چشم گرد می آورد،
و می گفت:

«حق، حق، حق، انا الحق! ...»

چون بزیر دارش بردند ... پای بر نردبان نهاد.
گفتند:

«حال چیست؟»

گفت:

«معراج مردان»، سر دار است!

(تذکره، ج ۲، ص ۱۲۲ - ۱۱۹)

شگفت است که بی‌خبران از شکل‌شناسی نهضت‌های خلق، و
قیام انسان سالاران علیه استبداد بغداد، بویژه خاور شناسان، و
سرآمد آنها، علامه‌ی فقید، «لوئی ماسینیون» (۱۸۸۳-۱۹۶۳)
همواره «انا الحق»، گوئی «حلاج»، را، به پیروی از تفسیر گران
مفروض دستگاه تبلیغاتی «المقتدر»، شعار «مذهب حلول»، - خدا
در بشر بینی - و دعوی «خود خدا بینی»، حلاج دانسته‌اند. و
«انا الحق»، را، به «من حق»، یعنی «من خدا هستم»، ترجمه
کرده‌اند! در صورتیکه از متن تمام گزارش‌های تاریخی، دیده می‌شود
که بیش از هر کس «خلیفه»، نه «خلق»، از جانب «حلاج»،

احساس خطر و فتنه می کرده است ! در حالیکه اگر ، « انا الحق گوئی » ،
 حلاج ، بمعنی « دعوی خدائی » بشمار می رفت ، توده ی متعصب ،
 بیش از هر کس ، از گستاخی مذهبی او ، در خشم فرو می رفت .
 لیکن ، در متن تمام گزارش ها ، منعکس است که « خلیفه » ، « حلاج »
 را در « زندان » می کند ، و باز هم « خلق » ، همچنان ، بدیدن او می روند
 و از او مسائل می پرسند !

تحلیل جامعه شناسانه ی نوطه ی خلافت بغداد ، و اصرار به
 فتوی گیری از فقها علیه « حلاج » ، و روی کرد مردمان به وی ، با
 توجه به وضع آشفته ، فحط ، گرسنگی ، و بازدگی « بغداد عصر
 مقتدر » ، و پریشانی جهان اسلامی آن روزگار ، چیزی دیگر را
 عرضه می دارد : « حلاج » ، علیه نظام خلافت ، قیام کرده بوده است !
 « حلاج » نهضت خود را ، « حق » ، و نظام خلافت را « باطل »
 می شمرد است !

اینک چرا ، « انا الحق گوئی حلاج » را ، به این آیه از « قرآن »
 نسبت ندهیم که کاملاً در « شأن بعثت » ، قیام و ظهور « آئین حق »
 در برابر « نظام باطل ارزش ها » ابلاغ شده است . و در دوره ای
 همسان ، بعنوان مژدگانی « پایان عصر جاهلی » ، و « سر آغاز
 عصری راستین » ، از دهان پیامبر ، در اوج پیکار او ، برای استقرار
 اسلام ، اعلام گشته است ! :

... « جاء الحق وزهق الباطل ! ان الباطل كان زهوقا ! »

... « حق، راستی، آمد، و باطل، ناراستی، تباهی پذیرفت .

زیرا، در حقیقت، باطل، تباهی پذیر است! » (قرآن، س ۱۷، آ ۸۱)

و اینک به مزدگانی همسان دیگری - از يك منشور دیگر
بشارت برای بشریت، در دوره‌ای همانند از آشفتگی معیارها،
پریشانی ضابطه‌ها، و بی‌پناهی خلق‌ها - از « انجیل یوحنا »، دیده
بردوریم ! :

« و ... چون او، یعنی « روح راستی »، [روح

حق] آید، شما را به ... راستی، [به حق] هدایت

خواهد کرد ! » (انجیل یوحنا، فصل ۱۶، آیه ۱۳) .

در این بشارت، « عیسی » سخن می‌گوید. و از آمدن « مظهر

حق » و راستی در جهان، مرده می‌دهد !

یکی از نسبت‌ها و گناهانی را که برای « حلاج » بر شمرده‌اند،

اینست که او، دعوی « مهدویت » کرده بوده است . و همین شایعه،

کاملاً مقصود « حلاج » را، از ذکر « انا الحق » - « من حقم »، و در

برابر، خلیفه « باطل » است - بخوبی روشن می‌دارد !

« خاورمیانه »، از زمان « رستاخیز عیسی »، از زمان

« بشارت زرتشت » ، با دیاك نيك حق و باطل ، با تقابل درستی و نادرستی ، با دوگانگی راستی و دروغ ، با فاسازگاری روشنائی و تاریکی ، با جبهه‌گیری خیر و شر در برابر هم ، باثنسویت ستیزه جویانه‌ی اهورا و اهرمن ، و با تضاد « شیطان » و « خداوند » ، بعنوان مظهر پلیدی و نیکی ، بخوبی آشناست ! « حق » ، ضد « بر نهاده » ، و آنتی‌تز « باطل » است . از اینرو ، « حلاج » نیز که بویژه اروپائیان وی را مسیح اسلامش خوانده‌اند، و در حوزه‌ی اسلامی ، « مهدی موعود » ، یا مدعی مهدویتش گفته‌اند ، آگاهانه ، با تکیه بر سنت چندین هزار ساله‌ی فرهنگ خاورمیانه ، بهمین زبان سخن می‌گوید :

— من حقم ، و نظام خلافت باطل ! « ظهور حق » ، مژده‌ی « افول باطل » است . زیرا ، در حقیقت ، باطل ، تباهی‌پذیر است !
 « خلافت بغداد » بسیار کوشیده است تا ذهن‌ها را نسبت به حلاج گمراه گرداند . با استناد به « أنا الحق گوئی » ، او ، بر حسب خود خدایینی را به حلاج ، برزند . او را ، به شرك و الحاد ، متهم سازد . کوتاه سخن ، وی را کسی معرفی دارد که خدای اسلام را انکار کرده است . خود را خداوند پنداشته است ، و مردمان را به زندیقگری ، سوق داده است !

بغداد ، ظاهراً در مورد دگرگون نمائی حلاج ، تا حد فراوانی به هدف خود رسیده است . چنانکه تا امروز نیز ، این سوء درك و

فهم ، حتی در میان خاورشناسان ، حکمفرماست ! در حالیکه حلاج ، هرگز چنین هدف ، و حتی ادعائی نداشته است . « حامد بن عباس » (۳۱۱ ق - ۹۲۴ م) ، وزیرالمقتدر ، بسیار کوشیده است ، تا علیه حلاج مدارکی جمع آوری نماید . از جمله ، افرادی را به ادای شهادت علیه او مجبور می سازد . لیکن کمتر به مقصود خود تائل می گردد . حتی در یکی از نزدیکترین شهادت ها به نهیمت خود خدایینی حلاج ، وی از چنین افترائی ، صریحاً بری اعلام شده است . در این باره ، « میر خواند » ، (۹۰۳ - ۸۳۸ ه / ۱۴۹۷ - ۱۴۳۴ م) می نگارد :

« حسین » [بن منصور حلاج] را ، به « حامد » سپردند . در خلال این احوال ، زنی را که مدتی مصاحب حلاج بود ... به مجلس حامد آوردند . و حامد از آن عورت ، استفسار حال حلاج نمود ... گفت که :

— حسین بن منصور ، در شأن من ، اصناف الطاف ارزانی داشته ، و وعده فرموده که : « تو را به پسر خویش ، « سلیمان » که اعز و ارشد اولاد من است ، خواهم داد ! » ...

و دیگر آنکه دختر حسین ، روزی با من گفت که :

— پدرم را ، سجده کن !

من گفتم که :

— سجود ، مخصوص حضرت معبود است !

حلاج این سخن را شنیده گفت که :

... چنین است ! اما در زمین خدائی است . و در آسمان

خدائی ! ... (*)

و بدین ترتیب دیده می شود که حلاج ، بهیچ روی قصد دعوی
خدائی آسمانها را ، نداشته است ، بلکه هدفش خداوند گاری زمین ،
و رهبری مردمان ، در عصری پریشان و بی صاحب ، بوده است !
اینك برای آنكه به بینیم ، حلاج ، در برابر چه دستگامی
شعار أنا الحق - من حقم ، و شما باطل اید - را ، سر داده است ، به
نقل سخنی چند از مورخان در باره ی «المقتدر» و «حامدبن
عباس» ، سر توطئه گر قتل حلاج ، می پردازیم .
« هندوشاه » ، در باره ی «مقتدر» می نگارد :

« ... چون بر سریر خلافت نشست ، [در ۲۹۵ هـ /
۹۰۷ م] « سیزده ساله » بود ... گویند در سرای مقتدر ،
« یازده هزار خادم خصی » (خواجه ، اخته) بودند ،
از رومی و سودان . و خزاین جواهر در ایام او ... مملو

(*) - محمد میرخواند : روضة الصفا ، چاپ سنگی ، تهران ، ۱۲۲۰ هـ /
۱۸۵۳ م ، ج ۲ ، بدون شماره صفحه ، ذیل وقایع خلافت المقتدر بالله ،
در ذکر قتل حلاج .

بود . از آن جمله یاقوت پاره‌ای داشت که « هارون الرشید » آن را به سیصد هزار دینار (بیول امروز معادل ۲۱ میلیون تومان) بخرید ... « مقتدر » ایسن همه نفایس را ، در اندك زمانی برانداخت ...

و به سبب آنکه مقتدر ، در صغر سن به خلافت نشست ، زنان و مادر و خادمان ، بر او مسئولی بودند ، و کارهای دولت او ، بر تدبیر این جماعت می‌رفت ، و او به لذات ، مشغول . و معالک خراب می‌شد ، و خنزائن تهی می‌گشت ، و اصحاب اطراف (درباریان) را طمع ، تضاعف می‌یافت ... « (تجارب ، ۲۰۰ - ۱۹۸)

در چنین عصری از خود کامگی و لجام گسیختگی که مردی حرم باره در سیزده سالگی ، بنام « خلیفه‌ی خداوند » ، تکیه برمسند « خلفای راشدین » می‌زند ، و تنها حرم سرای او را « یازده هزار خواجه » پاسداری می‌کند ، مردی دیگر ، در برابر می‌ایستد ، و ندا در می‌دهد که :

— أنا الحق ، من حقم !

و مردم به وی روی می‌آورند !

— اینك واکنش خلیفه و دستگاه خلافت ، در برابر ر

این مرد - مردی که گواهان اضطرابی در دادگاه سفارشی در باره‌اش

گفته‌اند که ، در شأن ما ، « اصناف الطاف ارزانی داشته » - واکنش حرم
بارگان رسوا ، در برابر این محبوب مردمان ، چیست ؟
- جز آنکه آنان :

زیان کسان از پی سود خویش ،

بجویند و ،

دین اقدر آرند پیش !؟

بگفته‌ی « هندوشاه » :

« چون » مقتدر ، را ، از احوال « میل عوام
به حلاج » معلوم شد... وزیر خود « حامد عباس » ... را
فرمود که علما و فقها را بخوانند ، و « حلاج » را حاضر
کنند ، و با هم بحث کنند ، و آنچه حکم و فتوای شرع
باشد ، ما را اعلام دهند ، تا با او آن کنیم !
(تجارب ، ۱۹۹)

« حامد عباس » ، اراده‌ی خلیفه را ، در مسورد حلاج ، به
بهترین وجه ، به فقها و فتوی نویسان تفهیم می‌کند ! و دیوان بلخی
در بغداد ترتیب می‌دهد که « دیوان بغداد » روی « دیوان بلخ » ،
واقعی را ، سفید می‌دارد !

اینک برای شناسائی بهتر فراسوی چهره‌ی کارگردانان واقعی

این دادگاه نمایشی، لحظه‌ای بتاریخ، فرا نگرییم !
 « مقتدر »، در سال ۳۰۶ هجری / ۹۱۸ میلادی، سه سال
 پیش از قتل حلاج، « حامد بن عباس » را، وزارت می‌بخشد. لیکن،
 بنا بر نوشته‌ی مورخان :

« چون « حامد »، در وزارت شروع کرد، مردم
 بدانستند که او قوانین آن منصب نمی‌داند. و « مقتدر »
 از تولیت آن پشیمان شد، و نخواست که بزودی نقض
 رأی خویش کند. [پس] « علی بن عیسی » ... را، از
 حبس در آورد، و با او منضم گردانید. بطریق نیابت، تا
 نقص « حامد »، به کمال او، متدارك شود !
 (تجارب، ۲۰۶)

وباز مورخان و شاهدان زمان، درباره‌ی « حامد بن عباس »
 می‌نگارند :

« ... به بی‌ادبی و رکیک‌گوئی معروف بود. در این
 باب ... « علی بن هشام »، می‌گوید :
 ~ هیچ رئیسی را هرزه‌گوتر از حامد بن عباس،
 ندیده و نشنیده‌ایم. او درباره‌ی هیچکس از فاسزرا گوئی
 فروگذاری نمی‌کرد ! ...

وقتی « علی بن عیسی » الفاظ دیک را می شنید
می گفت :

« خدایا به بخش ! چه پستی و فرومایگی ! » (*)

قتل « حلاج » ، يك قتل نمایشی ، يك زهر چشم گیری آشکار
و تصاعد خشونت است ، تا دیگر کسی یارای آن نکند که در برابر
دستگاه خلافت، دم از « حقانیت » بزند . قتل حلاج، يك اعدام عادی
نبوده است ، بلکه سراپا ، آکنده از هراس ، و خشم ، و کینه توزی و
انتقام جوئی نظام فاسد بغداد بوده است . و این نیز گزارشی کوتاه از
فاجعه ی قتل کینه توزانه ی ابر شهید تصوف انسانسالاری ایران ، در
برابر دستگاه ستمباری خلافت عباسی ، از هندو شاه نخبجویانی :

« مقتدر » فرمود تا « حلاج را » هزار تازیانه
بزدند ، تا باشد که بمیرد . نمردها بعد از آن ، مثله
کردند ، و در آخر ، سرش بیریدند ، و تنش را بسوختند !
(تجارب ، ۱۱۹)

« حلاج » ، بي شك يك انقلابی است . يك انسان سالار است .

(*) - محمد بن عبدوس جهشیاری (۳۳۱-۸/۴۲۲م) : کتاب الوزراء والکتاب ،
ترجمه ی ابوالفضل طباطبائی ، چاپ خصوصی مترجم ، تهران ۱۳۴۸ ، ص ۱۱

دادستان خلق است . يك صوفی عشق است ! در جهانی آشفته ، و ستم زده ، احساس مسئولیت ، احساس تعهد و التزام ، در برابر خلق می کند ، و از همین روی نیز « خلق » ، برخلاف دستگاه خلافت بغداد ، دوستش می داشته اند . و به هنگام محنت و اسارت نیز ، مشتاقانه به دیدارش ، می شتافته اند . و همچنان از او ، کسب تکلیف ، و درخواست راهنمایی می کرده اند ! و حماسه ها ، ماورای نهمت ها و افتراها ، خاطر وی را ، بعنوان مظهر پایداری و پایداری ، برای همیشه زنده داشته اند :

« منصور وار ، ،

گر بیرندم ، به پای دار ،

مردانه جان دهم -

که جهان پایدار نیست !

« شمس » نیز ، سه قرن بعد ، نسبت به شایعه سازی در باره ی

حلاج ، و ناتوانی از درك حقیقت پیام او ، با حساسیت خاص ، ابراز

عقیده می دارد که :

« قصه ی حلاج » که این دیگران ، در زبان [ها]

انداخته اند ... « یخ » از ، آن ، می بارد ! آن حکایت از

کسی خوش آید که « همان حال » ، دارد ! . . . ،
(مقالات ، ۳۱۰)

و بدینسان ، « شمس » ، « حلاج » ، را ، در سلسله‌ی « اهل
حال » ، در زمره‌ی رهبران راستین تصوف عشق ، تصوف انسانسالاری ،
مقام می‌دهد !

« حلاج » ، در حقیقت قربانی شهامت ، و صراحت بیش از حد
خود شده است ، نه آئین برگزیده‌ی خویش ! پس از « حلاج » ، اعدام
« عین‌القضات همدانی » (۵۲۵-۴۹۲ هـ / ۱۱۳۰-۱۰۹۸ م) در دهه‌ی
سوم سده‌ی ششم هجری / دوازدهم میلادی ، درسی و سه سالگی ، در
« همدان » ، به جرم الحاد ، و اسلام‌گریزی ، و اعدام شهاب‌الدین
یحیی « سهروردی » (۵۸۷-۵۴۹ هـ / ۱۱۹۶-۱۱۵۹ م) ، درسی و هشت
سالگی ، در « حلب » ، نشان داد که روزگار ، در طول سه قرن ، برای
انسان‌گرایان ، بهیچ روی تغییری نکرده است ، و « روح بغداد » ،
با حضور و بی‌حضور خلیفه ، همچنان در همه جا ، در « شام » ، یا در
« همدان » ، حکمفرماست !

از اینروی ، هنرمندان انسان‌گرای ، درس خود را ، از این
قربانی‌ها گرفتند ، و زبان از صراحت ، بازپس کشیدند ! نبرد شیوه‌ی
مستقیم سخن‌گوئی در رو یا روی حریف را رها کردند ! و بدینسان
در نبرد چریکی عرفان ، شیوه‌های فراسوئی ، و من غیر مستقیم

شبیخون شمر به آرمان حاکم، جنگ ایدۀ ثولژیکی سخن هنرمندانه، رازگرائی، کنایه سرائی، باطنی گری و تقیه - یعنی تمام آنچه را که هم امروز «بر تولت برشت» (۱۸۹۸-۱۹۵۶) برای بسیاری از جامعه‌ها، و نبرد با پاره‌ای از نظام‌ها، توصیه می‌کند - همه را، به زیباترین شکل‌ها، و پرشکوه‌ترین رنگ‌ها، آغاز کردند. نبردی که خداوندان آن، حماسه‌ی رزم بزرگ خویش را، بزم گونه، به تمام زوایای زندگی مردمان گسترش دادند، و قدرت فنی خود را در کارگردانی سخن، بنا به دلخواه، به اوج کمال شکوفائی، ذوقی و ظرافت ممکن، ارتقاء بخشیدند!

دیگر بجای «أنا الحق تولى صریح» منصور، و «سبحانی ما اعظم شأنی» (زهی من، چه والاست شأن من!) «بایزید»، می‌بینیم، ابرسالار پیکار آرمان انسانگرائی ایران - مولوی درمتنوی، و در دیوان شمس - بدین گونه، اعلام نبرد شیوه می‌کند که:

خوش تر آن باشد که سر دلبران،
گفته آید، در حدیث دیگران! ...

*

سر من از ناله‌ی من دور نیست،
لیک چشم و گوش را، آن نور نیست!

*

بشنوید ای دوستان ، این داستان ،

خود حقیقت ، نقد حال ماست آن !

« شمس » ، نیز ، چنانکه خواهیم دید ، بنی شك يك انسانگرا
است . لیکن اینك بینیم که او از شهیدان پیشین صراحت خویشتن ،
درین راه ، چگونه یاد می کند ! ؟

زیرا ، تنها در این رهگذر است ، یعنی در نقد شیوهی آزمایش
و خطای رهبران نهضت انسانگرایی گذشته است که می توان انگیزه‌ی
خرده‌گیری‌های شمس را ، از آنان ، دریافت :

« عیب از آن بزرگان بوده است که از سر علت
(بیماری ، شیفتگی آرمانی ؟) سخن‌ها ، گفته‌اند [نظیر]
« أنا الحق » ، ! و « متابعت » (پیروی از ظاهر دین)
رها کرده‌اند ، و در دهان این‌ها ، افتاده است ! اگر نه !
چه سگ‌اند که آن سخن گویند ! ؟

این‌ها را یا کشتن ، یا توبه ! ، (مفالات ، ۲۷۴) .

آیا در غیر اینصورت ، هیچ ، این همه تعصب از شیخ عرفان ،
از شیخ صلح جوئی و صفا ، از ابر رهبر ضد قشری گسری ، قسابل
درک است ! ؟

- گشتن !؟

- یا توبه !؟

آیا این همه خشونت ، این همه سختگیری ، این همه انعطاف ناپذیری ، از رهبر نهضتی که مرزی میان کفر و ایمان ، نمی شناسد ، و بی پروا اعلام می دارد که ما را بس دوستان است ، در کلیساهای و بتکده ها (ش ۹۷، ۹۸، ۲۸۱) ، و کافران را دوست می داریم (ش ۲۸۰) ، قابل درك ، و درخور توجیه است ؟! یعنی البته بدون در نظر گرفتن اهمیتی که آنان ، برای پیکار خویش ، قائل بوده اند ؟!

آیا فریاد « خشم شمس » ، دشنام او ، به مقلدان رهبران پیشین عرفان ، درست انگيخته از نگرانی او از تکرار اشتباهات گذشته ، بوسیله ی يك عده رزمندگان ناپخته نیست که بازنده داشت ناشیانه ی شعارهای ورشکسته ی دوره ی خامی نهضتی بی تجربه ، راز توطئه ی چریکی رزمندگان راستین را ، برملا می سازند ؟!

شمس نگران است که مبادا ، وجود يك عده دوستان نادان ، و ابراز احساسات تند ، بی لگام ، و نابهنگام مشتی بی خبر از حقیقت « انقلاب فرهنگی عرفان » ، و ناشیکری های ناشکیبانه ی گروهی ناپخته و ناآشنای به لزوم ظرافت و دقت در شیوه ی پیکار ، رنج سه سده میراث گرانبار « سر اعظم » ، و کتمان بزرگ عرفان را ، بر باد

دهد، و برچسب نامقبول هویت عین القضاتی، و انسان خدا بینی
منصوری را، برپیشانی عرفان، نقش زند!

شمس، از خیانت نادانسته از داخل نهضت به انقلاب فرهنگی
عرفان، هراسان و خشمناک است! از اینروی، در عین نقد
«شطحات» - سخنان خود خدایبانه، و خودپسند نمایانه‌ی اهل
سکر - در حقیقت به بررسی اشتباهات تاکتیکی و برد شیوه‌ی
رزمندگان تندو بی‌پروای پیشین عرفان، می‌پردازد، و به ظاهر بینان،
نعل وارونه می‌زند که:

۱- «منصور را، هنوز، روح، تمام جمال، ننموده

بود. و اگر نه، «أنا الحق»، چگونه گوید ۱۹،

(ش، ۳۱)

۲- «اگر از «حقیقت، حق، خبر داشتی،

«أنا الحق، نکفتی!»، (ش، ۳۲).

۳- «ابایزید»، [بسطامی] را، اگر خبر بودی،

هرگز «أنا»، (من) نکفتی!»، (ش، ۳۴)

۴- «می‌گفت:

- از سر تا پایم، همه را، خدا گرفته است!

این بیخبران!

این بی‌ذوقان!

چه فرده اند ؟ !

چه مردودند ؟ !

چه بی ذوق اند ؟ ! (مقالات ، ۳۳۹)

۵- « عَلَیْكُمْ بِدِینِ الْعَجَائِزِ » (بر شماست که به

دین پیر زنان باشید ! : از سخنان پیامبر !

یعنی عبجوز [بخدا] گوید :

- ای تو ، ای همه تو !

آخر ، چو[ن] ، « همه » ، گفت ، عبجوز (خود

گویند) نیز داخل [همه] است ! پس ، این ، به بود ،

از « أَنَا الْحَقُّ » گفتن !

[منصور] اگر به « حق » رسیده ، به حقیقت حق

نرسیده !

اگر از حقیقت حق ، خبر داشتی ، « أَنَا الْحَقُّ »

نگفتی ، ... !

از پیرزنی پیامور ! « (مقالات ، ۳۱۹) .

۶- « از « عین القضاة » ، چند سخن نقل کردند ،

یخ از آن فرو می بارید ! « (ش ، ۴۷) .

۷- « « شهاب » [الدین سهروردی مقتول] را ،

علمش ، بر عقلش ، غالب بود . عقل می باید که بر علم ،

غالب باشد . دماغ [او] که محل عقل است ، ضعیف گشته بود ! » (ش ، ۴۶) .

این چهره‌ی واقعی شمس نیست ! شمس نسبت به رهبران عرفان ، آنچنان نیز سخت گیر نیست که می‌خواهد بنماید . بازسازی سخنان ، شمس ، در يك نظام منطقی ، و توجه به آموزش‌های پرمدارای عرفان ، باز می‌نماید که همچنانکه یادآور شدیم ، شمس از نقد گذشتگان ، عموماً دو هدف ویژه را دنبال می‌کند ، نه تخطئه‌ی واقعی رهبران شهید عرفان را . این دو هدف شمس عبارتند از :

۱- بررسی خطاها ، در شیوه‌ی آزمایش و خطای آرمسان انسانگرایی ، در چارچوب يك نظام خداسالاری حاکم .

۲- تقیه ، « ایز گم کردن » ، و نعل وارونه زدن ، به مراقبان قشری و ظاهریین ، لیکن پیوسته بی‌اعتماد و بدگمان نسبت به نهضت تصوف !

سیری در سخنان ، و آموزش‌های گونه‌گون شمس ، برای درک عمق اندیشه ، و بازیابی فراسوی چهره‌ی او لازم است .

« شمس » ، همه جا ، از « حفظ ظاهر دین » ، به اصطلاح فنی « متابعت » ، خلاصه‌ی « متابعت شرع » ، یعنی پیروی و انجام مراسم مذهبی در برابر خلق ، و از لزوم آن ، یاد می‌کند . پس هر « نوآموز » مکتب شمس ، باید به « همزیستی دین و عرفان » ، تن

در دهد. این دو را مخالف یکدیگر نیندازد. و به «متابعت شرع»، همت گمارد. حتی روزه‌های طولانی بگیرد. نماز بر پای دارد، و مانند آن. تنها در طی مراحل سلوک، در کلاس‌های پیاپی عرفان است که او با چهره‌ای تازه از تفسیرهای دینی آشنا می‌شود. هر «سخن»، «ظاهر»، و «باطنی» دارد. تا کنون ظاهر بیان، به ظاهر سخنان توجه داشته‌اند. لیکن او، اندک اندک، به «باطن»، به معانی ویژه، به کنایه‌ها، به رمزها، به رازها، به غیر ملموس‌ها در فراسوی تصریح‌ها، و ملموس‌ها و عینی‌ها، پی می‌برد!

نوآموز، در نخستین درس‌های خود، در مکتب شمس، می‌بیند که «شمس» مانند هر «مفتی»، سختگیر است. در باره‌ی کسی که متابعت از شرع نکند، و یا سخنانی ابهام‌آمیز گوید که از آنها، بوی شرک، انکار خداوند، و خود خدا بینی، استشمام شود، سرسخنه فتوی می‌دهد که او، یا باید توبه کند، و یا آنکه کشته شود! «شمس» در «لزوم متابعت»، و توبیخ ترك‌گویان آن می‌گوید:

۱- «قومی گمان بردند که چون حضور قلب،

یافتند، از صورت نماز، مستغنی شدند، و گفتند:

— طَلَبُ الْوَسِيلَةِ بَعْدَ حُصُولِ الْمَقْصُودِ قَبِيحٌ

(طلب وسیله بعد از رسیدن به هدف، ناپسند است)!

بر زعم ایشان ، خود ، راست گرفتیم که ایشان را ،
 « حال تمام ، ، روی نمود ، و « ولایت ، ، و « حصول دل ،
 حاصل شد ، با این همه ، ترك ظاهر نماز ، نقصان ایشانست
 این « کمال ، که ترا حاصل شد ، رسول (پیامبر) را حاصل
 شده باشد !

اگر گوید : « نشد ! ، ، گردنش بزنند ، و بکشندش
 و اگر گوید : « آری ، حاصل شده بوده ، ، گویم :
 - پس چرا ، متابعت نمی کنی ، چنین رسول
 کریم بشیر نذیر بی نظیر [را] ؟ ...

اگر اینجا ، « ولی ، بی از اولیاء خدا باشد که
 ولایت او ، درست شده باشد بر تقدیری که هیچ شبهه
 نمانده باشد [ولی ترك متابعت ظاهر دین کند] ، و این
 فلان الدین که ظاهر نشده باشد ولایت او ، مواظبت نماید
 بر ظاهر [شرع] ، من پیروی این فلان الدین کنم ، و بر آن
 [ولی تارك متابعت] سلام ندهم !
 بعد از آن ، [شمس] روی به مولانا « صلاح الدین ،
 [رزکوب] کرد ، گفت :

- چون می گوئیم ؟

مولانا ، صلاح الدین گفت :

- حکم تراست ! هر چه گوئی ، ما را جوابی

نیست ! ... » (مقالات ، ۶۲ - ۶۱) .

۲ - « آخر بنگر که آن چله نشینی ، و آن ذکر ،

هیچ « متابعت محمد » هست ؟ » (مقالات ، ۳۳۹) .

آیا واقعاً این آموزش نهائی ، نبرد شیوهی حقیقی و قلبی ، و راز ناگفتهی مکتب شمس است که اینگونه آنرا ، در میان مردمان اعلام می دارد ، و برای تأیید آن نیز از « صلاح الدین زرکوب » ، شاهد می طلبد ؟!

آیا براستی « شمس » ، با هر که « ترك متابعت » کند ، ترك صحبت خواهد کرد ! از آنان ، از تارکان متابعت ، روی برخواهد تافت ، و از سلامی نیز به آنان ، هر چند هم که بزرگ باشند ، دریغ خواهد ورزید ؟!

در تحلیل نهائی ، سخنان پراکندهی شمس ، خود عکس این انتظار را ، استوار می دارد . « شمس » از روی « مصلحت » ، در میان جمع ، گفتگو می کند ! لیکن در محفلی خصوصی تر ، به هنگام یاد کرد خاطرات شیرین مصاحبت های گذشته ، خود را لو می دهد که بزرگترین عرفان ، نيك مردانی که او در راه پیمائی بزرگ خود در جستجوی آرمان خویش ، به آنان برخورد کرده است ، غالباً « ترك متابعت » کرده بوده اند . اينك به بینیم ، او از یکی از اینان ، از خاطرهی خود در دمشق ، از محمد « محیی الدین عربی » (۶۳۸ -

۵۶۰ هـ / ۱۲۴۰ - ۱۱۶۵ م) - یکی از ابرمردان و راه‌گشایان بی‌چون و چرای انسانگرایی عرفان اسلامی - چگونه یاد می‌کند :

۱- « نیکو همدرد بود ! نیکو مونس بود ! شگرف مردی بود ، شیخ محمد [محیی‌الدین عربی] اما ، در « متابعت » بود ! عین متابعت ، خود آن بود . نی ، متابعت ، نمی‌کرد ! » (ش ، ۲۹) .

۲- « وقت‌ها ، شیخ محمد (محیی‌الدین) ، سجود کردی ، و گفتی که :

... بنده‌ی اهل شرع !

اما ، متابعت [از شرع] نداشت . مرا ، از او ، فایده بسیار بود ! » (ش ، ۳۰) .

« شهاب‌هریوه » - بگفته‌ی شمس ، « گبر خاندان پیامبر » - یکی دیگر از « مصاحبان غیر متابع » شمس است . « شمس » ، در وی ، از جمع « کفر » ، و صفا و « روحانیت » ، از هزار سودمندی برای مردمان ، در عین انکار قیامت و ترك متابعت ، بادشنام به مخالفان او ، و با حمایت تام از وی ، یاد می‌کند :

۱- « می‌آمدند به خدمت ... شهاب [هریوه در دمشق] . هزار معقول می‌شنیدند . فایده می‌گرفتند ! ...

قیامت را ، منکر بودی ! ... » (ش ۴۳)

۲- « آن شهاب ، اگر چه کفر می گفت ، اما صافی

و روحانی بود ! » (ش ، ۴۴)

۳- « آن شهاب را ، آشکارا ، کافر می گفتند آن

سکان !

- شهاب ، کافر چون باشد ! » (ش ۴۵)

« شیخ علی ، نیز یکی دیگر از « یاران غیر متابع ، شمس

است . با « شمس » درد دل می کند . از برچسب بدعتگری دیگران

بخود ، برای شمس ، حکایت می دارد . و شمس نیز ، آنرا تأیید

می نماید که درست می گویند : و شیخ علی دلیل این بر چسب را ،

« کاهل نمازی » ، ترك متابعت خود از دقت در برپاداشت نماز ، می داند :

« [شیخ] علی مرا می گوید :

- جماعتی مرا طعنه می زنند که مبتدعی (ملاّمتی

هستی ، اهل بدعتی ، منت شکنی) !

گفتم :

- راست می گویند ، مبتدعی !

گفت :

- از آنکه در صورت ظاهر نماز ، وقتی کاهلی

می کنم ، مرا چنین می گویند ! » (مقالات ، ۳۷۵)

« شمس » ، با آنکه از شهاب‌الدین یحیی سهروردی مقتول، مشهور به « شیخ اشراق » (۵۴۹-۵۸۷ هـ / ۱۱۹۶-۱۱۵۸ م) ، بعنوان کسی‌یاد می‌کند که « علمش بر عقلش غالب بود » (ش ، ۴۶) ، با این وصف ، وی را مردی بزرگ و صاحب کرامت معرفی می‌نماید که همین قدرت کرامت او ، یکی از موجبات نگرانی سلطان غیاث الدین « ملک‌الظاهر » (ح ۶۱۲- ۵۸۲ هـ / ۱۲۱۵- ۱۱۸۶ م) پادشاه حلب ، فرزند سلطان « صلاح‌الدین ایوبی » (ح ۵۸۸-۵۶۴ هـ / ۱۱۹۲-۱۱۶۹) گردید (مقالات ، ۳۵۰) . آنگاه با ملایمت ، بدون هیچگونه توییخ و تندی ، خاطر نشان می‌سازد که :

« این « شهاب‌الدین » ... « ترک متابعت دین

محمد » گفت . اگر از من ... پرسند :

.. متابعت ، خود او می‌کرد ؟

.. نی ، نمی‌کرد ! » (مقالات ، ۳۵۰) .

شمس ، باز « ژست‌های تاکتیکی » ، قیافه‌های جدلی ، و چماق تکفیر مصلحتی ، به دست می‌گیرد . این زمان ، نوبت « فخر رازی » (۶۰۶-۵۴۴ هـ / ۱۲۰۹-۱۱۴۹ م) است ! مردی که با یکی از بزرگترین تفسیرهای خود از قرآن - « تفسیر کبیر » - نام‌آور مسلم قرن‌هاست و در دستگاه « خوارزمشاه » ، همان مردی که ایران را به مسلخ مغول فرو در کشانید ، احترامی بس شگرف دارد ! او را باید با

اسلحه‌ی خود او کوبید! چون او، دشمن عرفان است. و بنابر مشهور یکی از عاملین مهم آوارگی خاندان مولوی از بلخ به شمار می‌رود:

«فخر رازی»، چه زهره داشت که گفت:

«محمد تازی»، چنین می‌گوید، و «محمد

رازی»، چنین می‌گوید!

— این مرتد وقت نباشد؟

— این کافر مطلق نبود؟

— مگر توبه کند! (ش، ۳۷)

با این وصف، «شمس»، چندان، در یسورش خود به «فخر رازی»، جدی نیست! نخست، راه‌فراری پس ساده — توبه — را در برابر «فخر»، فرا باز می‌گشاید، و سپس، خود با ذکر تساوی برادرانه یا پیامبر اسلام، جرم قرینه‌گری، اظهار همطرازی و همسری با پیامبر را در تحلیل نهائی در فخر رازی، سالبه‌ی بهائتفای موضوع، جرمی کاذب، احیاناً «تراء اولی»، و یک سهل‌انگاری در اظهار فروتنی تشریفاتی، معرفی می‌دارد! سرانجام، اگر «فخر رازی»، نادانسته جرمی را مرتکب شده باشد، «شمس» آگاهانه، به ارتکاب همان جرم، دست یازیده است:

۱- «با محمد» (پیامبر اسلام)، جز به «اخوت»،

نمی‌زیسم! [بر] طریق اخوت و برادری می‌باشم. زیرا
فوق او کسی هست. آخر، خدای [که از میان] گرفت
[است]!

وقتی باشد که ذکر بزرگی شان کنم، از روی
حرمت داشت و تعظیم، نه از روی حاجت! ...
(مقالات، ص ۳۰۰)

۲- «مارا» مهار، ی است که هیچکس را، زهره
نباشد که آن «مهار من» بگیرد، الا «محمد» رسول الله
[لیکن] او نیز، مهار من، به حساب گیرد، آن
وقت که تند باشم، که «فخوت درویشی»، در سرم آید،
مهارم را، هرگز نگیرد! (مقالات، ۳۰۳)

۳- «معاملت (خدمت به) خلق، به چیزی دگر
باشد، و ترك متابعت دین محمد [چیز دگر]! ...
(مقالات، ۳۵۰).

شمس، «فیلسوفان» را عموماً «اهل متابعت»، و پیرو دین
نمی‌شناسد، چنانکه در مورد «شهاب‌هریوه» - همراه با تقدیم
داشت دو لقب «الفیلوف»، و «تبرخاندان»، به وی - اظهار
می‌دارد (ش ۴۲-۴۵). و یا چنانکه در مورد «شیخ اشراق»، تصریح
می‌کند (ش ۴۶، مقالات، ۳۵۰). همچنان، «افلاطونیان»، و

پیروان فلسفه‌ی الاهی را، در یکجا، باوه سرایانی «ژاژ»، خوای، می‌نامد (ش ۱۸۵). «فلسفی» را، به سبب انکار «معاد جسمانی»، یعنی رستاخیز تن‌ها، پس از مرگ بدن‌ها، در قیامت - «اححق»، می‌خواند (ش، ۱۸۱). در حالیکه، به شیوه‌ی یک بام و دو هوای نابوری در ارزیابی پندارها، شهاب هریوه، «الفیلسوف»، خود را، با وجود همین نابوری به رستاخیز تن‌ها، و حتی بالاتر از آن، با وجود انکار قطعی قیامت - اعم از رستاخیز تن‌ها، یا روان‌ها - می‌ستاید، با صفا و روحانیتش می‌خواند، و بر عکس، تکفیر کنندگانش را، پر خاشجویانه، یکجا و بی‌پروا، «سگان» نام می‌دهد! (ش ۴۵). و در تأیید آن، یکباره از «هوهوویت»، از وحدت، از «این» - همانی، از یکسانی، و از برابری عقل، با فلسفه، و ایمان، و از یکتائی فیلسوف، با عاقل، و با ایمان، در برابر جبهه‌ی «کفر»، سخن می‌گوید و با شکفتی می‌پرسد که:

«- عاقل، کافر است!؟»

«- عقل، کافر است!؟»

فلسفیان، عقل‌اند!

«- «عقل»، «کفر» چون باشد!؟»

(مقالات، ۳۳۹).

ابر مردان راستین تصوف، همچنان در زبان «شمسی»،

« اولیاء حق » ، خوانده می شوند . « سخن اولیاء حق » ، آکنده از « اسرار » است . « ظاهر بینان » ، از آن رازها ، بی خبر اند . و چون از فن تعبیر صوفیانه ، و تأویل عرفانی ، بی خبرند ، کوتاه نظرانه آنها را « سوء تعبیر » می کنند ، و اولیاء حق را ، « متهم » می دارند ! در حالیکه آنان خود در خور سرزنش اند :

« اسرار اولیاء حق را بداند . رساله‌ی ایشان ، مطالعه می کنند . هر کسی ، خیالی می انگیزند . گوینده‌ی آن سخن را ، متهم می کنند ! [لیکن] خود را ، هرگز ، متهم نکنند ، و نکویند :

– این کفر و خطا ، در آن سخن ، نیست ، در جهل ، و « خیال اندیشی » ماست ! » (مقالات ، ۳۲۶) .

بدین ترتیب ، « شمس » ، محتاطانه ، پیرو دو شیوه‌ی کاملاً متضاد است :

۱- ظاهری گری : یا تظاهر به متابعت از شرع ، و تبلیغ لزوم حفظ آن . و دعوی قهر و خشم با تارکان متابعت نظام حاکم . و به هنگام لزوم ، سود جوئی از اسلحه‌ی شرع ، و چماق تکفیر ، برای کوبیدن مخالفان ، یا همراهان بی احتیاط و نادان ، در راه پیمائی طولانی آرمانی خویش !

۲ - باطنی گری : یا تقیه و پنهانکاری برخلاف نظام حاکم
بخاطر سقوط آن ، و یا دست کم کاستن از سختگیری های آن ، برای
تحقق «مدینه ی فاضله ی انسان سالاری» ، بجای نظام رسالوسانه
به خدا سالاری دروغین معاویه پرور و خوارزمشاه آفرین از مردم
بیخبر (ش، ۵۵).

« شمس » ، اندك اندك ، ماهرانه و آگاهانه ، نوآموز مکتب
خود را ، برای راز گرائی ، برای پذیرش باطنی گری ، برای ورود
به فراسوی ظاهر همساز خود ، آماده می سازد !

- لیکن چگونه ؟

شمس معتقد است که برای این مقصود ، باید به سراغ پیامبران
رفت ، به سخنان ایشان ، به سرچشمه ، دست یازید ! از اینرو ،
نوآموز باید ، با دو مفهوم آشنا شود :

الف: با تأویل

ب: با مصلحت

پیامبران ، بنا بر آموزش شمس ، تا مرز نهائی تناقض گوئی ،
تأویل گرند ، و بنابر مصلحت ، و در خور فهم ، و شایستگی مستمع ،
سخن می گویند . شمس خاطر نشان می سازد که :

۱- « سخن انبیاء را ، تأویلی هست ! باشد که

گویند :

- پروا ،

آن « پروا ! » ، « مرو ! » باشد ! (مقالات ، ۲۹۱)

۲- « هر بار مصطفی را پرسیدندی که :

- ایمان چیست ؟

موافق حال پرسنده جواب دادی ، تا پرسنده را ، چه در

خود بودی ! » (مقالات ، ۲۹۹)

۳- « انبیا را گویند :

- حکیم بودند ! آلا ، جهت مصلحت مصالح خلق

چنین ها ، گفته اند ! » (ش ۲۸۶)

۴- « آنجا شیخی بود . مرا ، نصیحت آغاز

کرد که :

- با خلق ، به قدر حوصله ی ایشان ، سخن گوی

و بقدر صفا ، و اتحاد ایشان ، ناز کن !

گفتم !

- راست می گوئی ! ... » (ش ۷۹)

نتیجه ی ارائه ی این تمثیل ها ، اینست که :

۱- حقیقت مطلق نیست ، نسبی است !

۲- معیار سنجش ارزش ، و اعتبار آموزش ها ، مصلحت

و خیر مردم است .

اگر مصلحت و خیر مردم اقتضا کند ، می توان هر حقیقت یا حقیقت نمائی را واژگون کرد . « برو ! ، را ، « مرو ! ، و « بکن ! ، را ، « مکن ! ، ساخت ، و از آن جهانی به کام ، مدینه ی فاضله ای طبق رفاه مردمان ، بنا نمود !

« تأویل احادیث » - بیان زبان سری رؤیا ، پیش آگاهی بر رویدادهای شگرف از خلال نشانه های رمزواره ی آنها - بنابر آموزش « قرآن » (س ۱۲ ، آ ۶) ، در پیش از اسلام ، از امتیازات بسیار ویژه و استثنائی پیامبران بوده است . يك دانش بسیار نادر ، يك توانائی كم نظیر ، يك سرّ اعظم ، و يك « معجزه » ، بشمار می رفته است ! لیکن ، به پندار « شمس » ، دیگر در عصر وی ، همه باید آنرا فرا گیرند ، و جزء آموزش عمومی در آید . « فن تأویل » ، « فن کاراته » ، « فن جودو » ، فن خلع سلاح حریف ، در عصر سوفسطائی گری است . يك شیوه ی غافل گیری و دفاع از خود ، و يك اسلحه ی ضروری در پیکار بخاطر تحقق انسان سالاری ، در انقلابی علیه استبداد خدا سالاری ناراستین است ! از اینروی « شمس » ، در لزوم فرا گیری « فن تأویل » ، برای عموم ، می گوید :

« هر نبی را ، معجزه ای بود . « یوسف صدیق » را « تأویل الاحادیث » ! اما « محمدی » باید ، تا

تأویل الاحادیث را ، تمام بداند !» (مقالات ، ۳۳۸)

.. متابعت چیست ؟

دیدیم که «متابعت» در زبان «شمس»، ظاهراً اصطلاحی فنی، و دارای مفهومی صریح و قاطع، بمعنی پیروی از دستور شرع، حفظ سنت، و پاسداشت ظاهر شعائر اسلامی بشمار می رود. و شمس، به هنگام انتقاد از چله نشینی، و ذکر گوئی زاهدان موج کهن در تصوف، بعنوان انجام کارهائی «خلاف متابعت»، و خارج از سنت پیامبر، برایشان خرده می گیرد. لیکن بجا، و به هنگام لزوم و مصلحت، یکباره همین اصطلاح نیز در دست این رند عرفان، رنگ می بازد، و مفهومی باطنی گرایانه و انسانی‌سالارانه، بسود استقلال جوئی بشر، بنخود می گیرد، و شایان تفسیر و تأویل ویژه، در مکتب شمس، معرفی می شود :

«متابعت، اینست :

.. مرا رساله‌ی محمد رسول الله، سود

ندارد. مرا رساله‌ی خود باید ! [چونکه] اگر هزار

رساله [جز رساله‌ی خود] بخوانم، قاریك شوم !»

(مقالات ، ۳۲۵).

«متابعت»، در مفهوم اجتماعی خود، یعنی همرنگی با جماعت،

یعنی هماوایی و همگونگی با همه در پیروی از سنت‌ها و آداب و رسوم ،
در حالیکه این روش ، یکسره بر خلاف خوی تکسرو ، انقلابی ،
استقلال‌جو ، ورهبری شمس است . از اینرو ، شمس ، یکباره ، بامیریدن
از هر سلسله‌ی متابعتی ، وارونه کار می‌گردد :

« د آری ، کارما ، بعکس همه خلق باشد . هر چه
ایشان قبول کنند ، ما رد کنیم . و هر چه ایشان رد کنند ،
ما قبول کنیم ا » (مقالات ، ۳۴۳) .

* * *

تا اینجا ، مقدمات طرح يك نظام انسان سالاری ،
در «مکتب شمس» فراهم شده است . لیکن هنوز ، راه درازی در
پیش است . ترك اعتیاد مردم آسان نیست . ناچار باید ، در هر فرصت
به سود انسان سالاری ، در مراسم خدا سالاری مسخ شده ، بیاری
« اصل تاویل » ، بهره جست !

خدا سالاری توحیدگرای اسلامی ، با « بت پرستی » و « شرك » ،
سرسختانه مخالف است . روشنفکرانی تند و افراطی ، با توجه به همین
آموزش ، « سجده بسوی قبله » ، و نماز را ، همچنان « سنگ پرستی » ،
بقایای یکنوع « بت پرستی » ، می‌شمارند . آنان می‌بینند که شمس
هم ، با بت پرستی مخالف است ، ولی دریاسداشت نماز ، و سجده بسوی

قبله ، تردیدی بر لب نمی راند ! آنان ، می خواهند که در هجر عرفان
انسانگرای ، نیز با آنان ، همداستانی کند . لیکن پیر ورزیده‌ی
عرفان ، ماهرانه ، گفتگو را ، بارعایت اصول همزیستی سه جانبه ،
بسود انسان سالاری خود پایان می دهد . گفتگو ، این چنین آغاز
می شود :

« - آخر » سنگ پرست ، را بد می گوئی که رو ،
سوی سنگی یا دیواری نقشین کرده است ! و تو هم رو به
دیوار می کنی ؟ ...»

« - آخر » کعبه ، در میان عالم است . چو اهل
حلقه‌ی عالم ، جمله رو به او کنند ، چون این کعبه را ،
از میان برداری ، سجده بسوی «دل» باشد :
سجده‌ی آن ،

بر «دل» این ،

سجده‌ی این ، -

بر «دل» آن !» (مقالات ، ۲۸۵)

« شمس » ، هماهنگی میان آموزش ستایش «کعبه‌ی گل» ،
و «کعبه‌ی دل» و ایجاد همزیستی میان یکی از معتبرترین مراسم
«خداسالاری» و انسان سالاری را ، مهمتر از آن می داند که یکبار

تذکار، از آن درگذرد. از این روی، بایانی خیال انگیز تر و افسونگر تر
از پیش، بدین « بُن‌مایه »، دوباره، باز می‌گیرد:

« چون ... بسوی « کعبه » نماز می‌باید کرد ،
فرض کن !

- آفاق عالم ، جمله جمع شدند ، گرد
کعبه !

حلقه کردند و ،

سجود کرده !

چون ، کعبه را ، از میان حلقه برگیری ،
نه سجود هریکی ، سوی همدگر باشد ؟!
« دل خود ، را ،
سجود کرده ؟! ... » (ش ۲۰۹) .

« کعبه » در نظام « خدا سالاری »، خانه ، و « مظهر خداوند ،
است . در آئین انسان سالاری ، « دل » مظهر خداوند می‌شود : کارا بزار
« تأویل » ، شاعرانه ، به جایگزینی ، به تعویض ، به بدل جوئی ، و
قرینه سازی می‌پردازد :

- کعبه ی گِل

- کعبه ی دِل !

کدام زیباتر ، کدام دلنشین‌تر ؟ و سرانجام کدام غرور انگیزتر
برای بشر است ؟

- سجده بر کعبه‌ی گل ؟

- یا سجده بر کعبه‌ی دل ؟

« شمس » ، برای بزرگداشت کعبه‌ی دل ، و ترجیح آن
بر کعبه‌ی گل ، از دو راه داخل می‌شود :

۱ - از راه ارائه‌ی حدیث

۲ - از راه تمثیل و حکایت

« شمس » ، در بیان اهمیت کعبه‌ی دل ، « حدیثی قدسی »
را از زبان خداوند ، بعنوان « حدیث دل » - تنها خانه‌ی خداوند ،
بتازی ، بدین مضمون ، خاطر نشان می‌سازد که :

- من (خداوند) ، در زمین و آسمان ، فرو درنگنجم .

لیکن در دل بنده‌ی مؤمن خویش ، همی گنجم ! (۵)

و این همان حدیث است که « مولوی » نیز مضمون آنرا ، این

(*) - لَا يَتَعَنَّى أَرْضِي ، وَ لَا سَمَائِي ، وَ لِيَكُنْ يَتَعَنَّى قَلْبُ
عَبْدِي الْمُؤْمِنِ .

چنین درمثنوی ، سروده است که :

گفت پیغمبر که حق فرموده است :

« من نكنجم ، هیچ ، دربالا و پست !... »

در دل مؤمن بكنجم ، ای عجب !

گر مرا جوئی ،

در آن دل ها طلب !

اهمیتی را که شمس ، در تأکید « حدیث دل » ، و تکیه بر آن قائل است ، از تکرار وی می توان ، دریافت . در میان یکصد حدیثی که در مقالات شمس ، بر زبان او رفته است ، « حدیث دل » ، تنها یکی از سه حدیثی است که هر يك ، پنج بار تکرار شده اند .

با این وصف ، « حدیث گرائی شمس » نیز « مصلحتی » ، و « نسبی » است . مطلق نیست . « شمس » با « حدیث » ، بمنسوان يك حربه ، به سود آرمان خود ، بیاری تفسیر و « تاویل » ، بازی می کند . هرگاه هم که نخواهد ، همانرا که یکبار تأیید کرده است ، بنا بر اقتضا ، طرد و تخطئه می کند ! آنهم ، نه به شیوه ی برون گرایانه ی نقدگران حدیث که درصحت نسبت آن به پیامبر ، تردید کند . بلکه بسیار صریح و مستقیم ، درونکاوانه ، دید و درك خود را معیار سنجش محتوی آن قرار داده ، اگر آنرا طبق دید و پسند خود نیابد ، از ابراز آن ، اظهار شکفتی می نماید . نمونه ی آشکار این مصلحت گرائی و

حدیث بازی در دست « شمس » ، رفتار او با « حدیث زندان » یا « حدیث سجن » است :

– الدُّنْیَا ، سِجْنُ الْمُؤْمِنِ : دنیا ، زندان مؤمن است!

« شمس » ، چهاربار ، در مقالات خود ، از « حدیث سجن » بهره می جوید . در این چهاربار ، دو بار آنرا نفی می کند ، و دو بار ، آنرا ، برای تأیید نظر خود ، به لحن قبول ، خاطر نشان می سازد ، بدین ترتیب :

۱ – مقالات ، ص ۵۷ ، مثبت (+)

۲ – « ، « ، « ، ۲۶۸ ، « (+)

۳ – « ، « ، « ، ۱۵۲ ، منفی (-)

۴ – « ، « ، « ، ۳۶۸ ، « (-)

نقل ، عین سخن شمس ، در هر چهار مورد از کار برد « حدیث سجن » ، برای درك بهتر روحیه ، سیاست ، مصلحت گرایی و « نبرد شیوهی آلمانی شمس » ، لازم می نماید :

۱ – (+) : « الدُّنْیَا ، سِجْنُ الْمُؤْمِنِ ، یکی را

می گویند که همین که ازین زندان ، برون آئی ، حریف

سلطان، شوی، و پهلوی او بر تخت نشینی [نه سجن
الکافر] . (مقالات، ۵۷)

۲ - (+) : « یکی می گریست که بر ادرم را کشتند،
تاران ! دانشمند بود . گفتم :

- اگر دانش داری که تار او را بزخم
شمشیر، زنده ی ابد کرد ؟! ...

آخر : « الدنيا، سجن المؤمن ،
می فرماید !... »

یکی از زندان بجست، برو بیايد گريست که :
- دریغ، چرا، جست ازین زندان ؟
(مقالات، ۲۶۸)

۳ - (-) : « در هیچ حدیث پیغامبر نییچیدم،
الا در [این] حدیث که : الدنيا سجن المؤمن ! چون،
من هیچ، سجن نمی بینم . سجن کو ؟! » (مقالات، ۱۵۲).

۴ - (-) : « مرا ازین حدیث، عجب می آید
که : الدنيا، سجن المؤمن ؟!

که من، هیچ سجن ندیدم . همه خوشی،
دیدم . همه عزت دیدم . همه، دولت دیدم !
(مقالات، ۳۶۸)

پس از سودجویی مصلحت‌گرایانه از «حدیث» در استقرار اصالت «کعبه‌ی دل»، بعنوان تنها خانه‌ی راستین خداوند، و تنها معبد استوار مردان راه، «شمس»، به سراغ «حکایت» و «افسانه» می‌رود — قصه و افسانه‌ای که او خود بما آموخته است، دارای دو بُعد است: یکی رویه، و دیگری هسته، یا مغز (ش، ۱۳۵)، حکایتی که آنرا، نه برای دفع ملالت خاطر، بلکه برای تلقین آموزشی ویژه، یادآور می‌شوند! (ش، ۱۳۶)

و اینک، حکایتی به روایت شمس، در باره‌ی یکی از خاطرات «بابایزید بسطامی» (۲۶۰- ۸۷۴/هـ - م)، تفسیرگونه‌ای از حدیث دل! این حکایت رایش از شمس، «عطار» نیز، در «تذکره‌الاولیاء»، به اختصار تمام، در ۴۵ کلمه، آورده است (تذکره، ج ۱، ۱۳۳). لیکن روایت «شمس»، بمراتب مفصل‌تر، گیرانر و ظریف‌تر از روایت عطار، ونسبت به آموزش انسانسالاری، و ستایش کعبه‌ی دل، نزدیکتر است. حکایت این چنین است:

«بابایزید» ... به حج می‌رفت. و او را، عادت بود که در هر شهری که در آمدی، اول، زیارت مشایخ کردی، آنکه، کار دیگر.

سید، به بصره، به خدمت درویشی رفت. [درویش]

گفت که:

- یا ابا یزید ، کجا می روی ؟

گفت :

- به مکه ، بزیارت خانه‌ی خدا

گفت :

- با تو زاد راه ، چیست ؟

گفت :

- دوپست درم !

گفت :

- بر خیز ، و هفت بار ، گرد من طواف

کن ، و آن سیم را بمن ده !

بر جست ، و سیم بگشاد از میان ، بوسه داد ، و پیش

او نهاد .

[درویش] گفت با ابایزید :

- کجا می روی ؟ آن (کعبه) خانه‌ی

خداست ، و این دل من ، خانه‌ی خدا !

اما ، بدان خدایی که خداوند آن خانه است ،

و خداوند این ، که تا آن خانه را ، بنا کرده اند ، در آن

خانه در نیامده است ، و از آن روز که این خانه را بنا کرده ،

ازین خانه ، خالی نشده است !» (مقالات ، ۳۲۰) .

شمس دیگر آزادانه، از حدیث دل، و حکایت بایزید، به برپاداشت
 « معبد دل » می پردازد، و آنرا، در اندرون جزیره ی تن، در حصار
 شخصیت فردی، مقدمه ی استقلال، مقدمه ی خود مختاری، مقدمه ی
 انسان سالاری می گرداند: انسانی که همه چیز - هم مدرسه، هم معبد،
 هم علم، هم ایمان، هم قدرت، هم آرمان، همه را - در اندرون
 خویش دارد، و بجای بیرون از مرز خود باید از اندرون خویش، از
 درون مرز خود، مایه جوید، در خود بکاود، و توانائی های خویش
 را بازشناسد، و آنها را، به سود خویش، بیاری گیرد! « شمس »،
 این همه را، این چنین تلخیص می کند:

« مدرسه ی ما، این است: این چهار دیوار گوشته ای
 مدرّسش بزرگ است! نمی گویم، کیست؟!
 معبدش، « دل » است! » (مقالات، ۳۲۰).

لیکن « شمس »، همانگونه که در بهره جوئی از حدیث «
 همانند هنرمندی که هر لحظه از قلم مو، و رنگ خود، بگونه ای
 دیگر، در تصویری تازه بهره می جوید، در مورد سود جوئی از حکایت ها،
 سرگذشت ها، و افسانه ها نیز، اختیار انتخاب، و بازگوئی را، همانند
 يك سلاح هسته ای، و يك راز نظامی و دفاعی، برای خود، و همانندان
 خویش، در انحصار می گیرد. هر کس را، حق استفاده از میراث

آرمائی اهل حق نیست . « شمس » ، این نکته را ، در بازگفت
واپسین لحظات زندگی حلاج ، چنانکه دیده‌ایم ، خاطر نشان می‌سازد .
تصریح وی را ، در این باره ، یکبار دیگر ، برخوانیم :

« قصه‌ی حلاج ، که این دیگران ، در زبان
انداخته‌اند ، ... بیخ از آن ، می‌بارد . آن حکایت از کسی
خوش آید که همان حال ، دارد ! » (مقالات ، ۳۱۰) .

پس از « حدیث دل » ، و « حدیث سجن » ، شمس بر حدیث
دیگری تکیه می‌کند که می‌توان آنرا ، « حدیث عرفان نفس » ، یا
به اختصار ، تنها همان « حدیث عرفان » ، نام داد .

منظور از « حدیث عرفان » ، این حدیث است که می‌گوید :

« مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ ، فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ ! هر که خود را

بشناسد ، پروردگار خود را شناخته است !

بنا بر مدلول حدیث عرفان ، « شناخت خود » ، برابر با
« شناخت خداوند » ، بشمار می‌رود . انسان ، خود مظهر خداوند
است !

— در اینصورت ، برای شناسائی خداوند ، دیگر چرا ،

به بیراهه رویم ؟!

— خود را می‌شناسیم، پس خدا را شناخته‌ایم !
 آیا، روی دیگر سکه‌ی « حدیث عرفان »، تلقین اندیشه‌ی
 « انسان-خدایی »، همسانی انسان با خداوند، نیست؟! و یا دست
 کم، نمی‌تواند از جمله چنین اندیشه‌ای را، در پاره‌ای از اذهان،
 فرا خواند؟!

در هر حال، « شمس »، ظریفانه، در طریق این برامبری و
 معادله، بسود مذهب انسان سالاری، گام برمی‌دارد که :

« گفتند :

— چه کنیم؟! او (پیامبر) را شرم بود که
 بگوید : مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ ، فَقَدْ عَرَفَ رَبِّي [هر که مرا
 بشناسد ، خدای مرا شناخته است !] .
 [از اینرو] « مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ » [هر که بشناسد
 خودش را] گفت .

عقلا ، باخود می‌گفتند که :

— این نفس که پلید تاریک درنده را ،
 بشناسیم؟! ازین معرفت خدا ، حاصل شود؟!
 « اصحاب سیر » دانستند که او [پیامبر] چه گفت !
 (مقالات ، ۱۳۰)

« حدیث عرفان » ، بهمین صورت کنونی ، به امام ، « علی ، امیرالمؤمنین (ع) » $\frac{۴۰ - ۲۵}{۲۵ - ۲۰}$ / $\frac{۶۶۱ - ۶۵۶}{۶۶۱ - ۵۹۲}$ م) نسبت داده شده است .
 و از زمره سخنان « نهج البلاغه » بشمار آمده است . و با آنکه اختلافی در عبارت ، اما بهمین مضمون ، آنرا به پیامبر نسبت داده‌اند . لیکن تقی الدین « ابن تیمیّه » (۷۲۸ - ۷۲۸ / ۶۶۱ - ۱۳۲۸ / ۱۲۶۳ م) ، فقیه بزرگ حنبلی ، آنرا از « موضوعات » ، از احادیث جعلی که باروح آموزش‌های راستین خداسالارانه‌ی اسلامی تاسازگار است ، دانسته است (*) .

در هر حال ، بنظر می‌رسد که « حدیث عرفان » ، در سده‌های نخستین اسلامی ، بویژه در « تصوف زهد » ، کمتر مورد توجه و بهره برداری قرار گرفته باشد . لیکن در « تصوف عشق » ، از « کلید های انسانالاری » ، از مفاتیح اعاده‌ی حیثیت به انسان ، و بازگشت به شخصیت او ، بشمار می‌رود !

برای نمونه ، جالب است که حدیث عرفان نفس ، در « رساله‌ی قشیریّه » ، بزرگترین منشور تصوف زهد ، در سده‌ی چهارم و پنجم هجری / دهم و یازدهم میلادی ، حتی یکبار نیز نیامده

(*) - بدیع الزمان فروزانفر : احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه تهران (ش ۲۸۳) تهران ، ۱۳۳۴ ، ش ۵۲۹ ، ص ۱۶۷ - ۱۶۶

خط سوم _____ ۴۸۹-آ

است (*) . در سورتیکه همین حدیث ، پنج بار ، طی بیست و هفت ماه ، در « مقالات شمس » ، با تأکید تکرار شده است (مقالات ، ۲۱ ، ۸۶ ، ۱۳۰ ، ۲۸۶ ، ۳۶۱) . و « غزالی » نیز ، « کیمیای سعادت » ، خود را ، با آن ، افتتاح کرده است (کیمیا ، ۹) .

« رساله‌ی قشیری » ، تألیف « ابوالقاسم قشیری » ، (۴۶۵ - ۳۷۶ هـ / ۱۰۷۲ - ۹۸۶ م) خراسانی است . وی از پیشوایان « تصوف زهد » بشمار می‌رود . و این همان کسی است که « شمس » درباره‌ی او گفته است :

« رساله‌های قشیری ... و غیر آن ، بی‌مزم اند . بی‌ذوق اند . ذوق ، و معنی آن (قرآن؟) را در نمی‌یابند ! » (ش ۴۹)

« قشیری » ، هماهنگ با تصوف زهد ، به‌جای حدیث عرفان ، از « حدیث نور » - دیدار بنور خداوند - بهره می‌جوید :

(*) - ابوالقاسم قشیری : رساله‌ی قشیری ، ترجمه از سده‌ی پنجم ، تصحیح بدیع الزمان فروزانفر ، انتشارات نگاه ترجمه و نشر ، تهران ۱۳۴۵ .

بویژه نگاه کنید به فهرست احادیث آن ، ص ۷۶۰ - ۷۵۹

۴۹۰- آ _____ خط سوم

« الْمُؤْمِنُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ . مؤمن به یاری نور خداوند ،

می بیند ! (رساله‌ی فشریه ، ۳۷۲ ، و نیز مقالات ، ۳۶ ، ۷۶ ، ۳۰۸)

صوفیان موج زهد ، افزون بر « حدیث نور » ، در برابر

« حدیث عرفان نفس » - شناسائی خداوند بوسیله‌ی شناسائی نفس

خود - عموماً از « حدیث عرفان خدا » - شناسائی خدا بوسیله‌ی

خدا - بهره می‌جویند ! حدیث عرفان خدا ، مفصل است . بخش‌های

آن ، به روایت « کلینی » (۴۲۹- هـ / ۹۴۰- م) از امام ، امیرالمؤمنین

« علی » ، چنین است :

« ... اَعْرِفُوا اللَّهَ بِاللَّهِ ! ... » ، خداوند را بوسیله‌ی

خود خداوند بشناسید ! (*)

ابوالحسن احمد بن « محمد نوری » (۲۹۵- هـ / ۹۰۷- م) ، از

صوفیان بزرگ موج زهد ، بنابر گزارش « شیخ عطار » ، کلید معرفت

خداوند را ، برخلاف صوفیان موج عشق ، مدلول همین حدیث ،

(*) - محمد کلینی : اصول کافی ، متن با ترجمه سید جواد مصطفوی ،

ج ۱ ، تهران ۱۳۴۸ ، ص ۱۱۴ - ۱۱۳ ، باب خدا را جز بخودش نتوان

شناخت ، حدیث ۱

می‌شناسد. از «ابوالحسن نوری» می‌پرسند که:

«دلیل چیست بخدای؟»

گفت:

«خدای!»

گفتند:

«پس حال عقل چیست؟»

گفت:

«عاجز است. وعاجز دلالت نتواند کرد،

جز برعاجزی که مثل او بود!» (تذکره، ج ۲، ۴۶)

از «حدیث عرفان خدا»، «شناسائی خدا بوسیله‌ی خدا» -

هیچ‌اثری در «مقالات شمس» نیست. ظاهراً این حدیث، با انسانگرایی

شمس، ناسازگار است. و از اینرو، مشمول سکوت او، قرار نمی‌گیرد!

درحالی‌که «حدیث عرفان نفس»، نه تنها خود مورد تأکید شمس

است، بلکه همچنان، بزبان تمثیل، و حکایت و رمزواره نیز، بی‌تفسیر

و تأویل، باقی نمانده است!

«انسان»، در نظر «شمس»، مظهر و یاحتی خود «جهان اکبر»،

است. آنچه در عالم، و در انواع موجودات هست، همه در آدمی یافت

می‌شود. و آنچه در آدمی یافت می‌شود، در آنها، وجود ندارد. آدمی،

خود گنج خویشتن است . و گنج گمشده را باید تنها در خود بجوید ،
نه در بیرون از خود :

۱ - « نگویم ، خدا شوی ! کفر نگویم ! آخر اقسام
نامیات ، و حیوانات ، و جمادات ، و لطافت جو فلک ، این
همه در آدمی هست ! و آنچه در آدمی هست ، در این ها
نیست !

خود د عالم گیری ، ، حقیقت ، آنست ...
زهی آدمی که هفت اقلیم ، و همه ی وجود ، ارزدا ،
(ش ۲)

۲ - « نسخه ی گنج یافت که :

- به فلان گورستان برون باید رفت . و پشت
به فلان قبه ی بزرگ ، باید کرد . و روی بسوی مشرق ،
و تیر بر کمان باید نهاد ، و انداختن !
آنجا که تیر افتد ، گنج است !
رفت و انداخت ، چندان که عاجز شد . نمی یافت ، و
این خبر به پادشاه رسید . تیر اندازان دور انداز ، انداختند .
البته اثری ظاهر نشد !

چون به حضرت رجوع کرد ، الهامش داد که :

« نفرمودیم که کمان را بکش !

آمد ، تیر به کمان نهاد ، و همانجا ، پیش او افتاد!

(ش ۴)

۳- «این قدر عمر که ترا هست ، در تفحص حال خود

خرج کن ، در تفحص عالم ، چه خرج می کنی !»

- شناخت خدا عمیق است ؟

- ای احمق ، عمیق توئی ! اگر عمیقی هست ،

توئی !» (ش ۵)

* * *

«حدیث ، و «حکایت» ، تنها منابع پیکار «شمس» بشمار

نمی روند . شمس همانند بیشتر از صوفیان ایران ، از سرچشمه‌ی سه منبع

پرنفوذ دیگر نیز ، همچنان ، آزادانه ، سود می جوید ؛ یعنی از

سه منبع :

۱- قرآن

۲- شعر

۳- ضرب المثل و فرهنگ عامه

شمس ، در این هر سه مورد نیز ، حق استقلال رأی ، تفسیر شخصی ،

و تأویل گری ویژه‌ی خویش را ، همچنان برای خود محفوظ می دارد.

نهایت ، در مورد «قرآن» ، بنا بر مصلحت ، بسیار محتاط تر است !

«شمس» خود، و همزمان خویش را، «اهل حق»، می نامد ...
 نامی ظریف، و پرکنایه که بدون پرخاش مستقیم، بنا بر اصل تقابل و
 تضاد، زیرکانه عنوان «اهل باطل»، را، برای مخالفان شمس، بذهن
 فرا می خواند! و به هنگام «تعمیم اصل تفسیر»، و تأویل خویش،
 بر قرآن، اظهار می دارد که «بهترین تفسیر»، را نیز باید از
 «اهل حق»، باز شنید:

«زهی تفسیر!

این تفسیر، مسلم. دهر روان و سالکان راست!
 هر آیتی، همچو پیغامی، و عشق نامه ای است!
 ایشان دانند، قرآن را! جمال قرآن، برایشان، عرضه،
 و جلوه می دهند!

[پس] تفسیر قرآن هم از [اهل] حق شنو، از
 غیر [اهل] حق، تفسیر نشنوی! ...
 ترجمه ی تحت اللفظ، همه ی کودکان پنج ساله،
 خود بگویند!، (مقالات، ۱۸۷).

با این وصف، هنگامیکه از «شمس» می خواهند تا برای
 مردمان تفسیری از قرآن بسازد، وی بخاطر خودداری از انجام آن،
 به دوپهانه، توسل می جوید:

الف: شمس مدعی می شود که مرا عادت نوشتن نیست . نااحیاناً
مدرکی کتبی بدست مخالفان ندهد . و بنا بر مصلحت ، سخن خود را
بگرداند ، و به اقتضای زمان و مکان ، او روانشناسی مستمع خود، سخن
گوید ، نه برای همه ، و نه برای هر زمان و مکان :

۱ - « من عادت به نوشتن نداشته ام ، هرگز ! چون
نمی نویسم ، در من می ماند ، و هر لحظه ، مرا روی دگر
می دهد ! » (ش ۷۳)

۲ - « سخن ، با خود توانم گفتن ، یا هر که خود را
دیدم در او ، با او ، سخن توانم گفت ! » (ش ۷۴)

ب: همچنین « شمس » دعوی می کند که چون تفسیر مرا
نمی فهمند ، در نتیجه یا مرا مسخره ، و یا تحقیر خواهند کرد . و
در نتیجه ، ترجیح می دهد که دست کم تفسیری از قرآن ننویسد :

۱ - « گفتند :

- ما را تفسیر قرآن بساز !

گفتم :

- تفسیر ما ، چنانست که می دانید ! نی از

محمد ، و نی از خدا !

این « من » نیز منکر می شود مرا ، (ش ، ۵۶)
 ۲ - « من آن نیستم که بحث توانم کردن ! اگر
 تحت اللفظ، فهم کنم، آن را نشاید که بحث کنم. و اگر
 بزبان خود، بحث کنم، بخندند و تکفیر کنند ! »
 (ش ، ۵۸) .

۳ - « تفسیر قرآن بسازیم ، گویند :
 - هیچ مسلمانی [این] گوید ! »

این ملحد است !

نامه‌ی خود ، بر نمی خوانند . گویند : کافر شد ،
 آری ، کافر شد ! (مقالات ، ۳۱۵-۳۱۴) .

* * *

بطور فشرده ، « شمس » برای « انتقال گرانیگاه » از
 « خدا » به « انسان » ، و تحکیم مبانی انسان سالاری ، دست کم از
 شیوه‌های هشتگانه‌ی زیرین سود می جوید :

- ۱- تعیین مقام پیامبر در حد يك انسان والا ، و برادر برابر .
- ۲- تکیه بر حق استقلال فردی ، در عین ضرورت همزیستی .
- ۳- شکست انحصار عددی مردان خدا . « شمس » ، بنا بر سنت
 اهل تصوف ، بجای پیامبران ، از اولیاء الله ، و « اولیاء حق » سخن
 می گوید که در هر زمان بوده و خواهند بود . و به شماره‌ی معین و

زمان و اثرهای تعلق ندارند .

۴- تفسیر رمزواره و تمثیلی از « کعبه‌ی دل »، در درون آدمی!
قلب مؤمن خانه‌ی خداست . هر کس دارای يك معبد مقدس در درون
خویشتن است !

۵- ستایش از اقلیت‌های غیر مسلمان . از دوستان ، از
همبستگی‌های بشری در درون کلیساها و بتکده‌ها !

۶- انتقاد از رهبانیت، و زاهدپیشگی . و نقد پرهیز جوئی از مردم،
ذکر لزوم چله‌شکنی ، و جمع‌گرایی !

۷- تکیه بر ضرورت شناسائی خود، بجای خداوند . زیرا هر
بشر ، خود مظهر خداوند است !

۸- اعاده‌ی حیثیت برای شیطان . کاستن از جنبه‌ی تصور پلیدی
مطلق وی ، و تکیه بر مسئولیت ، و آزادی و خلاقیت بیشتر بشر ،
در سرنوشت خویش .

در گذشته ، ما از تمام موارد بالا ، به استثنای مورد هشتم- اعاده‌ی
حیثیت به شیطان - سخن گفته‌ایم . از این‌روی ، در پایان این بخش ،
به شرحی در باره‌ی مورد هشتم ، اکتفا می‌ورزیم .

« شمس » ، بطور کلی از هیبت ، و پلیدی و بدی مطلق
« شیطان » ، بدانسان که در نظام خداسالاری اسلامی تصور رفته‌است،
می‌کاهد . « شیطان » را گاه ، « دوستدار بشر » ، معرفی می‌دارد،

در جائیکه «خضر» و «الیاس» - نگهبانان بیابانها و دریاها - از وظیفه باز می‌مانند، و از کاروان جدا افتاده‌ای در راه حج، ناامید و سرگشته می‌ماند، «ابلیس» بیاری او، می‌شتابد، پای خنجر - خلیده‌اش را شفا می‌بخشد، و وی را، به سلامت، به کاروان می‌رساند. و هنگامیکه مرد ره‌یافته، او را سوگند می‌دهد که هویت خویش را آشکار سازد، شیطان، دامن‌کشان، از آزر، سرخ می‌شود، و بناچار، به پاس سوگند مرد جوینده، نام خویشتن را، ابراز می‌دارد. (ش، ۱۳۹)

شمس، بلافاصله، از ذکر این حکایت، افزون بر نرم کردن دل مردمان نسبت به شیطان، و حتی ایجاد امید مدد جوئی از وی، نتیجه‌ی دیگری به سود نظام انسان سالاری خود می‌گیرد که:

- اصل، انسان، عامل درونی، و اعتقاد راستین قلبی

اوست، نه عامل بیرونی، یعنی شیطان!

«... کسی که در «ابلیس»، اعتقاد می‌بندد، و

به اعتقاد بدو می‌نگرد، برادر، می‌رسد. و آنکه در

پیامبر، بی‌اعتقاد می‌نگرد، به عکس و خواری گمراه

می‌شود، همچون، «ابو جهل»، (ش، ۱۳۹)

بدین ترتیب، در نظام انسان سالاری شمس، نه «پیامبر»،

ضامن مطمئنی برای «رستگاری» است، و نه «شیطان»، عاملی اساسی

در « گمراهی » است ! این هر دو ، اصل نیستند ، « تابع » اند ؛
 تابع از درون ، تابع از ارزیابی ، و زمینهی آرمان‌گرایی انسانها ؛
 « شمس » ، در تکمیل ، و تأیید این پندار ، فرضیهی نسبیت
 و « محدودیت درمان » ، و « تابعیت درمانگر » ، نه استقلال وی
 را ، مطرح می‌سازد . و در ضمن ، از « رنج‌هایی درمان‌ناپذیر » ،
 سخن می‌گوید که مقدمه‌ی « بوف کور » ، نوشته‌ی وهم آلود
 « صادق‌هدایت » (۱۳۳۰-۱۲۸۲ هـ / ۱۹۵۱-۱۹۰۳ م) ، و بیچارگی
 انسان را ، در بسیاری از نوشته‌های معاصر ، به ذهن فرا می‌خواند :

« رنج‌هایی است که قابل علاج نیست ! مشغول‌شدن
 طبیب بدان [ها] ، جهل باشد . و رنج‌هایی است [که] قابل علاج
 است ، ضایع گذاشتن آن [ها] ، بی‌رحمی باشد ! » (ش ، ۲۳۸) .

« شمس » ، در ضمن فرضیه‌ی محدودیت درمان ، و نسبیت
 علاج‌پذیری ، از سوئی ، اصالت درونی انسان را ، در برابر عوامل
 خارجی ، در نظام انسان‌سالاری ، و « خود - یاری » و « خود -
 رهبری » خود ، ابرام می‌دارد ، و از سوئی دیگر ، « مسئولیت
 روشنفکرانه » و رهبرانه‌ی ابر مردان ، و توانا‌تران را ، تصریح
 می‌کند . آنان ، در برابر رنج‌های درمان‌ناپذیر ، مأیوس شوند .
 زیرا ، هنوز رنج‌هایی وجود دارند که سکوت ، بی‌تفاوتی ، و پرهیز از

۵۰۰- آ خط سوم

چاره جوئی آنها ، ددمنشی است . بی رحمی است . غیر انسانی است !

و سرانجام ، در « نظر شمس » ، اصولاً « شیطان » ، يك فرد واحد ، و يك « موجود مطلق » نیست . بلکه هر که را شیطانی ویژه است . اگر نگوییم ، هر کس خود شیطان خویشان است ! و « شمس » در اینجا ، باز به حدیثی از « پیامبر اسلام » استناد می جوید که :

— شیطان من بدست من مسلمان شد ، به من تسلیم

شد ! (*)

و با استناد به « حدیث اسلام شیطان » ، شمس ، ظریفانه ، چهار نکته را بسود انسان سازی خویش ، مسلم می دارد :

۱- آب توبه بر فرق شیطان می ریزد . شیطان را شر مطلق نمی پندارد . او را نیز اصلاح پذیر معرفی می کند .

۲- موقعیت انسان را در برابر شیطان ، استوار می دارد . انسان می تواند بر شیطان چیره شود ، و او را تسلیم اراده ی خود سازد . شیطان ، یا انگیزه ی پلیدی ، اجتناب ناپذیر نیست !

۳- شیطان ، مطلق نیست . هر کس شیطانی دارد . یا هر کس

(*) — اسلم شیطانی علی یدی (مقالات ، ۸۱)

« ابر-انگیزه » ای برای ارتکاب به بدی‌ها دارد. این « ابر-انگیزه »، در هر کس نسبت به دیگری متفاوت است.

۴- هر کس خودمستول پیروزی بر شیطان، بر « ابر-انگیزه »ی خود نسبت به بدی‌هاست!

ذهن گرایی - سو بژ کتیویسم

روانشناسی شمس، تابع انسان سالاری اوست. « انسان »، معیار ارزش‌ها، و خالق اعتبارهاست. زشتی و زیبایی، و نیکی و پلیدی که ما به چیزها، نسبت می‌دهیم، تابع از پندار، پرنوی از فائوس خیال، و انگیخته‌ای از زمینه‌های عاطفی و ذهنی ماست؛ این « سو بژ کتیویسم »، این تکیه بر اصالت دید ذات درک‌کننده، این ذهنی‌گری عینیت‌های خارجی، بطور کلی یکی از میراث‌های روانشناسی شرقی است که ما آنرا بویژه، در عرفان انسانگرای ایران اسلامی، پیوسته منعکس می‌یابیم. شاید به رساترین، و در عین حال شاعرانه‌ترین تعبیرها، این مضمون را، در یکی از رباعی‌های منسوب به « خیام »، (۵۱۶-۴۱۲ هـ/ ۱۱۲۲ - ۱۰۲۱ م)، بتوان یافت:

« گردون »، نگری، ز عمر فرسوده ماست!

« جیحون »، اثری، ز اشک پالوده‌ی ماست!

« دوزخ » ،

شرری ، زرنج یهوده‌ی ماست !

« فردوس » ،

دمی ، ز وقت آسوده‌ی ماست !

شاهد تمثیلی برای این نسبیت فردی ارزش‌ها ، و تابعیت ذهنی اعتبارها ، در ادبیات عرفانی ، عموماً گفتگوی « مجنون » - نام اصلی « قیس عامری » (۸۰ - ۶۹۹ هـ - م) - با مردی است که « لیلی » را زشت می‌شمارد ، و از شوریدگی مجنون بنحاطر وی ، در شکفتن فرو می‌رود . و « مجنون » ، به وی پاسخ می‌دهد که :

- این بدان جهت است که تو لیلی را از دید خود می‌نگری

نه از فراسوی چشم من !

این گفتگوی خیالی میان مجنون و مدعی ، ظاهراً از یکی از ابیات تازی « قیس عامری » ، گرفته شده است که در « مقالات شمس » نیز آمده است . مجنون در این بیت ، می‌گوید :

« تو چگونه می‌خواهی لیلی را ،

با دیدگانی بنگری که ،

جز او را ، با همان‌ها ، می‌نگری ؟ ،

در حالیکه دیدگان خود را ،

با اشک‌ها ،

نیالوده‌ای ۱۱۴ (*)

این مضمون، در ادب فارسی با تنوع راه یافته است، و برای ادای مقاصد گوناگون، از جمله لزوم روی کرد به خداوند با «دید عشق» - نه با دید عقل و استدلال - و نیز «اصالت ذهن در تعیین اعتبارها»، و تابعیت ارزش‌ها از دیدهای فردی، بمدد گرفته شده است. غالباً منظور نخست - شناخت خداوند از روی محبت، نه عقل - بعد آشکار تذکار دید اختصاصی مجنون، در ادبیات عرفانی است. لیکن مقصود دوم - تابعیت ارزش‌ها از دید فردی - عموماً خود، بطور اصل موضوع، و مقدمه‌ی استدلال، پذیرفته شده است. «شمس» نیز همین مضمون را که ما از جمله نزد «مولانا»، در «مثنوی» (دفتر ۱، ص ۱۱)، و «وحشی بافقی» (۹۹۱-۹۳۹ م/ ۱۵۸۳-۱۵۳۲) و دیگران می‌یابیم، به هر دو مقصود - نفی استدلال در متافزیک و اثبات اصالت روانشناسی فردی در آفرینش ارزش‌ها، و داوری‌ها - بکار می‌گیرد:

«گفت «هارون‌الرشید» که :

- این «لیلی» را بیارید، تا من به‌بینم

(*) - وکیف‌تری لیلی، بعین‌تری بها -

سواها، و ما طهرتها بالمدامع ! (مقالات، ۴۱)

که مجنون ، چنین شوری از عشق او ، در دنیا انداخت ،
و از مشرق تا مغرب ، قصه‌ی عشق او را ، عاشقان ، آینه‌ی
خود ساخته‌اند !

خرج بسیار کردند ، و حيله‌ی بسیار . لیلی را ،
بیاوردند . بخلوت در آمد . خلیفه ، شبانگاه ، شمع‌ها
برافروخته ، درو نظر می‌کرد ، ساعتی ، و ساعتی ، سر
پیش می‌انداخت . با خود گفت که :

- در سخنش در آرام ، باشد بواسطه‌ی سخن

در روی او ، آن چیز ، ظاهرتر شود !

رو به لیلی کرد و گفت :

- لیلی توئی ؟

گفت :

- بلی ، لیلی منم . اما مجنون ، تونیستی !

آن چشم که در سر مجنون است ، در تو نیست ! ...

مرا ، بنظر مجنون نگر ! محبوب را ، بنظر محب

نگرند ! ... ، (مقالات ، ۴۲ - ۴۱)

« ذهن عمرائی » از رگه‌های اندیشه‌ی تصوف ایران اسلامی است .

لیکن عرفان از دخالت ذهن ، در خلق اعتبارها و ارزش‌ها ، برخلاف

استنباط پاره‌ای از نقادان تصوف، بگرمی استقبال نمی‌کند. (*)
 بلکه آنرا، اساس دوری از واقعیت، خود گرایی، «قیاس به نفس»
 و لغزش‌های ذهن می‌شمارد. اصطلاح «بت‌پندار» که در رباعیات
 منسوب به «ابوسعید ابوالخیر» آمده است، اشاره به همین «خود-
 گامگی ذهن»، و بیکانگی آن، باد عینیت، و با واقعیت‌های خارجی
 است. عادت بر این جاری است که نقد ذهن، و بت‌های آن را، در
 فلسفه‌ی جدید غرب به «فرانسیس بیکن» (۱۶۲۶ - ۱۵۶۱) نسبت
 دهند. در ایران اسلامی، نقد ذهن و ذهنی‌گری، از میراث‌های آگاه
 تصوف است.

«نقد ذهنی‌گری»، و واقعیت دخالت ذهن، در خلق بت‌های
 پنداری، در «تصوف»، در این بیت از «سنائی» خلاصه می‌شود:

(*)- دکتر موسی جوان: رد تصوف و رد حکمة الاشراق، چاپ خصوصی
 مؤلف، تهران ۱۳۴۱، بخش ۲، ص ۴۴-۱۳.

دکتر جوان، در نقد خود از تصوف، دچار دو لغزش اساسی شده
 است: (الف) تصوف اسلامی را یکدست پنداشته و هیچگونه تفاوتی میان
 مکاتب، و مراحل رشد تصوف، و حتی اختلاف آراء اساسی صوفیان بایکدیگر
 ندیده است. (ب) تفاوت اساسی میان واقعیت‌های متافیزیکی و روانشناسی را
 در تصوف، تشخیص نداده و بسا بهم آمیختن آنها با یکدیگر، یافته‌ها و
 آزمایش‌های روانشناسی جدید را در بررسی واقعیت‌های ذهنی، بعنوان ردبر
 بینش متافیزیکی پاره‌ای از صوفیان، نقد اساسی عرفان انگاشته است.

ای هواهای تو ، هوا انگیز !

وز خدا جان تو ، خدا ، بیزار !

« شمس » نیز ، نسبت به ذهنی گری ، و نفوذ ناپسندگر ذهن ، دارای آگاهی و حساسیت ویژه است . و نسبت بسدان ، هشدار می دهد . و زیان آن را ، در ایجاد تفرقه ی مذهبی ، و فرقه گرایی ، خاطر نشان می سازد :

۱- « ای خواجه ! هر کسی حال خود می گوید ،

و می گویند که :

« ما کلام خدای را معنی می کنیم ! »

(مقالات ، ۳۳۶)

۲- « بعضی ، خیال خود را ، به خدائی گرفته اند ،

(ش ، ۲۶۸) .

۳- « تو ، تأویل سخن ... به علم های خود ، و

معرفت ، و فلسفه های ... خود کنی » (ش ، ۲۵۸)

۴- « خیال ها ، کم نیست : از خود می انگیزی ، و

حجاب خود می سازی ، و بنا بر آن خیال ، تفریح می کنی ! »

(ش ، ۲۲) .

شمس « ، این ذهنی گری را ، سبب عدم تفاهم در روابط

انسانی می‌داند . و در داستان « خوارزمشاه » ، نشان می‌دهد که چگونه او دید وفاء زده‌ی خود را ، ملاک داری تا استوار خویش ، دربارهی نوده‌های محروم ، قرارداد داده بوده است ! و آنگاه با افسوس ، یادآور می‌شود که :

« عمری بایست ، تا این بدست آید ! » (ش ، ۵۵) .
« شمس » ، همچنان این « خود-معیار-بینی » ،
« قیاس به نفس » ، و ذهنی‌گری را در مقایسه‌ی « مورچه » و
« اشتر » ، به لطافت نشان می‌دهد که آبی که « اشتر » را تا بزافوست
« مورچه » را ، از سر گذشته است ! لیکن شتر خودگرای خودبین ،
قربانی قیاس به نفس خویشتن است ، و تفاوت معیارها ، و نصاب‌ها را
برای دیگران ، متذکر نیست :

« اشتری ، با مورچه‌ای ، همراه شد . به آب
رسیدند . مورچه ، پای باز کشید . اشتر گفت :

« چه شد ؟

[مورچه] گفت :

« آبست !

اشتر ، پای در نهاد ، گفت :

« بیا اسهل است . آب ، تا بزافوست !

[مورچه گفت] ... :

— ترا تا بزافوست ، مرا ، از سر گذشته

است ! ، (ش ۱۵۳)

و همین مضمون را ، « مونسوی » ، در انتقاد از « قیاس به
نفس » ، و نمودن نا رسائی های آن در شناخت دیگران ، در داستان
« طوطی و مرد طاس » ، در « مثنوی » ، می سراید . طوطی مرد
بقالی ، در دگه ای او می پرد ، و در نتیجه ، شیشه ای روغن را فرو
می ریزد و می شکند ! مرد بقال ، با چوبی به کله ی طوطی می کوبد .
پره های سر طوطی می ریزد ، و او از نطق باز می ماند :

... تا که روزی جوقی بی می گذشت ،

با سر بی مو ، چوپشت طاس و طشت !

طوطی اندر گفت آمد ، در زمان ،

بانکه بر وی زد ، بگفتش ناگهان :

— « از چه ای کل ،

با کلان ، آمیختی ؟ !

تو مگر از شیشه ، روغن ریختی ؟ ! »

از قیاسش خنده آمد ، خلق را ،

کو چو خود پنداشت ، صاحب دلق را ! ... (مثنوی دفتر اول ، ۱۸-۱۷)

در حقیقت ، پیکار با « خودمعیار-بینی » ، و « نبرد با قیاس

به نفس ، ، یکی از معانی جهاد اکبر بانفس ، در عین پذیرش آن ، در تصوف عشق است . یعنی مهار نفس است ، نه تباہ ساختن آن . مسلمان کردن آن است ، نه در کفر ، وانهادن آن !

و این « مهار نفس » ، هرگز به گرسنگی خوردن ، هرگز به چله نشستن ، و هرگز به دوری جستن از مردمان ، حاصل نمی شود . بلکه برای « مهار خود معیار بینی » ، و قیاس به نفس ، باید از چله بیرون رفت ، به میان مردم ، به جامع درآمد ، و صف به صف در میان آنان گشت . مردمان را ، همانگونه که هستند - نه آنگونه که ما می پنداریم آنان هستند - باید شناخت ! زیرا ، انسانها ، هر يك دارای شخصیتی ویژه ، هویتی استثنائی ، و فردیتی بسی نظیر ، بجز آنند که ما از آنان ، در ذهن خویش می پروریم . (ش ، ۱۶۲ ، ۱۶۳ ، ۲۲۵ ، ۲۳۲ ، ۲۵۸ ، ۲۵۹) .

« شمس » ، از ذهنی گری ، تا مرز همزیستی مسالمت آمیز ، « تعصب زدائی » ، و منع فرقه گرایی های خلاف انگیز توده ها ، بهره جوئی می کند . و يك لحظه ، تا قلمرو « انکار مصلحتی واقعیات » ، به پیش می تازد که :

« علماء اسلام را ، با هم چگونه دوئی ، و اختلاف

باشد ؟ !

آن دو دیدن ، و آن تعصب کارست !...

بندگان خدا با خدا ، چگونه خلاف کنند ؟...

تو خلاف می بینی ! ، (ش ، ۱۷۳) .

لیکن « شمس » ، با تجربه تر و پخته تر از آنستکه علمای اسلام ، همگی ، را یکپارچه ، یکتا و بدون اختلاف نظر بایکدیگر بشناسد . پی آمد منطقی « ذهنی گری » - سوبرکتیویسم ، خود معیارینی ، واصلت معیار ذهنی و فردی - خود آنستکه علمای اسلام بایکدیگر اختلاف نظر داشته باشند ! و « شمس » این نکته را ، در رهکندی دیگر ، بویژه تأکید می کند که :

« فهم » اگر متردد (دگرگون و مشکوک) نشدی ،
در اشارات و عبارات ، علام (ابرداندگان) اسلام ، خلاف
نکردندی ، و از خصوص (متن های صریح) يك معنى ، فهم
کردندی ! ، (ش ، ۱۷۲) .

در برابر يك « فص صریح » ، اختلاف درك و تفسیر را ،
اصولاً به چه چیز ، جز به سوبرکتیویسم ، جز به اختلاف زمینه ، و
رنك ذهنی فردی ، جز به ذهنی گری و عینیت گریزی ، می توان
نسبت داد ؟

سرانجام ، « شمس » ، ما را از « خطر خود گامگی ذهن » ،

وقیاس به نفس می آگاهاند ، وبخاطر تعدیل آن ، هشدار می دهد که :

« ... آن قوم که ایشان را ، همچو خود می بینی
بصورت و ظاهر ، ایشان را ، معنی دیگر [است] ، دور
از تصور تو ، واندیشه ی تو ! » (ش ۲۲۵) .

« نقد ذهنی گری » ، پیکار باخود معیارپینی ، ومبارزه باقیاس .
به نفس ، در « مکتب شمس و مولوی » ، خود نمودار پندار آنان در
باره ی « اصالت شخصیت » ، و « هویت فردی » انسانهاست . هر که
را شخصیتی اصیل، وویژه ی خود اوست . ازاینروی ، همه را نمی توان
یکسان ارزیابی نمود :

عقل های خلق ،

عکس عقل او :

عقل او مشک است و ،

عقل جمله ، بو ! ...

این تفاوت ، عقل ها را ، نیک دان !

در مراتب ، از زمین تا آسمان :

- هست عقلی ،

همچو قرص آفتاب !

- هست عقلی ، کمتر از نورشهاب ! ... (مثنوی ، دفتر ۵)

عقیده به « تفاوت عقل ها » ، اختلاف استعدادها ، و دیگر گونی
 شخصیت ها ، تا بدان پایه پیش می رود که « مولوی » به روانشناسی رشد ،
 و اصالت هر مرحله از آن ، توجه می دوزد ، و دستور می دهد که :

چونکه باکودك سروكارت فتاد ،

پس زبان كودكى بايد گشاد !

و « شمس » ، نیز در « ویژگی روح كودك » ، تا بدانجا
 پیش می تازد که او را - مانند روانشناسان ، و پرورشگران بزرگ امروز -
 مظهر « انسان بازیگر » می شناسد . غذای روح كودك بنظر شمس ،
 « بازی » است :

« اگر این بچه را بمن دهند ، چنانش بر آرم که ...

هر که بیندش ، گوید :

... فرشته است . این آدمی نیست !

... غذای آدمی ، نانست وقتی . و وقتی شوربا ،

و گوشت ! باقی ، « بازی » است ! رها کنم ، تا ... به « بازی » ،

بر آید ، بزرگ شود ! » (ش ۲۳۶)

و سرانجام ، اگر بشر ، خود معیار ارزش ها ، و کانون تعیین

اعتبارهاست ، پس خود نیز « سرچشمه ی لغزش ها » ، منبع سوء

تعبیرها ، و کانون سوء تفاهم هاست ! از اینرو ، « شمس » چنانکه دیده‌ایم ، تأکید می‌کند که :

« هر مشکل که شود ، از خود گله کن که :

— این مشکل ، از من است ! » (ش ، ۲۷۳)

در این رهگذر ، بشر آشکارا ، خود خدا ، خود اهریمن ، خود درد ، خود درمان ، خود پزشک و خود بیمار خویشتن می‌گردد : بشر مسئول خویشتن است . بشر ، موجودی به خود واثاده است ! شمس ، بخاطر استقرار اصالت بشر ، واستقلال وی ، حتی خود را ناگزیر می‌بیند که همچنان به « تفسیر آیات قرآن » ، به سود نظریه‌ی خویش ، بپردازد ، و در نتیجه تأکید می‌کند که :

« مرد آنستکه « عیب » بر خود نهد ...

ما أَصَابَكَ مِنْ سَيِّئَةٍ ، فَمِنْ نَفْسِكَ (قرآن ، س ۴ ، آ ۸۱ :

هرچه از بدی بتو می‌رسد ، آن از خود تو است !) .

اگر چه عقیده آنستکه ... « كُلُّ شَيْءٍ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ » (قرآن ،

س ۴ ، آ ۸۰ : همه چیز از جانب خداوند است !) ، ولیکن

درحالت عیب نهادن ، بدین نظر کند که :

— فَمِنْ نَفْسِكَ (پس آن از خود تو است !) ،

(مقالات ، ۲۷۴)

« انسان » ، در زبان شمس ، مظهر بشریت ، مظهر جامعه‌ی انسانی است ، نه فرد آدمی . بدین ترتیب ، هنگامی که شمس می گوید بشر را ، هر مشکلی که هست از خود اوست (ش ۲۷۳) ، به بیان دیگر می گوید ، مسائل جامعه‌ی بشریت ، در خود اوست . دشواری ها از جامعه‌ی انسانی است ، و جامعه ، خود نیز باید مسائل خویشتن را باز گشاید ! بیرون از خویشتن - از قضا و قدر ، از آسمان ، از متافزیک ، از خداوند حل مشکلی را نخواهد . نه خدا ، و نه شیطان را مقصر شناسد . بیرون از آدمی ، خارج از جامعه‌ی بشری مسئله‌ای نیست . تضادها ، همه در درون جامعه است . و انسان ، باید خود مشکل گشای خویشتن باشد ! :

بیرون ز تو نیست ، هر چه در عالم هست !

از خود بطلب ، هر آنچه خواهی که نویی !

واینك ، آیا ، در بن پی گرد ، ما قرن ها پیشتر ، با همانچه که امروز بعنوان عصاره‌ی آموزش « انگلیستانسیالیسم » ، در بساره‌ی وانهادگی ، اصالت رنج ها ، مسئولیت ، و آزادی های محدود بشری ، آموخته می شود ، در ایران اسلامی آشنا نمی شویم ؟!

چرک اندرون - عقده‌ی دل!

«عقده»، بنابر آموزش‌های روانشناسی جدید، عبارتست از: مجموعه‌ی بهم پیوسته‌ای از خواست‌ها، نیازها، و خاطراتی اصلی و فرعی که همواره آمیخته با عواطفی شدیدند، عواطفی که گاه حتی نسبت به يك موضوع واحد، سخت متضاد می‌نمایند، و آگاه یا ناآگاه، و یا هم آگاه و هم ناآگاه، عموماً سرکوفته و واپس رانده شده‌اند، و موجب تجلی رفتارهایی بیمارگونه، بیشتر بصورت الگوئی مشخص، در نحوه‌ی تفکر یا در شیوه‌ی احساس، و یا در کردار می‌شوند!

این «تعریف عقده» را، اگر بشکافیم، با عناصر، و

کیفیت‌های دست‌کم هشتگانه‌ی عقده‌ی روانی، روبرو می‌شویم:

۱ - عقده، يك گره، يك کلاف سردرگم از عناصر گوناگون

روانی است. به دیگر سخن، عقده مرکب است، ساده نیست!

۲ - در ترکیب عقده، احیاناً عنصری «اصلی» و مرکزی وجود

دارد که پیرامون آن، يك سلسله خاطرات و احساسات «فرعی»،

اندك اندك تشکیل شده‌اند.

۳ - عناصر ذهنی عقده، عموماً آمیخته با عواطف شدیدند.

۴ - تضاد در عواطف تشکیل‌دهنده‌ی عقده، تا تضاد نسبت به يك

موضوع واحد، می تواند شدت یابد.

۵- عناصر عقده همواره آگاه نیستند. ممکن است بخشی آگاه، و پاره ای نا آگاه باشند. معمولاً بیشتر عنصر اصلی از نظر شخص گرفتار به عقده، نا آگاه می ماند.

۶- عنصر خواست ها، و نیازها در عقده، عموماً سرکوفته، محروم، ارضاء نشده و واپس رانده اند.

۷- عقده دارای قدرت انگیزنده، هم-ارکننده، تسخیری، اسارت بار، تخریبی و آسیب زا است. شخص مبتلا را، به احساس، به اندیشه، یا کرداری بیمارگونه، تاسرحد جنون، یا مرگ و خودکشی، فرو در می کشاند.

۸- واکنش های انگیزخته از عقده، بصورت الگوئی تکراری و مشخص تظاهر می کنند.

« اصطلاح عقده » را، در روانشناسی جدید ایران، عموماً در برابر واژه ی « کمپلکس »، بکار می برند (*). اصطلاح « کمپلکس »، در زبانهای اروپائی، بمعنی جدید روانشناسی، نخستین بار یوسیله ی کارل گوستاو یونگ، (۱۸۷۵-۱۹۶۱)، روانکاو نام آور سوئیسی،

در اوایل این قرن بکار رفته است. لیکن اصطلاح «عقده» در زبان وادبیات فارسی، ظاهراً همواره متداول بوده است. مردم و شاعران، عموماً به شکایت، از «عقده‌ی دل»، یاد کرده‌اند.

در زبان فارسی، معمولاً به اندوهی جانکاه و در دل انباشته، ناشی از محرومیتی انگیزخته از منع، یا فقدان، یا ترس، یا شرم، و یا عدم تفاهم مردمان، «عقده» می‌گویند. این تجربه‌ی دیرین روانی مردم ایران است که «عقده» ممکن است شخص را، افسرده، بیمار، دیوانه، و یا «دق‌مرگ» کند.

«شمس»، اصطلاح عفسده را، آشکارا، به مفهوم کیفیتی مرگیار، ناشی از ناکامی، و نیازهای سرکوفته بکار می‌گیرد. و درجائی نیز از «چرك اندرون»، سخن بیان می‌آورد که صد هزار بار مخرب‌تر است از «چرك بیرون»، (ش ۲۱۱)

در نظر «شمس»، «محرومیت» درین آفرین است. و ناکامی- بویژه ناکامی از خفقان، و سکوت اضطراری- عقده‌زاست. و عقده، جانفرساست!

«شمس»، «محرومیت آسمانه» است. محرومیت را، موجب حسد می‌شمارد. و معتقد است که «بی‌انصافی، از حسد خیزد» (ش ۲۸۶). یعنی، بسیاری از زورگوئی‌ها و ناجوانمردی‌ها، پی‌آمد یک سلسله واکنش‌های زنجیری‌اند که عموماً دارای منشائی روانی بشمار می‌روند. و پایه‌ی آنها را نیز باید در محرومیت‌ها و ناکامی‌ها، جستجو نمود!

« شمس » ، به « شعر » توسل می‌جوید ، و بدخواهی رشک
آلوده‌ی روح محروم را ، حتی نسبت به دل خویش که احیاناً در جهان
یادها و خیال‌ها ، می‌تواند درعین ناکامی دل ، به وصل یار رسد ، ابراز
می‌دارد :

گر توانی ، ای صبا ! -
بکند شبی ، برکوی او !
در دلت خواهد ، بیر ازمن ،
پیامی ، سوی او !
گر دلم را بینی آنجا ، گو :
- « حرمت باد وصل !
من چنین محروم و ، تو ،

پیوسته همزانی او ؟! ... (مقالات ، ۳۱۳)

« شمس » ، در مقالات خود ، به بالغ بر ۳۱ رباعی ، و چند غزل
و نك بيت‌های فارسی و عربی استناد می‌جوید که بدرستی معلوم نیست ،
آیا هیچیک از آنها از خود اوست یا نه ؟! در هر حال ، شمس ، در ضمن
یکی از این رباعی‌ها ، « محرومیت » را موجب « پراختیافت قیامت
از انسان » می‌شمارد :

آن بت که جمال وزینت مجلس هاست ،
درمجلس ما نیست ،
بدانم که کجاست ؟
سروی است ، بلند و ،
قامتی دارد ، راست ،
بی قامت او ،

قیامت ازما برخاست ! (مقالات ، ۳۷۴)

« جوشش عقده‌ی درون » ، درزبان شعری شمس ، گاه موجب
لبریزی آن ، بصورت اشک خون‌آلوده دربرون ، می‌گردد :
گفتی که :

- ترا ، اشک ، چرا گلگون شد ؟

چون پرسیدی ،

راست بگویم ، چون شد ؟!

خونابه‌ی سودای تو ، می‌ریخت دلم ،

چون جوش برآورد ،

زسر بیرون شد ! (مقالات ، ۲۸۷)

سیمای ظاهر ، همه از نظر « شمس » ، یکسره ، محکوم و
وابسته به « کیفیت جهان درون » است . نشان‌های بیمارگونه‌ی

برون ، همه ناشی از رنج درون است :

رویم ،

چو زر زمانه ،

می بین و می پرس !

وین اشک ،

چو ناردانه ، می بین و می پرس !

احوال درون خانه ،

از من مطلب !

خون ،

بر در آستانه می بین و می پرس ! (مقالات ، ۳۳۲)

ممکن است ، « محرومیت » را ، پس از چندی بر طرف سازیم ،
لیکن آیا رنج حاصل از دوران محرومیت را می توان یکسره بی زیان
و نادیده گرفت ؟! بالاتر از آن ، عمری که در دوره ی حرمان ، به رنج ،
و به بیهوده تلف شده است ، آنرا دوباره چگونه می توان جبران کرد ؟:

اندر طلب دوست ،

همی بشتابم !

عمرم بکمران رسید و ، من در خوابم !

گیرم که وصال دوست ،

درخواهم یافت ،
آن عمر گذشته را ،
کجا دریابم ؟ (مقالات ، ۷۷)

هنگامیکه نیازهای اصلی ارضاء نشوند ، انسان محروم ،
« بَدَل-جو » می شود . از پی « کام های بدلی » و « انحرافی »
می افتد ، تا مگر لحظه ای از رنج های ناشی از حرمان خویش رابکاهد .
این مکانیسم ، این فعل و انفعال ، این واکنش بدلی ، از نظر شمس ،
در انسان محروم و عقده زده ، پنهان نیست . بَدَل جستن انسان محروم
نیز ، اختیاری نیست . اضطراری است . دل بستن وی به « بَدَل » ،
راستین نیست . از روی ناچاری است . عمیق نیست . سطحی است .
ارضاء کننده نیست . وقت کشنده است :

گر با دگری ،
مجلس ، می سازم و باغ ،
هرگز نهم ، ز مهر کس ، بردل ، داغ !
آری چو فرو شود ، کسی را ،
خورشید ،

در پیش نهد ، بجای « خورشید » ، « چراغ » ! (مقالات ، ۲۹۴)

« شمس ژرفنگر » ، از عقده ی ناشی از محرومیت ، از ناشادکامی

«افسان مهر بر لب»، از زیان خشم‌های فروخورده، از چرك اندرون،
 که ده‌ها هزار بار مخرب‌تر است از چرك‌های بیرون، از روان پالائی
 انسان ستم‌دیده، از رنج خلاق، از والایش حاصل از رنج، از
 دیالک‌یک لطف و قهر، از لزوم قهر به هنگام، برای تلطیف خشونت‌ها،
 از قطع به هنگام لطف، بخاطر استقلال مرید (ش، ۱۱۸)، و سرانجام
 از قدرت نفس، و محدودیت و نسبیت مهار آن، و از اینکه یکسره نمی‌توان
 بر آن پیروز گشت (ش ۳۳)، سخن می‌گوید:

«چیزهاست،

نیارم گفتن،

ثلثی گفته شد! (ش، ۱۶۶)

زیرا «بر دل‌ها مهر است». بر زبانها، مهر است، و بر گوش‌ها،
 مهر است! (ش، ۱۶۷).

شاید هیچ تعریفی از «عقده»، در «مکتب شمس»، رساتر
 و زیباتر از داستانی که او خود در وصف آن می‌آورد، یافت نشود!
 در نظر شمس، عقده‌ای که ناشی از محرومیت است، بی‌آمد يك
 نیاز واپس رانده‌ی روانی است، و تنها زمانی گشوده می‌شود که آن
 «نیاز سرکوفته»، ارضا گردد. نیاز ناکام، همواره فرساینده و پا
 برجاست. عقده، بیماری زاست. لیکن بیماریش بدنی نیست.

« روان قنی » است . انسان ناکام ، انسان عقده‌ای ، به آسانی ممکن است بر اثر محرومیت عاطفی ، همچنانکه اشاره رفت ، « دقمرگ » شود . و گشایش عقده به هنگام کامیابی فرد ناکام ، نیز می‌تواند برای دیگران ، اعجاب‌انگیز گردد !

این‌ها ، دریافت‌هایی است که روانشناسی امروز، کم‌وبیش ، همه را تأیید کرده است ، و « شمس » اینهمه را ، در خلال يك « حکایت کوتاه » ، بزبان رمز و مجاز ، تنها طی یکصد و ده کلمه ، برای ما ، بازگو می‌کند :

« شیخ گفت :

« خلیفه » منع کرده است ، از

« سماع » کردن !

درویش را « عقده » ای در اندرون شد ، و رنجور

افتاد ! طبیب حاذق را آوردند . نبض او گرفت . این علت

(بیماری) ها ، و اسباب که خوانده بود ، ندید !

درویش ، وفات یافت . طبیب ، بشکافت گور او را ،

وسینه‌ی او را ، و « عقده » را ، بیرون آورد . همچون ،

« عقیق » بود . آنرا ، بوقت حاجت ، بفروخت . دست

بدست ، رفت ، به « خلیفه » رسید !

« خلیفه » آنرا ، « نگین انگشتری » ساخت .

می داشت در انگشتر . روزی در « سماع » ، فرونگریست .
جامه ، آلوده دید از « خون » ، چون نظر کرد ، هیچ
جراحی ندید . دست برد به انگشتری . نگین را دید
گداخته ! خصمان (فروشنندگان) را که فروخته بودند ،
باز طلبید ، تا به طبیب ، برسید . طبیب ، احوال باز گفت !
(ش ، ۱۴۱) .

« شمس » در این « حکایت » ، همچنین به زبونی طب روزگار
خویش ، از درك و درمان « رنج های روانی بشر » ، تصریح می نماید .
وافزون بر آن ، نه تنها به کالبد شکافی عقده ، به سبب شناسی ، و گره گشائی
آن ، باینشی ژرف کاوانه ، می پردازد ، بلکه جامعه شناسانه نیز ، به
تصویر « کانون های عقده زا » ، به ترسیم خود کامگی عقده آفرینان ،
به سیمانکاری ریای حکم فرمایان ، به چهره پردازی انحصار جویانه ی
تقوی فروشان آزمونند ، همت می گمارد که چگونه آنان ، هر چه را که
از دیگران دریغ می دارند ، بر خود روا می شمارند ؟ چگونه آنان ، از
خون دل محرومان ، بردست های خویش ، آذین می بندند ؟ چگونه
آنچه را که ترکش موجب تباهی دیگران است ، به خود کامگی وسیله ی
آرایش بزم خویشان می سازند ؟ چگونه آنان ، از سوك دیگران ،
تفریح خاطر ، فراهم می آورند ؟

و « شمس » بدینسان ، پس از طی شش قرن ، از

« خلیفه‌ی خودکامه » ، از خلیفه‌ی بدخواه مردمان ، از خلیفه‌ی سالوسی که خود در فراسوی دیوارهای کاخ خلافت ، مجلس سماع ، محفل بزم ورقش و موسیقی ترتیب می‌داده است ، و تقوی فروشانه آنرا بر مردمان منع می‌کرده است ، انتقام می‌گیرد ، و او را رسوا می‌دارد ! و پرنس‌ترین بیان‌ها ، نیز ، مقصود خویش را ، از « نظریه‌ی ادبیات دو بعدی » خود ، در این سخن آشکار می‌سازد که :

« هر قصه را ، مغزی هست . « قصه » را ، جهت آن
 « مغز » آورده‌اند ... که از بهر دفع ملالت !
 بصورت « حکایت » ، برای آن آورده‌اند ، تا آن
 « غرض » در آن بنمایانند » (ش ، ۱۳۵) .

با بازگشت به « افسان » که خود گنج ، خود رنج ، خود درد ، خود درمان ، خود مشکل ، و خود مشکل گشای خویشتن است ، « شمس » تأکید می‌کند که آلودگی‌های زیانمند ، چرک‌های فساد انگیز ، عموماً دو گونه‌اند : بیرونی و اندرونی ! لیکن ذره‌ای از « چرک‌اندرون » ، صد هزار بار بدتر است از « چرک بیرون » (ش ، ۲۱۱) . از اینرو ، روان پالائی ، درون رویی ، زدایش اندرون از هر گونه آلائش تحمیلی ، از مهمترین دستوره‌ای « بهداشت روانی » ، در « مکتب شمس » بشمار می‌رود . « شمس » ، برخلاف

اعتقاد توصیه شده‌ی « کظم غیض » - فرو خوردن خشم - در تمدن اسلامی (فرآن، س ۳، آ ۱۳۴)، فرو خوردن خشم را، حتی زمانی که قدرت تحمل و امکان آن وجود داشته باشد، به‌خاطر پیشگیری، از ابتلای به هر گونه ناراحتی، و از بیم تراکم احتمالی، زیسانمند می‌داند. و تأکید می‌کند که باید درون را از خشم، خالی کرد :

« مقصود من از ... دشنام، و درشتی آنستکه، تا آن درشتی، از « اندرون »، برون آید، و زیانی نکند...
 اما [مرا] قوت تحمل و حلم، به کمال است !...
 (ش، ۱۱۹).

و این « نظریه‌ی خشم زدائی شمس » درست بخشی از همان چیز است که در روانکوی امروز، « روان پالایی »، روان زدائی، درون روی، تصفیه‌ی اندرون، خانه نکانی روحی، ترکیه ویالایش عاطفی، یا « آبره آکسیون »، « کاتارسیس »، خواننده شده است (*)

« خشم زدائی شمس »، از نظر اجتماعی نیز، شایان توجه است. شمس، در عصر استبداد خودکامگان، در عصر گله پروری توده‌ها، در

عصر آموزش تسلیم و رضا ، در برابر قدرت و زور بیچون و چرا ، در عصر سلطه‌ی مغول بر ایران ، پر خاشکری می‌آموزد . درس مقاومت ، در برابرستم می‌دهد . به جای خودخوری ، بجای خاموشی گزینی ، و بجای درس مدارا ، و تحمل شکیبائی ، مردم را به ناشکیبائی ، به اعتراض ، به عصیان ، به ایستادگی ، به پاسخ گوئی ، به دشنام ، و به عمل متقابل در برابر فاردائی‌ها ، تشویق می‌کند . و این‌ها ، همه خلاف آموزش‌های متداولی است که از تصوف ، عموماً انتظار می‌رود . بدین سان « شمس » ، يك صوفی پر خاشکری ، يك صوفی تهدیدگر ، و يك « انقلابی ضد ریاسی جنگیزی » است !

شاید راز بخش مهمی از عدم محبوبیت شمس را ، نزد ارباب قدرت ، باید در همین آموزش پر خاشکری ، تسلیم ناپذیری ، ناسزاگوئی و انتقام‌جوئی وی ، جستجو نمود ! این کینه توزی ارباب قدرت نسبت به شمس ، از کجا ناشی می‌شود که « افلاکی » می‌نکارد ؟ :

« ... چون « نصرت‌الدین وزیر » ... خانقاه خود

را تمام کرد ، اجلاسی عظیم کرده ، علما و شیوخ و اکابر شهر ، جمع آمده بودند . بعد از ختم قرآن ، به سماع شروع کرده ، دم بدم ، نصرت‌الدین وزیر ، در سماع ، به حضرت مولانا شمس ، آسیب می‌کرد ...

... حضرت مولانا ، انفعال عظیم نموده دست شمس را

بگرفت ، و از سماع ، بیرون آمد ... بعد از فرودداشت
سماع ، همان ساعت ، سرهنگان سلطان رسیده به اهانت
تمامش بردند ، و در حال ، شهیدش کردند ، (۴۷ - آ) .

همچنین ، به گونه ای دیگر ، افلاکی از « قتل شمس » ، شایعه
واردای تازه را ، این چنین یاد آور می شود :

« ... شبی [شمس] دربندگی مولانا ، نشسته بود ...
شخصی از بیرون ، آهسته اشارت کرد تا بیرون آید .
فی الحال ، برخاست و به ... مولانا گفت :
- به کشتنم می خوانند !
بعد از توقف بسیار ... [مولانا] فرمود ... :
- مصلحت است !

و گویند هفت کس ... در کمین ایستاده کاردی
راندند ، و ... مولانا شمس الدین چنان نعره ای بزد که
آن جماعت بیهوش گشتند . و چون به خود آمدند ، غیر
از چند قطره ی خون ، هیچ ندیدند ... » (۴۶ - آ)

و باز روایتی دیگر ، به نقل افلاکی ، با تصریح به « قتل شمس » ،
حاکی است که :

« ... چون ... شمس الدین به درجه ی ... شهادت

مشرف گشته آن دوران ... او را ، در چاهی انداخته بودند .

... « سلطان ولد » ، شبی ، شمس الدین را ، در خواب دید که :

— من فلان جای خفته ام .

نیمشب ، یاران محرم را جمع کرده ... او را ، بیرون کردند ، و به گلاب و مشک ... معطر گردانیدند ، و در مدرسه‌ی مولانا ... دفن کردند ... « (۴۸-آ)

اگر هم بنا بر فرض ، قتل شمس را يك « قتل سیاسی » بشماریم ، بلکه تصفیه حساب شخصی جمعی انگاریم که پیش خود ، از روی حسد ، و دشمنی خصوصی ، شمس را کشته باشند ، و جسد او را در چاهی افکنده باشند ، دیگر چرا ، « سلطان ولد » باید ، شبانه ، و محرمانه کالبد او را ، از چاه به در آورد ، و دفن نماید ؟

معنی این روایت‌ها ، این شایعه‌ها ، این افسانه‌ها ، یا این حقایق مسخ شده چیست ؟

چنین فرجامی به زندگی شمس ، ناچار ، رنگ سیاسی و انقلابی می‌دهد . هر چند پایان زندگی وی ، بکلی در تیرگی و ابهام مانده است ، و روایت‌ها ، در این باره ، بیش از هر مورد دیگر ، متضاد

۵۳۰- آ _____ خط سوم

می نمایند ، لیکن وجود اینگونه شایعه‌ها و افسانه‌های مربوط به قتل ، خود سخت پرسش‌انگیزاند که : چرا شمس ، هیچ‌جای ، مدتی بیش ، نمی‌مانده است ؟ چرا در هر کجای که شناخته می‌شده است ، از آنجا فوراً رخت برمی‌بسته است ؟ و چرا ، عموماً بصورت فردی ناشناس می‌زیسته است (۱۸-آ ، ۱۹-آ ، ۲۰-آ) و در کاروانسراها ، منزل می‌گزیده است ؟ (۹-آ ، ۱۲-آ ، ۱۳-آ) . سرانجام چرا تأکید شده است که « شمس » ، خود گفته است که سرخویش را ، به اخلاص در راه مولانا ، فدا خواهم کرد ؟ :

« مرا ... دو حالت است : یکی سز ، و دوم سیر . سز را در راه مولانا ، به اخلاص تمام ، فدا کردم و سیر خود را ، به بهاءالدین [فرزند مولانا] بخشیدم ... » (افلاکی ۱۰۶/۴ و نیز افلاکی ۱۰/۳ ، و ۹۱/۴)

آیا هیچگونه رابطه‌ای ، میان این « سخنان سرخ » ، این روایت‌های قتل ، و نفرت ارباب قدرت نسبت به شمس ، و آموزش‌های پر خاشک‌رانه ، و برون فکته‌های خشمگینانه‌ی وی نیست ؟ ! منظور از « اثر زندگی » ، در این « دشنام نامه‌ی سرا پا خشم شمس » ، چیست ؟ ! :

« آن یکی ، بر درویشان تکبر می‌کند ، و عداوت ا

می‌کند که :

ما علم‌ها داریم ، و بزرگی‌ها ، و جاه و

جامگی که ایشان را نیست !

ای خاک بر سرش ، با آن صدهزار ، علم و دقتش !

می‌گوید :

شاگردان دارم ، و محبان دارم !

ای خاک بر سر او ، و مریدانش ! یخ پاره‌ای با یخ

پاره‌ای ، دوستی می‌کند! یخدانی ، با یخدانی ، عشق‌بازی

می‌کند !؟

چندانکه گوش می‌دارم ، و چشم می‌دارم ، از ایشان

« اثر زندگی » ، یا نفس زندگی ، نمی‌آید ! ...

مخالف نفس می‌شنوند ، می‌دمند ! پس چگونه

طالب رام‌اند ؟ ... » (افلاکی ۴/۱۰۲).

طبع تند ، و سخنان شمس در بسیاری از موارد ، یکنوع

« مانیفست خشم » ، یکنوع قطعنامه‌ی اعتراض ، و یکنوع اعلام

جنگ است. « شمس » ، به کمتر رسم ، به کمتر نهاد ، و به کمتر سنت ،

و به کمتر قدرتی در عصر خویش ، گردن می‌نهد. او ، غالباً می‌تازد ،

و نیز کمتر می‌پذیرد ، و نیز کمتر تسلیم می‌شود! (ش ۵ ، ۱۵ ، ۳۷ ،

۴۵ ، ۴۷ ، ۸۳ ، ۹۵ ، ۱۱۲ ، ۱۱۵ ، ۱۸۱ ، ۱۹۳ ، ۲۰۱) !

«خشم»، در «مکتب شمس و مولوی»، دارای «ارزش مثبت اجتماعی» است! بی‌خشم، انقلاب فرهنگی، مبارزه با فساد، و «رسواگری انحطاط» میسر نیست! خشم دل‌ها، موجب واژگونی بنیادهای فاسد است:

تا دل مرد خدا،

نماند به درد،

هیچ قومی را، خدا، رسوا، نکرد!

«خشم مردان»،

خشک گرداند سحاب!

خشم دل‌ها، کرد عالم را خراب! (مولوی):

«به سوختم (به سوزاندم)،

که ساختن، در سوختن است!

خرابش کردم،

که عمارت، در خرابی است! (ش ۲۸۷)

و بدینسان، در بستر «خشم زایا»، خشم پالایشگر پلیدی‌ها،

«تصوف پر خاش» - همین کتاب ص ۳۲۲ آ - در دامن «تصوف

عشق»، برای نسل‌های آینده، نطفه می‌بندد. و «ضدالضد»،

باز می‌زاید!

«روانکاوی» بدمکانیسم «پیگری»، برترسازش، یا جهار تبدیل

به احسن ، تغییر ناپسند به پسندیده ، استحاله‌ی ممنوع به مشروع ،
 و اگر دانی رفیع ، به خلاقیت ، و فشار فرو کو بنده ، به قدرت سازنده
 در سازمان روانی انسان ، بنام تصعید ، برتر سازی ، فراز گرایی ،
 اعتلاجوئی و والایش ، تصریح کرده است (*) . بنا بر این مکانیسم ،
 انسان می‌تواند با دگرگون ساختن ، و به گونه‌ی دیگر آفریدن
 « خواست‌های ممنوع » و مکروه خود ، آنها را ، بنا بر « پسند
 جامعه » ، عرضه دارد . و در نتیجه ، از ناراحتی‌های حاصل از سر
 کوفتنی و محرومیت مطلق امیال خویش ، بکاهد ، و به آنها ، به
 سیمائی مقبول ، امکان تجلی بخشد !

« شمس » به چنین مکانیسمی ، یعنی به يك « جهاز تبدیل
 به احسن » ، به يك « نظام بهگري » ، و برتر سازی ، در درون آدمی
 معتقد است . و رفیع را ، از جمله وسائل بهگري ، لازمه‌ی پالایش ،
 و کارایزار والایش ، برتر سازی و اعتلاجوئی بشر می‌شمارد :

« آدمی را « رفیع » ، چگونه مستعد نیکی‌ها
 می‌کند ؟ !

چون « رفیع » نمی‌باشد « انانیت » (خودپسندی
 و خودگرایی) ، حجاب او می‌شود ! اکنون می‌باید که

«بی‌رنجوری»، «مرد، پیوسته همچنان»، «رنجور»،
باشد، تا سالم باشد از آفات، (ش، ۲۴۰).

در روابط انسانی استوار میان «مددجو» و «مشاور»، یا
بیمار و روان‌درمانگر، در روان‌درمانی امروز، عموماً سه مرحله‌ی
اساسی را مشخص می‌دارند:

۱- «مقاومت»، یا سلب‌بندی در برابر از دست دادن استقلال
در مددجو.

۲- «اتکاء»، یا وابستگی مددجو به راهنمای خود.

۳- «بازگشت»، یا وارستگی مددجو از اتکاء، به استقلال.
«مددجو»، حتی‌زمانیکه خود بطور داوطلب به روان‌شناس و
مشاور، رجوع می‌کند، در بازکردن صندوقچه‌ی اسرار سینه‌ی خویش
نزد او، در آغاز، خالی از «مقاومت» نیست. لیکن پس از طی این
مرحله، و شکست سد مقاومت، در صورتیکه مددجو، رایزن خویش
را صمیمانه پذیرفته باشد، سخت به او «متکی» می‌گردد. تا جائیکه
تنها احتمال قطع این رابطه، وی را سخت دستخوش دلهره می‌سازد.
روان‌درمانگر آزموده، می‌داند که به موقع باید، مددجوی خویش
را، برای رهائی از این «اتکاء»، و «وابستگی بیمارگونه»، و
بازگشت به استقلال، یاری دهد.

« شمس » ، به سراجت آگاه است که هرگاه میان او ، و
مریدانش ، سد مقاومت‌های نخستین ، بشکند ، آنان ، سخت به وی
متکی می‌شوند :

۱- « به هر که روی آریم ، روی از همه جهان
بگرداند !... »

گوهر داریم ! به هر که روی آن با او کنیم ، از
همه یاران و دوستان ، بیگانه شود ! ، (ش، ۱۲۲) .

در یادکرد خاطرات خویش ، « شمس » ، به « جاذبه‌ی
تکیه گاهی » ، « مغناطیس گرانیگاهی » ، و افسون شخصیت خود
در روابط با دیگران ، بارها ، اشاره می‌کند که چگونه سخنگیرترین
مردمان ، در بحرانی‌ترین لحظات تنهایی زندگانی خویش ، از کودک
تا بزرگ ، او را می‌خواسته‌اند ، به او وابسته می‌شده‌اند ، و از او مدد
می‌جسته‌اند :

۱- « مشام » شهاب‌هریوه » ، در دمشق ، سخت
گداخته بود ، از ریاضت ! ... »

و این شهاب ، کسی را به خود ، در خلوت راه
ندادی ! می‌گفت :

- جبرئیل [هم] مرا زحمت است ! دمی

گفت که :

- وجود [خود] من هم ، مرا زحمت است !

با این همه ملولی ، مرا می گفت که :

- تو بیا که مرا آرام دل است ! « (ش ۹۹)

۲- « در دهشق ، مردی هست ، از قبول [خلق]

گریخته ، و به کاروانسرای ، سر به دیوار می زند ، می گوید
مرا می خواهد [که] :

- « این مرد را بدست آورید ! مرا بی این

مرد ، هیچ بودن نیست . محال است ، بودن من ، بی او ! »

(ش ۱۰۰)

« قدرت شمس » ، در ایجاد احساس وابستگی در دیگران تا

جائی بوده است که حتی یکبار کودک نو آموزی ، پس از شکست

مقاومتش در برابر « نفوذ تربیتی شمس » ، از او ، نزد پدر و مادر

خویش ، به عنوان « خدای خود » یاد می کند :

- « او خدای من است ! چه جای استاد است ؟ » (ش ۱۱۵) .

از اینروی « شمس » ، با توجه به لزوم « مرحله ی استقلال

میرداد مراد » ، با تکیه بر اصل « ضرورت رهایی شاعر از

وابستگی به معلم ، و وجوب قطع وابستگی عاطفی مددجو از راهنمای خویش ، خود شخصاً به هنگام لزوم ، نسبت به قطع این رابطه‌ی مهرآمیز پرورشی ، انکای مددجویی ، و وابستگی عاطفی و درمانی ، اقدام می‌ورزد .

بطور کلی قطع این رابطه ، برای افراد متکی ، تا خوش آیند است . لیکن « شمس » ، با اعتقاد به اصل لزوم رهائی از اتکاء مددجو و استقلال به هنگام مرید ، این قطع درد ناک را ، همواره بمرحله‌ی اجرا ، در می‌آورد . زیرا « شمس » ، از جاذبه‌ی افسون اتکاوهای افراطی بخود ، خاطرات تلخی بیاد دارد :

« کودکی بود . کلمات ما بشنید . هنوز خرد بود .

از پدر و مادر بازماند . همه روز ، حیران ما بودی ... سر

بزانو نهاده بودی ، همه روز . پدر و مادر ... نمی یارستند

با او ، اعتراض کردن !

وقت‌ها ، بر در ، گوش داشتی که او چه می‌گوید .

این بیت شنیدی :

درکوی تو ، عاشقان ، پر آیند و روند ،

خون جگر از دیده ، گشایند و روند !

من ، بر در تو ، مقیم ، مادام چو خاک ،

ورنه دگران ، چو باد آیند و روند !

گفتمی :

- بازگوی آنچه گفتمی !

گفتمی :

- لی !

به هجده سالگی بمرد ۱ (ش ، ۱۰۳) .

« شمس » با آگاهی و احساس مسئولیت نسبت به قدرت نفوذ ،
و جاذبه‌ی تکیه‌گاهی خود ، ناچار ، عواطف خود را کمتر ابراز می‌دارد .
و همانند يك مری راستین ، بموقع آنرا ، ظاهراً ، از متکیان ، دریغ
می‌ورزد ، تا آنان را ، به سر منزل استقلال عاطفی و پرورشی ، رهنمون
شود :

« اگر دوستان ، بداندندی که ما ، در حق ایشان ، چه
می‌اندیشیم ، و چه دولت می‌خواهیم ، پیش ما جان
بدادندی !

چه اندیشد خاطری که پاك شد از دیو ، و وسوسه‌ی
خود ؟ » (ش ، ۱۰۱) .

« شمس » ، از مرحله‌ی دردناك قطع اتكاء ، و سوق اضطرابی
ممدجو به استقلال ، پس از مرحله‌ی مهر بستن شدید ، بعنوان مرحله‌ی
« مهر شکنی » که خود انگیزه از مهر راستین پرورشگری بامسئولیت

است ، یاد می کند :

« جماعتی شاگردان داشتم . از روی مهر ، وصیعت ،
ایشان را ، جفا می گفتم !
می گفتند :

« آن وقت که کودک بودیم ، ... ازین دشنام ها ،
نمی داد ! مگر سودائی شده است ؟ »

[پیوند] « مهرها ، را ، می شکستم ! »
(ش ، ۱۱۸) .

کوتاه سخن ، مددجو را ، درقید اسارت وابستگی نگاهداشتن ،
یا او را به سر منزل استقلال دهبری کردن ؟ - این است مسئله در
روانکوی !

« شمس » بدومین پرسش ، پاسخ مثبت می دهد . ازاینرو ،
روش تربیتی شمس ، « مددجو - مدداری » است ، نه « دنباله روستازی » !
نوآموزپروری است ، نه برده گری ! ترجیح مصالح دیگران بر منافع
شخصی است . تمرکز ، بر مصلحت آینده ی مرید است ، نه توجه به
خوشایند کنونی او ! و این ، درتحلیل نهائی ، اعطای « اتکاء بخود » و
« ایجاد اعتماد به نفس » ، در وابستگان بی استقلال و متکی است
بخشش است ، نه بهره کشی ! ایشار است نه استثمار ! نیرویج است ،

نه استعمار! تربیت است - تربیت دشوار ، تربیت تلخ - بخاطر آزادی ،
 بخاطر خودمختاری ، والقاء احساس مسئولیت در دیگران ! تربیت
 راستین است ، تربیت بخاطر شکوفائی « انسان کامل » است ! وداع با
 سروری و خودکامگی ، و سر آغاز همسری و برابری است : تساوی جوئی
 با بر مردان ، همگری با کمال یافتگان ، و ایمان به کمال پذیری انسانی
 است ! کوشش است . کوشش زایا ، برای کشف ، و پذیرش ضابطه ها ،
 در برابر رابطه ها ! ورود از نخستین مرحله ی روابط انسانی - رابطه ی
 عاطفی - به دومین مرحله - به « میثاق اجتماعی » است !

ژرفکاوی در رؤیا

امروزه مسلم است که بدون استثناء هر کس ، خواب می بیند .
 یرتو نگاری امواج مغز در حین خواب ، استوار داشته است که در حدود
 يك پنجم - بطور متوسط میان ۲۰ تا ۲۲ درصد - از خواب ، یاد در حدود
 يك پانزدهم تا يك سیزدهم از زندگانی خود را ، هر کس در حال خواب
 دیدن ، سپری می سازد . حتی آنان که می پندارند هرگز خواب نمی بینند ،
 از این قاعده برکنار نیستند . نهایت ، بدلائلی که هنوز بر علم پوشیده
 است ، پاره ای از مردم ، خواب های خود را ، معمولاً بیاد نمی آورند .
 دیگران نیز که متذکر رؤیا های خویشان اند ، تنها بخش اندکی از
 آنها را - عموماً قسمتی از خوابهایی را که نزدیک به بیداری آنها ،

روی می‌دهد - بنیاد می‌آورند .

بطور کلی، میان « مراحل رشد » ، و « کیفیت » و « کمیت رؤیا » ، رابطه‌ای استوار مشاهده شده است . در سال‌های نخستین زندگی، بویژه در دو ساله‌ی اول ، مقدار خواب دیدن انسان ، به دو پنجم ، یا به چهل درصد از طول خواب ، بالغ می‌شود . در دوران پیری ، تا حدود يك دعم ، یا به ده تا دوازده درصد ، کاهش می‌پذیرد .

مقدار « کابوس » ، یا خوابهای هراس انگیز ، در « رؤیای کودکان » ، بیشتر است تا در رؤیای بزرگسالان . عموماً « خوابهای جنسی » - دست‌کم خوابهای جنسی مستقیم و عریان ، نه خوابهای جنسی کنایه‌آمیز و رمز‌واره بنابر پندار روان‌کاوی - در « رؤیای جوانان » ، فراوان‌تر است ، تا در دوره‌های دیگر زندگی .

تفاوتی اساسی میان « رؤیای زن و مرد » - اگر هم وجود داشته باشد - تاکنون بدست نیامده است !

« قدرت رؤیا » ، ممکن است ده دقیقه تا یک ساعت ، بطول انجامد . میان مقدار آن ، و « تعادل روحی » ، رابطه‌ی مستقیم وجود دارد . اختلال در مقدار رؤیا ، می‌تواند علت ، یا پی‌آمد ناراحتی‌های روانی گردد !

همچنین میان چگونگی یا نوع « محتوی رؤیا » ، و کیفیت‌های درونی و عاطفی بشر ، مانند احساس خشم ، هراس ، انتقام‌جوئی ،

قدرت طلبی ، یا فاکمی و محرومیت او ، همستکی شدید ، برقرار است .
 با توجه به اهمیت پایدار رؤیا در زندگانی انسان ، چنانکه اشاره
 رفت ، ناچار ، شناخت ، « درونه گوی » ، و تعبیر معما ، و راز و رمز
 آن ، طبعاً نمی توانسته است ، از دیرباز ، مورد توجه قرار نگیرد .
 در جهان رؤیا ، کلیه ی « قوانین منطقی شعور آگاه » - مانند اصل
 تضاد ، اصل تسلسل سیر زمان ، اصل بعد مکان ، اصل هویت ، و مانند
 آن - همه ، درهم و آشفته می شود . برای نمونه ، در رؤیا ، يك چیز ،
 در آن واحد ، می تواند هم خود ، و هم ضد خود گردد . هم این جا ، و
 هم جای دیگر باشد ! یا مسافتی بس نزدیک را ، ممکن است ، هر چه
 طی کنند ، به انتها نرسد . و مسافتی دور را ، در يك چشم برهیم زدن ،
 به پیمایند . یا شخصی بدون داشتن پروبال ، به پرواز درآید . و پرنده ای ،
 در عین سلامت بال و پر ، از پرییدن ، عاجز ماند . کوتاه سخن ، در رؤیا
 سهولت ممکن است ، کارهای شدنی ، ناممکن ، و کارهای غیر ممکن ،
 همه شدنی و آسان ، جلوه نمایند !

از این روی ، وجود این همه اختلاف ، این همه تضاد ، و این همه
 شکفتی ویژه در « جهان رؤیا » ، در مقایسه با « جهان بیداری » ، که
 عموماً هر کس از کودکی ، هر شب - بطور آگاه و نا آگاه - در حدود
 يك پنجم از طول خواب خود را ، شاهد آن ها بوده است ، کیفیت هائی
 نیستند که بتوان به آسانی آن ها را نادیده انگاشت . بهمین سبب نیز ،

شناخت رؤیا و تعبیر آن ، ناچار از دیرباز ، مورد توجه ادیبان ،
اسطوره پردازان ، منجم گرایان ، جادوگران ، دمالان ، صوفیان ،
فیلسوفان ، دانشمندان تمام اقوام بشری ، قرار گرفته است .

از دوره‌هایی پس دور ، گروهی بطور ویژه ، بگونه‌ی یک حرفه
وبه سان یک فن ، به تعبیر رؤیا و « خوابگزاری » ، می‌پرداخته‌اند .

درونمایه ، وتوطئه‌ی اساسی برترین اسطوره‌ها ، مانند افسانه‌ی
« ادیپ » ، « کوروش » ، « سارگن » (حدود ۲۸۰۰ ق م) ، « یوسف
و زلیخا » ، ودها افسانه‌ی دیگر ، همه از رؤیا ، سرچشمه گرفته‌اند .

« قرآن » ، فن « تعبیر رؤیا » را ، از امتیازات ویژه‌ای می‌شمارد که
آنرا خداوند ، به « یوسف » ارزانی داشته است . (قرآن ، س ۱۲ ، آ ۶)

« تعبیر رؤیا » ، پس از قرن‌ها محکومیت به نداشتن ارزش
علمی ، در غرب ، به همت « فروید » (۱۸۵۶-۱۹۳۹) ، از نو باز ، کیفیتی
جدی ، ورشته‌ای فنی ، تلقی گردید . درونه‌کاوی رؤیا ، در امروز ،
دیگر نقشی اساسی را ، در « روانکاوی » ، به عهده دارد . « فروید » ،
« رؤیا » را ، « شاهراه آگاهی به نا آگاهی » ، می‌خواند .

در « تصوف » نیز همواره « رؤیا » ، مورد توجه ویژه قرار
داشته است : نیمرخ از چهره‌ی واقعیت ، چشمه‌ای از منبع معرفت ،
وبعدی گرانقدر ، از ابعاد ادراک ، بشمار رفته است !

اینجا ، مقام آن نیست که درباره‌ی « نظریه‌ی رؤیا شناسی - »

در « تصوف اسلامی » ، به تفصیل سخن رود . لیکن لازم به یادآوری است که مابنوز، بطور کلی ، به دریافت نظریه‌ای جامع ، رسا ، وقاطع درباره‌ی رؤیا ، و جهان شکفت آن ، در علم امروز ، نائل نیامده‌ایم . و « تصوف » نیز در مورد رؤیا ، گفتنی‌های ناپژوهیده‌ی فراوان دارد . از اینرو ، « تصوف » ، با ابوه ادبیات ، افسانه‌ها ، اشاره‌ها ، تلویح‌ها و تصریح‌های فراوانش ، در باره‌ی رؤیا ، خود می‌تواند ، مارا ، در نیل به نظریه‌ی « رؤیا شناسی جامع علمی » ، تاحد فراوانی ، رهنمون شود .

با توجه بدین مراتب ، اینك از آنجا كه « شمس » و مكتب او ، بعنوان يك رهبر و مكتب عرفانی ، بر رؤیا ، تکیه می‌کند ، و در اینجا نیز ، سخن از « شمس » در میان است ، پرداختن بـه درك او از رؤیا ، از هر جهت ، سودمند ، می‌نماید .



کالبد شکافی رؤیا : بدون آنکه بخواهیم رؤیا را همانند « فروید » ، یکسره « کامجو » بدانیم ، ویا چون « آدلر » (۱۹۳۷- ۱۸۷۰) آنرا ، « آزمند قدرت » بخوانیم ، و یا تقسیم بندی خود را از رؤیا ، تنها تقسیم بندی معتبر بشمار آوریم ، بخاطر درك بهتر رؤیا ، آن را به نه دسته تقسیم می‌کنیم :

۱ - رؤیای کامجو

۲ - رؤیای بازگو

۳ - رؤیای پدیدہ گو یا خبر گزار

۴ - رؤیای پیام گو

۵ - رؤیای پیشگو

۶ - رؤیای کیفر نمون

۷ - رؤیای پاسخ جو، یا مشکل گشا،

۸ - رؤیای پالایشگر

۹ - کابوس، یارؤیای دلهره زا !

واینک شرحی ، هرچند هم مختصر ، در باره ی انواع نه گانه ی
رؤیا ، سودمند می نماید .

۱ - رؤیای کامجو : رؤیای کامجو ، رؤیائی است که در آن ،
خواست ها ، هوس های سرکوفته ، آرزوهای واپس رانده ، و نیازهای ناکام
شخص ، ارضا می گردد . « فروید » ، اساس این خوابها را ، بطور آگاه
و نا آگاه ، « جنسی » می داند . و وظیفه ی کامجوئی را در خواب ،
برقراری تعادل از دست رفته ی روحی بر اثر احساس ناکامی ، می شناسد .

۲ - رؤیای بازگو : رؤیای بازگو ، رؤیائی است که در آن
دیدہ ها ، شنیدہ ها ، و رویدادهای گذشته ی شخص ، باز گفته و روایت

می شود. « فروید » ، بخشی از این گونه رؤیاها را ، « پس مانده‌ی روز » ، می خواند (*) . لیکن بنظر می رسد که این تکرار رویدادها ، و باز آئی پدیده‌های گذشته در خواب ، تنها پس مانده‌ی روز قبل از خواب ، نباشد ، و از گذشته‌های دور نیز ، بنا بر انگیزه‌هایی که هنوز آنها را بدرستی نمی شناسیم - مانند باز آئی خاطرات ، در برابر تداعی و همخوانی آنها - بذهن باز می گردند ، و در رؤیا منعکس می شوند ، بدون آنکه احیاناً در جستجوی ارضائی سر خورده ، و یا حل مشکلی ناگشوده باشند .

۳- رؤیای گزارشگر : رؤیای پدیده‌گو ، یا خبر گزار را به رؤیائی اطلاق می کنیم که از رویدادها ، و وقایعی اطلاع می دهند که همزمان با خواب شخص ، در جریان وقوع است . برای نمونه ، شخص ممکن است ، تنگی یقه‌ی خود را ، در خواب بصورت طناب دار ، و یا ریزش مختصر قطرات شیر آب را ، بصورت آبهاری چون نیاگارا ، و یا گزش نیش حشره‌ای را ، همانند جراحی عمیق ، ناشی از ضربه‌ی خنجر در قلب خود ، احساس نماید .

ضمناً صرف نظر از این گونه خوابهای گزارشگر که احیاناً انگیزه از عواملی حسی و بدنی هستند ، ممکن است ، شخص در حین

خواب ، بر وقوع آتشی ، یاسقوط کسی ، یا مرگ عزیزی ، همزمان خواب خویش ، در جهان رؤیا ، آگاه شود . توجیه این گونه رؤیاها را فعلاً می‌توانیم براساس « تله پاتی » ، یعنی قدرت ذهن برای خواندن اندیشه‌ها ، و رویدادها ازدور که درپارهای ازافرادقوی است ، بپذیریم بدون آنکه از چگونگی آنها ، اطلاعی دقیق و کافی در دست داشته باشیم .

۴- رؤیای پیام‌گو : رؤیای پیام‌گو ، یا پیامبرانه ، رؤیائی است که در آن ، پیامی و رسالتی به‌طور روشن بر شخص خواب بین ، ابلاغ می‌شود . صرف‌نظر از اینکه منبع ابلاغ چنین پیام‌هایی را ، متافیزیکی و آسمانی بپنداریم ، یا آنها را انگیزه از ضمیر باطن ، خود شخص خواب بین بدانیم ، نمی‌توان انکار کرد که چنین خواب‌بائی وجود دارند ، و عموماً نیز آینده ، و بیداری شخص یا اشخاص را ، نیز تحت تأثیر قرار می‌دهند ! بسیاری از گویندگان و دانشمندان ، بدین ترتیب ، صورت فکر ، شعر ، یا کشفی را برای نخستین بار ، در خواب دریافت داشته ، و در بیداری به تحقق آنها پرداخته‌اند . از این‌روی خواب‌های پیام‌گو را ، همچنان نیز می‌توان رؤیا‌های الهام‌بخش ، نامید !

۵- رؤیای پیش‌گو : رؤیای پیش‌گو ، رؤیائی است که از

رویدادهای آینده آگاهی می‌دهد. تفاوت این رؤیا، با رؤیای الهام بخش، یا پیام‌گو، آنست که رؤیای الهام‌بخش، به‌زمان آینده مشروط نیست. فکری، رسالتی، یا شعر و آهنگی را به شخص عرضه می‌دارد که او باید آنرا یا بنگارد، یا بسازد و تکمیل نماید. لیکن در رؤیای پیشگو، احیاناً از پدیده‌هایی آگاهی حاصل می‌شود که شخص را کمتر در تغییر آنها، یا ایجاد آنها، ضرورتاً، دخالتی هست، مانند خبر از حادثه‌ای بزرگ، یا مرگ کسی، یا موفقیت و پیروزی شخصی یا ملتی، و یا گروهی در کاری!

«توجیه علمی رؤیای پیشگو»، دشوارترین توجیه‌هاست. و یکسره از «قلمرو روانشناسی» بیرون است. و تا دانش‌های دیگری از جمله فیزیک، مسئله‌ی «زمان آینده»، و چگونگی رویدادهای آنرا، حل نکنند، اینگونه خواب‌ها را نمی‌توان توجیه کرد. زیرا این خوابها، همه مربوط به آینده‌اند. و در برابر آینده نیز همواره، این دو پرسش اساسی وجود دارد که:

الف: آیا آینده و وقایع آن، هم اکنون همانند ایستگاه‌های میان راه یک قطار سریع‌السیر راه آهن، بطور مرتب، پشت یکدیگر وجود دارند؟ و ما، همانند مسافری که در این قطار سفر می‌کند، هرگاه به یکی از رویدادها، یعنی به یکی از ایستگاه‌های موجود در میان

راه برسیم، آنها را احساس می‌کنیم؟

اگر چنین پاسخی را بتوانیم، بطور قاطع، از علوم دریافت داریم که آینده و رویدادهای آن، هم اکنون نیز وجود دارد، آنگاه می‌توان فرض نمود که «مغز»، و «بعد ناآگاه حیات درونی»، «احیاناً دارای «کیفیت راداری» است. امواج آن در تونل، و قطار زمان، پیشاپیش ما می‌تازند، و در برخورد به پاره‌ای از آنها در بازگشت خود، پیش از آنکه ما، در سیر طبیعی سپری گشت زمان، خود بدانها رسیده باشیم، ما را بر آنها، آگاه می‌گردانند!

ب: پرسش دوم اینست که: آیا رویدادهای زمان، بصورت جبری اجتناب ناپذیر، همه در ساعتی مشخص و مقدر، پدید می‌آیند؟ همچنین اگر چنین پاسخی را بتوانیم بطور قاطع، دریافت داریم، آنگاه ممکن است در توجیه خوابهای پیشگو، بیان داشت که پاره‌ای از مغزهای رشد یافته مانند ماشین‌های حسابگر (کمپیوتر) دارای استعداد محاسبه، و فراست، و درکی فوق‌العاده‌اند. این مغزها - بگونه‌ای که هنوز بر ما معلوم نیست - از درك جامع و نتیجه‌گیری منطقی وقایع گذشته و کنونی می‌توانند نتایج حتمی و «جبری»، آنها را در آینده، پیشگوئی نمایند، و آنگاه آنها را، در رؤیا، گاهگاه، عرضه دارند!

لیکن این توجیه‌ها، چنانکه یادآور شدیم، همه مبتنی بر

۵۵۰- آ _____ خط سوم

کشف قطعی مسئله‌ی آینده، و چگونگی سیر رویدادها در آن‌اند.
در زمان حاضر، مسئله‌ی «رؤیاهای پیشگو»، معنائی ناگشودنی
برای علم بشمار می‌روند.

از طرفی دیگر، وجود همین ابهام نیز ضمناً اجازه نمی‌دهد
که دعوی همبستگی رؤیاهای پیامبرانه و پیشگو را، با منابع الهام
متافیزیکی و آسمانی، یکسره نفی نمائیم!

در برابر این احتمال، و ناتوانی از رد یا پذیرش قطعی رؤیاهای
پیشگو، هنوز نکته‌های مبهم دیگری در باره‌ی آنها وجود دارد،
از جمله اینکه:

الف: چرا، همه‌ی هوشمندان، از مشاهده‌ی رؤیاهای پیشگو
برخوردار نیستند؟

ب: چرا، رؤیاهای پیشگو، جنبه‌ی انتخابی دارند؟
«همه‌ی رویدادها»، ی آینده را پیشگوئی نمی‌کنند؟ و فقط به
پیشگوئی پاره‌ای از آنها، اکتفا می‌ورزند؟

پ: چرا، آنها که به درك رؤیاهای پیشگو نائل آمده‌اند،
«همیشه»، از این مزیت برخوردار نیستند؟ و شاید تنها یکبار،
در زندگی خود، با چنین رؤیاهائی روبرو شده‌اند؟

در اینصورت آیا، رؤیاهای پیشگو، صرفاً «تصادفی»، و
اتفاقی نیستند؟

با این وصف، وجود رؤیاهای پیشگو را، برخلاف « فروید »، نمی‌توان، « مکسر »، انکار ورزید. اگر چه در مورد اشخاص، جنبه‌ی گه - گاهی و تصادفی داشته باشند، در تاریخ، در جامعه‌ی بشری، پیوسته تکرار شده‌اند. و همواره گزارش‌ها در تأیید آنها، از مردم، و اقوام مختلف بشری بدست رسیده است!

۶- **رؤیای کیفر نمون:** رؤیای کیفر نمون، رؤیائی است که در آن، شخص خواب بین، دستخوش کیفر و تهدید می‌شود. یا می‌بیند، کسانی را کیفر می‌کنند!

عموماً رؤیاهای کیفر نمون، نشانه‌ی پیکار و « تنازع درونی »، در برابر نفی و اثبات، پذیرش و رد، یا مقاومت و تسلیم در برابر يك مسئله‌اند که شخص هنوز قاطعانه به اخذ تصمیم درباره‌ی آن، نائل نیامده است. ممکن است تلقینی نیرومند، ما را به قبول یا نفی موضوعی فرمان دهد، و در برابر ما، مقاومتی، و کششی مخالف آن وجود داشته باشد. و در نتیجه، پیکار و تنازعی را در ما دامن زند. در اینصورت تنازع و پیکار حاصل، ممکن است بصورت احساس « کیفر گناه »، و مجازات اخلاقی در رؤیا، مشاهده شود. بزبان روانکاو، « ابرمن »، « آن » را، در اینگونه خوابها، کیفر می‌دهد!

۷- **رؤیای پاسخ جو:** رؤیای پاسخ جو، یا مشکل گشا،

رؤیائی است که در آن، ذهن به حل مسئله و معمایی که درگیر آن بوده است، نائل می‌شود، و مشکلی را می‌گشاید. این گونه، رؤیاهای در میان دانشمندان، بفرآوانی دیده شده است که غامض‌ترین مسائل و مشکلاتشان، یکباره در رؤیا، حل گشته است. حتی پاره‌ای از یثروهندگان، تکرار پاره‌ای از خوابها را، ناشی از وجود مشکل، و مسئله‌ای در ذهن شمرده‌اند که با عرضه داشت مکرر آنها، ذهن، در حقیقت در جستجوی راه حل آنهاست. و هر گاه آن مشکل گشوده شود، احیاناً آن خوابها نیز خودبخود، فلسفه‌ی وجود و تکرار خود را از دست می‌دهند. لیکن این توجیهات، هنوز در مرحله‌ی «فرضیه» اند، و به صورت قطعی در نیامده‌اند!

۸- رؤیای پالایشگر: رؤیای پالایشگر، رؤیائی است که وظیفه‌ی خانه‌تکانی، تصفیه، و ترکیه‌ی نفسانی و پالایش عاطفی را، به عهده دارد. معمولاً پاره‌ای، گزارش می‌دهند که پس از گریه، به هنگام ناراحتی‌ها، احساس متعاقب راحتی و آسایش می‌نمایند. رؤیاهای پالایشگر نیز دارای چنین کیفیتی بشمار می‌روند. این رؤیاهای نیز، «گره‌گشای عاطفی» است. لیکن تفاوت آنها، با رؤیاهای پاسخ‌جو و مشکل‌گشا، بیشتر در تکیه‌ی آنها، بر مشکل، و بر «بار عاطفی» آنهاست، نه بر «مشکل فکری»، که بیشتر در رؤیاهای پاسخ‌جو، مطرح است.

۹- کابوس : کابوس یا رؤیاهای دلهره‌زا ، ناشی از نگرانی‌ها و هراس‌های فوق‌العاده‌ای است که ذهن گرفتار آنهاست .
این گونه رؤیاها ، در « کودکی » غالباً عادی بشمار می‌روند ، و احیاناً ناشی از ابهام در مرز میان « واقعیت » و « خیال » ، در ذهن کودک‌اند . و کودک ، بارشد « بعد منطقی » و تضاد آگاهی ذهن خویش اندک‌اندک قادر به تفکیک جنبه‌ی واقعی و جنبه‌ی وهمی در ادراکات خویش ، می‌گردد . و در نتیجه نیز از مسخ واقعیت‌ها در ذهن وی ، به شکل‌های ترسناک و کابوس‌ها ، کاسته می‌شود . لیکن در « بزرگسالی » ، کابوس‌ها ، به‌ویژه در صورت تکرار ، نشانی از ناراحتی‌های عصبی ، و آشفتگی‌های درونی بشمار می‌روند که باید با ژرفکاو در درون فرد گرفتار ، به درمان آنها پرداخت .

* * *

« تصوف » برای « خواب‌گزاری » ، و « رؤیا شناسی » خود در طول قرن‌ها ، اصطلاحات ، و در فراسوی آنها ، مفاهیمی فراهم آورده است که دسته‌بندی و شناخت آنها ، برای رشد « رؤیا شناسی در اسلام » ، و نیز ارزیابی هر يك از مکتب‌ها ، و نظریه‌های شخصی عارفان ، ضروری می‌نماید . مهمترین این اصطلاحات ، عبارتند از :

۱- منام ، منامات

۲- واقعه

- ۳- رؤیا
- ۴- رؤیای صادق
- ۵- رؤیای کاذب
- ۶- خواب رحمانی
- ۷- خواب شیطانی
- ۸- احلام
- ۹- احلام یقظه
- ۱۰- خلسه

« منام » ، یا منامات ، در اصطلاح تصوف ، به رؤیای الهام بخش یا پیام گو - نوع چهارم در تقسیم بندی ما - گفته می شود که در آن آموزش ، پیام ، و رسالتی ، در خواب ، به اهل خلوت و راز ، آموخته می شود. « شمس » در این باره می گوید:

« منام » بندگان خدا ، « خواب » نباشد . بلکه عین « واقعی بیداری » باشد . زیرا ، چیزها باشد ، که در بیداری ، برو عرضه نکنند از نازکی ، و ضعف او . در خواب بیند ، تا طاقت دارد . و چون « کامل » شد ، بی حجاب به بیند !
(ش، ۱۸۷)

در اینجا ، « شمس » ، منام را شامل سه نکته و وظیفه

می بیند :

۱ - منام ، مرحله ای از ادراك ، در رشد شخصیت عرفانی فرد ، برای نیل به معرفت جامع و کامل است . بعبارت دیگر ، رؤیا ، مکمل ، و نیمرخ دیگر واقعیت بیداری در رشد عرفانی است . منام ، هم دارای ارزش آموزشی محض ، و هم دارای ارزش پرورشی است .

۲ - در خواب ، ظرفیت تحمل و درك نوآموز ، بیشتر است تا در بیداری . ازاینرو ، منام ، وظیفه دار آموزش معارف سنگین به نوآموز مکتب عرفان است که در آغاز ، در بیداری تاب پذیرش و دریافت آنها را ندارد . منام ، هم آن حقایق را بدو تعلیم می دهد ، و هم ذهن او را ، برای روبروشدن با حقایق سنگین در بیداری ، آماده می سازد .

۳ - محتوی آموزشی و بارپيامی منام ، درون زانیست . برون زاست . از درون نوآموز ، سرچشمه نمی گیرد . بلکه به « عاملی خارجی » بستگی دارد .

« شمس » ، در اینجا ، منبع عامل مؤثر خارجی را ، مجهول می گذارد . و روشن نمی سازد که کیست ؟ آیا جنبه ای آسمانی و متافیزیکی دارد ؟ یا منظور از این عامل ، اراده و قدرت نفوذ « شیخ » در « مرید » ، و رهبر در رهنموده است ؟ : « چیزها باشد که در بیداری ، برو عرضه

نکنند ... در خواب بیند ا... . لیکن بطور عموم می‌دانیم که «شمس»، از «متافیزیک»، از ارتباط مسائل انسانی به سرچشمه‌ای فراسوی انسان، پرهیز دارد. و برعکس، کوشاست که حتی المقدور، انسان را به انسان، و آدمی را بخود واگذارد، و او، و جامعه‌ی او را، مسئول سرنوشت وی معرفی نماید. لیکن افزون براین، «شمس»، در جایی دیگر (مقالات، ص ۷۰) «ما را با «نظریه‌ی خواب تلقینی»، خوابی که به اراده‌ی عامل خارجی - به اراده شیخ - در مرید پدید می‌آید، و مرید برخلاف اراده‌ی شیخ، نمی‌تواند او را در خواب به بیند، آشنا می‌سازد :

«من از آن می‌ترسم که این ساعت، تو از وخامت فراق، غافل، و خوش خفته‌ای در سایه شفقت. حرکتی کنی که شفقت، منقطع شود. بعد از آن، این حالت را، بخواب بینی. شیخ را بخواب بینی. زیرا دیدن شیخ، نتوان بی‌اختیار شیخ. نه در خواب، و نه در بیداری» (مقالات، ص ۷۰).

ما با پدیددهی «خواب تلقینی»، و «ایجاد خواب» به «اراده‌ی خوابگر»، در «هیپنوتیزم» آشنا هستیم. شخصی را در هیپنوتیزم، تحت «تلقین» قرار می‌دهند که بعداً در خواب طبیعی

خود ، چه چیزها را بن خواب به بیند ! آن شخص ، آنگاه از هیپنوتیزم بر می خیزد ، و پس از مدتی دوباره بن خواب طبیعی فرو در می رود ، و هر چه را که از او در حین هیپنوتیزم ، خواسته اند ، به خواب می بیند ! بدین ترتیب ، در جهان رؤیا ، واقعیتی استوار می شود که طبق آن ، می توان به اراده ی دیگری ، خوابهای معینی را ، در رؤیا ، به کسی تحمیل کرد و یا عرضه داشت ! « شمس » ، عیناً به همین کیفیت ، تحت عنوان « اختیار شیخ » ، تصریح می کند که بدون خواست او ، وی را ، در خواب - و نیز در بیداری - نمی توان دید !

اینك آيا، منظور شمس، از این «عوامل مجهول ارشادی منام» که چیزهایی خاص را در « بیداری » بر مرید ، به سبب ضعف طاقت درك او ، « عرضه نکنند » ، بلکه ناچار در خواب ، به وی بیاموزند ، نمی تواند ، همین رهبران ، همین « شیخ های کامل » ، و اراده ی آنها باشد که به تربیت مرید ، می پردازند ؟

قرائن ، و شناخت کلی « جهان بینی شمس » ، ما را به قبول این نظر ، و ترجیح آن بر پذیرش منبع متافیزیکی ، و آسمانی برای منام مریدان ، بیشتر تأیید می کند .

از جمله شواهد « شمس » در « تصرف ارادی مراد » ، یا شیخ ، در « ادراك مرید » ، یکی این « حکایت » است :

« انصاف او بین که ... با این همه فضل ، در رکاب
شیخ می رفت . صد شاگرد داشت اهل درفتون ! او را
ملاحت می کردند ، جماعتی فضلا . گفت :

- بدان خدای که خالق خلق است که اگر از يك
موی او ، شما واقف شوید ، چنانکه خدا ما را آگاه کرد ،
غاشیه ی او را ، از دست من در ربائید ، چنانکه منتصب
را از همدگر می ربایید ، و حسد می برید !

با این همه اعتقاد ، در رکاب او می رفت ، تا بخانه
رسیدن ، چندین بار مُقَر می شد ، و چندین بار ، منکر
می شد که :

- شیخ کودکی را که محل شهوت است ، چندین
نواضع ، چرا کند ؟
باز گفتی که :

او را ، چه زیان دارد که کان (معدن) پا زهر
(ضد سم) است ! ...

شیخ ، چون نظر عنایت کردی درو ، این اندیشه های
نیکو در تافتی . باز چون در سایه رفتی ، وسوسه های تاریکی
پیدا شدی [که] :

- گیرم که او را ، مقام آن هست ، چه هروت

بود خلق را گمراه کردن ، و در شبهه و اندیشه ،
انداختن ؟ !

شیخ ، آنرا دیدی ، گفتی :

- سلام عليك ! چونی در اندیشه‌ی ما ؟ ! باز

فراموش کردی ؟ پنداری که ترا چنین رها کنیم در

اقرار ، و یا در انکار ؟ ! ... » (ش ۶)

بنظر می‌رسد که « منام » در اصطلاح « شمس » ضمناً همان
« رؤیای صادق » باشد ، یعنی رؤیائی که محتوی آن راستین است ،
و مطابق آموزش و اراده‌ی شیخ کامل است ! نه رؤیائی که از
وسوسه‌ها ، و خیالات بیهوده‌ی خود و انتقالات گناه آلود ذهنی
مرید ، انگیخته شده باشد .

« منام » همچنین بعنوان درك های راستین مکمل واقعیت در
رؤیا ، در برابر « مکاشفه » قرار دارد . « مکاشفه » ، در اصطلاح
« تصوف » ، عبارت از درك و دریافت معارفی است که در
« حال حضور » ، یعنی در حال « خود آگاهی » ، نه در « حال
غیبت » ، یا در « حال استغراق » ، یعنی در حال « بی - خودی » ،
و « نا بهشیاری » و سرمستی صوفی ، بدون واسطه ، به وی دست
در می‌دهد .

۵۶۰- آ _____ خط سوم

«واقعۀ»، برعکس «منام»، ویژه‌ی بیداری است. لیکن همچنان، بر خلاف «مکاشفه»، مربوط به لحظات آگاهی و هشیاری نیست. بلکه «واقعۀ»، عبارت از رویداد درك و مشاهده‌ی معارف و پیام‌ها، در زمان «بیداری»، اما در «حال استغراق»، و «از خود بی - خودی»، و نا بهشیاری است.

بدین ترتیب، «واقعۀ»، دارای يك معنى متداول، به عنوان رویداد، حادثه، و اتفاق است، و نیز دارای يك «معنى اصطلاحی»، در «روانشناسی ادراك»، در «تصوف»، است. «واقعۀ»، در زبان «شمس»، بدین هر دو معنى - هم بمعنی عمومی (ش، ۱۲۶، ۱۶۱)، و هم بمعنی اصطلاحی و فنی - بکار رفته است. اصطلاح واقعۀ، در زبان شمس نیز گاه آنچنان بکار رفته است که تردید آفرین است. بدینمعنی که ممکن است هم آنرا به مفهوم متداول، و هم بمعنی اصطلاحی افکاشت (ش، ۱۲، ۶۷).

«واقعۀ بینی»، بمعنی فنی - یعنی درك دیداری در حال بیداری، لیکن درعین از خود بیخودی و نا بهشیاری - بعنوان یکی از منابع درك، آموزش و فرا یافت معرفت، و خودآموزی، در زبان شمس، درمورد «بوفجیب»، بکار رفته است:

«د بونجیب» ... برای مشکلی، در چله نشسته

بود. چند بارش، «واقعہ» دید که:

- این مشکل تو، بی «او»، هیچ حل نشود.

- الا فلان شیخ که به روم زیارت او!

- عجب کجاش بینیم؟

بانکه آمد که:

- تو او را نه بینی!

گفت:

- پس چون کنم؟

گفت:

- از چله برون آ! و در جامع آ! وصف،

صف، به نیاز و حضور، می‌گردد. باشد که او ترا بیند،

در نظر او، در آیی، (ش، ۱۶۲).

در اینجا، ملاحظه می‌شود که:

۱- برای احساس «واقعہ»، به تمرکز حواس، به جمع خاطر،

و به پرهیز از تفرقه‌ی ضمیر، نیاز است. تاحال «استغراق»، و «از خود

بی-خودی»، و نابه‌شیاری، دست دهد.

۲- برای این جمع حواس، «بونجیب»، به چله می‌نشیند.

۵۶۲- آ _____ خط سوم

یعنی بکلی از خلق ، قطع رابطه می نماید . تا آن حالت به وی دست دهد .

۳- هنگامی که حالت « واقعه » دست می دهد ، زبان مکالمه درخور دقت است . ضمیر اول شخص و سوم شخص ، درهم می آمیزد . این حالتی است که در بیماری های « انشعاب شخصیت » ، یا « اسکیزوفرنی » ، عموماً دست می دهد . مکالمه ، بصورت « حدیث نفس » ، بصورت گفتگوی دویاره ای يك شخصیت با یکدیگر ، گفتگوی يك « ابر- من گویا و آموزشگر » - يك جزء برتر - و يك « من جویا » - جزء فروتر - در می آید . نخست « بونجیب » می شنود که به وی می گویند :

- این مشکل تو ، بی « او » ، هیچ حل نشود !
لیکن بلافاصله ، « متکلم » به « مخاطب » ، گوینده به شنونده ، « من گویا » ، به « من جویا » ، تبدیل شده ، بجای آنکه به « بونجیب » گفته شود : « مشکل تو حل نشود ، الا بدست فلان شیخ که بروی ، زیارت او » ، بونجیب ، خود بجای متکلم ، بخود می گوید :

- الا فلان شیخ که « بروم » زیارت او !

و دوباره ، مکالمه به صورت دو نفر با هم ادامه می یابد !
ملاحظه نمودیم که « واقعه » ، بنا بر تعریف ، يك حسالت

«رؤیا در بیداری» است. برای این معنی، «احلام یقظه» نیز، بکار رفته است. ناچار، در این حالت نابہشیاری رؤیا گونه، بخشی از «قوانین جهان رؤیا» - یعنی رفع اصول منطقی جهان آگاه - حاکم می‌گردد. از اینرو، تبدیل دو شخصیت، در آن واحد به یکدیگر، سخن گفتن آندو با همدگر، و در نتیجه تبدیل ضمیر اول شخص، به ضمیر دوم شخص و سوم شخص، در چنین حالتی، جای شکفتی باقی نمی‌گذارد! این حالات، در هنگام «هذیان‌های مصنوعی»، تحت تأثیر «حشیش»، و داروهای وهم انگیز نیرومندتری، مانند «سکالین» و «ال. اس. دی» نیز، به سهولت و فراوانی حاصل می‌شود. و از همین جا، رابطه‌ی بسیاری از صوفیان و هیپن آمروز، برای حصول «واقعہ»، یا «گسترش ذهن»، و «قدرت درون بینی»، و مصرف داروهای وهم انگیز و هذیانی، آشکار می‌گردد. لیکن «شمس» و «مولوی»، شدیداً با استعمال حشیش، بخاطر حصول «واقعہ»، مخالفت می‌ورزند. از اینرو، «شمس»، تصریح می‌کند که:

«یاران ما، به سبزک (حشیش)، گرم می‌شوند.

آن «خیال دیو» است» (ش، ۱۹۲)

این مفهوم گرم شدن از حشیش، یا ایجاد واقعی افیونی، و

مصنوعی انگینخته از «حشیش»، در زبان «شمس»، «مارا»، به مفهوم «رؤیای کاذبه»، و «رؤیای شیطانی»، نزدیک می‌سازد. «شمس» تأکید می‌کند که چنین گرم‌شدنی «خیال دیو» است، نه واقعهای راستین!

گفتگوی با «نفس»، بعنوان يك «من گویا»، و «يك من گویا»، در زبان «شمس»، نادر نیست. «بایزید بسطامی»، طبق گزارش «شمس»، آشکارا، با نفس خود، گفتگو می‌کرده است (ش، ۳۳). چنانکه باید آنرا، مسلماً پرده‌ای از «واقعۀ بینی بایزید» دانست. همچنین در گزارش تمثیلی از شب تصمیم «ابراهیم ادهم»، وی دستخوش «واقعۀ بینی»، و «سرفش ابرمن» خویش، بصورت «جویندگان شتر»، بر بالای بام كوشك، و طعنه‌ی بیدارگر ایشان می‌گردد (ش، ۱۵۰).

«شمس»، «خود»، نیز با «نفس خود»، یا با «من منکر خویش»، بصورت يك مخاطب واقعی، به گفتگو می‌پردازد:

«این «من» نیز، منکر می‌شود مرا! می‌گویمش،
- چون منکری، رها کن، برو! مارا چه

صداع (دردسر) می‌دهی؟!

می‌گوید:

- نی، فروم ا...!

سخن «من»، فهم نمی‌کند ا...» (ش ۵۶)

تبدیل اول شخص به سوم شخص (ش ۱۶۲) و تبدیل متناوب زمان ماضی بزمان حال (ش ۱۲، ۵۷، ۶۱)، در زبان شمس، همچنانکه اشاره‌رفت، فراوان بیچشم می‌خورد. بطوریکه رنگ و شیوه‌ی خاصی به سبک‌سخن او، بخشیده است. تا جائیکه می‌توان تصور کرد که احیاناً شمس، پاره‌ای ازین داستانها را، تحت تأثیر «واقعہ‌بینی»، در حال «استغراق»، یا «بی-خودی»، و یا بعنوان گزارش حال و مشاهده‌ی نفسانی واقعہ بینان، بیان داشته است. «زبان شمس»، در این لحظات، زبان «برزخ میان رؤیا و بیداری»، «زبان خلسه»، زبان اهل استغراق، زبان نابہشیاری، زبان استحالہ‌ی نفس به وحدت و کثرت متناوب، و زبان انشعاب و اتحاد مجدد درون است!

«شمس»، در بارہ‌ی رؤیا، یکجا، نظری صریح دارد:

«اغلب خوابها، «فکری» و «ذکری» است.

چه اگر در فکر نبودی، هم در خوابت، نمودی!

(افلاکی ۵۵/۴).

با استعمال دوواژه‌ی «فکری»، و «ذکری»، «شمس»

ما را به دو نوع «رؤیای پاسخ جو»، و «رؤیای بازگو»، در تقسیم بندی گذشته‌ی ما از رؤیا - شماره‌های ۷ و ۲- رهنمون می‌شود. بدین ترتیب، «شمس»، صرف‌نظر از «منام»- رؤیای آموزنده‌ی الهام‌بخش و پیام‌گو - بخش مهمی از رؤیاها را، ناشی از درگیری مغز، و «اشتغال ذهن» به مسائلی می‌شمارد که خواب وسیله‌ی تجلی و احیاناً مفتری برای آنهاست.

نقل عین حکایتی که «شمس» ضمن آن، ما را با «نظریه‌ی فکری و ذکر رؤیا»، آشنا می‌سازد، هنوز برای درک بیشتر «رؤیا شناسی تصوف»، سودمند می‌نماید:

«مولانا» ... حکایت می‌کرد که: در اوایل ... کلمات مولای بزرگ [بهاء‌الدین ولد، پدر خود] را، مطالعه می‌کردم ... «شمس‌الدین»، از مطالعه‌ی آن، مرا منع می‌کرد ... جهت رعایت خاطر ... او، مدتی ترك مطالعه کرده بودم. شبی در خواب، دیدم که: در مدرسه‌ی قراطائی، با جمعی نشسته بودم، و به مطالعه‌ی آن کتاب مشغول گشته، چون به عالم صورت باز آمدم، می‌بینم که مولانا «شمس‌الدین»، از در درآمد و فرمود که: - چسرا باز به مطالعه‌ی آن، شروع

کردی؟

گفتم :

... حاشا ! زمانی است که به مطالعه‌ی آن

مشغول نگشته‌ام !

فرمود که :

... دوش در مدرسه‌ی قراطائی ، با جماعتی

نشسته بودی ، و مطالعه‌ی آن کتاب ، نمی‌کردی ؟ چه اغلب

خوابها ، « فکری » و « ذکرِی » است . چه اگر ، در

فکرت نبود ، هم در خوابت ننمودی !

بعد از آن ، چندانکه ... شمس‌الدین ، در قید

حیات بود ، بدان معنی ، نیرداختم ! « (افلاکی ۴ / ۵۵) .

محتوی این رؤیا ، گویای وجود پدیدمی « تله پاتی » ، یا

« فراست » ، و اندیشه خوانی ذهنی میان « مولانا » و « شمس »

است . « شمس » با اسلحه‌ی « تله پاتی » ، مولانا را ، متنبه می‌کند

که :

... تسو هنوز هوادار مطالعه‌ی کتابی ممنوعی ! ذهن تو

پیوسته با آن درگیر است . و خواب تو گواه صادقی بر این اشتغال

ذهنی و درگیری است !

همچنین متن این رؤیا ، می‌رساند که مولانا ، گرفتار تنازع و

کشمکشی درونی بوده است. از طرفی سخت به « پدر » خود، و مطالعهای اثر او، گرایش داشته است، و از طرفی بخاطر رعایت نظر « شمس » و احترام به وی، خود را از خواندن کتاب معارف پدر، محروم می داشته است. در ساده ترین صورت خویش، خواب مولانا، « رویائی کامجو » ست. زیرا، آرزوئی نهفته، ناکام، و واپس رانده - میل به مطالعهای اثر پدر - را رها ساخته و ارضاء نموده است - البته نه کامجو، بمعنی فرویدی و جنسی کلمه!

در این رؤیا، هنوز جنبه‌ی « کیفری »، و کیفر نمونی رؤیا در مکتب شمس آشکار نیست. لیکن در رؤیاهای دیگری که شمس خود نقل می کند، یا دیگران از او، یا در باره‌ی او نقل می کنند، « شخصیت شمس »، بعنوان يك « کیفرگر گناهکاران » - حاکی از تنازعی شدید که منع ها و آموزش های او در دیگران ایجاد می کرده است - آشکار می گردد:

(الف) - « بهاء »، خواب دیده بود که:

« آب سیاه » افتاده بود، مرا می گفت:

- دستم بگیر!

نگرفتم. هم در آن رفت و رفت!

(ب) - گفته بود:

- اگر بی گفتن من ، خواب مرا با من
بگوید ، و تعبیر کند ، این خواب ، از مقام او باشد . و اگر
نگوید ، از آن من ، باشد !

(ج) - بزبانم می آمد . اما نگفتم . (مقالات ،
۲۰۳) .

این رؤیا را ما به سه قسمت (الف - ب - ج) ، تقسیم نموده ایم .
در بخش « الف » ، شخصیت « شمس » ، بعنوان يك منجی قاهر ، و رهبر
کیفر نمون ، آشکار می شود . « بهاء » - که سوگمندها از او ، جز
همین نام ، اطلاع دیگری در دست نداریم - در برابر « شمس » ،
دستخوش « تنازع و کشمکش درون » است . در « رؤیا » ، گرفتار
کیفر می شود ، و در « آب سیاه » - بی شك در زبان شمس ، رموز واره ای
حاکی از گمراهی مطلق - افتاده به بیکران می رود !
در بند « ب » ، « بهاء » در بیداری ، برای رؤیا ، دو تعبیر ممکن
قائل می شود :

۱ - بزرگداشت شمس

۲ - بزرگداشت خود

آنگاه تعبیر نخستین - بزرگداشت شمس - را ، مشروط بر
« کرامت » - در اینجا قدرت تله پاتی - شمس می شمارد که اگر شمس ،

ابتدا بساکن از رؤیای « بهاء » ، خبر دهد ، پس آن رؤیا ، بخاطر
حقانیت و بزرگداشت خود « شمس » بوده است . و احیاناً « تنازع
بهاء » ، در رد یا قبول « شمس » ، بپذیرش مطلق او ، پایان می یافته
است . لیکن در صورت عدم توانائی « شمس » ، از اطلاع بر متن
رؤیا ، « بهاء » ، آن خواب را ، در رد شمس ، و « بزرگداشت خود »
تلقی نموده ، همچنان به بلاتکلیفی خویش ، در رد یا قبول شمس ،
پایان می بخشد !

در بند سوم - بند « ج » - « شمس » ، ابرام می دارد که این
خواب ، در بزرگداشت وی بوده است ، نه « بهاء » . و « شمس » از
آن آگاهی داشته است . لیکن ، به دلائلی ناگفته ، « بهاء » را ، از
آن آگاه نمی سازد . و در پیداری نیز - احیاناً بخاطر تعیین تکلیف و
شرط برای قبول خود - بارها کرد « بهاء » در سیاهی جهل خویش ،
وی را کیفر می دهد !

« شمس » ، همچنین در گزارشی دیگر ، به جنبه‌ی
« کیفر نمونی » پاره‌ای از رؤیاها ، تصریح می کند :

« (الف) - شرف لهاوری ... بخواب دید که : به
« آب تیره‌ی بزرگ » ، فرو می رفت . و دو انگشت
به زینهار می جنبانید که :

- ای مولانا شمس الدین ، دستم گیر ! دستم گیر !
(ب) - آتش ، پند نشد ! (ش ، ۱۰۶) .

« آب سیاه » ، یاد آب تیره « در رؤیا شناسی شمس » ،
آشکارا ، رمز و نشان از غرقاب گمراهی و هلاکت بارجهل و ضد معرفت
راستین است ! بدین ترتیب ، « رؤیا » نیز ، مانند « جکایت » ،
(ش ۱۳۵ ، ۱۳۶) در نظر « شمس » ، دارای « زبان تمثیلی » ، و
دارای يك صورت و « رمز » و نشان ، و يك حقیقت ، و « باطن » و
« پیام » است .

همچنین در گزارش شمس از « کابوس شرف لهاری » ، شمس
در بند دوم آن - بند (ب) - ابرام می دارد که :

- « رؤیا » می تواند نماینده ی واقعیت ، و درك رؤیائی ، و
پیام آن ، درك واقعی ، و ابلاغ پیامی راستین باشد !

در رابطه ی « شمس » و « مولانا » ، همچنین از دو رؤیای
دیگر یاد شده است که هر دو ، رؤیائی کیفر نمون اند ، و از راز شخصیت
قاهر و القاگر شمس و آموزش های او ، پرده برمی گیرند ! در گزارش
یکی از این دو رؤیا آمده است که :

« ... « مولانا » ... شبها ، دیوان « متنبی »

[۳۵۴-۳۰۳ هـ / ۹۶۵-۹۱۵ م] را ، مطالعه می کرد ...

«شمس» فرمود که:

- به آن نمی‌ارزد، آن را دیگر مطالعه

مکن!

یکی دو نوبت می‌فرمود، و او از سر استغراق، باز

مطالعه می‌کرد! ...

شب‌ی ... مطالعه کرده بخواب رفت، دید که: «در

مدرسه‌ای با علماء و فقها، بحث عظیم می‌کند، نااهمگان

ملزم می‌شوند». هم در خواب، پشیمان می‌شود، و تأسف

می‌خورد که:

- «چرا کردم؟ چه لازم بود؟»،

قصد می‌کند که از مدرسه بیرون آید، هماندم، بیدار می‌شود.

می‌بیند که ... شمس‌الدین از در می‌آید، و می‌فرماید که:

- دیدی که آن بیچاره فقیهان را، چه‌ها

کردی؟

آن‌همه از شومی مطالعه‌ی «دیوان متنبی» بود،

(افلاکی ۱۴/۴).

درونه کلوی متن این رؤیا آشکار می‌سازد که:

۱- برقراری رابطه‌ی انسانی میان «مولانا» و «شمس»،

برخلاف مشهور، یکسره «جهشی» و «یکباره» نبوده است!
 «مولانا» نیز در برابر «شمس»، کم و بیش، از مراحل سه گانه‌ی
 «مقاومت»، «اتسکاء»، و «استقلال» روانی در گذشته است.
 «شمس»، هم در مورد خودداری از مطالعه‌ی کتاب «معارف و لد»،
 اثر پدر مولوی، و هم در پرهیز از مطالعه‌ی «دیوان متنبی»، ناچار
 چندین بار، به «مولوی» تذکر داده بوده است. تا اوسر انجام، پس
 از مشاهده‌ی «رقایاهائی کیفر نمون»، و کرامت‌های شمس، پس از
 مدت‌ها، تردید و مقاومت و تنازع، توانسته است، یکسره تسلیم نظریات
 شمس شود.

۲- پندیده‌ی «خواب دیدن در حال خواب دیدن»،
 همچنین تنازع اخلاقی در خواب، و پشیمانی از انجام عملی در آن،
 یعنی آگاهی به ناآگاهی، و «تنازع ابرمن-با-من»، مورد توجه
 «مولوی» و «شمس»، هر دو بوده است.

۳- شمس، از قدرت «تله پاتی»، یعنی فراست و ذهن
 خوانی برخوردار بوده است.

۴- «شمس»، برای رهایی و نجات فکری مردی چون
 «مولوی»، مطالعه‌ی آثار دیگران، و حمای عقاید آنان را، زیانمند
 می‌شمرده است. و از این روی، از جمله مطالعه‌ی «دیوان متنبی»،
 را، بر مولوی تحریم می‌کرده است.

در گزارش رؤیای دوم ، مربوط به رابطه‌ی شمس و مولوی ،
می‌خوانیم که :

« همچنان شبی [مولانا جلال‌الدین] باز در خواب
می‌بیند که : مولانا شمس‌الدین ، « متنبی » را از ریش
بگرفته ، پیش مولانا می‌آورد که :

– سخنان این را می‌خوانی ؟ و « متنبی »
مردی بوده نحیف‌الجسم ، ضعیف‌الصوت ، لایه‌ها
می‌کند که :

– مرا از دست مولانا شمس‌الدین ، خلاصی ده ،
و آن دیوان را دیگر مشوران !

آخر الامر [مولانا] ، ترك علوم ، و تدریس کرده ،
دستار لایشی بسته ، فرجی هند بازی پوشیده ، به سماع و
ریاضت ، شروع فرمود ، (افلاکی ۱۵/۴)

همچنین این رؤیا ، استوار می‌دارد که زایش دو باره ، و
« تولد دیگر مولانا » ، قطع او از گذشته ، و ورود او در دنیای
تازه‌ی « شمس » ، باچه درگیری شدید عاطفی ، و « کشاکش ذهنی »
میان بریدن از علائق فرهنگی گذشته ، و پیوستن به جهان
« ارزش‌های ضد ارزش‌ها » ی شمس ، دربر و بوده است ؟! و چگونه

خط سوم _____ ۵۷۵-آ

به سختی ، به قدریج ، و تحت تلقین پیوسته‌ی « شمس » ، ورد و قبول درونی مولانا صورت گرفته است ، تا از ریزه خوارخوان نعمت اندیشه‌ی دیگران ، خداوند سخنی زاده است؟! و از شیخی مقلد، رهبری پژوهشگر ، از تابعی تسلیم ، راهبری طغیانگر ، فراساخته است؟!

سرانجام ، در شمار « رؤیاهای مقالات شمس » ، همچنین با رؤیائی آشنا می‌شویم که می‌تواند ، جزء « رؤیاهای گزارشگر » ، - نوع سوم در تقسیم بندی ما - بشمار آید :

« او ، خواب دیده بود ، «شهاب فیسابوری» را...

اورا خواب دیده بود که :

بر سر کوهی می‌دوید ، و زنی در عقب او ،

می‌دوید ، و بر سر کوه رسید ، و از آن سوی کوه ، فرو

دوید . آن زن ، انگشت در دهان گرفت که :

- جان بردی !

آمد ، مدرسه را ، سحرگاه ... در بکوفت که :

- شهاب الدین ، در گذشت ! ، (مقالات ،

واپسین شکوفائی شخصیت: انسان کامل

«انسان» - نه به عنوان يك «عبد»، يك برده، يك بنده، يا يك سرگشته‌ی حقیر، بلکه بعنوان وجودی که شایستگی و امکان تکامل، تاپایگاه «همسانی با خداوند» را داراست - از هدف‌های مشترك عرفان انسان سالار اسلامی است. حسین بن منصور «حلاج» (۳۰۹-۲۴۴ هـ / ۹۲۲-۸۵۸ م)، حتی نخستین شهید «مذهب انسان-خدائی»، و انسان ستائی بشمار می‌رود. «نظریه حلاج» را، نظریه‌ی «حلول» - ورود و تجسم خداوند در جسم بشر - دانسته‌اند. بی‌شک این برجستگی گزافه‌آمیز، و سوء درکی از آموزش والای «حلاج» است. «حلاج»، معتقد بود که بشر می‌تواند، قایدان پایه ارتقاء یابد که مظهر خدا گردد. و همانند خداوند، در زمین فرمان براند! از این‌روی، بنظر حلاج، انسانها، باید متخلق به اخلاق خدائی گردند!

اعلام این نظر، شور افکن‌ترین، و بی‌پروا ترین گام، در راه انسان سالاری، در عصر بردگی توده‌ها، و بندگی خلق‌ها بوده است! پس از حلاج، «بایزید بسطامی» (۲۶۱ - ۸۷۴ هـ / م)، اصطلاح «الکامل التمام» را، برای چنین انسانی که به حد کمال

بلوغ و والائی رسیده باشد ، بکاربرده است .

« ابن العربی » ، محیی الدین (۶۳۸-۵۶۰ هـ / ۱۲۴۰-۱۱۶۵ م)
ظاهرأ نخستین کسی است که در عرفان اسلامی ، برای الگوی « کمال
بلوغ بشری » - در نخستین فصل از کتاب « فصوص الحکم » خود -
عنوان « أَلْإِنْسَانُ الْكَامِلُ » را بکاربرده است .

پس از محیی الدین ، ظاهرأ « عزالدین نسفی » (؟ ۷۰۰-۶۳۰ هـ /
؟ ۱۳۰۰-۱۲۳۲ م) در نیمه ی دوم قرن هفتم ، نخستین مؤلف در جهان
اسلام است که نام « انسان کامل » را ، بر مجموعه ی رساله های بیست و
یک گانه ی خود نهاده است . ضمناً این اثر ، بزبان فارسی نوشته شده است .
افزون بر این ، « نسفی » ، تا آنجا که اطلاعات ما در زمان حاضر
اجازه می دهد ، نخستین کسی بنظر می رسد که بطور مستقل ، در
« تعریف » و توصیف خصوصیات « انسان کامل » ، در تمدن اسلامی ،
اثری مستقل پرداخته باشد (*)

(*) - در این باره رك :

- عزالدین نسفی : مجموعه ی رسائل مشهور به انسان کامل ، تصحیح
ماریژان موله ، انتشارات قسمت ایران شناسی انستیتو ایران و فرانسه ، تهران
۱۳۴۱ هـ / ۱۹۶۲ م ، در ۶۰۸ صفحه ، قطع وزیری + ۵۹ ص مقدمه
بزبان فرانسه

پس از نسفی، «عبدالکریم جیلانی» (۸۱۱-۷۶۷ هـ/ ۱۴۰۸-۱۳۶۷ م) عنوان «الانسان الكامل» را، برای نام کتاب ارزشمندی خود، در «انسانشناسی عرفانی» - زبان عربی - برگزیده است (*).
در میان خاورشناسان، برای نخستین بار، تنها علامه‌ی فقید، راینالد «نیکلسون» کوشیده است، تا - در طی سه مقاله در سال‌های ۱۹۱۵، ۱۹۱۷ و ۱۹۲۱ - بحث جامعی در باره‌ی «انسان کامل» از نظر «تصوف اسلامی» بدست دهد. «نیکلسون» بر آثار نسفی، که مقدم بر «جیلانی» است، دسترس نداشته، و «جیلانی» را

(*) - در این رك :

(الف) - عبدالکریم بن ابراهیم الجیلانی : الانسان الكامل ، فی مرفقة الاواخر والاوائل ، مكتبة محمد علی صبیح ، قاهره ، ۱۳۸۳ هـ / ۱۹۶۳ ، جزء الاول والثانی (ص ۱۰۴ + ۸۰) .

خلاصه‌ی بسیار ارزشمندی از نظر جیلانی را اقبال لاهوری در ۱۹۰۸ بزبان انگلیسی بدست داده است که بفارسی نیز ترجمه شده است . رك :

(ب) - محمد اقبال لاهوری : سیر فلسفه در ایران ، ترجمه‌ی دکتر امیر حسین آریانپور ، نشریه ۸ ، مؤسسه‌ی فرهنگی عمران منطقه‌ای (R. C. D.) ، تهران ۱۳۴۷ (قطع متوسط در ۱۹۴ ص) ص ۱۰۶-۹۳

نخستین مؤلف مستقل درباره‌ی «انسان کامل» پنداشته است (*).
این تصویر نارسا، نه تنها در اثر «محمد اقبال لاهوری» (۱۹۳۸ -
۱۸۷۲) - سیرفلسفه در ایران - که در ۱۹۰۸ بزبان انگلیسی درلندن
انتشاریافته است، پیش از نیکلسون وجود داشته است، بلکه بوسیله‌ی
«نیکلسون» در «دائرةالمعارف اسلامی» نیز راه یافته است
(رك: واژه‌ی الانسان الكامل). و از این رهگذر حتی این لغزش تاریخی،
در «تاریخی از فلسفه‌ی اسلام» - مفصل ترین تاریخ فلسفه‌ی
اسلامی، در امروز، در ۱۷۹۲ صفحه به انگلیسی - نیز راه یافته
است (**).

افزون براین، تاکنون هیچیک از پژوهندگان، به «نظریه‌ی
انسان کامل»، از دیدگاه «روانشناسی» وحدت‌نهایی امکان «رشد
شخصیت انسانی»، بعنوان يك «نظریه‌ی رشد» و «شخصیت»

(*) - R. A. Nicholson: Studies in Islamic Mysticism.
Cambridge, 1921, reperinted, 1967. P. 77

(**) - در این باره رك :

A History of Muslim Philosophy, Edited by
M. M. Sharif, Otto Harrassowitz, Wiesbaden,
Germany, Vol. I, 1963, P. 415

تنگریسته‌اند. بلکه آنرا پیوسته از جنبه‌ی متافیزیکی، وحدت وجود، و «مونسیم» یا «یکتاگرایی عرفانی»، تحلیل کرده‌اند. شایان توجه است که ازپردازندگان به اندیشه‌ی «انسان کامل»، جز «محبی‌الدین عربی»، همه - حلاج، بایزید، نسفی، جیلانی - ایرانی‌اند. و این «ایرانیان» بوده‌اند که برای نخستین بار در قلمرو تمدن اسلامی، به تکوین نظریه‌ی انسان کامل پرداخته، و دست‌کم، دو اثر مهم مستقل را، به «کالبد شکافی» آن اختصاص داده‌اند!

پیش از «نسفی»، و «جیلانی»، (گیلانی)، «شمس تبریزی» که معاصر «محبی‌الدین عربی» بوده است، و با او ملاقات کرده و گفتگو داشته است (ش ۲۸-۳۰)، از جمله معماران بزرگ نظریه‌ی انسان کامل در ایران، و در زبان فارسی بشمار می‌رود که تاکنون، مورد توجه قرار نگرفته است!

«شمس» با پرهیزی که از درگیری با مسائل «وحدت وجود»، متافیزیک، و پرداختن به خدا و روح، پیش از حیات بدن و پس از مرگ آن دارد، سخت به مسئله‌ی «انسان»، و امکان «شد شخصیت» او، بمعنی امروزی در «روانشناسی شخصیت»، نزدیک می‌شود. «شمس»، اصطلاح «انسان کامل» را، بطور مستقل بکار نمی‌برد. لیکن اصطلاحات «شیخ کامل» (۲۲- آ، ش ۸۳) کاملان، ناقص (ش ۲۱۳)، ناقصان (مقالات، ۲۵۴)، بزرگان (ش ۲۳۳)، خواص

(ش ۲۵۲) ، کمال (ش ۲۱۳) ، ولی (ش ۲۵۲) ، خاصان خدا (ش ۲۴) ، کسی که در ربع مسکون بی همتاست (ش ۸۴) و مانند آن ، همه ، حاکی از مفهوم « امکان کمال بلوغ آدمی » ، رسیدن به والانرین شکوفائی شخصیت ، ونیل به مقام شکوهمند ابرمردی ، بفرآوانی در زبان شمس ، بکار رفته است .

الکوئی را که « شمس » از جامعیت شخصیت انسان کامل ، یا واپسین مرحله‌ی رشد شخصیت آدمی در ذهن خود می‌پروراند ، تصویری والا ، وشکوهمند وستایش‌انگیز است . شخصیت انسان کامل یا انسان والا ونمونه در الگوی شمس ، دارای چهارده بعد است . کالبد شکافی شخصیت انسان کامل ، وتفکیک ابعاد گوناگون آن از یکدیگر ، مارا به لمس همه جانبه‌ی جامعیت آن از نظر « شمس » رهنمون می‌شود .

« الگوی شمس » از « بُعد نگاری شخصیت انسان کامل » ، نمودار بخشی کهن از تلاشی سترگ ، پردامنه وخستگسی ناپذیر ، بخاطر کرانه نگاری ، و ژرفکاوی نهاد پرتوفان و تضاد آدمی ، این خداوند زمین ، این جهان بینکران (ش ۹) ، و این « عالم کبری » (ش ۲) است که تصوف اسلامی . چنانکه اشاره رفت ، « ربانی خاص و شیوه‌ای ویژه ، وجهی همت خود قرار داده است .

در خود یادآوری است که در کالبد شکافی ابعاد شخصیت جامع انسان کامل، از نظر « شمس »، مارا، با « ترائیگاهها »، با مراکز ثقل، با تکیه گاهها، و با دیدگاههای يك واحد، با نیمرخهای گوناگون يك سیما، و مظاهر ارکان يك سازمان هماهنگ و وابسته بهم، سروکار است، نه با مرزها، بریدگیها، و تقاطع های مشخص، و حد فاصل واحدهای ناهماهنگ و از هم گسسته! از اینرو، در يك سطح قرار، بدون تکیه بر بعدی خاص، برای نمونه « دیگرخواهی » و « ایثار »، احیاناً در يك ردیف، و در يك سطح و بعد، می توانند قرار گیرند. لیکن با تکیه بر هدف و انگیزه ی زیر ساز ابعاد « دیگرخواهی » و « ایثار »، این دو بعد، به سهولت ممکن است در برابر هم، با نیمرخ مشخص، چهره برافروزند؛ « دیگرخواهی » همراه با « سیاست » و مصلحت اندیشی شخصی، فرسنگها، از فداکاری بخاطر دیگرخواهی محض، و « ایثار بخاطر ایثار »، بدور باشد! از اینرو، با توجه به انگیزه، و هدف تجلی هر « بعد شخصیت »، ضروری بنظر می رسد که حتی، ابعاد همانند را از یکدیگر تفکیک نموده بطور جداگانه مورد بررسی قرار دهیم. تفکیک این ابعاد، از نظر « شمس »، همچنانکه اشاره رفت، دست کم مارا با چهارده بعد از شخصیت انسان کامل، رو بر رو می سازد.

« ابعاد شخصیت جامع »، یا شرائط نیل به « کمال بلوغ

انسانی ، ، از نظر « شمس » عبارتند از ابعاد چهارده گانه ی زیر :

- ۱ - اندیشمندی
- ۲ - بینشمندی
- ۳ - زمان آگاهی
- ۴ - خود آگاهی
- ۵ - خویشتن داری ، شامل :
- الف - غنای روحی
- ب - تعادل روحی
- ج - تمیز ، یا رسائی تشخیص
- ۶ - خود یاری و خود مختاری
- ۷ - دیگرخواهی و مردم داری ، یا احساس مسئولیت اجتماعی
- ۸ - ایثار و فداکاری
- ۹ - رهاسازی و استقلال بخشی
- ۱۰ - فروتنی و گردنکشی
- ۱۱ - رهائی از پيشداوری
- ۱۲ - عشق و آرمان
- ۱۳ - اصالت ، خلاقیت و ابتکار
- ۱۴ - استقامت و پایداری

و اینك شرحی کوتاه درباره‌ی هر يك از ابعاد چهارده گانه‌ی شخصیت از نظر شمس !

۱- اندیشمندی : انسان کامل اندیشمند است. « اندیشه »، برای « شمس »، دارای مفهومی گسترده‌تر از اندیشه، به معنی اصطلاحی آن در « منطق »- ترتیب امور معلوم برای رسیدن به مجهول- است! « اندیشه »، در نظر « شمس »، بیشتر مفهوم « خردمندی »، و عقل معاش، می‌دهد. معنی آن، واپس نگری ارزیابانه، و فرجام اندیشی پیشگیرانه است. یعنی عبرت آموختن از لغزش‌های گذشته، بخاطر پیشگیری از تکرار آنها، در آینده، بیداری پیش از پشیمانی، چاره‌جویی پیش از گرفتاری به حسرت غبن است :

۱- « اندیشه چه باشد ؟ »

درپیش (به گذشته) نظر کردن، که آنها که پیش از ما بودند، ... سودمند شدند ازین کار، و ازین گفت،
یا نه ؟

و پس (به آینده) هم نظر کند. یعنی عاقبت این
[کار یا گفت] چه باشد ؟! ... (ش ۱۸۹)

۲- « روزی درپیش است که آنرا، « روز تغابن »،
(روز دروغ، غبن آگاهی) گویند که :

- آه ، چه کردیم ؟!

آن [آه] هیچ سودی ندارد ! اما تغابن این ساعت

سود دارد :

- [که آه ، چه می‌کنیم ؟!] (ش ۲۴۶) .

لیکن « شمس » ، معتقد است که همه کس ، به چنین بلوغی از اندیشمندی - واپس نگری عبرت جویانه ، و آینده نگری فرجام بینانه - نمی‌رسد ، و با تأسف یاد می‌کند که برای بسیاری ، امید آنرا نمی‌بینم که پیش از ندامت ، از خواب غفلت ، بیدار شوند ! (ش ۲۳۳) .

۴ - بینشمندی : بینشمندی ، یا روشن بینی ، و گشاد باطن . برای بیان روشن بینی ، « شمس » بیشتر بر اصطلاح « گشاد باطن » ، تکیه می‌کند (ش ۱۷۸) . لیکن در مکتب « مولوی » ، از آن به « بینشمندی » ، در برابر « دانشمندی » ، نیز تعبیر شده است (افلاکی ۲۵۳/۳) . بگفته‌ی شمس :

« طریق ازین دو بیرون نیست :

- یا از طریق « گشاد باطن » ، چنانکه

انبیاء ، و اولیا !

- یا از طریق « تحصیل علم » ، [که]

آن نیز مجاهده ، و تصفیه است !

ازین هر دو بعائد ، چه باشد غیر دوزخ ۱۴ ،
(ش ۱۷۸)

« بینشمندی » - در برابر ادراك حسی ، تجربی ، نقل قول ، و استدلال عقلی - درکی والا است که ماورای حس و عقل و نقل قرار دارد . بینشمندی ، « شهود » ، یا درك شهودی است . به اصطلاح دیگر « شمس » ، به یکنوع « حکمت » ناشی از « دیدار عارفان » - در برابر حکمت گفتار عالمان ، و حکمت کردار زاهدان - گفته می شود . (ش ۱۷۹) .

بینشمندی ، یا درك دیداری ، و شهودی ، در مکتب « شمس » ، والاترین مرحله ی توانائی درك ذهنی انسان بالغ است .

« شمس » برای بینشمندی یا گشاد باطن ، آنچنان اهمیتی قائل است که آرزو دارد ، هر چه دارد از وی بازگیرند ، و بجای آن ، به او « گشاد باطن » یا گشاد اندرون ، دهند . :

« ما را ، آن « گشاد اندرون » می باید ! کاشکی
این چه داریم ، همه بستندی ، آنچه آن ماست ، بحقیقت
بما دادندی ! » (ش ۱۱۴) .

« گشاد باطن » در مکتب « شمس » ، ظاهراً بمعنی درك صریح ،

دریافت عمیق ، و بی واسطه‌ی حقایق ، چه در « رؤیا » ، و چه در « بیداری » است . این درك ، اگر در بیداری دست دهد ، « واقعه » - همین کتاب صفحه‌ی ۵۶۰ تا ۵۶۴ آ - خوانده می‌شود ، و اگر در خواب اتفاق افتد ، « رؤیای صادق » ، خواهد بود .

گشاد باطن ، یا « واقعه » برای انسان بینش‌مند ، از نظر درونمایه ، و چگونگی محتوی ، دارای جنبه‌های سه‌گانه‌ی زیرین است :

الف - نهیب و اخطار ! (ش ۱۵۰ ، ۱۶۲)

ب - مزدگانی و پیام ! (ش ۱۶۵)

ج - تردید زدائی و اطمینان بخشی ! (ش ۶)

« واقعه بینی » ، یا درك بینش‌دانه ، از نظر شکل

پیدایش ، و تکوین نیز ، معمولاً به سه صورت ، روی می‌دهد :

الف - بدون سابقه‌ی ذهنی آگاه یا ناآگاه ، به موضوع آن ،

بطور اتفاقی ، و احیاناً ناگهانی ! (ش ۱۴۵)

ب - با سابقه‌ی اشتغال ناآگاه ذهنی به موضوع آن ، یعنی

با رشد ناآگاه تدریجی در شعور باطن ، لیکن آگاهی و درك صریح

یکباره و ناگهانی بر آن ، در سطح شعور ظاهر ! (ش ۱۶۵) .

ج - با سابقه و اشتغال ذهنی آگاه و ناآگاه ، به موضوع

آن (ش ۱۶۲ ، ۱۶۳) .

درك صريح و يكباره‌ی بینشمندانه (نوع ب) ، ممکن است تنها
يكبار دست دهد . لیکن بدون خواست و اراده‌ی آگاه شخص ، آ نقد
ممکن است تکرار شود، تا در ضمیر وی اعتماد لازم را فراهم آورد
و او را به انجام کاری برگمارد ! (ش ۱۶۵)

« بینشمندی » و واقعه‌بینی ، از نظر « پویایی » ممکن است
بدو صورت، اتفاق افتد :

الف: بصورت درك ناپویا ، انفعالی ، پذیرا ، و پاسیو . یا
« در خودبینی » و درك وابسته به خود و عاملی مجهول و ناشناخته
از درون یا از بیرون شخص . مانند واقعه‌بینی « بونجیب » که فهیمی
را از سوی عاملی ناشناخته درك می‌کند ، و پیامی را در خویش ، فرد
در می‌یابد ! (ش ۱۶۲)

ب: بصورت درك پویا ، فعال ، و آکتیو . یا خواندن درون
دیگری ، به شیوه‌ی فراست ، و تله‌پاتی . بطوریکه یکی ، آنچه را
که در ذهن دیگری می‌گذرد ، بخواند ، مانند اطلاع مردی ناشناس در
سفر حج ، از گفتگوی ذهنی « بسایزید بسطامی » (ش ۱۲) . و یا
شیخی که تردید ، و اقرار و انکار مرید خویش را نسبت بخود ، در
وی « می‌بیند » ، و او را از آن می‌آگاهاند ، و در نتیجه تردیدش
را از دل می‌زداید ! (ش ۶) .

« شمس » همچنین تصریح می‌کند که وی خود از مسزیت

خواندن درون دیگران ، یا « قله پاتی » بر خوردار بوده است
(ش ۱۰۹)

آنچه را که در باره ی بینشمندی و « گشاد باطن » ، از نظر
« شمس » ، بدرستی نمی دانیم ، کیفیت حصول ، و رسیدن به آن است.
گشاد باطن از نظر شمس ، يك « طریق » است ، يك راه رسیدن به
درك حقیقت است ! و این مزیت انسان کامل ، مزیت يك « ولی »
است (ش ۱۷۸) . لیکن چگونه می توان بدین مقام « ولایت » ، و
« درك دیداری » ، آن نائل گشت ، و یا در چه شرائطی ، این کیفیت ،
خود بخود در انسان پدید می آید ؟ سخنان شمس ، در این باره
سوگمندان خاموش است . بویژه که « شمس » ، برخلاف بیشتر از
درویشان ، با چله نشینی ، و ریاضت افراطی نیز مخالف است . و بیشتر
چله شکن است ، تا چله گیر !

۳- زمان-آگاهی : انسان کامل ، زمان آگاه است . و
در زمان آگاهی خود به هر سه بعد زمان - گذشته ، حال و آینده -
به تعادل و تناسب می نگرد . افراط یا تفریط در گرایش به هیچ يك
از ابعاد زمان در وی نیست . او به گذشته می نگرد تا از بررسی نتایج
رویدادهای آن ، بخاطر پیشگیری از لغزشهای آینده ، عبرت آموزدا
از اینرو ، گذشته گرایی های او ، بخاطر فرجام نگری و تصرف خلاق
در آینده ، و طرح ریزی بهتر با شکیبائی کامل ، برای آنست

(ش ۱۸۹ و ۲۶۴ و ۲۸۳). لیکن در روی کرد به «آینده»، نیز، یکسره از «امروز»، غفلت نمی ورزد، و کارها، همه را به آینده حواله نمی دهد (ش ۲۴۵).

۴- خودآگاهی: انسان کامل، در همه حال، «خود» آگاه است. او خود را همانگونه که هست، با انصاف تمام، ارزیابی می کند، نه بیشتر، و نه کمتر؛ برتری ها و کمتری های خود را به نیکی می شناسد (ش ۶۷، ۶۸، ۷۴) و با این خودآگاهی است که او پیوسته لغزش های خود را تصحیح می کند. بر ضعف های خود، اگر بتواند، بیاری قدرت های خویش، چیره می شود و اگر ضعف هایش چیرگی ناپذیر باشند، آنها را، همانگونه که هستند، نه به افراط، و نه به تفریط، می پذیرد (ش ۸، ۹). بر کیفیت و کمیت غم ها و شادی های خود، و تفاوت آنها با یکدیگر آگاه است (ش ۲۳، ۲۴۱). انسان بالغ، با آگاهی کامل نسبت به همه ابعاد شخصیت خویش، «مغرور» نیست. لیکن دارای «عزت نفس» است. و میان این دو که گاهی تفکیک آنها از یکدیگر به موهنی بند است، ظریفانه، تفاوت می نهد. خودآگاهی او با نیاز آگاهی همراه است. او می داند که کیست، چیست، چه می خواهد، به چه اندازه، و چگونه می خواهد. رسائی ها و نارسائی ها، توانائی ها و زبونی ها، بیکرانی ها، و محدودیت های او چیست؟ و هرگاه در روابط انسانی خود، با مجهولی

روبرو شود ، شائق است که بلافاصله وضع و موقعیت خود را روشن سازد :

۱ - گفتند ... :

- همه سر برزائوننهد ! مراقب شوید زمانی !
بعد از آن ، یکی سر بر آورد که :
- تا اوج عرش و کرسی دیدم !
و آن یکی گفت که :

- نظرم از عرش و کرسی هم برگشت . و از فضا ،
در عالم خلأ می نگرم !
آن یکی گفت :

- من ، تا پشت گاو و ماهی می بینم . و آن
فرشتگان که موکل اند ، برگاو و ماهی ، می بینم !
[اما من] چندانکه می بینم ... جز عجز خود ،
نمی بینم ! (ش ۵۷) .

۲ - « در آن کنج کاروانسرائی می باشید . آن
فلان گفت :

- به خانقاه ، نیائی ؟

گفتم :

- من خود را مستحق خانقاه ، نمی بینم !

خانقاه جهت آن قوم کرده‌اند که ایشان را پروای یختن،
و حاصل کردن نباشد. روزگار ایشان، عزیز باشد، به آن
نرسند. من، آن نیستم!
گفتند:

- مدرسه نیائی؟

گفتم:

- من آن نیستم که بحث توانم کردن! ...

(ش ۵۹)

۳- «مرا می‌باید که ظاهر شود که زندگانی ما، با

هم به چه طریق است؟

- برادری است و یاری؟

- یا شیخی و مریدی؟! ...

- استادی و شاگردی؟! ...

[آخر] ترا خود عالمی هست، جدا، فارغ از

عالم ما! ... (ش ۶۵)

۴- «این قدر عمر که ترا هست، در تفحص حال

خود خرج کن، در تفحص عالم چه خرج می‌کنی؟»

(ش ۵)

۵- «آدمی را جهت مقصودی آوردند، تا خود را

بداند که از کجاست ؟ و مرجع او کجاست ؟
 پاس باطن و ظاهر ، جهت آن داده اند که این ها ،
 عده‌ی (ساز و برگ) این طلب است !

- و استعمال در چیزی دیگر می‌کند ؟
 - خویشتن را امنی حاصل نمی‌کند ، تا عیش
 او ، خرم گردد ! (ش ۲۰)

خود آگاهی انسان کامل ، شامل د درون-آگاهی ، و
 د برون-آگاهی ، است . زیرا وی ، پیوسته باید پایگاه و موقعیت
 خود را در جهان خارج نیز ، تشخیص دهد . از اینرو ، انسان کامل ،
 چله نشین و مردم‌گریز نیست . ارزیابی او ، همواره با ارزیابی دیگران
 همراه است . به دیگر سخن ، خود آگاهی انسان کامل ، يك نوع خود
 سنجی و مقایسه آگاهی است . حدود شناسی و سرز آگاهی روانی و
 اجتماعی خویشتن است . (ش ۶۶ ، ۱۲۲ ، ۱۲۳ ، ۱۲۶ ، ۱۲۸ ، ۱۶۲ ،
 ۲۲۱ ، ۲۳۲) .

۵ - خویشتن داری : خویشتن داری یا حکومت و تسلط
 بر نفس ، یعنی خاموشی بهنگام ، پاسخگوئی بهنگام ، لطف بهنگام ،
 وقهر به هنگام ! (ش ۲۱۳ ، ۲۱۴ ، ۲۱۶) .

لازمه‌ی خویشتن داری و تسلط بر نفس ، عموماً سه چیز است :

الف - غنای روحی، یعنی برخورداری از کیفیت‌های متضاد عاطفی، «کمال»، از نظر «شمس»، در آن نیست که شخص، تنها لطف محض باشد. بلکه هم لطف، می‌باید، وهم قهر، (ش ۲۱۳).

ب - تعادل روحی. غنای روحی باید با تعادل همراه باشد. و این تعادل خود، دوجنبه دارد. یکی آنکه کیفیت‌های متضاد روانی - مانند مهر و کین، لطف و قهر، بی‌باکی و هراس - از نظر کمیت، بر یکدیگر فزونی نداشته باشند، و دیگر آنکه از نظر زمان واکتس، تحت رهبری «اراده»، بهنگام تجلی‌کنند: سکوت بهنگام، جواب بهنگام، لطف بهنگام، و قهر بهنگام! انسان هماهنگ، انسان متعادل کسی است که برای نمونه، نه خشم خود را یکسره فروخورد، و نه آنرا، در هرجا، و به هر وقت، نسبت به هر کس ابراز دارد (ش ۲۱۶).

ج - رسائی تشخیص و تیزبایی. غنا، و تعادل روحی، همچنین باید با تمیز، با تشخیص صریح، با درک روشن، و با سرعت انتقال و تیزبایی، توأم باشد. انسان کامل، از جمله کسی است که سراب را از آب، وهم را از حقیقت، دوست و دوست‌نما را از دشمن، و بیگانه را از آشنا، باز شناسد (ش ۱۸۴، ۲۱۴).

۶- خود یاری و خود مختاری: انسان کامل، بستگی اسارت‌آمیز به دیگران ندارد. او دیگران را، ارزیابی می‌کند. قدر بزرگان را می‌شناسد. لیکن تابع و اسیر آنان نیست. او خود را خادم

و منخدم خویشتن ، خود را رها نمده و پردازنده ی خویشتن می شناسد.
 او خود مسئول ، و خود ، صاحب اختیار خویشتن است . انسان کامل ،
 مستعمره نیست . او فرمانروای خویشتن است . فرمانروائی و استقلال
 او تنها يك خویشتن داری درونی نیست . بلکه حاکمیت بیرونی نیز
 بشمار می رود . انسان کامل ، رها از وابستگی های اسارت زای بشری
 است . او همبسته است ، لیکن وابسته نیست . چون همبستگی اختیاری ،
 و وابستگی اضطراری است :

۱ - « همه را درخود بینی ، از موسی و ، عیسی و
 ابراهیم و نوح و آدم و حوا و آسیه و خضر و الیاس ، و فرعون
 و نمرود ! ... »

تو عالم بیکرانی ! چه جای زمین ها و آسمانها ؟ »
 (ش ۹)

۲ - « بعضی کاتب وحی اند . و بعضی ، محل وحی اند !
 جهد کن ، تا هر دو باشی ، هم محل وحی باشی ، هم کاتب
 وحی ، خود باشی ! » (ش ۱۰)

۳ - « چون خود را بدست آوردی ، خوش می روا
 اگر کسی دیگر را یابی ، دست بگردن او ، درآر ! و اگر ،
 کسی دیگر را نیابی ، دست به گردن خویش درآور ! »
 (ش ۱۳)

۴- «می گفت :

— محمد پرده دار ماست!

گفتم :

— آنچه در خود بینی ، در محمد چرا ،
نمی بینی ؟! هر کسی پرده دار خود است !» (ش ۱۴ ،
مقالات ۳۵۲).

۷- دیگرخواهی و مردم داری : انسان کامل ، خود

خواه نیست . دیگر خواه است . « غمخوار عالم » است (ش ، ۲۵) . او
خود را در برابر مردمان مسئول می پندارد . در خود برای آنان
احساس پیام و رسالت ، وظیفه ی رهنمونی ، همبستگی ، اخطار ، دستگیری ،
دلجوئی ، و راهبری می کند (ش ۱۰ ، ۷۸ ، ۸۰ ، ۸۴)

انسان کامل می خواهد هشیاری دهد ، بی خبران را بیاگاهاند .
آنان را ، از لغزش و تکرار آن بازدارد ، و ناپختگان را ، از خامی به
بلوغ و کمال ، رهنمون شود ! مدعیان رهبری را ، به مسئولیت های
ارشادی و اجتماعی خویش آشنا سازد :

۱- « اگر درین راه که می روی ، مجاهده می کنی ،

و شب و روز ، می کوشی ، صادقی ؟ ، چرا دیگری را ، راه
نمی نمایی ؟ و او را به خواب خرگوش ، درمی اندازی ؟! »
(ش ۲۰۷)

۲- «اگر طبیبی را گویند که :

«علاج این رنجور می‌کنی ، چرا علاج پدرت

نکردی که بمرد ؟ و علاج فرزندت نکردی ؟

و مصطفی (پیامبر اسلام) را گویند :

«چرا عمت را که بولهب است ، از تاریکی

برون نیاوردی ؟ ، گوید که :

«رنج هائی است که قابل علاج نیست ! مشغول شدن

طبیب ، بدان ، جهل باشد ! و رنج هائی است ، قابل علاج

است ، ضایع گذاشتن آن ، بی رحمی باشد !» (ش ۲۳۸)

۳- «نهی است از آنکه بکوه ، منقطع شوند ، و

از میان مردم ، بیرون آیند !» (ش ۲۳۲)

۴- «لحظه‌ای برویم به خرابات ! بیچارگان را

به بینیم ! آن عورتان را ، خدا آفریده است ! اگر بدند ،

یا نیک‌اند ، در ایشان بنکریم ! در کلیساها هم برویم !

ایشان را [هم] بنکریم !» (ش ۲۲۳)

از این روی ، «انسان کامل» ، خود ساز و دیگری پرور است . او

نه تنها در بیداری ، بلکه در کیفیت خواب مرید خویش نیز مؤثر است .

او اگر نخواهد ، مرید وی حتی نمی‌تواند او را در رؤیای خویش نیز

به بیند . نقش خلاق و اراده‌ی انسان کامل ، دوبعدی است : هم مؤثر در خویشتن ، و هم سازنده‌ی دیگری است . اودارای دو نوع مسئولیت فردی و اجتماعی است .

احساس مسئولیت ، همواره باغمخواری و نوع دوستی همسراه است . غمخوار راستین ، مددکاری حرفه‌ای نیست که بخاطر دستمزد ، پاداش و ناسپاسی فرا دست مردمان گیرد . بلکه او ، حتی در برابر ناسپاسی و حق ناشناسی مردمان ، و نیز در برابر آزار آنان ، همچنان و بلکه بیش ازهر هنگام ، غمخوار ایشان است :

« آنها که با اولیاء حق ، عداوت می‌کنند ، پندارند ، در حق ایشان ، بدی می‌کنند ؟ »

— غلط است ، بلکه نیکی می‌کنند !

— دل ایشان را ، بر خود سرد می‌کنند ؟

— [هرگز !] . زیرا ، ایشان ، غمخوار عالم اند .

و این مهر و نگرانی ، بر کسی همچو باری است که [گوئی] این کوه قاف را ، برگردن ، و کتف‌های او ، محکم تر کنند ، و بر این زیادت کنند . یعنی چیزی کنند که مهر ، بیفراید ، و او ، غمخوار ایشان ، بیشتر شود ! (ش ، ۲۵) .

۸- ایشان وفاداری . دیگر خواهی انسان کامل ،

حرفه‌ای و مصلحتی نیست . گرانه ندارد . با محافظه‌کاری و احتیاط ، همراه نیست . پیدریغ و بیکران است . ترجیح منافع دیگران ، در همه حال ، بر مصالح شخصی است . او بیشتر در بند رستگاری دیگران است ، تا در بند شادکامی خویشتن . گرانیکاه فعالیت‌های جانبازانه‌ی او ، در خود او نیست . بلکه بیرون از وی ، در قلمرو دیگران است . (ش ۷۸ ، ۱۰۶ ، ۱۱۲ ، ۱۲۹) .

معنی ایشار در خوردانسان کامل از نظر شمس ، تنها « بذل مال » نیست . لیکن بذل مال ، نخستین گام در ایشار است . به نقل « افلاکی » از « شمس » :

« ... طریق ... این است ... اول « ایشار مال » ، بعد از آن ، کارهای بسیار ... » (افلاکی ۲۳۸/۳) .

دشوار است بگوئیم که در مورد « ابعاد شخصیت » ، شمس ، کدام يك را بر دیگری ترجیح می‌دهد . لیکن با اطمینان می‌توان اظهار داشت که « بُعد ایشار » ، یکی از مهمترین ابعاد شخصیت از نظر « شمس » است . شمس ، نسبت به مسئله‌ی ایشار ، بسیار آگاه ، بسیار حساس ، بسیار جدی ، و بسیار سختگیر و سخت‌آزما است . « شمس » ، ظاهراً دوستی هیچکس را ، بدون سنجش مقدار ایشار او ، جدی تلقی نمی‌کند . هر کس می‌خواهد ، با شمس دعوی دوستی کند ، باید ازین

۶۰۰- آ _____ خط سوم

بوته‌ی آزمایش، به سلامت درگذرد. حتی مولانا جلال‌الدین «مولوی»،
از این آزمون، مستثنی نبوده است (۴- آ). «شمس»، از
«آزمون ایشان»، خود، یکجا، بنام «جفا»، بخاطر سنجش
قاب تحمل، و خویشتن‌داری و گذشت مردم، در برابر خود یاد می‌کند.
و آنرا، نخستین «خوان»، آئین دوست‌یابی خود، می‌شمارد:

۱- «هر که را دوست دارم، «جفا»، پیش‌آرم!
اگر آن را قبول کرد، من ... از آن او باشم» (ش ۱۲۳).
۲- «مرا، يك «دوست نما» بود. مرییدی،
دعوی می‌کرد. می‌آمد که:

«مرا يك جان است. نمی‌دائم که در قالب

تست ۱۹

من، به «امتحان»، روزی گفتم:
«ترا، مالی هست؟! مرا، زنی بخواه،
با جمال! اگر سیصد خواهند، تو چهارصد بده!
خمسک شد، بر جای!» (ش ۹۴).

«شمس»، از شیوه‌ی «دوست آزمائی»، خود، بعنوان روش
زندگی یاد می‌کند. و نیز خاطر نشان می‌سازد که این روش «می‌بگیری»،
شیوه‌ی «نقاب‌زدائی»، و «آنسوی چهره پینی»، او، بر مدعیان،
ناچه اندازه دشوار، و تحمل‌ناپذیر می‌آمده است!:

«اگر امتحان نکنم، «او» نداند که «او»،
کیست؟!»

دیدنی جماعتی که اعتقادها، می نمودند، و جان
بازی‌ها، چون «امتحان» اندک آغاز کردم، اعتقادشان
را دیدی، چگونه برهنه‌کردشان، پیش تو؟ ...

آنکه دعوی محبت می‌کند از میان جان، یکی
درمش بخواهی، عقلش برود، جانش برود، سر و پای
گم کند!

امتحان کردم. تا خود را اندکی دیدند، قشیع
(فاسزا)، برآوردند که:

این شخص، همه روز، معتقدانرا، سردکرد،
(ش ۲۲۸).

خوی و روش مردم آزمائی، وایثارسنجی، در سراسر سخن و
اندیشه‌ی شمس، حکمفرماست (ش ۱۰۴، ۱۱۲، ۲۰۵). خاطرات
دیگران نیز از شمس، سراسر آکنده از این خوی اوست.
«حسام‌الدین چلبی» (۶۸۳ - ۶۲۰ هـ / ۱۲۸۴ - ۱۲۲۳ م)، از
جانشینان «مولوی»، و کسی که «مثنوی» بخاطر، و بنابه درخواست
اوسروده شده است، از جمله کسانی است که در جوانی به دیدار شمس،
در «قونیه» نائل آمده است، و به وی ارادت می ورزیده است.

۶۰۲- آ _____ خط سوم

« افلاکی »، از آزمایش « شمس »، از « حسام‌الدین »، خاطره‌ی
زیر را، برای ما، نقل می‌کند :

« ... « چلبی حسام‌الدین » ... در اوایل جوانی

بخدمت ... شمس‌الدین، تواضع عظیم می‌نمود ...

روزی [شمس‌الدین] فرمود که ... :

- حسام‌الدین، به این‌ها، نمی‌شود !

وَالَّذِينَ عِنْدَ الذَّاهِمِ (دین آنجاست که پول است) !

چیزی بده، و بندگی کن تا در ما، توانی راه یافتن !

همان لحظه برخاست و بسوی خانه رفته، هر چه

از اثاث خانه داشت، از عفار و عروض و ثنود، تا ...

تجمل اهل حرم را بیکبارگی برگرفت، و در نظر مولانا

شمس‌الدین نهاد. و همچنان ... در دیه « فلیراس »، باغی

داشت ... فی الحال فروخته بهای آن باغ را، در کفش

مبارکش ریخت ! ... و شکرها می‌کرد ...

[شمس‌الدین] فرمود که :

- آری، حسام‌الدین ... اگر چه مردان ... بهیچ

چیزی محتاج ... نیستند ... اما در قدم اول، « امتحان » ...

محبت محب را، جز به ترك دنیا نیست ! و پایه‌ی دوم،

ترك ماسوى الله (هر چه جز خدا) است !
و بهیچ نوع ، مرید ... به مراد خود ، راه نیافت ،
الا به بندگی و « ایثار » ! ...

گویند از آن مجموع ، جز درمی قبول نکرد ، و
همه را باز به ... حسام الدین ، بخشید ! ...
(افلاکی ۲۱/۴)

« حسام الدین چلبی » ، پس از موفقیت در امتحان ایثار شمس ،
به مقام پیشکاری ، و پرده داری حریم شمس ، نائل می گردد . ظاهراً
هر کس ، شمس مردم گریز را ، می خواسته است ، به بیند ، ناگزیر
بوده است ، از طریق حسام الدین ، تقاضای ملاقات کند . « شمس »
در این مورد ، بویژه نسبت به ارباب قدرت ، سختگیر بوده است .
« افلاکی » ، خاطره ی دیگری را ، در این باره ، یاد آور می شود :

« ... چون اکابر عهد ، ... زیارت ... شمس الدین ...
آرزو کردندى ... بایستی که اول حضرت [حسام الدین]
چلبی را ... شفیع گرفتندى ... تا ... مولانا [شمس] ...
ساعتی به صحبت ... خود ، ایشان را ، مجال دادى !

فرمودى که :

« اگر فلان ... امیر یا وزیر ، درین رغبت و

نیاز، راست است، و مجتد است، ... ده هزار درم بدهد،
یا بیست هزار! ...

روزی ... «امین الدین میکائیل» که نایب سلطان
بود، استدعا نمود که صحبت مولانا شمس الدین را، يك
دعهای دریابد!

... چلیپای حسام الدین، به حضرت خداوندگار،
عرضه داشتند. فرمود که ...:

- چهل هزار درم بدهد، آنگاه در آید! [برابر
با پنجاه هزار تومان نقره در امروز با ۱۷ برابر قدرت
خرید بیشتر، یعنی در حقیقت، معادل با هشتصد و
پنجاه هزار تومان به پول امروز].

[مولانا شمس الدین] به صد هزار لابه ... به سی هزار
عدد راضی شد! [برابر با ششصد و سی هزار تومان به پول
امروز].

چون [امین الدین میکائیل] درآمد ... شکر آن را
ده هزار درم دیگر، پیاران خدمت کرد!
... شمس الدین فرمود که:

- تا مجموع دراهم را، چلیپای حسام الدین ما،
به ارباب حاجات ... نفقه کند! ... «(افلاکی ۶/۲۹)».

پس از گذشت از خوان اوّل آزمایش ایشار شمس - بفلد مال -
نوبت به مراحل دیگر امتحان ایشار می‌رسد ا شمس این مرحله را ،
در مورد عارف بنامی ، چون « اوحداالدین کرمانی » به مرحله‌ی
اجرا ، در می‌آورد . سوکمندانه « اوحداالدین » ، در این آزمایش ،
مردود می‌شود . « شمس » خود در این باره گزارش می‌دهد :

« مرا ... شیخ اوحدا [الدین کرمانی] ، به سماع
بردی ، و تعظیم‌ها ، کردی . باز به خلوت خود ، در
آوردی ! روزی گفت :

– چه باشد اگر با ما باشی ؟ !

گفتم :

– به شرط آنکه آشکارا بنشینی ، و شرب

(باده‌گساری) کنی پیش مریدان ، و من نخورم !

گفت :

– تو چرا نخوری ؟

گفتم :

– تا تو فاسقی باشی ، نیک بخت ، و من ، فاسقی

باشم ، بدبخت !

گفت :

– نتوانم ! ... « (ش ۹۵) .

« شمس » از « اوحداالدین » - احیاناً از بغداد، محل برخورد با او - در می‌گردد، و راهی قونیه می‌شود، و عین همین آزمایش سخت را، از « مولوی »، به عمل می‌آورد، و مولوی، از آن با موفقیت سر بر می‌فرازد، و شمس، همچنان که گفته است، پس از قبول آزمایش پرجفای خویش، یکباره به مولوی، جان و دل و سر و سرمی‌سپارد! و اینک، این نیز ماجرای شکفت انگیز برخورد این دو ابرمرد، این دوغول عرفان ایران است که هم « افلاکی »، و هم « سپهسالار »، آنرا، برای، نسل‌های آینده، باز گفته‌اند :

« ... [سلطان] ولد ... روایت کرد که : روزی مولانا شمس‌الدین، بطریق امتحان ... از حضرت والد (مولوی)، شاهی التماس کرد . پدرم، حرم (همسر) خود، « گراختون » را که در جمال و کمال، جمیله‌ی زمان، و ساره‌ی ثانی بود، و در عفت و عصمت، مریم عهد خود، دست بگرفته در میان آورد .

[شمس] فرمود که :

- او خواهرجان من است، نمی‌باید. بلکه ناز نازنین شاهد پسری می‌خواهم که بمن، خدمتی کند!

[مولانا] فی الحال، فرزند خود، « سلطان ولد »، را که یوسف یوسفان بود، پیش آورد و گفت :

- امید است که بخدمت و کفش گردانی شما ،
لایق باشد !

[شمس] فرمود که :

- او ، فرزند دلبنده من است ! حالیا قدری اگر
صهبا (شراب) دست دادی ، اوقات ، بجای آب ، استعمال
می کردم که مرا ، از آن ، ناگزیرست !
همانا که حضرت پدرم ، به نفع بیرون آمده ،
دیدم که سبویی از محله‌ی جهودان ، پر کرده و بیاورد ،
و در نظر او بنهاد !

دیدم که مولانا شمس الدین ، فریادی بر آورد ، و
جامه‌ها ، بر خود چاک زده سر در قدم پدرم نهاد ، و ...
فرمود که :

- من ، غایت حلم مولانا را ، «امتحان» می کردم !
(۴-آ).

بمدین ترتیب ، معنی «ایشان» در مکتب شمس ، بمرااتب
گسترده‌تر از تنها «بذل مال» است . بلکه حتی گذشتن از جان ،
شکستن سنت‌ها ، فرو داشت عادت‌ها ، تا فداکرد حیثیت و آبرو ، در
صورت لزوم ، یا به گفته‌ی خود شمس ، درگذشتن از «سَنَر» و «سِر»
است (۴-آ ، ۲۲-آ). «ایشان جان» ، آن هم نه با ترش رویی و اکراه

بلکه با شور و التهاب ، از نشانه‌های « کمال بلوغ » است :

« جانبازان ... مرگ را چنان می‌جویند که شاعر ،
قافیه را ، ... بیمار ، صحت را ... ، محبوس ، خلاص را ،
و کودکان ، آدینه را ! » (ش ۲۴۸)

« ایثار » ، در مکتب شمس ، نشانه‌ی برترین امتیاز در توجه
به روابط انسانی ، به مردم‌گرایی و غمخواری برای دیگران ، و تکیه
بر احساس « مسئولیت اجتماعی » است !

« انسان کامل » ، دور اندیش و فرجام‌نگراست . از اینرو ،
برای روز مبادای خویش ، نیز محتاطانه پس از انداز می‌کند . جمع
مال ، بخاطر آینده‌نگری و فرجام‌اندیشی ، با ایثار و جوانمردی ،
متضاد نیست . ایثار ، ولخرجی ، بی‌فکری و دنیا‌گریزی نیست .
« شمس » ، در برابر آنان که جمع‌مال و پس‌انداز را ، بروی خرد
گرفته ، آنرا خلاف درویشی ، دانسته‌اند ، کوشاست تا استوار دارد که
درویشی ، نه برابر با گدائی و تنگدستی است (ش ۲۳۰ ، ۲۳۱) و نه
همراه با بی‌خیالی و نافرجام‌اندیشی ! درویش ، بخیل نیست ، جوانمرد
است ! « شمس » درباره‌ی خوی پس‌اندازگر خویش ، می‌گوید که :

« گفته‌اید که ... : مولانا ، شمس‌الدین تبریزی ،

جمع می‌کند !

زهی مواخذه ... و زهی حرمان!

... اگر آن چند درم نبودى ، من ، برهنه و پیاده
از اینجا بیرون رفتمى ! آنگاه ، حال شما چون بودى ،
مرا هرگز دیگر ، معاودت بودى !؟ (مقالات، ۲۴ - ۲۳)

۹- رهاسازی و استقلال بخشی : انسان کامل - نه با

لطف و نه با قهر - نمى خواهد از انسان ها ، برده و پیرو برای خویشتن
فرو سازد ! او انسانها را ، بخاطر خود آنها ، مى خواهد . آنها را
مى پرورد ، لیکن بهنگام نیز ، به تفویض اختیار ، و واگذاری استقلال
به آنان همت مى گمارد . وی هر بند اسارتبار را میان خود و آنان ،
مى گسلد ، هر چند هم که بظاهر ، این بند گستن و پیوند شکستن ،
گستن و فرو شکستن پیوند عاطفه‌ی مهر باشد (ش ۱۱۸) . فرد نابالغ
تا رسیدن به مرحله‌ی کمال بلوغ و خودیاری ، ناگزیر از رهنمونی
و پیروی از شیخ کامل است (ش ، ۶ ، ۸۰ ، ۱۶۸ ، ۲۳۳ ، ۲۳۶) . انسان
کامل ، استعمارگر نیست . رهائی بخش است !

« شمس » ، بارها ، بر این « وابستگی از وابستگی » ، در
عین دوستی و همبستگی شدید عاطفی ، و احساس مسئولیت اجتماعی ،
و غمخواری دیگران ، تکیه مى کند . او در همه حال ، « استقلال
حریم فردی » را لازم مى شمارد ، و پاس استقلال شخصی را ، در
همزیستی با دیگران ، ضروری مى داند :

« مرا می باید که ... آزاد بروم ! چنانکه می بایدم
 بروم ، [می] بایدم ، بنشینم ، [ومی] بایدم ، بنشینم ! [در هر
 حال باید] به اختیار خود باشم . چون تو با من باشی ،
 اختیار نمائد . [در آن صورت] مرا می باید [چنان] رفت
 که تو ... روی ! یا ترا ، چنان باید رفت که من روم !
 [کوئاه سخن] یا خادم باشم ، یا مخدوم ، به هر حال ، آن
 اختیار ، باطل شود !

نه خادم کس بود ، نه مخدوم کسی ،
 انصاف بده که خوش جهانی دارد ! » (مقالات، ۳۵۷)

« شمس » ، در ابراز استقلال خویش ، حتی به روشن کرد
 وضع رابطه‌ی خود با « پیامبر اسلام » می پردازد ! تصریح می کند
 که رابطه‌ی او با پیامبر ، رابطه‌ی يك « خادم » و يك « مخدوم » ،
 یا يك پیرو ، و يك پیشوا ، و یا يك حاجتمند و يك مشكل گشا نیست .
 بلکه رابطه‌ی او ، با پیامبر ، بر اساس برادری ، و بزرگداشت خالی
 از هر گونه نیاز است :

« با « محمد » ، جز به اخوت ، نمی زیم . [به] طریق
 اخوت ، و برادری می باشم ! ...

وقتی باشد که ذکر بزرگی شان کنم ، از روی حرمت
 داشت و تعظیم . نه از روی حاجت ! » (مقالات ، ۳۰۰)

« شمس » ، در جایی دیگر ، از « نقض حریم فردی » ، و از تابعیت و مصاحبت خود ، و تحلیل شخصیت او ، در شخصیت خویش ، شکایت آغاز می کند که :

« مرا می باید که ظاهر شود که : زندگانی ما ، با هم به چه طریق است ؟ :

- برادری است ، و یاری ؟

- یا شیخی و مریدی ؟ ...

- استادی و شاگردی ؟ ...

.. من معامله (رفتار) را می نگرم ! مثلاً ، من ، چون ترش می باشم ، تو ترش می باشی ! چون من می خندم تو می خندی ! من ، سلام نمی کنم ، تو هم سلام نمی کنی !
[آخر] ترا خود عالمی هست ، جدا ، فارغ از عالم ما ! ، (ش ۶۵) .

۱۰ - فروتنی و گردنکشی : انسان کامل ، در برابر زورگویان و ستمبارگان ، در برابر ریاکاران و تظاهرگران ، گردنکش و مقاوم است ، و در برابر زیردستان و راستینان ، فروتن و مهربان ! زیرا ، لازمه ی غمخواری مردمان ، ایستادگی در برابر زورگویان ، بی اعتنائی به ریاکاران ، پیکار با متعصبان ، و مهربانی با زیردستان و رنجوران ، و احترام به راستان است :

۱- « من ، سخت متواضع می باشم ، با نیازمندان
صادق ! اما ، سخت با نخوت و متکبر باشم ، با دیگران ! »
(ش ۱۲۱)

۱۱- رهائی از پشداوری : انسان کامل ، اسیر
پشداوری ها ، قالب ها ، تفرقه گری ها ، ورنگ ها و برجسب های
مصنوعی و تحمیلی نیست ! ملاک تشخیص او ، نیاز سینه ، سوزاندن ،
گشادگی دل ، و نور اشتیاق حقیقت در چهره ، و در فرا سوی آن است :

۱- « اگر ترا ، صد هزار درم و دینار ، و این قلعه ،
پر زر ، باشد ، [و] تو بمن نثار کنی ، من در این پیشانی
تو بنکرم !

اگر در آن پیشانی ، « نوری » ، نه بینم ، و در
سینه ی او ، « نیازی » نه بینم ، پیش من آن [قلعه ی
پر زر] همان باشد ، و « قل سرگین » ، همان ! »
(ش ۱۰۴)

۲- « اگر به عرش روی ، هیچ سود نباشد ! و اگر
زیر ... زمین ، هیچ سود نباشد ! در دل می باید که باز
شود ! » (ش ۲۰۴)

« انسان کامل » ، برجسب های نارسای « کفر » و « ایمان » ،

و مؤمن و مسلمان را نمی پذیرد. او «کافرانِ مسلمان-اندرون»، منافقان، و «مسلمانانِ کافر-اندرون» بسیاری را بنا بر تجربه می شناسد. داوری انسان کامل، کلیشه‌ای و قالبی، داغ وار و تفرگانه، را کد و همیشگی نیست. انسان، «بودنی» نیست، «شدنی» است! نارسندی نیست، شکوفائی است! ثابت نیست، متغیر است! «ایستا» نیست، «پویا» است! از اینرو، داوری انسان کامل نیز در باره‌ی انسانها، متوجه لحظه‌ها، «آن‌ها»، دگرگونی‌ها، تغییرها، پس روی‌ها و پیشتازی‌های آنهاست! هر مرحله از مراحل رشد آدمی، هر لحظه از تحول در رفتار انسانی، هر دقیقه از شدن‌های او، موضوع يك داوری، و ارزیابی تازه است:

۱- «پیش‌ها، یکبار، مسلمان، نتوان شدن! [بلکه شخص پیوسته] مسلمان می‌شود، و کافر می‌شود، و باز مسلمان می‌شود! و هر باری از «هوی» (خودخواهی و خواست‌های خود گرایانه‌ی نفسانی) چیزی، ببرد می‌آید، تا آنوقت که «کامل» شود!» (ش ۱۹۱)

۲- «جماعتی - «مسلمان-برونانِ کافر-اندرون»- مرا دعوت کردند. عندها گفتم! می‌رفتم در کلیسا! کافران بودند، دوستان من- «کافر-برونِ مسلمان-اندرون»...» (ش ۹۷)

« انسان کامل » ، هر چند هم که از « اکثریت » باشد ، در میان
 « اقلیت‌ها » نیز دوستانی دارد (ش ۲۸۱) . او بیشتر دلش برای حاشیه
 نشینان اجتماع ، برای داغ تنگ خوردگان ، برای واپس رانندگان ،
 برای مطرودان ، برای تنهاییان ، و برای درماندگان و بینوایان ، می‌تپد
 (ش ۲۲۱ ، ۲۲۳) . او ، همنوا با اکثریت ، همرنگ با جماعت ، بنابر
 لقلقه‌ی زبان ، بنا بر سنت و عادت ، مقلدانه و مغرضانه ، کسی را محکوم
 نمی‌دارد . او هر کس را مسئول اعمال خود می‌شناسد ، نه موقعیت طبقاتی
 و نژادی او را :

۱- « هر فسادى که در عالم افتاد ، از این افتاد که
 یکی ، یکی را معتقد شد ، به تقلید ! یا منکر شد به تقلید !
 کسى روا باشد ، مقلد را ، مسلمان داشتن ! ؟ »
 (ش ۱۹۰)

۲- « ... همه به [مسلک] « جبر » فرو رفتند !...
 اما طریق ، غیر آنست . لطیفه‌ای هست ، بیرون جبر !
 خداوند ترا ، « قدری » (قادر به کردار خود ، خود
 مختار ، مسئول اعمال خویش) می‌خواند ، تو خود را چرا
 « جبری » (مجبور ، غیر مسئول) می‌خوانی ! ؟ ...
 زیرا مقتضای امر و نهی ، و وعید ، و ارسال رسل ،
 این همه مقتضای قدر (اختیار ، مسئولیت) است ! [در

قرآن [آیتی چند هست، در «جبر»، اما اندك است!] (ش ۱۸۰)

۱۲- عشق و آرمان: انسان کامل، صاحب «آرمان»، و «هدف» است. و به آرمان و هدف خویش، «ایمان»، و «عشق»، می‌ورزد. عشق و ایمان نیز، «دلیری»، می‌بخشند، و هراس‌ها و احتیاط‌های بیجا را، ازدل می‌زدایند! از اینسروی، انسان کامل، «هدف آگاه»، با آرمان، استوار، و دلیری هراس است. ایمانش راستین است. و به وی، نیرو، انگیزه، و گرمی می‌بخشد:

۱- «اعتقاد»، و «عشق»، دلیر کند، و همه ترس‌ها، ببرد! (ش، ۲۷۴)

۲- «... کسی که در «ابلیس»، اعتقاد می‌بندد، و به «اعتقاد»، بدو می‌نگرد، بمرادی رسد! و آنکه در «پیامبر»، «بی‌اعتقاد»، می‌نگرد، به عکس و خواری، گمراه می‌شود، همچون، «ابوجهل»، (ش ۱۳۹)

۳- «هر «اعتقاد»، که ترا، «گرم» کرد، آنرا، نگه دار!

و هر اعتقاد که ترا، «سرد» کرد، از آن، دور باش! (ش ۲۷۵)

۴ - « مطرب که «عاشق» نبود، و نوحه گر که
« دردمند» نبود، دیگران را سرد کند! » (ش ۳۰۰)

اعتقاد گرم، ایمان آتشین، «عشق آرمانگرا»، تکیه گاه
«تصوف عشق» است. لیکن می گویند «عشق»، نابینا می کند، و
عاشق همه چیز را در معشوق زیبا می بیند! در این صورت آیا، عشق -
وسیله‌ی نارسایی و واقعیت، و زیبایی پلیدی‌ها - خود نقصی در شخصیت
انسان کامل، بشمار نمی رود؟

«تصوف عشق»، هر عشق را خواهان نیست! او خواهان عشقی
آرمانی است، و آنرا نیز پالایشگر می شناسد. عاشق راستین تصوف
عشق، عشقش، «هوس» نیست. «شور جنسی» نیست:

«عشق هائی،
کز پی رنگی بود،
عشق، نبود،
عاقبت نشکی بود! (مولوی)

و «شمس»، قاطعانه می گوید که مردان راستین
هرگز بر «عیب»، عاشق نشوند:

« [مخاطب گوید] ... :

- اگر صراف ، عاشق ... گوینده باشد ، یا
مرید او باشد ، ... پیش او ، همه زشت او ، خوب نماید ،
و قلب او ، سره نماید ؟! ...
جواب آن گفتیم که :

- همه عاشقان [مکتب عرفان] ... هر چیز را ،
چنان بینند که آن چیز ، هست ! زیرا که به نور حق
می بینند ! ...

ایشان ، خود هرگز ، بر « عیب » ، عاشق نشوند ! ...
(ش ۱۷۵) .

نصوف عشق ، « افیون توده ها » نیست . داروی مخدر نیست .
قصد فریب مردم ، و آب نمائی سراب را ندارد . او نمی خواهد زیباگر
زشتی ها ، آرایشگری لیدی ها ، پیرایه بند تیرگی ها ، و کمال نمای
نارسایی ها ، سامان ستای پریشانی ها باشد . تصوف عشق ، عشق به آرمان
خود را که خد خود کامگی هاست ، توصیه می کند ، نه سازشکاری با
نابسامانی ها و آشفتگی ها را . صوفی عشق ، عاشق هدف والای خویشتن
است ، نه عاشق هر خس و خاشاک ! او به غیر آرمان خود ، به هر چیز
دیگر ، هر چند هم که به ظاهر بزرگ باشد ، بی هیچگونه هراس ، به شدت ،
بی اعتناست ! « شمس » ، درین تفسیر از تصوف عشق ، جای هیچگونه
تردید باقی نمی گذارد :

۱- « روز دوم ، آن خرقه پوشیده ، پیش شیخ
رفتم که ... :

- شما به نظاره‌ی سلطان بیرون نیامدید ؟
گفت :

- ما بخدمت مشاهده‌ی سلطان شرع ، و
سلطان تحقیق بودیم . نرسیدیم بدان ! » (ش ۱۶۴)

۲- « شیخ » ابوالحسن خرقانی ، « مرد بزرگ
بود ، و در عهد « سلطان محمود » ...

حکایت شیخ کردند . [محمود] بخدمت او بیامد
به نیاز . شیخ ، او را التفانی زیادت نکرد ... [محمود]
گفت که :

- آخر قول خداست که : أَطِيعُوا اللَّهَ ، وَأَطِيعُوا
الرَّسُولَ ، وَأُولَى الْأَمْرِ مِنْكُمْ (قرآن ، س ۴ ، آ ۶۲ :
اطاعت کنید خداوند ، و پیامبر ، و فرمانروایان خود را) !
گفت ... :

- ما را چنان لذت اطیعوا الله (اطاعت کنید
خداوند را) ، فروگرفت که لذت اطیعوا الرسول (اطاعت
کنید ، پیامبر را) ... [خود] نماید ! به مرتبه‌ی سیم ،
کجا رسید !

بگریست ، و دستش لرزان ، دست شیخ بگرفت .

و پیوسید ! (ش ۳۵)

۱۳ - اصالت ، خلاقیت ، ابتکار ، و خود زائی : لازمه ،
و پی آمد خودیاری ، اندیشمندی ، زمان آگاهی ، خودمختاری ، آزادی
اراده ، و ایفای نقشی خلاق ، دز سر نوشت خویشتن ، و بطور کلی خلاقیت
و ابتکار است .

انسان کامل ، « اصیل » است . در درك و خلاقیت ، بر خود تکیه
دارد ، نه بر دیگران . دآوری ها ، در رفتار او ، بر تعبّد و تقلید استوار
نیست . از درون وی می جوشد و سر چشمه می گیرد . از این روی ، وی ،
خود زاست !

شمس ، تبعیت و تقلید را نکوهش می کند . آنرا صفتی والا ،
در خور انسان کامل نمی شناسد (ش ۱۹۰) . در مورد « محیی الدین عربی » ،
درست بهنگامی که صفت های همدلی و همدردی او را می ستایند ، و از
دید انتقادی او یاد می کنند ، بر این خصوصیت او نیز ، بالحنی ستاینده ،
تکیه می دارد که او ، اگر چه همواره « ظاهر شرع » را پاس می داشته
است ، لیکن در واقع ، « انسانی تابع » نبوده است ، و هرگز « متابعت »
نمی کرده است (ش ۲۹-۳۰) .

« شمس » ، عصر خود را ، عصر فزائی اندیشه ، عصر نشخوار
میراث فرهنگی گذشته ، عصر سترونی خلاقیت ها ، عصر انحطاط ابتکارها ،

عصر بزدلی فرهنگی، و احساس حقارت فکری می‌یابد! علماء، فقهاء، عرفا، و حکمای عصر خود را می‌بینند که بیشتر میراث فرهنگی گذشته را، نشخوار می‌کنند. دانش آنها، تنها منحصر بدین شده است که به نقل قول گذشتگان بپردازند. از خود هیچ زبانی، اصالت، و هیچ نوآوری و خلاقیتی، ابراز نمی‌دارند.

« شمس »، « برای بی‌مایگی، برای عقیمی، برای نازائی فکری، برای تنبلی اندیشه، و فضل فروشی روشن‌فکران گذشته گرای عصر خویش، سخت سوگسوار است، و نسبت بدان باشدت و خروش، می‌تازد! ماجرای برخورد او با علماء، عرفا و حکمای شهر، در خانقاه وزیر « نصرالدین »، یا وزیر « نصرت الدین »، گوشه‌ای ازین حساسیت، اندوه و پیکار « شمس » را، در سر آغاز « عصر حاکمیت مغول »، بر ایران، یکسو می‌زند:

« ... در خانقاه « نصرالدین وزیر » ... جمیع علما، و شیوخ، و عرفا و حکماء، و امرا، و اعیان ... حاضر، بودند. و هر یکی در انواع علوم، و فنون و حکم، کلمات می‌گفتند، و بحث‌های شگرف می‌کردند، مگر ... مولانا شمس الدین، در کُنْجی ... مراقب گشته بود. از ناگاه برخاست، و ... بانگی برایشان زد که:

« تاکی ... بر زمین بی‌اسب، سوار گشته، در

میدان مردان ، می تازید ؟ ...

– و تاکی ، به عصای دیگران ، بپا روید ؟ ...

این سخنان که می گوئید از « حدیث » و « تفسیر » و
« حکمت » ، و غیره ، سخنان مردم آن زمان است که هر
یکی در عهد خود ، به مسند مردی ، نشسته بودند ، و از ...
خود معانی می گفتند ! و چون مردان این عهد شمائید ،
اسرار ، و سخنان شما ، کو ؟!

همشان ... از شرمساری ، سر درپیش انداختند !

بعد از آن فرمود که ... :

– بعضی کاتب وحی بودند ، و بعضی محل وحی ،

اکنون جهدکن که هر دو باشی : هم محل وحی ... ، و هم
کاتب وحی ، خود باشی ... ، (۳۵-آ ،)

« مولانا ، جلال الدین ، به آموز همین مکتب «انسانالاری» ،

واصلت ذات انسانی در « مکتب شمس » است . تابعان ، مقلدان ،

گذشته گرایان ، نامبتکران ، و محافظه کاران ، عنوان « خاتمیت نبوت »

را بر پیامبر اسلام ، پیوسته بهانه ی فقدان اصالت خود ، می آورده اند . لیکن :

– آیا انسان کامل به هر بهانه ، می تواند فاقد اصالت و ابتکار

گردد ؟ دست روی دست نهاده فرو نشیند ؟!

– یا وی باید خود حاکم ، خود داور ، خود قانونگذار و خود

مبتکر و خلاق موقعیت و سرنوشت خویشتن در هر زمان و مکان گردد؟
به یک سخن، خود خدای خویشتن شود؟

«مولوی»، «ماواز با» «شمس»، «باصراحت و قاطعیت تمام به
پرسش دوم، پاسخ مثبت می‌دهد، و نهیب می‌زند که:

«نبوت و «پیغامبری»، بر او (پیامبر) ختم شد!!
اما اگر چه «نوبت نبوت»، ... سپری شد،
«خدائی» را چه شد؟

خدائی دائم است، و «خداصفتان»، قائم!
... عنایت بی نهایت الله، گاهی «بواسطه» ی
مظاهر رُسل (پیامبران)، سُبُل (راهها) نماید، و گاهی،
«بی واسطه»، بنده را، درکار آید! (افلاکی ۶/۲۴)

آیا صریح‌تر ازین دیگر، درعصر تقلید و تعصب، و در یوزگی
و بشخوار اندیشه‌های فرسوده، می‌توان، انسان را مسئول خویشتن
دانست؟ و در اعاده‌ی حیثیت به وی تا فراختای «خود خدائی آدمی»،
«خود کاتب» و «خود محل وحی بینی»، «خود دریافت‌گر بی واسطه‌ی
پیام خداوندی انسان»، پیش قاخت؟! و در عین قبول مصلحتی يك
آموزش- «خاتمیت نبوت»، - راهی برای گریز احتمالی از عوارض
تفسیرهای ضد اصالت و ابتکار انسانی آن، باز نمود؟

فقدان اصالت، بی‌ابتکاری، نارسایی، و عدم صمیمیت

روشنفکر نمایان نشخوارگر ، فضل فروشان سوداگر عصر انحطاط
فرهنگ اسلامی ایران در آستانه‌ی مغول ، از مهمترین «اندوه های
اجتماعی شمس» بشمار می رود . «شمس» با دردی روشنفکرانه ،
وسرشار از ناسفی عمیق ، شکوه برمی آغازد که :

«آری ، به ذات پاک او ، به ذات پاک ذوالجلال ،
آن قوم نیز ، در آن مدرسه ، جهت آن ، تحصیل می کنند ،
تا فرهنگ بدانیم ، تافلان مدرسه را بگیریم !... ، تافلان
موضع را بگیریم ، وزود ، مشهور شویم !...» (ش ۱۹۶) .

در برابر مسئولیت اجتماعی رهبران فکری ، «خشم شمس» ،
نسبت به سوداگران فضل ، و تقوی فروشان راستین نما ، فزونی می گیرد ،
تا جائیکه آنان را ، «رهزنان دین» می خواند . آنان ، همانند
«ابلیس» اند . مصاحبتشان برای مردم ، بویژه برای زمامداران ، زیانمند
و گمراه کننده است ! آنان را ، حتی از انجام وظائف سنتی و تقلیدی شان
باز می دارد . «شمس» نخست می پرسد ، و بلافاصله خود پاسخ
می دهد که :

«... سود هست این «مشایخ» را ، دیدن ، و

صحبت «امرا» !»

اگر ، خدا را بندگانش - که بر حوض و جوی ،

نکویم - بردریا ، گذر کنند ، ایشان را ، دامن تر نشود !
اما ، این ها نیستند ، که این ها را ، [مسئله‌ی]
دامن تر شدن نیست ! بلکه ، غرق هم می‌شوند !

و امر را ، از دیدن ایشان ، زیان ! زیرا قابلیت و
تقلیدی که دارند ، آنهم پوشیده می‌شود ، به سبب این
« راهزنان دین » ! ، (مقالات ، ۱۳۵) .

« خشم شمس » ، نسبت به فضل فروشان تهی مایه ، کرانه ندارد .
پرخاش او نسبت به آنان ، اوج می‌گیرد . شمس ، فساد آنانرا ، برترین
انگیزه‌ی فساد روزگار ، و پریشانی « نظام اجتماعی - دینی » جامعه‌ی
اسلامی می‌داند . و از این روی ، خشمگینانه به آنان ، دشنام می‌دهد که :

« این شیوخ ، راهزنان دین محمد بودند ! :

- همه ، موشان !

- خانه‌ی دین خراب کنندگان ! »

(مقالات ، ۱۵۴)

۱۴ - استقامت و پایداری : شکیبائی در پیکار با نامالایمات ،

ایستادگی بخاطر حل مشکلات ، از نشانه‌های کمال بلوغ انسان کامل
است . انسان کامل از برابر مشکلات نمی‌گریزد . خود را نمی‌بازد . و
تا واپسین نفس ، مقاومت می‌ورزد ! (ش ۷۵ ، ۷۸ ، ۸۴) . از شادی

منزور نمی شود ، و در برابر اندوه ، احساس فرو کوفتگی نمی کند . به
 دمی نمی آید ، تا به بادی برود (ش ۱۶۵) . در شادی ها ، به نامرادی های
 ممکن ، و در نامرادی ها ، به شادی های احتمالی می اندیشد (ش ۲۴۱) .
 رفج را ، لازمی هستی می شناسد (ش ۱۱۹) . در برابر رنج ها ، از تکیه ،
 برای نیل به مقصود ، فرو باز نمی ایستد (ش ۱۶۹ ، ۲۴۰) . صبر را ،
 از ارکان سازنده ی دهری و پیشوائی می شمارد (ش ۱۱۲) . ناامید نمی شود ،
 و در هر حال ، در بهتری می کوشد (ش ۲۳۳) . وجهد می کند ، تا قرارگاهی
 در دل حاصل نماید (ش ۲۰۶) :

۱ - « مرد آن باشد که در « ناخوشی » ، « خوش »
 باشد ! زیرا که داند ، آن « مراد » ، در « بی مرادی » ، ...
 در پیچیده است ! در آن بی مرادی ، امید مراد است ! و در
 آن مراد ، غصه ی رسیدن [به] بی مرادی ! » (ش ۲۴۱)
 ۲ - « بعضی را مطلوب ، مقارن طلب ، پیش آمد !
 و بعضی را . به وقت مرگ ، مطلوب ، روی نمود ! و بعضی
 هم در آن طلب ، مردند !
 در هوس این [در طلب] مردن ، کاری بس بزرگ
 است ! » (ش ۲۴۴)

« ازنی ،

شکرینه ، به مدارا سازند !

ازبیله ، بروزگار ، دیبا ، سازند !

آهسته کنی ؟ - بکن !

یکی صبر نما !

کز غوره ، پروزگار ، حلوا ، سازند ! (مقالات ، ۱۷۸)

* * *

« شمس » می داند که « انسان کامل » با شرائط چهارده گانه‌ی برشمرده‌ی او ، بسیار نادر است . لیکن ، با این وصف ، انسان کامل ، يك « مثال افلاطونی » ، يك « التّوی پنداری » ، يك موجود خیالی و رؤیائی ، يك مفهوم مجرد ، ذهنی ، و انتزاعی نیست . بلکه يك « واقعیت خارجی » است . دارای وجودی قابل لمس و عینی است . انسان کامل ، با همه دشواری‌ها ، می تواند در جهان خارج تحقق یابد ، و باید بیابد ، و بارها نیز تحقق یافته است .

انسان کامل ، يك « انسان نمونه » است . این انسان نمونه ، دست کم برای سایر انسانهای نابالغ ، می تواند الگو و مثالی برای خود سازی ، دیگر سازی ، و « هدف تربیتی » آنها باشد . ابعاد شخصیت انسان کامل را می توان آرمانی تربیتی برای پرورش انسانهای نمونه شناخت ، راهنمایی برای تکثیر و پرورش هر چه بیشتر نسل های نزدیک به انسان کامل ، قرار داد . هر کس می تواند خود را با ابعاد شخصیت انسان نمونه‌ی شمس مقایسه کند ، کژی ها و کاستی های خویش را نسبت به آن ، ترمیم نماید ، و خود را هر چه بهتر و بیشتر ، بسازد و کامل گرداند !

قسمت

۲

سخنان شمس

۱

در باره ی

افسان:

بزرگی ها، زبونی ها،

و تنهایی های او . . .

۱

ایام را مبارك باد از شما !
 مبارك شما ئید !
 ایام ، می آید ، تا بشما مبارك شود !
 « شب قدر » ، در ما ، « قدر » ، تعبیه کرده است !

۱۸۹

۲

نگویم : خدا شوی !
 کفر نگویم !
 آخر اقسام نامیات (گیاهان) ، و حیوانات ، و جمادات ،
 و لطافت جو فلك ،
 این همه در آدمی هست !
 و آنچه در آدمی هست ،
 در این ها نیست !

خود «عالم کبری»، حقیقت، آنست . . .
 زهی آدمی که هفت اقلیم، و همه ی وجود،
 ارزد!

۲۴۴ - ۲۴۵

۳

- ائمه که باشد؟ مرا با ائمه چه کار؟
 - ما خود ائمه ایم!
 گفت:
 - چنین مگو! تو ائمه ی دیگرانی، دیگران،
 ائمه ی تو اند!

۱۶۲

۴

نسخه ی گنج یافت که:
 - به فلان گورستان برون باید رفت؛ و پشت به فلان
 قبه ی بزرگ، باید کرد؛ و روی به سوی مشرق، و تیر
 بر کمان باید نهاد، و انداختن! آنجا که تیر افتد، گنج است!
 رفت و انداخت، چندان که عاجز شد. نمی یافت و این
 خبر، به پادشاه رسید. تیر اندازان دور انداز، انداختند.
 البته اثری ظاهر نشد!

چون به حضرت رجوع کرد ، الهامش داد که :
 - نفرمودیم که کمان را بکش !
 آمد ، تیر به کمان نهاد ، و همانجا ، پیش او افتاد !
 ۲۸۸

۵

- این قدر ، عمر که ترا هست ، در تفحص حال خود
 خرج کن ، در تفحص عالم چه خرج می کنی ؟ !
 - شناخت خدا عمیق است ؟ !
 - ای احمق ، عمیق توئی ! اگر عمیقی هست ، توئی !
 ۲۸۲

۶

انصاف او بین که . . . با این همه فضل ، در رکاب شیخ ،
 می رفت . صد شاگرد داشت ، در فنون . او را ملامت می کردند ،
 جماعتی فضلا . گفت :
 - بدان خدای که خالق خلق است که اگر از يك
 مسوی او ، شما واقف شوید ، چنانکه خدا ما را آگاه کرد ،
 غاشیه ی او را از دست من ، در ربائید ؛ چنانکه منصب را از
 همدگر می ربایید ، و حسد می برید !
 با این همه اعتقاد ، در رکاب او می رفت ، تا بخانه رسیدن ،

چندین بار مقرر می شد ، و چندین بار منکر می شد که :
 - شیخ ، کودکی را که محل شهوت است ، چندین
 تواضع ، چرا کند ؟ !
 باز گفتی که :

- او را ، چه زیان دارد که کان (معدن) پا [د]
 زهر (ضد سم) ست ! ...

شیخ ، چون نظر عنایت کردی ، درو ، این اندیشه های
 نیکو ، در قافتی . باز چون درسایه رفتی ، وسوسه های تاریکی
 پیدا شدی [که] :

- گیرم که او را ، مقام آن هست ! چه مروت بود
 خلق را گمراه کردن ، و در شبهه و اندیشه ، انداختن ؟ !
 شیخ ، آنرا دیدی . گفتی :

- سلام عليك ! چونی در اندیشه ی ما ؟ !

- باز فراموش کردی ؟

- پنداری که ترا چنین رها کنیم در اقرار ،
 و یا در انکار ؟ ! ...

- در عالم ، چه چیز است که [بی] امتحان ، قبول
 یافته است ؟ یا بی امتحان ، رد شده است ؟ !

اما ، ان شاء الله ، به عاقبت درست ، خیزی ، و ره
 راست گیری ، و بدانی که تو کیستی ! ؟

۷

روزی مصطفی هر یاری را جداگانه می پرسید از طبع او ، و میل او که :

- به جنگ مایل است ، یا به صلح ؟ !

- به لطف مایل است ، یا به قهر ؟ !

- و آن میل به صلح ، از بد دلی است و جان

دوستی ، و سلامت طلبی ؟ !

- یا از نیکوخواهی ، کرم و صبر و بردباری ؟ ! ...

_____ که :

- اگر تو بعد از من ، خلیفه ی من شوی ، چکنی ؟ !

... عمر ... گفت :

- من عدل کنم . انصاف چنین بستانم !

گفت :

- راست می گوئی . خود از تو فرو می بارد !

عمر ... پسر را بکشد جهت اقامت حد زنا که تا در فساد

را ، به بندد . و پدر را بکشد ، جهت آنکه در مصطفی طعن کرد !

از ابوبکر ... پرسید که :

- تو چکنی ؟

گفت :

- تا من بتوانم ، پرده می پوشم ، و ناشنوده ،

و نادیده ، می آرم !

گفت :

— راست می گوئی ، در تو پیداست !

... هر یکی به صفتی از صفات محمد ، موصوف شده

بودند !

۳۷۳

۸

همه ی عالم ، در يك « كس » است !

چون ، « خود » را دانست ، همه را دانست :

تتار (تاتار ، مغول) ، در تست !

تتار ، صفت قهر ... تست !

۲۶۷

۹

همه را ، در خود بینی — :

از موسی و ، عیسی و ابراهیم و نوح و آدم و حوا و

آسیه و خضر و الیاس ،

و « فرعون » و « نمرود » ! ...

تو عالم بیکرانی !

چه جای زمین ها و آسمانها ؟ !

۲۷۵

۱۰

بعضی ، کاتب وحی اند .

و بعضی ،

محل وحی اند !

جهد کن ، تا هر دو باشی -

هم محل وحی باشی ، هم کاتب وحی ،

خود باشی !

۲۴۹

۱۱

آورده اند که : دو دوست ، مدت‌ها با هم بودند . روزی ،

نزدیک شیخی رسیدند . شیخ گفت :

- چند سال است که شما هر دو هم صحبتید ؟

گفتند :

- چندین سال !

گفت :

- هیچ میان شما درین مدت ، منازعتی بود ؟

گفتند :

- نی ، الا موافقت !

گفت :

- بدانید که شما به نفاق (دو روئی) زیستید !

لابد حرکتی ، دیده باشید که در دل رنجی ، و انکاری آمده
باشد بناچار ! ؟

گفتند :

- بلی !

گفت :

- آن انکار را ، بزبان نیاوردید از خوف ؟

گفتند که :

- آری !

۳۲۷

۱۲

ابا یزید به حج چون رفتی ، مولع (حریص) بودی
به تنها رفتن . نخواستی که با کسی یار شود . روزی شخصی
را دید که پیش ، پیش او می رفت . درو نظر کرد ، در
سبک رفتن او ! ذوقی او را حاصل می شد . با خود متردد
شد که :

- عجب ، با او همراه شوم ؟ !

- شیوه ی تنها روی را رها کنم که خوش

همراهی است ؟ !

باز می گفت که . . . :

- با حق باشم رفیق !

باز می دیدم که ذوق همراهی آن شخص ، می چربید

بر ذوق رفتن به خلوت . در میان مناظره مانده بودم که :

- کدام اختیار کنم ؟ !

آن شخص ، رو را پس کرد و گفت :

- نخست تحقیق کن که منت قبول می کنم

به همراهی ؟

او درین عجب فرو رفت با خود که :

- از ضمیر من ، چون حکایت کرد ؟ !

آن شخص ، گام تیز کرد .

۲۹۰

۱۳

چون خود را بدست آوردی ،

خوش می رو !

اگر ، کسی دیگر را یابی ،

دست بگردن او ، در آور !

و اگر ، کسی دیگر را نیابی ، دست بگردن خویش ،

در آور !

۲۶۴

۱۴

می گفت :

- محمد پرده دار ماست !

گفتم :

- آنچه در خود می بینی ، در محمد چرا ،

نمی بینی ؟ !

هر کسی پرده دار خود است !

۱۵

درویشی چیزی می خواست . آن صاحب دکان ، دفعش
گفت که :

- حاضر نیست !

گفتم :

- این درویش ، عزیز بود . چرا بدو چیزی

ندادی ؟

گفت :

- خدش روزی نکرده بود .

گفتم :

- خدش روزی کرده بود . تو منع کردی !

۱۶

گفتم که :

- در من شادی می آید ، نه آن جهانی است ،
نه این جهانی . الا همین شادی وجود تو !
گفت :

- عین آن جهانی است ! الا آن جهان را ، ننگ
می آید از این ها . از آن کس که ننگش نمی آید ، آن
جهان ، بدین جهان می آید !

۱۲۶

۱۷

آنچه می گفتمی که :

- واقعه ای باز گفتم ، تا دل من خالی شود !
- دل را از واقعه ، تهی می کنی ، از چه
خواهی پر کردن ؟ !

۲۳۱

۱۸

- مقصود من از کعبه و بتخانه توئی !
- مقصود من از بتخانه ، خیال و جمال رخ تست !

- اکنون کجا رویم ؟ !

- کجا رهیم ؟ !

- در دوغ افتاده ایم !

- آنچه کدام دوغ که پایانش نیست ! ؟

- کاسه ای نیست که او را کرافه باشد ، تا از دوغ ،

بکرافه بر آید !

- نی ! خود عمل است ! هر چند ، بر می زنند ،

فزون تر [فرو] می رود !

۲۴۲

۱۹

برون رویم ، و این سبت (سبیل) ها را پست کنیم !

غزا (جنگ) نخواهیم رفتن که کفران ، بترسند از

سبت ما !

و « کفر اندرونی » ،

خود اگر هر یکی ازین مو [ی سبیل] ،

نیزه شود ،

باك ، نمی داند !

۲۹۵

۲۰

آدمی را جهت مقصودی آوردند ، تا خود را بداند که :
 - از کجاست ؟
 - و مرجع او کجاست ؟
 پاس (نگاهداشت) باطن و ظاهر ، جهت آن داده اند
 که این ها ، عده ی (ساز و برگ) این طلب است !
 - و استعمال در چیزی دیگر می کند ؟ !
 - خویشان را امنی حاصل نمی کند ، تا عیش
 او ، خرم گردد !
 - . . . در اشتغال علوم که بهترین مشغولی های
 دنیاست ، روزگار می برد ؟ !
 - . . . [از] آن مقصود [اصلی] ، دور
 می شود !

۲۴۷

۲۱

این طریق را ، چگونه . . . می باید ؟ !
 این همه . . . پرده ها و حجاب ، گرد آدمی درآمده !
 عرش ، غلاف (حجاب ، مانع) او !
 کرسی ، غلاف او !

هفت آسمان ، غلاف او !
 کره ی زمین ، غلاف او !
 قالب او ، غلاف او !
 روح حیوانی ،
 غلاف ! . . .
 غلاف در غلاف ،
 و حجاب ، در حجاب ،
 تا آنجا که معرفت است . . .
 غلاف است ! هیچ نیست !

۲۶۵

۲۲

خیال ها کم نیست :
 از خود می انگیزی ، و حجاب خود می سازی ،
 و بنا بر آن خیال ،
 تفریح می کنی ! . . .

۲۳۶

۲۳

خدای را بندگانشد که کسی ،
 طاقت « غم » ایشان ندارد !

و کسی ،
طاقت « شادی » ایشان ندارد !
صراحتی یی که ایشان ، پر کنند هر باری ،
و در کشند ،
هر که بخورد ، دیگر با خود ، نیاید !
دیگران مست می شوند ، و برون می روند ، و او ، بر
سر خم ، نشسته !

۳۵۵

۲۴

اغلب خاصان خدا ،
آنانند که کرامت های ایشان ،
پنهان است !
بر هر کسی ، آشکارا ، نشود .
چنانکه ایشان ،
پنهانند !

۳۷۱

۲۵

— آنجا که با اولیاء حق عداوت می کنند ،
پندارند ، در حق ایشان ، بدی می کنند !

- غلط است ، بلکه نیکی می کنند !

- دل ایشان را بر خود سرد می کنند ؟ !

- [هرگز] زیرا ایشان ، غمخوار عالم اند ، و این مهر و نگرانی ، بر کسی همچو باری است که [گوئی] این کوه قاف را بر گردن ، و کتف های او محکم تر کنند ، و برین زیادت کنند . یعنی چیزی کنند که مهر ، بیفزاید ، و او غمخوار ایشان ، بیشتر شود !

۲

در باره‌ی

دیگران:

یاد کرده‌ها،

نقد‌ها،

ستایش‌ها ...

[مردم ، سه دسته اند] ، اهل دنیا . . . اهل آخرت ،
و اهل حق !
« شبلی » ، اهل آخرت است !
و مولانا [جلال الدین] اهل حق !
و آنچه مراست ، از حضرت مولانا ، مرا ، و سه کس
دیگر را پس است ! . . .
مقربان . . . از . . . آن سه کس ، باز پرسیدند
فرمود که :

- شیخ صلاح الدین [زرکوب] ، و شیخ
حسام الدین [چلبی] ، و مولانا بهاء الدین [فرزند مولوی] ...
افلاکی (۲۴۱/۳) ج ۱ ، ص ۳۱۷

ستایش تو ، حاجت نیست ! . . .

تو خود ، ستایش ، رها کن ! . . .
 ستایش مولانا ، آن باشد که . . . سبب راحت
 اوست ، و خشنودی او ! . . .
 چیزی نکنی که تشویش و رنج ، بر خاطر او نشیند !
 و هر چه مراد بجانید ، آن . . . به دل مولانا ، رنج می رسد .
 ۱۸۲

۲۸

در سخن شیخ محمد (محیی الدین عربی) این بسیار
 آمدی که :
 - فلان خطا کرد ، و فلان خطا کرد !
 و آنگاه او را دیدمی [که خود] خطا کردی . وقت ها ،
 به او بنمود می . سر فرو انداختی ، گفتی :
 - فرزند ! تازیانه می زنی ! ؟ . . .
 ۲۹۸

۲۹

نیکو همدرد بود !
 نیکو مونس بود !
 شگرف مردی بود ، « شیخ محمد » (محیی الدین عربی) !
 اما ، در « متابعت » (پیروی از دستور های ظاهری

دین ، مانند نماز (نبود . عین متابعت خود آن بود . نی
متابعت نمی کرد !

۳۵۲

۳۰

وقت ها ، شیخ محمد (محیی الدین عربی) سجود
کردی ، و گفتی که :

— بنده ی اهل شرعم !

اما متابعت (پیروی از شرع) نداشت . سرا از او
فائده ی بسیار بود . اما نه چنانکه از شما (مولوی) ! از آن
شما ، بدان نماید . الا ، فرزندان ، شما را در نیافتند ! ...
و عجب باشد که ... خود دریابند !

شما در بند آن نیستید که بنمائید ، بفرزند ، و غیر
فرزند ! یکی هزار جهد می کند که از خود چیزی بنماید ،
و یکی به صد حیل خود را ، پنهان می کند !

۳۵۳

۳۱

منصور [حلاج] را هنوز ، « روح » ، تمام جمال ،
نموده بود . و اگر نه ، « أنا الحق » (من حق هستم)
چگونه گوید ؟ !

- « حق » کجا ، و « انا » کجا ؟ !

- این « انا » (من) چیست ؟

- این حرف چیست ؟ ! . . .

۳۳۴

۳۳

اگر از حقیقت حق ، خبر داشتی (منصور حلاج) ،
« انا الحق » نگفتی !

۳۳

« ابا یزید » ، نفس خود را ، فربه دیده گفت :

- از چه فربهی ؟ !

گفت :

- از چیزی که نتوانی آنرا دوا کردن ! و آن ،

آنستکه خلق می آیند ترا سجود می کنند ، و تو خود را
مستحق آن سجود ، می بینی !

گفت :

- . . . تو غالب ! عاقبت من نتوانم تو را مغلوب

کردن !

۲۰۵

۳۴

« ابا یزید » [بسطامی] را اگر خبری بودی ، هرگز
 « انا » - (من) - نگفتی !

۱۲۳

۳۵

شیخ ابوالحسن خرقانی ، مرد بزرگ بود ، و در عهد
 سلطان محمود . . . و او پادشاه بیدار و طالب .
 حکایت شیخ کردند . بخدمت او ، پیامد به نیاز . شیخ ،
 او را التفاتی زیادت نکرد . شاه گفت که :
 - آخر قول خداست که : اطیعوا الله و اطیعوا
 الرسول ، و اولی الامر منکم (قرآن ، س ۴ ، آ ۶۳ : اطاعت
 کنید خداوند ، و پیامبر ، و فرمانروایان خود را) !
 گفت :

- ای پادشاه اسلامیان ! ما را چنان لذت اطیعوا الله
 (اطاعت کنید خداوند را) ، فرو گرفت که لذت اطیعوا
 الرسول (اطاعت کنید پیامبر را) . . . نماند . به مرتبه ی
 سیم ، کجا رسیدیم ؟ !
 بگریست ، و دستش لرزان ، دست شیخ بگرفت ، و بپوسید !

۱۲۲

۳۶

فخر رازی از اهل فلسفه بوده است ، یا از آن قبیل !
 خوارزمشاه را ، با او ملاقات افتاد . آغاز کرد که :
 - چنین در رفتم در دقایق اصول و فروع ، همه
 کتابهای اولیان ، و آخریان را بر هم زدم . از عهد افلاطون
 تا اکنون ، هر تصنیف که معتبر بود ، پیش من شبیهت هر
 یکی معین شد ، و روشن است ، و در حفظ است ، و دفتر های
 اولیان را ، همه بر هم زدم ، و حد هر یکی بدانستم . و اهل
 روزگار خود را ، برهنه کردم ، و حاصل هر يك را بدیدم -
 و فلان فن را ، و فلان را بر شمرد - و بجایی رسانیدم ، تا
 و هم ، گم شود !

... امیر ... جهت طعن می گویدش که :

- و از آن علمك دیگر (فرمانروائی ؟) نیز
 که [من] می دانم ، تو کناری !

۲۲۱

۳۷

فخر رازی ، چه زهره داشت که گفت :
 - محمد تازی چنین می گوید ، و محمد رازی
 چنین می گوید ! ؟

- این مرتد وقت نباشد ؟
- این کافر مطلق نبود ؟ !
- مگر توبه کند !

۳۴۲

۳۸

- سیف زنگانی ؟ !
- او چه باشد که فخر رازی را بد گوید ؟ !
... او (فخر رازی) ... تیز دهد ، همچو او ، صد ،
هست شوند و نیست شوند ! ...
- هم شهری من ؟ !
- چه همشهری ؟ ! خاک بر سرش !

۱۹۵

۳۹

سنائی را نکوهید که :
- او نشسته است ، توحید می گوید !
- توحید گرامی گوئی ؟ !
باز وقتی استشهاد آوردی به سخن او :
- « به هرچه از راه و امانی ، چه زشت آن نقش
و چه زیبا ! »

گفتی :

- چون است که این را قبول می کنی ؟ !

گفتی :

- بعضی سخنانش ، نیکوست !

۲۰۲

۴۰

سنائی به وقت اجل ، زیر زبان می گفت چیزی .
گوش به دهان [او] فرو بردند ، و این می گفت :
باز گفتم (پس گرفتم) ز آنچه گفتم ، زانکه نیست :
در سخن ، معنی و ،
در معنی ، سخن !

۲۳۲

۴۱

شمس الدین طفرائی ... بی سوگند ، بزرجمهر وقت
بود ! ...

۲۲۰

۴۲

« شهاب هریوه » ، در دمشق که « گبر خاندان »

[پیامبر ؟] بود ، می گفت که :

— مرگ بر من ، همچنین است که بر پشت شخص
ضعیف ، بار گران ، نهاده باشند !

۳۴۱

۴۳

می آمدند به خدمت این شهاب [در دمشق] . هزار
معقول می شنیدند . فایده می گرفتند . سجود می کردند .
برون می آمد ، می گفتند :

— فلسفی است . الفیلوف : دانا به همه چیز !
من آنرا از کتاب ، محو کردم . گفتم :
— آن خداست که دانا است به همه چیز !... نبشتم :
الفیلوف ، دانا به چیزهای بسیار !
قیامت را منکر بودی . گفت :
— ألا (مگر) فلك از سیر باز ایستد !

۲۲۱

۴۴

آن شهاب ، اگر چه کفر می گفت ، اما صافی و روحانی
بود !

۲۸۵

۴۵

آن شهاب را ، آشکارا کافر ، می گفتند آن سگان !
- شهاب ، کافر چون باشد ؟ !

۳۲۹

۴۶

شهاب [الدین مقتول ، سهروردی ، شیخ اشراق] را ،
علمش بر عقلش غالب بود . عقل می باید که بر علم ، غالب
باشد . دماغ که محل عقل است ، ضعیف گشته بود . . .
این شهاب الدین می خواست که این درم و دینار برگیرد
که سبب فتنه هاست ، و بریدن دست ها و سر ها ! . . .

۳۵۰

۴۷

از عین القضاة ، چند سخن نقل کردند ، یخ از آن فرو
می بارید که گفته است :
- دهانم شکسته باد که چیزی بوده را بگویم !
کاشکی نبودی !

۲۲۷

۴۸

شمس خجندی بر خاندان [پیامبر] می گریست . ما ،
بروی می گریستیم .

- بر خاندان چه گرید ؟ !

- یکی بخدا پیوست ، برو می گرید ، بر خود

نمی گرید ؟ !

اگر از حال خود واقف بودی ، بر خود گریستی !

۲۷۱

۴۹

رساله های قشیری و قریشی و غیر آن ، بی مزه اند ،
بی ذوق اند ! ذوق آنرا و معنی آن (قرآن) را در نمی یابند !

۲۷۳

۵۰

بوعلی [سینا] نیمی فلسفی است . فلسفی کامل ،
افلاطون است .

۲۹۲

۵۱

« غزالی » ، پیش « خیام » ، اشارات بوعلی سینا ،
می خوانده است .

۲۰۷ - ۲۰۸

۵۲

شیخ ابراهیم ، بر سخن خیام ، اشکال آورد ، که . . . :
- او سر گردان بود ! :
باری ، بر فلك می نهد تهمت . . .
باری ، بر روزگار ،
باری ، بر بخت ،
باری ، به حضرت حق ،
باری ، نقی می کند و انکار می کند ،
باری ، اثبات می کند !
باری ، اگر می گوید ،
سخن هائی در « و هم تاریك » ، می گوید !

۳۵۴

۵۳

اول با فقیهان نمی نشستم . با درویشان می نشستم . می

گفتم :

- این ها ، از درویشی بیگانه اند !
چون دانستم که درویشی چیست ؟ و ایشان کجا اند ؟
اکنون ، رغبت مجالست فقیهان ، بیش دارم ازین درویشان !
زیرا فقیهان باری رنج برده اند . این ها می لافند که :
- درویشیم !
آخر ، درویشی کو ؟ !

۳۰۶

۵۴

در وعظ منصور حفظه [واعظ و فقیه شافعی نیشابوری ،
مرگ ۵۷۱ هـ] ... روزی ... یکی برخاست ، سؤال
کرد که :

- نشان اولیاء کدام باشد ؟ !

او گفت که :

آن باشد که اگر بگویند چوب خشک را که :
« روان شو ! » ، روان شود !

در حال منبر از زمین بر کنده شد ... گفت :

- ای منبر ترا نمی گوییم ! ساکن باش !

باز فرو نشست !

۵۵

خوارزمشاه را گفتند که :

- خلق فریاد می کنند از قحط که نان گران

است !

گفت :

- چونست ، چونست ؟ !

گفتند که :

- يك من نان به جوی بود ، به دو دانگ (دو

ششم درهم یا چهل پول) آمد !

گفت :

- هی ، دو دانگ زر ، خود چه باشد ؟ !

گفتند :

- دو دانگ ، چندین پول [سکه می ، يك صد

و بیستم ($\frac{1}{120}$) یکدرهم] باشد !

گفت :

- تُف ، تُف ! این چه خسی است ؟ !

شرمتان نیست ؟ !

پیش او [دو دانگ] ارزان بود . پیش او آنگاه گران

بودی که گفتندی که :

- يك شکم سیری ، به همه ی مُلک تو می دهند !

آنگاه به ترسیدی ! بگفتی :
- یکبار شکم سیر کنم ، دیگر چندین مُلک از
کجا آرم ؟ !
عمری بایست ، تا این بدست آید !

۳

شمس ، در باره ی

خود :

خود نگری ها ،

خود نگاری ها ،

تضاد ها . . .

گفتند :

- ما را تفسیر قرآن باز !

گفتم :

- تفسیر ما ، چنانستکه می دانید ! نی از محمد ،

و نی از خدا ! این « من » نیز منکر می شود مرا !

می گویمش :

- چون منکری ، رها کن ، برو ! ما را چه

صُداع (درد سر) می دهی ؟ !

می گوید :

- نی ! نروم ! ..

سخن من ، فهم نمی کند . چنانکه آن خطاط ، سه گونه

خط نوشتی :

- یکی او خواندی ، لاغیر (نه هیچکس دیگر) !

- یکی را ، هم او خواندی ، هم غیر !
 - یکی ، نه او خواندی ، نه غیر او !
 آن [خط سوم] منم که سخن گوئیم ، نه من دانم ،
 نه غیر من !

۳۲۶ - ۳۲۷

۵۷

جماعتی گفتند :
 - . . . همه سر بر زانو نهید ! مراقب شوید
 زمانی !
 بعد از آن ، یکی سر بر آورد که :
 - تا اوج عرش و کرسی دیدم !
 و آن یکی گفت که :
 - نظرم از عرش و کرسی هم پر گذشت ؛ و از
 فضا ، در عالم خلأ ، می نگرم !
 آن یکی گفت :
 - من ، تا پشت گاو و ماهی می بینم . و آن
 فرشتگان که موکل اند بر گاو و ماهی ، می بینم !
 [اما من] چندانکه می بینم . . . جز عجز خود نمی بینم !

۵۸

هر چند خود را پیش پیدا کنم ، زحمتم بیش شود . . .
نتوانم ،
چنانکه مرا باید ، زیستن !

۳۵۷

۵۹

در آن کنج کاروانسرائی می باشید . آن فلان گفت :
- به خانقاه ، نیائی ؟
گفتم :

- من خود را ، مستحق خانقاه ، نمی بینم !
خانقاه ، جهت آن قوم کرده اند که ایشان را پروای
پختن ، و حاصل کردن نباشد . روزگار ایشان ، عزیز باشد ،
به آن نرسند . من آن نیستم !
گفتند :

- مدرسه نیائی ؟

گفتم :

- من آن نیستم که بحث توانم کردن !
اگر تحت اللفظ ، فهم کنم ، آنرا شاید که بحث کنم .

و اگر به زبان خود ، بحث کنم ، بخندند و تکفیر کنند ! ...
 من غریبم . و غریب را ، کاروانسرا . . . خوش است . . .
 صحبت با ملحدان خوش است !
 تا بدانند که ملحدم !

۶۲

۶۰

لابه کرد که بهم رویم که کودکان ، با تو خو
 کرده اند ، و الفتها دارند !
 البته مرا نیک بختی نسازد ، از نازکی (حساسیت ،
 زودرنجی) و بدطبعی . . .
 ازین نازکی گریختم !
 در آن حجره می ساختم که بر در می ریختند ، و من ،
 برون می آمدم ، و حدث (مدفوع) آن مست . . . را ،
 با مداد ، به جاروب ، از پیش ، می روفتم ،
 و خاموش !
 ناگاه ، چیزی شنیدندی . سرفرود آوردندی ، به عذر !
 گفتمی :

- نی ، نی ! اگر من ، نیک بود می ، مقام من ،

اینجا بودی !

تا گفتمی که :

- این دیوانه است !

۱۷۹

۶۱

گفت یَوَاب (دربان) که :

- تو کیستی ؟

گفتم :

- این مشکل است ، تا بیندیشم ! ...

بعد از آن می گویم که :

- پیش از این روزگار ، مردی بوده

است ، بزرگ ، نام او ، « آدم ! » . من از فرزندان اویم ! ...

۱۲۱

۶۲

من آن مرغکم که گفته اند که :

- به هر دو پای ، در آویزد !

آری ، در آویزم ،

اما ، در دام محبوب ،

در آویزم !

۳۱۷

۶۳

آخر فقیه بودم .
 تنبیه [از کتابهای مهم فقه شافعی] ، و غیر آن
 خواندم .
 اکنون ، از آنها ، هیچ ،
 پیش خاطر م ، نیست !
 الا ، مگر ، همچنین ، پیش می رویم !

۲۴۳

۶۴

از قاضی شمس الدین ،
 بدان جدا شدم که مرا ، نمی آموخت !

۲۸۳

۶۵

[به مولانا ؟] مرا می باید که ظاهر شود که :
 - زندگانی ما ، با هم به چه طریق است ؟ :
 - برادری است ، و یاری ؟ !
 - یا شیخی و مریدی ؟ !
 - این ، خوشم نمی آید !

— استادی و شاگردی؟! ...

اکنون، تو فضل می نهی مرا، بر خود! ... سبب فراق اگر
 بُود، این بُود!
 و آنکه مرا نمی آموزی!
 من چون، اینجا، آموختن بیایم، رفتن به شام، رعنائی و ناز
 باشد! ...

الّا من، معامله را می نگرم! مثلاً:

— من چون ترش می باشم،

— تو ترش می باشی!

— چون من می خندم،

— تو می خندی!

— من سلام نمی کنم،

— تو هم سلام نمی کنی! ...

[آخر] ترا خود عالمی هست، جدا، فارغ از

عالم ما! و نیز وقتی نبشته های ما را، با نبشته های دیگران
 می آمیزی!

ما نبشته ی ترا، با قرآن نیا میزیم!

و با آنکه تو رجحان دعوی کرده ای، من آن

دعوی، نکرده ام. و وقتی چیزی گویم:

— بنویس!

کاهلی کنی!

۶۶

دیوانه ای بود ، مغیبات (چیزهای غیبی) گفتی !
 به امتحان ، در خانه ای گردندیش -
 برونش یافتندی !

پدرم ، روزی از من ، روی گردانیده بود ، و با
 مردمان ، سخن می گفت .

به خشم ، بر سر پدرم آمد . مشت ، کشیده ، گفت :
 - اگر نه جهت « آن » ، بودی ! -

و به من ، اشارت می کرد !

مرا گفت :

- وقت ، خوش باد !

و خدمت (تعظیم) کرد و ، رفت !

۲۶۲

۶۷

از عهد خردکی (کودکی) ،

این داعی را ، واقعه ای ، عجیب افتاده بود !

کس از حال داعی ، واقف نه !

پدر من از من ، واقف نی !

می گفت :

- اولاً تو ، دیوانه نیستی !
 - نمی دانم ، چه روش داری ؟ !
 - تربیت ، ریاضت هم نیست !
 - و فلان هم ، نیست !

گفتم :

- يك سخن از من بشنو !
 تو با من چنانی كه خایه ی بط (تخم مرغابی)
 را ، زیر مرغ خانگی ، نهادند !
 پرورد ، و بط بچگان ، برون آورد .
 بط بچگان ، گلان (بزرگ) تر شدند . با مادر ، به لب جوی ،
 آمدند .
 در آب آمدند !
 مادرشان ، مرغ خانگی است . لب ، لب جو می رود .
 امکان [بر] آب ، در آمدن نه !
 اکنون ای پدر !
 من دریا می بینم ، مرکب من شده است !
 و ظن و حال من ، اینست :
 - اگر تو از منی ؟
 - یا من از تو ؟
 - در آ ! در این آب دریا !
 - و اگر نه ، برو بر مرغان خانگی ! ...

گفت :

— با دوست چنین کنی ، به دشمن چه کنی ؟!

۲۲

۶۸

مرا گفتندی به خردگی (کودکی) :

— چرا دل‌تنگی ؟ مگر جامه ات می باید با سیم

(نقره) ؟!

گفتمی :

— ای کاشکی این جامه نیز که دارم ، بستندی !

۲۹۶

۶۹

هرگز ، کعب (تاس ، قمار) نباختمی ،

نه به تکلف (از روی جبر) ، الا طبعاً !

دستم ، به هیچ کار ، نرفتی .

هر جا ، وعظی بودی ، آنجا رفتمی !

۲۶۲

۷۰

سی ، چهل روز که هنوز . . . بالغ نبودم ،

از این عشق [عرفانی] ، آرزوی طعام نکرد می ،
 و اگر سخن طعام گفتندی ، من ... سر ، باز
 کشید می ؟ ...
 با این چنین عشق ،
 در سماع ، آن یار « گرم - حال » ،
 مرا بگیرفت . چون مرغی ، می گردانید . چنانکه مرد [ی] ...
 جوان که سه روز چیزی نخورده باشد ،
 نانی بدست افتدش ، چگونه در رباید و پاره کند ! ! :
 چست و سبک و زود ،
 من در دست او ، چنان بودم !
 مرا ، می گردانید ،
 دو چشم ، همچون دو طاس پر خون !
 آواز آمد که :
 - هنوز خام است !
 - بگوشه ئی اش رها کن ،
 - تا بر خود می سوزد !

گفتم :

- مرا چه جای خوردن و خفتن !

— تا آن خدا که مرا ،

همچنین آفرید ،

با من ، سخن نگوید ،

بی هیچ واسطه ای ،

و من از او ، چیز ها نپرسم ،

و نگوید !

— مرا چه خفتن و خوردن ؟ !

... چون چنین شود ،

و من با او ، بگویم ، و بشنوم ...

آنگه ، بخورم ، و بخشیم !

— بدانم که چگونه آمده ام ؟ !

— و کجا می روم ؟

— و عواقب من ، چیست ؟ ! ...

۱۳۰

۷۲

کسی می خواستم از جنس خود ،

که او را قبله سازم ، و روی بدو آرم که از

خود ، ملول شده بودم !

تا تو ، چه فهم کنی از این سخن که می گویم که :

— « از خود ، ملول شده بودم » ؟ !

اکنون ، چون قبله ساختیم ،
آنچه من می گویم ، فهم کند ،
در یابد !

۲۸۱

۷۳

من ، عادت به نبشتن نداشته ام ،
هرگز !
چون نمی نویسم ،
در من ، می ماند ؛
و هر لحظه ، مرا ، روی دگر می دهد !

۲۸۵

۷۴

سخن ، با خود توانم گفتن ،
یا هر که خود را دیدم در او ،
با او ، سخن توانم گفت !

۳۷

۷۵

اگر سخن من ، چنان ، استماع خواهد کردن که

بطریق مناظره و بحث ، و از کلام مشایخ ،

یا حدیث ،

یا قرآن ،

نه او ، سخن تواند شنیدن ،

نه از من ، بر خوردار شود !

و اگر بطریق نیاز ، و استفادت خواهد آمدن ،

و شنیدن که سرمایه ی نیاز است ،

او را ، فایده باشد !

و اگر نه ،

یک روز ، نه ،

ده روز ، نه ،

بلکه صد سال ، می گوید ، ما ، دست زیر زنج نهیم ،

می شنویم !

۱۰۹

۷۶

از برکات مولانا [جلال الدین] است ،

هر که از من ، کلمه ای می شنود !

۱۲۲

۷۷

هر یکی ، می گفتند به اندازه ی خویش ،
 به نوبت !
 چون ، نوبت من رسید ، هر چند الحاح کردند ،
 من چیزی نگفتم .
 گفتم :
 - نمی گویم !
 آنجا ، درویشی بود . سرفرود آورد ، و اوهیج ، نگفته بود .
 میلم شد به گفتن .
 گفتم :
 - آدمی ، می باید که در همه عمر ، یکبار ،
 زلت (خطا) کند !
 اگر کند ، باقی همه عمر ، مستغفر آن باشد ،
 بر سنت پدر (آدم ابوالبشر) ! ...
 و آغاز کردم ، عذر زلت آدم ،
 و تقدیر توبه ی او !

۷۸

چون گفتنی باشد ،

و همه عالم ، از ریش من ، در آویزد ،
 که مگر نگوییم . . . ،
 اگر چه بعد از هزار سال باشد ،
 این سخن ،
 بدان کس برسد که من ، خواسته باشم !

۲۴۹

۷۹

آنجا شیخی بود .
 مرا ، نصیحت آغاز کرد که :
 - با خلق ، به قدر حوصله ی ایشان ، سخن گوی !
 و بقدر صفا ، و اتحاد ایشان ، ناز کن !
 گفتم :
 - راست می گوئی !
 و لیکن ، نمی توانم گفتن ،
 جواب تو . چو ، نصیحت کردی ، و ترا ، حوصله ی این
 جواب ،
 نمی بینم !

۲۳۴

۸۰

آن وقت که با « عام » (توده ی مردم) گوییم سخن ،
 آنرا گوش دار !
 که آن ، همه « اسرار » باشد !
 هر که « سخن عام » مرا ، رها کند که :
 - « این سخن ، ظاهر است ، سهل است ! » ،
 از من ، و سخن من ، بر (میوه) نخورد !
 هیچ ، نصیبش نباشد !
 بیشتر اسرار ، در آن « سخن عام » ، گفته شود .

۱۲۴

۸۱

صریح گفتم پیش ایشان که :
 - سخن من ، به فهم ایشان ، نمی رسد ! ...
 - مرا ... دستوری نیست که از این نظیر
 (مثال) های پست ، گوییم !
 آن « اصل » را می گوییم ،
 بر ایشان ، سخت مشکل می آید !
 نظیر آن ،
 « اصل دگر » ، می گوییم ،

پوشش در پوشش می رود ، تا به آخر !

۱۲۸

۸۲

مرا در این عالم ،

با « عوام » ،

هیچ کاری نیست !

برای ایشان ، نیامده ام !

این کسانی که رهنمای عالم اند ، به حق ،

انگشت ، بر دست ایشان ،

می نهیم !

۲۵

۸۳

من شیخ را می گیرم ، و مؤاخذه می کنم ، نه مرید را ! آنچه

نه هر شیخ را ، شیخ کامل را !

آن روز ، در آن مجمع ، با آن شیخ ، جنگ کردم ؛

و دشنام ها دادم !

— و او خموش !

و سرش شکستم !

— و او خموش !

پوشش در پوشش می رود ، تا به آخر !

۱۲۸

۸۲

مرا در این عالم ،

با « عوام » ،

هیچ کاری نیست !

برای ایشان ، نیامده ام !

این کسانی که رهنمای عالم اند ، به حق ،

انگشت ، بر دست ایشان ،

می نهم !

۲۵

۸۳

من شیخ را می گیرم ، و مؤاخذه می کنم ، نه مرید را ! آنچه

نه هر شیخ را ، شیخ کامل را !

آن روز ، در آن مجمع ، با آن شیخ ، جنگ کردم ؛

و دشنام ها دادم !

— و او خموش !

و سرش شکستم !

— و او خموش !

آن یکی می غلطد ، و روی در خاک می مالد ، و می آید ،
سوی من . می گویندش :

— غلط ، غلط ! آخر مظلوم فلانی است
(آن شیخ) که چندین صبر کرد ! ...
[آن شیخ] گفت :

— مرا بگذارید . . . مظلوم این است ،
بمعنی !

از ایشان ، نعره بر آمد از گرمی گفتن او !
و آن سر شکسته پیش آمد ، و تبسم می کرد و می غلطتید ،
و نعره می زد !

۲۸۶

۸۴

اگر ربع سکون (تمام زمین ، به پندار پیشینیان ،
يك چهارم در خور سکونت کره زمین در برابر
دریا ها) ،

جمله يك سو باشند ، و من به سوئی ،
هر مشکشان که باشد ، همه را جواب دهم ،
و هیچ نگریزم از گفتن ،

و سخن ، نگردانم ،
و از شاخ به شاخ ، نجهم !

۲۵۲

۸۵

اهل این ربع مسکون ،
هر اشکال که گویند ، جواب بیابند . . . :
جواب ، در جواب ،
قید در قید ،

و شرح در شرح !
سخن من ، هر یکی سؤال را ده جواب [گوید] که در هیچ
کتابی ، مسطور نباشد - به آن لطف ، و به آن نمک ، چنانکه
مولانا ، می فرماید که :

- تا با تو آشنا شده ام ،
این کتابها ، در نظرم ، بی ذوق شده است !

۲۵۴

۸۶

مرا از این « حدیث » ، عجب می آید که :
- « الدنیا ، سجن المؤمن » (دنیا ، زندان مؤمن است) !

[چون] که من ، هیچ « سجن » (زندان) ندیدم !
 همه خوشی دیدم . همه عزت دیدم . همه ، دولت
 دیدم !

اگر کافری بر دست من آب ریخت ،
 مغفور (بخشیده) و مقبول شد :
 - زهی من !

- پس من ، خود را ، چگونه خوار کرده بودم ؟ !
 - چندین گاه ، خویشان را ، نمی شناختم ! ؟
 - زهی عزت و بزرگی من !
 خود [را] همچنین یافتم : گوهری ، در آبریزی
 (مستراحی) !

۳۶۸

۸۷

خوشم ،
 خوشم ،
 چنان خوشم که از خوشی ،
 در دو جهان ،
 نمی گنجم !

۸۸

مرا فرستاده اند که :
- آن بنده ی نازنین ما (مولانا ؟) ،
میان قوم نا هموار ،
گرفتار است .
دریغ است که او را بزیان برند !

۱۷۲

۸۹

بسیار بزرگان را ،
در اندرون ، دوست می دارم . . .
الا ظاهر نکنم ،
که یکی دو ، ظاهر کردم . . . حق آن . . . ندانستند ،
و شناختند . . .
به مولانا بود که ظاهر کردم ، افزون شد ،
و کم نشد !

۵۰

۹۰

راست نتوانم گفتن ،

که من راستی آغاز کردم ، مرا بیرون کردند .
اگر تمام راست کنی ،
به یکبار ،
همه ی شهر ، مرا بیرون کردند !

۵۰

۹۱

اخلاطیان (زرگران ، کیمیاگران) گویند که :
- ای طویل !

- برو ! تا دشنامت ندهیم !

۳۵۷

۹۲

مرا

- « طویل ! » ، گفت .

من ، زود بیرون آمدم !

۲۵۰

۹۳

این داعی ،

مقلد نباشد . . .

بسیار درویشان عزیز ، دیدم ، و خدمت ایشان ،
دریافتم ،
و فرق میان صادق و کاذب ،
هم از روی قول ، و هم از روی حرکات ،
معلوم شده ،
تا سخت پسندیده و گزیده نباشد ،
دل این ضعیف ، به هر جا فرود نیاید ،
و این مرغ ،
هر دانه را ، بر نگیرد !

۲۰۰

۹۴

مرا ، يك « دوست نمای » ، بود .
مرییدی ، دعوی می کرد . می آمد که :
- مرا يك جانست . نمی دانم که در قالب تست ؟ !
من ، به امتحان ، روزی گفتم :
- ترا ، مالی هست ؟ مرا ، زنی بخواه ، باجمال !
اگر سیصد خواهند ، تو چهار صد بده !
خشک شد بر جای !

۲۴۵

۹۵

مرا . . . شیخ اوحید [الدین کرمانی ، در بغداد ؟] ،
به « سماع » بردی ، و تعظیم ها ، کردی .
باز به خلوت خود ، در آوردی !
روزی گفت :

— چه باشد اگر با ما باشی ؟ !
گفتم :

— به شرط آنکه آشکارا بنشینی ،
و شرب (باده گساری) کنی پیش مریدان ،
و من نخورم !
گفت :

— تو چرا نخوری ؟
گفتم :

— تا تو فاسقی باشی ، نیک بخت ،
و من ، فاسقی باشم ، بدبخت !
گفت :

— نتوانم !

بعد از آن ، کلمه ای گفتم . سه بار ، دست بر پیشانی نهاد !

۹۶

با این همه ، دیوانگی ام ،
 چندین عاقلان را ، در کوزه . . . کرده ام !
 با این همه ، بی خبری ام ،
 با خبران را ، زیر بغل گرفته ام !
 در اندرون من ،
 بشارتی بود :
 کوئی می پریدمی ،
 بر زمین ، نیستمی !

۱۶۷

۹۷

جماعتی ،
 - « مسلمان-برو نان کافر-اندرون ! » -
 مرا دعوت کردند .
 عذر ها گفتم !
 می رفتم در کلیسا !
 کافران بودندی ، دوستان من :
 - « کافر-برون مسلمان-اندرون ! » -

گفتم :

— چیزی بیارید تا بخورم !

ایشان به هزار سپاس ، آوردندی ،

و با من ، افطار کردند ،

و خوردندی ،

و همچنان ،

روزه دار ، بودند !

۱۸۲

۹۸

گفتم :

— می روم امشب نزد آن نصرانی (مسیحی) که وعده

کرده ام که : شب بیایم !

گفتند :

— ما مسلمانی ، و او کافر ! بر ما ، بیا !

گفتم :

— او ، به سر مسلمان است ، زیرا ، تسلیم است !

و شما ، مسلمان نیستید !

مسلمانی ، تسلیم است !

گفتند که :

— بیا ! تسلیم به صحبت ، حاصل شود .

گفتم :

— از جانب من ، هیچ حجابی نیست ، و پرده ای ، نی .

بسم الله ، بیازمائید !

آن یکی آغاز کرد :

— و لقد كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ ، وَ حَمَلْنَا هُم فِي الْبَرِّ

و الْبَحْرِ (قرآن : س ۱۷ ، آ ۱۷۲ — ما ، فرزندان آدم را گرامی

داشتیم ، و آنان را در خشکی و دریا ، روانه ساختیم !) !

از دهانم بجست که :

— خاموش ! ترا از این آیت ، نصیبه ای نیست ! « بَرِّ »

(خشکی) کجا و تو کجا ؟ !

خواست که سؤال کند . گفتم :

— ترا بر من چه سؤال رسد ؟ چه اعتراض رسد ؟ من

مرید نگیرم !

مرا بسیار در پیچ کردند که :

— مرید شویم ، و خرقه بده !

گریختم . در عقبم آمدند ، منزلی . و آنچه آوردند ، آنجا

ریختند ، و فایده نبود ، و رفتم ! . . .

در دمشق ،

سخت گداخته بود ، از ریاضت . . .

و این شهاب ، کسی را به خود ، در خلوت راه ندادی !
می گفت که :

— جبرئیل مرا زحمت است !

دمی گفت که :

— وجود [خود] من هم ، مرا زحمت است !

با این همه ملولی ، مرا می گفت که :

— تو بیا که مرا آرام دل است ! . . .

۳۲۶

۱۰۰

در دمشق ، مردی هست ، از قبول [خلق] گریخته ،

و به کاروانسرای ، سر به دیوار ، در می زند !

می گوید ، مرا می خواهد [که] :

— « این مرد را ، بدست آورید !

— مرا ، بی این مرد ، هیچ ، بودن نیست !

— محال است ، بودن من ، بی او !

۲۱۵

۱۰۱

اگر دوستان بدانندی که ما در حق ایشان ،
 چه می اندیشیم ، و چه دولت می خواهیم ،
 پیش ما ، جان بدادندی ! ؟
 چه اندیشد خاطری که پاک شد از :
 « دیو و ، وسوسه ی خود » ! ؟

۲۷۴

۱۰۲

آنها که خشوعی باشد ،
 چون با من دوستی کند ،
 باید که آن خشوع ، و آن تعب ، افزون کند !
 در جانب معصیت ،
 اگر تاکنون از « حرام » ، پرهیز می کردی ،
 می باید که بعد ازین ،
 از « حلال » ، پرهیز کنی !

۱۲۶

۱۰۳

کودکی بود . کلمات ما بشنید . هنوز خرد بود ، از

پدر و مادر باز ماند . همه روز حیران ما بودی . . . سر بر
 زانو نهاده بودی ، همه روز . پدر و مادر . . . نمی یارستند
 با او ، اعتراض کردن . وقت ها ، بر در ، گوش داشتمی که
 او چه می گوید . این بیت شنیدمی :
 در گوی تو ، عاشقان ، پر آیند و روند ،
 خون جگر از دیده ، گشایند و روند !
 من بر در تو ، مقیم ، مادام ، چو خاک ،
 ورنه دگران ، چو باد آیند و روند !
 گفتمی :

- باز گوی ! چه گفتی ؟ !

گفتی :

- نی !

به هجده سالگی بمرد !

۲۷۳

۱۰۴

اگر ترا صد هزار درم و دینار ،

و این قلعه ،

پر « زر » باشد ،

[و] تو بمن نثار کنی ،

من ، در این پیشانی تو بنگرم !

اگر در آن پیشانی ،
 نوری ، نه بینم ،
 و در سینه ی او ،
 نیازی ، نه بینم ،
 پیش من ، آن [قلعه ی پر زر] همان باشد ، و « تلّ سرگین » ،
 همان !

۱۲۶

۱۰۵

آنچه پیش خلق ،
 مرغوب ترین چیزهاست ،
 از « آرزو وانه » ها (خواستنی ها) ی دنیا ،
 پیش من . . . مکروه ترین است ؛
 الا جهت نیاز کسی ،
 و سعادت کسی ،
 سر ، فرو آرم !

۳۲۸

۱۰۶

. . . شرف لهاوری . . . بخواب دید که به آب تیره ی

بزرگ ، فرو می رفت ، و دو انگشت به زینهار می جنبانید
که :

— ای مولانا شمس الدین ، دستم گیر ، دستم گیر !
آتش پند نشد . باز به حضور من آغاز کرده فرق میان معجزه ی
انبیاء و کرامت اولیاء ، شرح می کرد . . .
گفتمش :

— حدیث اولیاء از کجا و تو از کجا ؟ ! . . .
— تصویری کرده ای ، « ولی » را ، حال او را
بخیال خود !
چون رو بگردانیم از سخن او ، از بهر مصلحت ، او گوید
که [شمس] :

— با من حسد دارد ، و کین دارد !
من خوئی دارم که جهودان را دعا کنم . گوئیم :
— خدایش ، هدایت دهاد آنرا که مرا دشنام ،
می دهد !
دعا می گوئیم که :

— خدایا ، او را ازین دشنام دادن ، بهتر و خوشتر
کاری بده ، تا عوض این ، تسبیحی گوید و تهلیلی ، و مشغول
عالم حق گردد !

۱۰۷

کسی جنایتی می کند ،
 می آرند که پیش من ، شکنجه کنند !
 هیچ دل من ، طاقت نمی دارد !
 اگر ، طاقت آن داشتمی ،
 هم نیکو بودی !

۱۸۱

۱۰۸

می گویم :
 - من نیز آشنایان و برادران دارم . بروم
 مشورت کنم . اگر گویند :
 - برو !
 بنگرم از روی اندرون که :
 - رهام می کنند ، یا نمی کنند ؟
 و اگر خاطر های ایشان ، در پی من باشد ، من خود تا آنجا
 رفتن ، هلاک شوم !

۲۲۳

۱۰۷

کسی جنایتی می کند ،
 می آرند که پیش من ، شکنجه کنند !
 هیچ دل من ، طاقت نمی دارد !
 اگر ، طاقت آن داشتمی ،
 هم نیکو بودی !

۱۸۱

۱۰۸

می گویم :
 - من نیز آشنایان و برادران دارم . بروم
 مشورت کنم . اگر گویند :
 - برو !
 بنگرم از روی اندرون که :
 - رهام می کنند ، یا نمی کنند ؟
 و اگر خاطر های ایشان ، در پی من باشد ، من خود تا آنجا
 رفتن ، هلاک شوم !

۲۲۳

۱۰۹

« بیا » خواب دیده بود که :

— در آب سیاه افتاده بود . مرا می گفت :

« دستم بگیر ! » ، نگرفتم . هم در آن ، رفت و رفت !

گفته بود :

— اگر بی گفتن من ، خواب مرا با من بگوید ،

و تعبیر کند ، این خواب ، از مقام او باشد . و اگر نگوید ،

از آن من باشد !

بزبانم می آمد . اما نگفتم !

۲۰۳

۱۱۰

— زهی قرآن پارسی !

— زهی وحی ناطق پاک !

حالتی بود . در محلی می گذشتم . آواز چنگ می شنیدم .

آن یکی گفت :

— درویش ، و آنگاه ، سماع ! ؟

چنگ ، حالت نازک بود !

ناگاه ، از دهانم برون جست که :

— نه بینې و نشوی ؟ !

۳۰۶

۱۱۱

دی آمد فلانی که از من بدو نقلی کرده بودند .

در روی من جست که :

— مرا چنین ، چون گفته ای ؟ ! من چندین

خدمت بزرگان کرده ام ، مرا ، همه پسندیده اند ، و جستۀ اند ،

و رها نمی کرده اند که جدا شوم ! ؟

گفتم :

— این سخن را با ادب تر پرس ، تا جوابت گویم !

گفت :

— ساعتی بنشینیم تانفس ساکن شود ، تا با ادب تر

توانم گفتن ! ؟

گفتم :

— دو ساعت بنشین !

ساعتی بنشست . همان آغاز کرد که پیش :

— همه پسندیده و روشن بوده ام ، و همه مرا

القاب روشن نیکو گفته اند . پیش تو چگونه است که برخلاف

آنم ؟ ! اکنون بیا ، تو چه لقب می کنی ؟ !

گفتم :

— اگر مسلمان شوی ، مسلمان ! و اگر نه کافر
و مرتد ، و هر چه بتر ! اکنون اگر بی نفس (خود ستائی
و من من کردن) سخن می گوئی بگو ، و اگر نه جوابت
نمی گویم !

۲۶۷

۱۱۲

جماعتی صوفیان همراه شدند با من ، در راه
« از زنجان » (از شهرهای مسیحی و مسلمان نشین شمال شرقی
ترکیه) . و مرا مقدم ساختند که :

— بی امر تو ، بمنزلی فرو نیاییم . و بی امر
تو ، سفره نکشیم . و بی امر تو ، ماجرا ، آغاز نکنیم ؛ اگر
چه از همدیگر برنجیم !

چند روز گذشت . چیزی نیافتند که سیر خورند ، و
وقت خربزه بود . یکی ، از خیابان زاری ، از دور ، بانگ
می کرد . بدست ، اشارت می کرد که :

— درویشان ، بسم الله (بفرمائید) !

خواستند که در آیند . گفتم :

— شتاب مکنید !

گفتند :

— آخر ، ما گرسنه ایم ! . . .

گفتم :

- آخر ، آن ، جایی نمی رود ! ...

گوش ، گران کردیم که :

- ما ، نمی دانیم که چه می گویی ! ؟

دست جنبانیدیم که :

- چه می گوئی ! ؟

پیشتر آمد . وجد نمود . گفتم :

- بشرط آنکه درویشان را از آن دهی که تو

می خوری !

در پای من افتاد ، و او را وقتی شد (حالت جذبه ،

به او دست داد) ! ...

گفتم :

- شاید ، شاید که تو گزیده خوری ، و جهت

خدا ، دون (پست) تر را ، دهی !

نعره ای زد ، و فرو افتاد . سه روز درویشان را ، مهمان

داشت . گوسفندان کشت ...

رفتیم به از زنجان . از یاران جدا شدم . زیرا تا شناخته

بودند ، خوش بود : بازی می کردیم ، و کشتی می گرفتیم !

چون شناخته شد ، آمدند که :

- خود همه توئی !

سه روز به فاعلی (عمله گسی) رفتم . کس مرا نبرد .

زیرا ، ضعیف بودم . همه را بردند ، و من آنجا ایستاده !
در راه ، خواجه ای را نظر بر من افتاد . غلام را
فرستاد که :

— اینجا ، چه ایستاده ئی ؟ !

گفتم :

— تو راه را به قبالة گرفته ای ؟ ! اگر شهر را ،
و راه را ، به قبالة گرفته ای ، مرا بگوی ! ؟
فی الجملة بتواضع در آمد ، و مرا بخانه برد ، و جای
نیکو بنشاند ، و طعام ها بیاورد ، و از دور ، به دو زانو ،
به ادب ، بنشست .

چون بخوردم ، گفت :

— تا درین شهری ، هر روز آی ، و می خور !
این سخن او ، مانع رفتن شد . روزی مرا دید .
می گوید :

— آخر مرا به رهان ازین مشکل ! هرگز دوستی
يك رویه نباشد ! . . .

من دل سوز توأم ، و ترا دل سوز خود می دانم ، و مرا
چنین در حجاب می داری ؟ !

آخر نگوئی که این چگونه است ؟ !

گفتم :

— آری ، مرا قاعده اینستکه : هر که را دوست

دارم ، از آغاز ، با او همه قهر کنم ، تا به همگی ، از آن او
 باشم . پوست و گوشت و قهر و لطف !
 زیرا که لطف را خاصیت اینست که : اگر این با کودک
 پنج ساله بکنی ، از آن تو شود .
 ... مرد آنستکه چون « پیشوا » (پیامبر) را دید که :
 - چه صبر کرد ؟ !
 - و باوی ، چه بلا رسید ؟ !
 - و عقب آن بلا ، چه دولت روی نمود ؟ !
 - و او را کجا رسانید ؟ !
 - و صاحب سر که گردانید ؟ ! ، دلیر شود ،
 و نترسد ...

۳۳۴

۱۱۳

طاقت کار من ،
 کسی ندارد !
 آنچه من کنم ،
 مقلد را نشاید که بدان ، اقتدا کند .
 راست گفته اند که :
 - این قوم ، اقتدا را ، نشایند !

۳۵۵

۱۱۴

در اندرون من ،
 بشارتی هست !
 عجبم می آید ازین مردمان که بی آن « بشارت » ، شادند !
 اگر یکی را ، « تاج زرین » ،
 بر سر نهادندی ،
 بایستی که راضی نشدندی که :
 — ما ، این را ، چه کنیم ! ما را ، آن
 گشاد (توانائی و نشاط) اندرون می باید ! کاشکی این چه
 داریم ، همه بستندی ،
 آنچه آن ماست ، بحقیقت ، بما دادندی !

۲۹۶

۱۱۵

معلمی می کردم .
 کودکی آوردند ، شوخ (گستاخ ، فضول) ، دو چشم ،
 همچنین سرخ ؛ گوئی ، خرسی متحرک !
 در آمد ، [گفت] :
 — سلام علیکم !

— من مؤذنی کنم . آواز خوش دارم .

— خلیفه (مبصر) باشم ؟ !

— آری ؟

آنجا نشست .

با پدر و مادرش ، شرط کردم که :

— اگر دست شکسته ، بر شما آید ،

هیچ تغییری (پرخاش) نکنید !

گفتند :

— ما را ، از رقت فرزندی ،

دل نمی دهد که با دست خود ،

بزنیم !

اما اگر تو بشکنی ، بر تو ، هیچ

ملامت ، نیست ! خطی بدهیم . این پسر ، ما را ، به سردار ،

رسانیده است !

کودکان مکتب ما ، همه سر فرو بردند .

[آن پسر] ، مشغول وار ، گرد من ، می نگرد . کسی را

می خواند که با او ، لاغ (شوخی) کند ، یا بازی !

هیچکس را ، نمی بیند که بدو ، فراغت دارد !

می گوید با خود :

— این ها [دیگر] چه قومند ؟ !

موی آن یکی را ، دزدیده می کشد . و آن یکی را ، پنهان ،

می شکنجد !

ایشان ، از آن سو تر می نشینند ، و نمی یارند [اعتراض کردن] ...

من خود را به آن (و انمود) کردم که :

— مرا ، هیچ خبر نیست !

می گویم :

— چه بود ؟ ! ...

می گویند :

— هیچ ، اُستا !

آنجا ، بیرون کسی اشارت کرد [به] این ، بانگ زدم ، او را دل از جا برفت !

نماز دیگر [آن پسر] بر جست که :

— اکنون من بروم ، اُستا ، به گاه تر (زودتر) ؟! ...

روز دوم آمد . گفتم :

— چه خوانده ای ؟ !

[گفت] :

— تا طلاق (سوره ۶۵ قرآن) !

گفتم :

— مبارك ، بیا بخوان !

مصحف (قرآن) را باز کرد ، پیش من . از شتاب ، پاره ای ،

دریده شد . گفتم :

— مصحف را چگونه می گیری ؟ !

يك سيلی اش زدم ، طپانچه ای که بر زمین افتاد . و [سیلی]
دیگری ، و دیگری ! و مویش را . . . همه بر کندم .
و دست هایش بخاییدم (بجویدم ، گاز گرفتم) که خون
روان شد . بستمش در فلق (فلك) !

خواجه رئیس را که اصطلاحات (قرار و پیمان) بود
میان ما ، پنهان آواز دادم . به شفاعت آمد . و من هیچ
التفات نکردم . و این بچه می نگرد که :

— آه ، رئیس را چنین می دارد ! ؟

[به رئیس] گفتم :

— چرا آمدی ؟ !

رئیس گفت :

— آرزوی تو داشتم . بدیدن آمدم .

او ، سخن در می پیوندد ، آن کودک ، پنهان ، گلو می گیرد .
به او اشارت می کند . یعنی :

— شفاعت کن !

او لب می گزد که :

— تا فرصت یابم ! . . .

آنکه [خواجه رئیس] گفت :

— این کُرت (دفعه ، بار) دستوری ده ، تابشایش !

من خاموش !

حاصل ، برداشتش حمال ، و بخانه بردند . تا هفته‌ای
از خانه برون نیامد .

روز دیگر بامداد ، در نماز بودم . پدر و مادرش آمدند . در
پای من غلتیدند . همچنین که :

— شکر تو ، چون گزاریم ؟ ! زنده شدیم !
... حاصل ، بعد هفته‌ای آمد خدمت . و دور نشست ، دزدیده
و ترسان ، ترسان ! خواندمش که :
— بجای خود بنشین !

این بار مصحف باز کرد به ادب ، و درس گرفت ، و می‌خواند
از این همه مؤدب تر . روزی چند [بعد] فراموش کرد :
گفتند که :

— بیرون ، کعب (قمار ، تاس) می‌بازد .
— کاشکی آن غماز (سخن چین) ، غمازی نکردی !
اکنون می‌روم ، و آن کودک و غمازش می‌آیند . چویی
بود که جهت ترسانیدن بود ، نه جهت زدن ، بر گرفته ام .
اکنون آن جای ها را پاک کرده اند ، و بازی می‌کنند . پشت
او این سوست ، و من می‌گوییم :

— کاشکی مرا بدیدی ، بگریختی !
آن کودکان ، همه بیگانه اند . نمی‌دانند که احوال او با من
چیست ، تا او را بگویند که :

— بگریز !

آن كودك كه پس من است . . . هزار رنگ می گردد ،
و فرصت می خواهد كه سوی او نگرَد ، تا اشارتش كند كه :
- گریز !

پشت او ، این سوی است ، و مستغرق شده است . درپیش
در آمدم كه :

- سلام عليك !

بر خاك بیفتاد . دستش لرزان . رنگش برفت . خشك
شده ، می گوئیم :

- هلا ، خیز تا برویم !

آمد . . . بردمش . بعد از آن ، چوب را در آب نهادم .
آن خود نرم شد . چیزی كه :

- لا تَسْأَلْ (می پرس) !

در فلق (فلك) كشیدش . کسی كه دوازده كودك را بزدی ،
گفت :

- هلا ، اُستا ، يك كودك ضعیف ؟ !

در فلقش كرد ، و بر پیچید . خلیفه را می گوئیم كه :

- تو بزنی كه دستم درد كرد از زدن !

خلیفه نیز چندی بزد . گفتم :

- خلیفه را بگیرید ! چنین زنند ! ؟

او می نگرَد . چوب بر داشتم و خلیفه را بزدم . و بخودی

خود ، كودك را می زدم . چهارم چوب ، پوست پای او ، با

چوب برخاست . چیزی از دل من فرو برید ، فرو افتاد .
اولین و دومین [ضربه ی چوب] را بانگ می زد . دگر بانگ
نزد !

حاصل ، بخانه بردنش . تا ماهی بیرون نیامد . بعد از آن
بیرون آمده ، مادرش می گوید :
- کجا می روی ؟ !

گفت :

- بر آستا !

گفت :

- چون ؟ !

گفت :

- او خدای من است ، چه جای استاد است ؟ من از
او نگسلم تا در مرگ من .

- خدای داند که چه خواستم شدن ؟ !

- بر کدام دار خشک خواستم شدن ؟ !

- مرا به اصلاح آورد !

پدر را و مادر ، دعا می کرد که :

- مرا آنجا بردید !

پدر و مادر هم دعا می کردند . همسایگان ، دست ها بر داشته
دعا می کردند که . . . :

- نه خرد را ، و نه بزرگ . . . را می گذاشت . . .

دشنام دادی ، و سنگ انداختی . . . لا ابالی شده !
 [اینک] آمد از همه با ادب تر ، و با خرد تر . هر که
 با او اشارت می کند ، دست بر دهان می نهد به اشارت که :
 - خاموش !

حاصل ، در مدت اندک ، همه ی قرآن ، او را تلقین کردم .
 و بانگ نماز می گفت ، به آواز خوش !
 غیر این دو بار ، دیگر [تنبیه] حاجت نیامد . وظیفه شد !

۳۴۵ - ۳۴۷

۱۱۶

من ، همچنین ام که کف دست !
 اگر کسی ، خوی مرا بداند ،
 بیاساید ،
 ظاهراً ، باطناً !

۲۵۲

۱۱۷

آن از خری خود گفته است که تبریزیان را ، خر
 گفته است !

- او چه دیده است ؟
 - چیزی که ندیده است ، و خبر ندارد ،

چگونه این سخن می گوید ؟
 آنجا کسانی بوده اند که ، من ، کمترین ایشانم که نحو
 (مانند) مرا برون انداخته اند ، همچنانکه از . . . دریا
 بگوشه ای افتد . چنینم ، تا آنها چون بوده اند ! ؟

۱۹۴

۱۱۸

جماعتی شاگردان داشتم ،
 از روی مهر ،
 و نصیحت ،
 ایشان را ، جفا می گفتم !
 می گفتند :

— آن وقت که کودک بودیم ،
 . . . ازین دشنام ها ،
 نمی داد !

مگر سودائی شده است ؟ !
 مهر ها را ، می شکستم ! . . .

۳۷۱

۱۱۹

مقصود من ، از . . .

د شنام ،
 و درشتی ،
 آنستکه ، تا آن درشتی ، از «اندرون» ، برون آید ،
 و زیانی نکند ! . . .
 اما ، قوت تحمل ، و حلم ،
 به کمال است ؛
 و هیچ ، مرا ، با رنج ، نسبتی نیست !
 . . . رنج ، از هستی بُود !
 وجود من ، پر از خوشی است .
 - چرا رنج بیرونی را ، به خود گیرم ؟ !
 - به جوابی و دشنامی ، دفع کنم ،
 و از خانه برون اندازم !

۳۲۴

۱۲۰

چیزی می خوانم !
 همراهان را نومید کردم !
 برون آمدم . همچنان نومید بودم .
 آمدم پیش او . می گویدم :
 - کجائی که نیامدی ؟ !

... چیزها گفتمش که اگر ، نه در آن حالت بودی ،
 مستی ، در گردنم زدی ، و ویرانم کردی ! - مستی که اگر ،
 برین دیوار زدی ، رخنه کردی ، ویران کردی !
 - و من ضعیف خود چه بود می ؟ !
 - جوانی ، توانائی ، فربه !
 الا ، چو در آن حالت بودی ، هیچ نکرد ، الا تربیت ؛
 و در پایم افتاد !

۲۴۲

۱۴۱

من ،
 سخت متواضع می باشم ،
 با نیازمندان صادق !
 اما ، سخت با نخوت و متکبر باشم ،
 با دگران !

۳۲۹

۱۴۲

به هر که روی آریم ،
 روی از همه جهان ، بگرداند !

مگر که نمائیم ،
 اما ، روی به او نیاریم ! . . .
 گوهر داریم ،
 به هر که روی آن ، با او کنیم ، از همه یاران ،
 و دوستان ، بیگانه شود !

۲۸۳ - ۲۸۴

۱۲۳

هر که را دوست دارم ،
 جفا پیش آرم !
 اگر آن را قبول کرد ، من . . . از آن او ، باشم !

۲۸۱

۱۲۴

اکنون ،
 همه جفا ، با آنکس کنم که
 دوستش دارم !

۱۶۰

۱۲۵

مرا در همه عالم ،

يك دوست باشد ! . . .
 شما دوست من نیستید !
 که شما کجا ، و دوستی من از کجا ؟
 الا از برکات مولانا است !

۱۲۳

۱۲۶

تو ،
 آنی که بر خود نوحه می کردی ،
 و در آن واقعه ، نومید ، شده بودی !
 من ،
 آنم که در آن نومیدی ، دستت گرفتم ،
 خلاصت کردم !

۳۶۲

۱۲۷

هفت قوم اند که در زیر سایه ی عرش باشند .
 روز قیامت . . .
 از آن هفت قوم ،
 یکی . . . آتش را می نشاند ، تا آدمیان را ،
 نسوزد !

آن آتش کُشتن ، مبارک است ،

خواه به دروغ ،

خواه به راست ! . . .

[اما] این قوم ، ما را کجا دیدندی ؟ !

و با ما شان ، چه بودی ؟ !

اگر بواسطه ی مولانا نبودی ! - برای آن ، تا يك ...

دوست ، بینم ، صد . . . دشمن می باید دید . لاجرم ،

می بینم !

۲۵۶

۱۲۸

مولانا را ، « جمال » خوب است .

و مرا ، « جمال » هست ،

و « زشتی » هم هست ،

جمال مرا ، مولانا ، دیده بود ،

و زشتی مرا ،

ندیده بود !

این بار ، تفاق (دو روئی) نمی کنم ،

و زشتی می کنم ،

تا تمام ، به بیند ؛

— نغزی مرا ،

— و زشتی مرا !

۲۰

۱۲۹

[نامه ی شمس ، بد ، مولانا] :

مولانا را ،

معلوم باشد که این ضعیف ،

به دعاء خیر ، مشغول است !

به هیچ آفریده ، اختلاط (آمیزش) نمی کند ! . . .

لیکن ، درویشی ، عزیزی ، زنده دلی [اینجا] هست —

چنانکه مولانا ، اگر بر حقیقت حال او ، مطلع گردد ، دانیم

که او را ، نظری نگردد . . . در تعظیم جانب او ، یافتنی

(چیز ممکن) [فرو]

نگذارد — و از مدت ده سال پیش ، اینجا ، داعی را بخدمتش ،

آشنائی و دوستی ، بوده است ؛ و به دمشق رفتیم ،

آنجا نیز هم دوستی ، ظاهر بوده است !

اکنون ، امسال ، از تشویش ،

از « عراقلیه » ، از پیش قاضی

شهاب الدین ، پسر جلال الدین ، اینجا ، آمده بود ؛

در گوشه ای مشغول ،
 به عالم خود ، قانع می بود !
 چون عزیمت دمشق کرد ،
 به حکم آشنائی قدیم ، و دوستی ،
 جهت وداع ، اختلاط کرده ، يك دو روز ، چیزهای دگر ،
 ظاهر شد که راحت . . . و آسایش . . . و انس . . . جان را ،
 بخدمت او ، و ا دید آمده (ژرف ، محقق شده) !
 این ضعیف ، بخدمت او ، چنان انس
 [گرفته] که اگر او عزم کند ،
 این ضعیف ، عزم کند ،
 و اطفال را ، به ضرورت بجا ماند (گذارد) که
 بی خدمت او ، نتوانم بودن زنده !
 به صد لایه و ، حيله و ،
 وعده ، و طریق ، خدمت او را ساکن کرده بودیم ، و بر
 آن بودیم که وصلت و تزویجی ، بر آید ، تا مقام کند !
 دی پریر ، در آمد متغیر که :
 - بر در مدرسه ی محکمه ، گذشتم .
 برد لم اثر کسراحت آمد از قضیه ای که بوده است ، در
 توقات (احیاناً محلی نزدیک قونیّه) که مولانا ، گفت (نکوهش)
 جماعتی ، در حق او ، شنوده است - که به حقیقت ، انسان کاذب
 و حاسد ، بوده اند !

توقع از خدمت (پیشگاه مولانا) بیش
 ازین نیست که آنچه این بار ، شرط دلداری ، و نواختن فقرا
 باشد ، استمالت خاطر او ، بفرماید ،
 که آن غبار ،
 از خاطرش ، بر خیزد ، و منت عظیم باشد -
 که همچنین درویش ، میان درویشان ، و عزیزان ،
 سخت غریب باشد ،
 و د شوار ، حاصل شود !

۱۹۹ - ۲۰۰

۱۳۰

من لا ابالی باشم !
 از با مداد ، تا نماز پیشین ،
 راه ، غلط کرده بودم ، و رفته که سه روزه بودی !
 از بالای کوه ، پستی عظیم ،
 و پیش [رو] آب بزرگ ،
 و از آن سو ، جاده ی راه ، و ده (روستا) !
 و نسبت [دوری] چندان ،
 که آن ده ، حلقه ی انگستریں ، می نمود !
 فی الجملة ، دل به مرگ دادم ،
 و از بالا ، خیز کردم !

از آن ده ، خلقی می نگریستند که :

- این حیوان باشد ؟ !

- پلنگ باشد ؟ !

- یا غیره ؟ !

شیب ، هموار ، همچون [کف] دست !

فرو می افتادم !

حاصل ، چون به ده آمدم ، همه آمدند ، و در

پای من ، افتاده ، و در من ، جیران شده که :

- این پری است ؟ !

- خضر است ؟ !

- چه خلق است

که آن چنان جای ، به سلامت ، ماندی ؟ !

۳۳۰

۱۳۱

خلقی دیدم !

ترسان و گریزان !

پیش رفتم .

مرا ترسانیدند ، و بیم کردند که :

- زنهار ، اژدهائی ظاهر شده است

که عالمی را ، يك لقمه می کند !

هیچ ، باك نداشتم .

پیشتر رفتم . دری دیدم از آهن -

پهنا و درازای آن ،

در صفت نگنجد -

فرو بسته !

برو قفل نهاده ،

پانصد من !

[یکی] گفت :

- در اینجاست ،

آن اژدهای هفت سر !

زنهار ، گرد این در ، مگرد !

مرا ، غیرت ،

و حمیت ، به جنبید !

بزدم ،

و قفل را ، در هم شکستم .

در آمدم ، گرمی دیدم !

زیرش نهادم ، و فرو مالیدم ، در زیر پای ،

و به کُشتم !

۱۳۲

هفتصد « مرد مردانه ! » بودیم .
 هفت « تاجیت » (تاجيك) ،
 بر ما ، افتادند !
 ما ، لرس (سیلی) بیشتر خوردیم ؛
 اما ، ایشان ،
 رخت ، بیشتر بردند !!

۲۳۱

۱۳۳

زمستان ، می آید .
 پوستین می باید شمس الدین را !
 آری ، سخت ،
 مصلحت است !

۱۸۷

۱۳۴

آخر ننگرد در خلاصه ی عزم خود ، تا آن غرض

حاصل کنیم ، و اقصای آن پرسم ، تا چه شود ؟ !

- اکنون وقت رفتن شد ! ...

- هر لحظه فراق !

- هر لحظه بیا !

- هر لحظه برو ! ...

۲۴۳

۱۳۵

هر قصه را ، مغزی هست .

قصه را ، جهت آن مغز ،

آورده اند ... نه از بهر دفع ملالت !

بصورت حکایت ، برای آن ، آورده اند ،

تا آن « غرض » ، در آن بنمایند !

۳۰۷

۱۳۶

« غرض از حکایت » ،

معامله ی (کار برد) حکایت است ،

نه « ظاهر حکایت » که « دفع ملالت » کنی ، بصورت حکایت ،

بلکه « دفع جهل » ، کنی !

۳۲۷

۴

داستانها:

تمثيل ها،

تصوير ها،

اشارت ها ...

۱۳۵

هر قصه را ، مغزی هست .
قصه را ، جهت آن مغز ،
آورده اند . . . نه از بهر دفع ملالت !
بصورت حکایت ، برای آن ، آورده اند ،
تا آن « غرض » ، در آن بنمایند !

۳۰۷

۱۳۶

« غرض از حکایت » ،
معامله ی (کار برد) حکایت است ،
نه « ظاهر حکایت » که « دفع ملالت » کنی ، بصورت حکایت ،
بلکه « دفع جهل » ، کنی !

۳۲۷

۱۳۷

دلم می خواهد که با تو ، شرح کنم !
 [اما] همین « رمز » می گویم ،
 بس می کنم !
 خود بی ادبی است ،
 پیش شما ، شرح گفتن !

۲۰۲

۱۳۸

آنچه گویند : « عمر ... يك چشم شیطان را کور
 کرد » ، غیر ظاهر معنی ، آنجا معنی دیگر است . و سزای
 است که ایشان ، دانند . اگر نه ، این شیطان ، چیزی مجسم
 نیست !

۲۹۲

۱۳۹

آن شخص ... توبه کرد ، و عزم حج کرد ...
 در بادیه ، چون پای آن مرد از خار مغیلان ، بشکست . قافله
 رفته ، در آن حالت نومیدی ، دید که آینده ای از دور می آید .

گفت :

– به حرمت این خضر که می آید ، مرا خلاص

کن !

پای درهم پیوست ، و او را به کاروان ، رسانید . در حال

گفت :

– بدان خدائی که بی هنباز (شریک) است ،

بگو که تو کیستی که این فضیلت تراست ؟

او دامن می کشید ، و سرخ می شد ، و می گفت :

– ترا با این تجسس ، چه کار ؟ از بلا خلاص

یافتی ، و به مقصود ، رسیدی !

گفت :

– بخدا که دست از تو ندارم ، تا نگویی !

گفت :

– من ابلیس (شیطان) که کودکان در کتابها

[از قول خداوند] می خوانند که : « أَنْ عَلِيكَ لَعْنَتِي ! »

(قرآن : س ۳۸ ، آیه ی ۷۹ – یعنی بر تو باد لعنت من !) !

کسی که در ابلیس ، اعتقاد می بندد ، و به اعتقاد بدو

می نگرد ، به مرادی رسد . و آنکه در پیامبر ، بی اعتقاد ،

می نگرد ، به عکس و خواری ، گمراه می شود ، همچون ،

ابوجهل !

۱۴۰

در حدیث است که دوازده گونه جانورند که اول ،
آدمی بوده اند [مانند میمون ، خوک ، سگ ، فیل ، گرگ ،
موش ، سوسمار ، خرچنگ ، لاک پشت ، روباه ، خرس ،
و خار پشت] . به سبب گناه ، هر یکی مسخ شده اند . و آن
گناه را [حدیث] می گوید که چه بود .

اما مردمان بزرگ ، بزرگ ، بیشتر از همین طایفه ،
[معنی حدیث را به] ظاهر گرفته اند ، لاغیر . دریغ که
همین « ظاهر » فهم می کنند !

۲۱۳

۱۴۱

شیخ گفت :

خلیفه ، منع کرده است ، از سماع کردن !
درویش را « عَقدِه » ای شد در اندرون ، و رنجور ، افتاد !
طبيب حاذق را آوردند . نبض او گرفت . این علت
(بیماری) ها ، و اسباب که خوانده بود ، ندید .
درویش ، وفات یافت . طبيب ، بشکافت گور او را ،
و سینه ی او را ، و « عقدِه » را ، بیرون آورد . همچون

عقیق بود. آنرا، بوقت حاجت بفروخت. دست بدست، رفت،
بخلیفه رسید!

خلیفه، آنرا نگین انگشتری ساخت. می داشت، در
انگشتر. روزی در سماع، فرو تگریست. جامه، آلوده دید
از خون!

چون نظر کرد، هیچ جراحתי ندید. دست برد
به انگشتری. نگین را دید گداخته! خصمان را که فروخته
بودند، باز طلبید، تا به طبیب، برسید. طبیب، احوال
باز گفت!

۲۴

۱۴۲

جماعتی رفتند که سر آب فرات را به بینند. دو سال
راه کردند. دیدند که از سر کوهی برون می آید. یکی بر
رفت، چرخ زد که: «خوش است!»، و فرو رفت. دیگری
همین!

بعضی گفتند:

— خدا داند ایشان را چه می شود؟! فروشان

می کشند، یا چیست؟

بعضی باز گشتند، خبر آوردند که:

— تا آنجا رسیدیم، و یاران رفتند. دگر

نمی دانیم !

... چنانکه ... [تخم] بط (مرغایی) را نهند [زیر
مرغ خانگی] . بط بچگان ، برون آیند . بطن می آیند
بخشگی . اینها (جوجه مرغ ها) ، با آنها می آمیزند . چون
بدریا رفتند . اینها ، تالب آب آمدند که :
- وای [جوجه مرغایی] رفت !

۱۷۶

۱۴۳

سلطان محمود ، همایی (مرغ سعادت) دید که
می پرید . گفت : « بروید [در پی او] ! ...
باشد که روز شما باشد ! »
همه لشکر ... چپ و راست ، دویدند . ایاز را ندید . گفت :
- ایاز من ، نرفته باشد که سایه ی همای ، بر او
افسند ؟ !

نظر کرد ، اسب ایاز را دید ، و ناله شنید و زاری . فرو آمد ،
تا به بیند . دید زیر اسب درآمده ، سر برهنه کرده می زارد ،
گفت :

- چه می کنی ؟ چرا نرفتی طلب
سایه ی

همای ؟ !

گفت :

— همای من ، توئی ! و سایه ی توست ! سایه ، جهت
سایه ی تو طلبم ؟ ترا بگذارم ، آنرا جویم ؟ !
او را ، در کنار گرفت ، و سایه ی او ، با سایه ی او ،
در آمیخت ، چنان سایه ای که هزارهای ، در سایه ی ایشان ،
نرسد !

۱۴۲

۱۴۴

آن همه مرغان ، به خدمت « سیمرغ » ، رفتند . هفت
دریا ، در راه پیش آمد . بعضی از سرما ، هلاک شدند . و
بعضی از بوی دریا ، فرو افتادند .
از آن همه ، دو مرغ ، بماندند . منی (خود ستائی)
کردند که :

— همه فرو رفتند . ماخواهیم رسیدن به سیمرغ !
همین که سیمرغ را بدیدند ، دو قطره خون از منقارشان
فرو چکید ، و جان بدادند !
آخر این سیمرغ ، آن سوی « کوه قاف » ، ساکن نشسته
است . اما ، پرواز او ، از آنسو ، خدا داند که کجاست ؟ !
این همه مرغان ، جان بدهند ، تا گرد کوه قاف ،
دریابند .

- دعوی « حالت » می کنند ! ؟
 - اگر دهمه عمر ، يك روز بوی « حالت » ،
 رسیده باشد ، جان او ، دگر گون شده باشد !

۲۷۶

۱۴۵

ابا یزید ، در گورستان تفرج می کرد . کله
 (جمجمه) های سر آدمیان یافت . در اندرونش الهام آمد که :
 - بر گیر بدست . و در نگر ، نیکو نیکو !
 بعضی گوش کله ها را ، بسته دید ، بی سوراخ .
 و بعضی گوش ها را ، سوراخ دید تا بگوش دیگر . . . و بعضی
 گوش ها را ، سوراخ دید تا به خلق !
 گفت :

- خدایا ، خلق ، این همه را یکسان می بینند .
 و مرا ، بر تفاوت نمودی ! اکنون هم تو قل (بگو) که از
 بهر چه آن کله ها ، بدان صفت اند ؟
 الهام آمد که :

- آن کله ها که در گوش او ، هیچ سوراخ
 نبود ، کلام ما ، هیچ نمی شنودند .

- و آن ها که سوراخ ازین گوش تا آن گوش
 بود ، ازین گوش دد می کردند ، و بدان گوش ، برون

می کردند .

— و آنها که از گوش به حلق ، راه بُود ،

قبول می کردند !

۲۶۱

۱۴۶

دنیا گنج است و مار است ! . . . قومی . . . از این مار
برگشتند ، و به مهر و مهر او ، مغرور نشدند ، و « پیر عقل »
را در پیش کردند . . .

مار اژدها صفت ، چون دید که پیر عقل ، مقدم کاروان
است ، زبون شد و ، خوار شد و ، سست شد . در آن آب ، چون
نهنگی بود ، زیر قدم ، پل شد . زهر او ، شکر شد . خار او ،
گل شد . راهزن بود ، بدرقه شد . مایه ی ترس بود ، مایه ی
امن شد !

۳۶۴

۱۴۷

آنچه گفتند که :

— آن جنت که آدم از آنجا بیرون افتاد ، بر سر

بیشه ای بود بر بلندی ، هم بر زمین بود ، نه آن جنت که

موعود است مؤمنان را که بالای افلاك ، نشان می دهند !

گفتمش که :

- تو مرا می گفتی که : فلسفه می گویی ! بازی
فلسفه ، تو آغاز کردی !

۷۸

۱۴۸

یکی شکایت می کرد از اهل دنیا . گفتند :

- دنیا لعب است ، و مزاح است ، در نظر رجال .
در نظر کودکان ، لعب نیست . جد است . فریضه است !
اکنون اگر [از] بازی و مزاح بر نمی تایی ، بازی کن !
و . . . می زن و می خور ، خندان که بازی ، نمک او ، خنده
است ، نه گریه !

دنیا ، گنج است و مار است . قومی با گنج بازی
می کنند . قومی با مار . آنکه با مار بازی کند ، بر زخم او ،
دل بباید داد !

۳۶۴

۱۴۹

حدیث شکستن جواهر (گوهر) است که معشوقه
گفت :

- چرا شکستی ؟ !

گفت :

- جهت آنکه تا تو بگوئی :

- « چرا شکستی ؟ ! »

۱۷۶

۱۵۰

ابراهیم ادهم ، پیش از آنکه ملك (فرمانروائی) بلخ ،
بگذارد ، درین هوس ، مال ها ، بذل کردی ، و به تن ،
طاعت ها کردی ، و گفتی :

- چه کنم ؟ و این چگونه است که گشایش

نمی شود ؟ !

تاشبی ، بر تخت خفته بود ، خفته ی بیدار ! و یاسبانان ،
چوبك ها ، و طبل ها ، و نای ها ، و بانگ ها ، می زدند .
او با خود می گفت که :

- شما کدام دشمن را ، باز می دارید ؟ ! که

دشمن ، با من ، خفته است ! ما ، محتاج نظر رحمت خدائیم .
از شما ، چه ایمنی آید ؟ که امان نیست ، الا در پناه لطف او !
در این اندیشه ها ، دلش را ، سودا می ربود . سر از بالش
بر می داشت ، و باز می نیاد ! ... ناگاه ... بانگ قدم نهادن
تند بر بام گوشك ، بدو رسید . چنانکه [گوئی] جمعی

می آیند و می روند ، و بانگ قدم هاشان ، می آید از گوشك !
شاه می گوید با خود که :

- این پاسبانرا چه شد ؟ !

- نمی بینند اینها را که برین بام ، می دوند ؟ !
باز از آن بانگ های قدم ، او را حیرتی و دهشتی
عجب ، می آمد . چنانکه خود را ، و سرارا ، فراموش می کرد
و نمی توانست که بانگ زند ، و سلاح دارانرا ، خبر کند !
... در این میانه ، یکی از بام گوشك ، سرفرو کرد ،
گفت :

- تو کیستی برین تخت ؟ !

گفت :

- من شاهم ! شما کیستید برین بام ؟ !

گفت :

- ما ، دو سه قطار شتر ، گم کرده ایم ! بر این
بام گوشك می جوئیم !
گفت :

- دیوانه ای ؟ ! ... شتر را بر بام گوشك گم
کرده ای ؟ ! اینجا جویند شتر را ؟ !
گفت :

- خدا را بر تخت ملك جویند ؟ ! خدا را ، اینجا
می جوئی ؟ !

همان بود . دیگر کس او را ندید ! برفت ، وجان ها ،
در پی او !

۲۷

۱۵۱

شیخ بر مرداری گذر کرد . همه ، دست ها بر بینی
نهاده بودند ، و روی گردانیدند ، و به شتاب ، می گذشتند .
شیخ ، نه بینی گرفت ، نه روی گردانید ، نه گام ، تیز کرد .
گفتند :

— چه می نگری ؟ !

گفت :

— دندان هایش چه سپید است و خوب ! ؟ و دیگر

آن مردار ، بزبان حال ، جوابی می گفت شما را !

۳۱

۱۵۲

سماعی در نمی گرفت . شیخ گفت :

— بنگرند ! بمیان صوفیان ما ، اغیاری هست ؟ !

نظر کردند ، گفتند که :

— نیست !

فرمود که :

— کفش ها را بپوشید !

گفتند :

— آری کفش بیگانه ای هست !

گفت :

— آن کفش بیگانه را از خانقاه بیرون نهد !

بیرون نهادند ، در حال ، سماع در گرفت .

۹۱

۱۵۳

اشتری ، با مورچه ای ، همراه شد . به آب رسیدند .

مورچه ، پای باز کشید . اشتر گفت که :

— چه شد ؟ !

گفت :

— آبست !

اشتر ، پای در نهاد . گفت :

— بیا ! سهل است . آب تا زانوست !

[مورچه گفت] :

— ... تو را تا به زانوست ، مرا از سر گذشته است !

۱۵۴

مُراهق (دِمامِ بلوغ ، نو جوان) بودم که
قزوینی بی شنید که :
- ملحد آمد !

زود ، مادر را نهاد ، و سر فرو بُرید . گفتند :
- آخر ، حق مادری ؟ !

گفت :

- تا ملحدان بدانند که محابا (پروا) نیست !

ملحد آن دید ، گفت :

- او ، از من ملحد تر است ! من هرگز این

نکرد می !

۲۸۱

۱۵۵

قزوینی محتسب شد . مادر را بکشت ، تا ملحدان بدانند
که محابا (بیم و پروا) نیست [او را] !

۲۲۳

۱۵۶

شکایت می کرد که :

— مالِم را غارت کردند !

گشتم :

— همان حکایت غلام هندوست که خواجه ای

بقال داشت . از کاسه ی هر مشتری ، انگشتی روغن یا انگبین ،
برداشتی ، بعد از بر کشیدن !

غلام هندو ، انکار کردی در دل . چه یارستی گفتن ؟
تا روزی ، خیکی بزرگ ، باز شد ، و انگبین ها برفت .
فرصت یافت غلام هندو ، بگفت :

— آری ، انگشت ، انگشت بگیری ، خیک ،

خیک ، برود ! ...

۳۳۷

۱۵۷

یکی می گریست که :

— برادرم را کشتند، تاران!

دانشمند بود . من گفتم که :

— اگر دانش داری که تار او را بزخم شمشیر ،

زنده ی ابد کرد ! ... یکی از زندان بجست . برو بباید

گریست که دریغ چرا جست از این زندان ؟ ! زندان را تاران

سوراخ کردند ... تو می گویی که تیر بر آن دیوار زندان

چرا زدند ؟ ! ... تو فریاد می کنی و بر سر و روی می زنی

و می گریی که دریغ . . . آن قفس چرا شکستند ، تا آن
 مرغ ، رهایی یافت ؟ یا دنبلی را شکافتند ، تا چرك ها و
 پلیدی ها ، برون رفت ! نوحه آغاز کردی که دریغ ، آن
 چرك ها ، چرا رفت ؟ !

۲۶۸

۱۵۸

آن شخص ، به وعظ رفت در همدان که مُشَبَّهی (خدا ،
 شبیه انسان پنداران) اند . واعظ شهر بر آمد . . . آیت هائی
 که به « تشبیه » [خدا به انسان] تعلق دارد . . . آغاز کردند . . .
 واعظ نیز چون مشبهی بود ، معنی آیت ، مُشَبَّه‌انه می گفت ،
 و احادیث ، روایت می کرد ! . . . می گفت :

— وای بر آن کس که خدا را بدین صفت [که
 آدم را به شکل خود آفریده است] تشبیه نکند ! . . . عاقبت
 او ، دوزخ باشد ، اگر چه عبادت کند ! زیرا ، صورت حق را
 منکر باشد ، طاعت او قبول نباشد ! . . .

همه جمع ، گرم کرد بر تشبیه ، و ترسانید از تَنَزُّه
 (اعتقاد به تجرد و منزّه بودن خداوند از شکل و صورت) !
 به خانه ها رفتند ، با فرزندان و عیال ، حکایت کردند .
 و همه را وصیت کردند که :

— خدا را بر عرش دانید ، بصورت خوب ، و دو

پا فرو آویخته بر کُرسی نهاده، فرشتگان گرداگرد عرش،
که واعظ شهر گشت : هر که این صورت را نفی کند، ایمان
او نفی است . وای بر مرگ ، وای بر کور او ، وای بر
عاقبت او !

هفته ی دیگر ، واعظی سُنی غریب رسید . مقریان
(قاریان قرآن) آیت های تنزیه (خداوند ، منزّه از شکل و
جسم پنداری) خواندند . . . و آغاز کردند ، مشیّان را ،
پوستین کردند که :

- هر که تشبیه گوید ، کافر شود . هر که صورت
[برای خدا] گوید ، هرگز از دوزخ نرهد . هر که [خدا را
صاحب] مکان گوید ، وای بر دین او ، وای بر کور او !
و آن آیت ها که به تشبیه [خدا بصورت انسان] ماند ،
همه را تاویل کرد ، وچندان وعید بگفت ، و دوزخ بگفت
که :

- هر که صورت (شکل برای خدا) گوید ،
طاعت او ، طاعت نیست . ایمان او ، ایمان نیست !
- خدای را محتاج به مکان گوید ؟ !
- وای بر آنان که این سخن بشنوند !

مردم سخت ترسیدند ، و گریان و ترسان ، بخالد هسا ،
باز گشتند .

آن یکی ، بخانه آمد ، افطار نکرد . به گنج خانه، سر

بر زانو، نهاد. بر عادت، طفلان گرد او می گشتند. می راند
هر یکی را، و بانگ می زد.

هسته ترسان، بر مادر، جمع شدند. عورت (زن) آمد،
پیش او نشست. گفت:

- خواجه، خیر است! طعام سرد شد.
نبی خوری؟ کودکان را می زنی، و می رانی؟ همه گریانند!
گفت:

- بر خیز از پیشم که مرا سخن، فراز نبی آید.
آتشی در من افتاده است!
[زن] گفت:

- بدان خدای که بدو امید داری که در میان
نبی که چه حال است!؟

- تو مرد صبوری، و ترا واقعه های صعب،
بسیار پیش آمده! صبر کردی، و سهل گرفتی، و توکل بر
خدای کردی. و خدا، آن را از تو گذرانید. و تو را، خوش
دل کرد! از یسر شکر آنها، این رفیع را نیز بخدا، حواله
کن، و سهل گیر، تا رحمت فرود آید! ...
مرد ... گفت:

- چه کنم؟! ما را عاجز کردند. بجان آوردند!
آن هفته، آن عالم گفت: خدایرا، بر عرش دانید!
هر که خدایرا بر عرش نداند، کافرست، و کافر میرد!

این هفته ، عالمی دیگر آمد بر تخت رفت که : هر که
خدای را بر عرش گوید ، یا بخاطر بگذراند به قصد ، که بر
عرش است ، یا بر آسمانست ، عمل او ، قبول نیست . منزّه
است [خداوند] از مکان !

اکنون ما ، کدام گیریم ؟ !

بر چه زیریم ؟ !

بر چه میریم ؟ !

عاجز شده ایم !

گفت :

- ای مرد ، عاجز عشو ، و سرگردان میندیش !

اگر بر عرش است ، و اگر بی عرش است !

اگر در جای است ،

اگر بی جای است ،

هر جا که هست ، عمرش دراز باد !

دولتش پاینده باد !

تو از درویشی خود اندیش !

و درویشی خویش کن !

زاهدی بود در کوه ... هر سالی جمله مردم شهر و

پادشاه ، بزیارت او رفتندی . و او را حلاوت این « قبول خلق » (مقبولیت اجتماعی) ، چنان کرده بود که اشتها از او برده ، از طعام ، بکلی منقطع شده بود .
مردی ، غریبی ، عزیزی ، درویشی ، آنجا می گذشت ...
گفت :

— عید نیست ! نو روز نیست ! این چه جمعیت است ؟

... [کسی] گفت :

— در این کوه زاهدی است ، بزیارت اومی آیند !

۱۱۵

۱۶۰

من به وقت کودکی حکایتی در کتابی خواندم که :
شیخ را وقت نزع تنگ در رسید . مریدان و معتمدان ، گرد او درآمدند . درخواست می کردند که : شهادت بیارد — لا اله الا الله !

او ، روی ازیشان بگردانید . آن سوی رفتند .
تلقین می کردند . روی ازیشان ، این سوی بگردانید . چون الحاج کردند ، و لایه کردند ، گفت :
— نمی گوییم !

غریو و فریاد از میان مریدان بر آمد که :

— آه، اصل، خود این ساعت است! این چه واقعه است؟! و این چه تاریکی است؟! پس حال ما، چه خواهد بودن؟!!

به خدا، زاری و تضرع برداشتند. شیخ باخود آمد گفت:
— چه واقعه است؟! شما را چه بوده است؟!
حال، باز گفتند.
گفت:

— مرا از این خبر نیست! اما شیطان آمده بود.
قدحی «یخ-آب»، پیش می‌جنبانید. می‌گفت:
تشنه‌ای؟!!

می‌گفتم:
— آری!

می‌گفت:

— خدا را هنباز (شریک) بگو، تا بدهمت!
من ازو، روی گردانیدم. او بدین سو آمد. همچنین
گفت. رو، از او، بگردانیدم!...
این خود، راستست. اما بنده‌ی خدا را، و خاص
خدا را، چو وقت آید، چه زهره باشد شیطان را که گرد او
گردد؟! فرشته هم به حساب، گرد او نگرود!

۱۶۱

دیدم که خانه ، و همه ی شهر ، گرد او چرخ می زدند .
در میان کرامت نوری که - هیچ بزبان ، صفت آن نتوان - بالا
نگریستم . سقف خانه را ندیدم . مرا می گوید :
- « پدرم ! » ، در آن حالت :
- آه فرزند ! ،

و چون دو جوی ، آب از چشمش روان شده خون آمیز . درین
حالت خواست که سخن دیگر بگوید . دهانش گرفته شد و
تبش گرفت ؛ هم در آن برفت !

۳۲۳

۱۶۲

بوفجیب (عبدالقاهر سهروردی ؟) . . . برای مشکلی
در چله نشسته بود . چند بارش واقعه دید که :
- این مشکل تو ، بی او ، هیچ حل نشود !
- الا فلان شیخ که بروم بسزیارت او . عجب
کجاش بینم ؟
بانگ آمد که :
- تو او را نه بینی !

گفت :

- پس چون کنم ؟

گفت :

- از چله برون آ ، و در جامع در آ ! و ، صف
صف ، به نیاز و حضور می گرد . باشد که او ترا به بیند ، در
نظر او ، در آیی !

۹۰

۱۶۳

بوفجیب را گفتند که :

- تو خود او را نه بینی ! این مقدور نیست ! الا
چله بشکن ، و برون آی ! صف ، صف بگرد ، باشد که او ترا
بیند ، در نظر او آیی ، مشکل تو ، حل شود ! ؟

۲۴۴

۱۶۴

روزدوم ، آن خرقه پوشیده ، پیش شیخ رفتم که . . .
- شما به نظاره ی سلطان بیرون نیامدید ؟

گفت :

- ما بخدمت مشاهده ی سلطان شرع ، و سلطان
تحقیق بودیم . نرسیدیم بدان !

۱۴۲

۱۶۵

شیخ ، در بغداد ، در چله نشسته بود . شب عید . . . در
چله آوازی شنید - نه ازین عالم - که :
- ترا ، نفس عیسی دادیم ، بیرون ، بر خلق ، عرضه
کن !

شیخ ، متفکر شد که :

- عجب ! مقصود ازین ندا ، چیست ؟
امتحانست ؟

تا چه می خواهد ؟ !

دوم بار ، بانگ به هیبت تر آمد که :

- وسوسه را ، رها کن ! برون آی . بر جمع شو که
ترا نفس عیسی ، بخشیدم !

خواست که در تأمل ، مراقب شود ، تا مقصود ، برو
مکشوف شود . سوم بار ، بانگی با هیبت آمد که :
- ترا ، نفس عیسی بخشیدم !

برون آی ، بی تردد و بی توقف !

برون آمد . روز عید ، در انبوهی بغداد ، روان شد .
حلوایی را دید که [به] شکل مرغان ، حلوای شکر ساخته
بود . [و] بانگ می زد . . .

[شیخ] گفت . . . :

- امتحان کنم !

حلوایی را بانگ کرد . خلق ، به تعجب بماند که :

- تا شیخ ، چه خواهد کردن ؟

که شیخ ، از حلوا ، فارغ است !

[شیخ] حلوا که شکل مرغ بود ، بر گرفت از طبق ، و

بر کف دست نهاد . نفَس . . . در آن مرغ ، در دمید . در حال ،

گوشت و پوست و پر شد ، و بر پرید !

خلق بیکبار ، جمع شدند . قایی چند از آن مرغان ،

به پرانید !

شیخ ، از انبوهی خلق ، سجده کردن ایشان ، و حیران

شدن ایشان ، تنگ آمد . دوان شد ، سوی صحرا . و خلاق

در پی او . هر چند دفع می گشت که :

- ما را بخلوت کاریست ! ،

البته ، در پی او ، می آمدند . در صحرا ، بسیار رفت . گفت :

- خداوند ، این چه کرامت بود که مرا

محبوس کرد ، و عاجز کرد ؟ !

الیام آمد که :

- حرکتی بکن تا بروند !

شیخ ، بادی رها کرد . همه ، در هم نظر کردند ، و به

انکار ، سر جنبانیدند ، و رفتند .

یکی شخص ، ماند . البته نمی رفت . شیخ می خواست که او را بگوید که :

- چرا ، با جماعت موافقت نمی کنی ؟ !

از پرتو نیاز او ، و فر اعتقاد ، شیخ را شرم می آمد . بلکه شیخ را هیبت می آمد . با این همه ، به ستم (بازور) ، آن سخن را ، بگفت آورد . او جواب گفت که :

- من به آن باد اول (دمیدن به مرغان

حلوائی) ، نیامدم که به این باد آخرین بروم !

- این باد ، از آن باد ، بهتر است پیش من ، که ازین

باد ، ذات مبارك تو آسود . از آن باد ، رفج دید و زحمت !

۳۰۱ - ۳۰۲

۱۶۶

چیزهاست ،

نمی یارم گفتن !

تُلشی ، گفته شد !

۵

آرمان گرائی ها:

تقدہا،

سنت شکنی ها،

آموزش ہا،

نگرش ہا...

۱۶۷

هنوز ما را ، « اهلیت گفت » ، نیست !
کاشکی ، « اهلیت شنودن » ،
بودی !
تمام گفتن می باید ، و تمام شنودن !
بر دل ها ، مهر است ،
بر زبان ها ، مهر است ،
و بر گوش ها ،
مهر است !

۲۹۳

۱۶۸

- ترا مقام استماع است !
- تو سخن می گوئی ؟ !

— از مقصود ، دورتر می مانی ، و دورتر می رانی
از خود ،
مقصود را !

۲۰۱

۱۶۹

بالای قرآن ، هیچ نیست !
بالای ، کلام خدا ، هیچ نیست !
اما ، این قرآن که برای « عوام » گفته است — جهت
امر و نهی ، و راه نمودن — ذوق دگر دارد ؛ و آنکه با
« خواص » ، می گوید ، ذوق دگر !

۹۳ - ۹۴

۱۷۰

... از بهر تفهیمشان ،
آن مکرر می کردم !
طعن می زدند که :
— از بی مایگی ،
سخن ، مکرر می کند !
گفتم :

- بی مایگی شماست !

این سخن من ، نیک است و ،

مشکل ! اگر صد بار بگویم ، هر باری ،

معنی دیگر فهم شود ،

و آن معنی اصل ، همچنان « بکر » باشد !

۸۱

۱۷۱

آن همه سخن ها ، گفته شد ،

- صریح و کنایت !

... [اما] گوئی هرگز ، نصیحتی نشنیده اند !:

- نه ظاهر سخن در می یابند ،

- نه مقصود سخن !

چون در نیابند ،

معامله ی آن (کار کرد آن) چگونه کنند ؟ !

۱۶۵

۱۷۲

آن یکی آمد که :

- معذور دار !

چیزی نبخته ایم امروز !

گفتم :

- من چیز پخته ی ترا ، چه خواهم کردن ؟ !
تو می باید که پخته شوی !

گفت :

- چون پخته شوم ؟ !

گفتم :

- تو ، چون مرید باشی که اشارت را فهم نکنی ؟ ...
فهم اگر ، متردد (دگرگون) نشدی ، در اشارات ، و عبارات ،
عالم (دانشمندان) اسلام ، خلاف نکردندی ، و از نصوص ،
يك معنى فهم کردندى !

۳۵۶

۱۷۳

گفتم :

- علماء اسلام را با هم چگونه دویی و اختلاف

باشد ؟ !

آن دو دیدن ، و آن تعصب کار تست ! ابو حنیفه ،
اگر شافعی را دیدی ، سرکش کنار گرفتی ، بر چشمش بوسه
دادی !

بندگان خدا با خدا ، چگونه خلاف کنند ؟ !

و چگونه خلاف ممکن باشد ؟
تو خلاف می بینی !

۳۵۶

۱۷۴

اکنون ، من زبان هندی ندانم !
- نه از عجز !

- اما خود ، عربی را چه شده است ؟ !

- اگر همان هندو ، بشنود ،

گوید : این خوش تر است !

- و زبان پارسی را ، چه شده است ؟ - بدین لطیفی ،

و خویی ،

که آن معانی ، و لطایف که در پارسی آمده است ، در تازی ،

نیامده است !

۲۸۵ - ۲۸۶

۱۷۵

- سخن ، پیش سخندان گفتن ،

بی ادبی است ! -

مگر ، به طریق عرضه کردن !

چنانکه نقد (سکه ی زر یا سیم) را پیش صراف برند [که] :
 - آنچه قلب (قلبی) است ، جدا کن !
 [مخاطب گوید] :

- اما اگر صراف ، عاشق . . . گوینده
 باشد ، یا مرید او باشد ، . . . پیش او ، همه زشت او ، خوب
 نماید ، و قلب او ، سره نماید ! . . .
 جواب آن گفتیم که :

- همه عاشقان [راستین] . . . هر چیز را ،
 چنان بینند که آن چیز ، هست !
 زیرا که به نور حق می بینند ! . . .
 ایشان ، خود هرگز ، بر « عیب » ، عاشق نشوند ! . . .

۷۶

۱۷۶

چون درویش ، سخن آغاز کرد ،
 اعتراض نباید کرد ، بر وی !
 آری ، قاعده اینستکه هر سخن که در مدرسه ، تحصیل کرده
 باشند ، به « بحث » ،
 فایده ی آن ، زیادت شود !
 اما ، آن سخن [شهودی درویش] ، از این فایده ،

و « بحث » ،
دور است ! . . .

۸۷

۱۷۷

آنچه گفتمی که :
- « تعریف ، و گواهی عاشق نشوند ؛ زیرا
که : خاصیت عشق ، آنستکه ، عیب ، هنر نماید ! » ، . . .
[آيا] این ، نتوان طرف امکان گرفتن که :
- هم عاشق باشد ، و هم قوت بینائی
و تمیز ، باقی باشد ؟ !
گفتم :
- امکان را ، نتوان منع کردن !

۷۸

۱۷۸

طریق از این دو بیرون نیست :
- یا از طریق گشاد باطن ، چنانکه انبیا و اولیا ،
- یا از طریق تحصیل علم ، آن نیز مجاهده و
تصفیه است !

از این هر دو بماند ، چه باشد غیر دوزخ ؟ ! ...

۷۷

۱۷۹

حکمت بر سه گونه است :

- یکی گفتار ،

- دوم کردار ،

- سوم دیدار ! - :

- حکمت گفتار ، عالمان راست .

- حکمت کردار ، عابدان راست .

- و حکمت دیدار ، عارفان راست !

افلاکی (۶۰ / ۴) چاپ آنکارا ، ۱۹۶۱ ، ص ۶۵۵

۱۸۰

این بزرگان ، همه به جبر فرو رفتند ... اما طریق ،

غیر آنست . « لطیفه ای » هست ، بیرون جبر !

خداوند ترا ، قدری (قادر به کردار خود ، خود

مختار) می خواند ، تو خود را چرا جبری (مجبور)

می خوانی ؟

او ، ترا قادر می گوید !

تو را قدری می‌گویند . زیرا مقتضای امر و نهی ، و
وعید ، و ارسال رسل (فرستادن پیامبران) ، این همه ،
مقتضای قدر (اختیار) است . آیتی چند هست در جبر . اما
اندك است !

۳۰۳

۱۸۱

حشر (رستاخیز) اجساد ، باشد !
فلسفی گویند :

– حشر ارواح باشد !

احمق است . ورق خود بر می خواند . یعنی هر چه
او نداند ، نباشد . اگر چه بودی ، و آفتاب بودی !

۱۰۶

۱۸۲

اکنون ، همه عمر ،

آن مدرّس ، در این مانده است که :

– آن حوض چهار ، در چهار ،

پلید شد [یا نه] ؟ !

۳۳۰

۱۸۳

« تعلّم » نیز ،
 « حجاب بزرگ » است !
 مردم ، در آن ، فرو می رود ، گوئی ،
 در « چاهی » ،
 یا در « خندقی » ،
 فرو رفت ! ...

۲۶۷

۱۸۴

آن غول است که ترا باتک می کند ، و از یار جدا
 می کند ، و از راه راست سوی بیابان می کشد !
 آوازش ، آواز آشنایان ، یا گرگ است که برف را
 بر می انگیزد ، تا چشم ها را بسته کند ، و راه را پوشیده
 کند !

۲۶۹

۱۸۵

سهل ترین علوم ،

علم اُسْتِنجاست (طهارت بوسیله ی سنگ یا چوب ،
یا کهنه) ، و توابع فقه !
از آن ، مشکل تر ، اصول فقه !
از آن ، مشکل تر ، اصول کلام !
از آن ، مشکل تر ، علم فلسفه ی الهی ، که می گویند ،
با انبیاء ، پنجه می زنند ! -
که اگر ، بیم « تیغ » (شمشیر ، قتل) نباشد ،
طریقه ی خود را می گویند که ثابت کنیم ! - و ژاژ (یاوه)
می گویند !
و آنچه افلاطون و توابع او ، گویند که :
- اگر همه ، همچو ما بودندی ،
انبیاء ، حاجت نبودی !
[آنهم] ژاژ است !

۱۴۴

۱۸۶

انبیاء را گویند :
- حکیم بودند !
الّا ، جهت مصالح خلق ،
چنین ها ، گفته اند ! . . .

۱۸۷

منام (خوابیدن) بندگان خدا ،
 خواب ، نباشد . بلکه عین واقعہ ی بیداری باشد !
 زیرا ، چیز ها باشد کہ در بیداری ، برو عرضه نکنند از
 تلاکی ، و ضعف او - :
 در خواب بیند ، تا طاقت دارد !
 و چون کامل شد ، بی حجاب بنماید !

۸۶

۱۸۸

در این مسئلہ ، قول اصولیان بگیریم کہ قضایا ،
 سه قسم اند :
 - یکی واجب است ، چنانکہ عالم حق و صفات او !
 - و دوم ، محال است ، همچون اجتماع تقیضین !
 - و سیم جایز است کہ هر دو رو دارد : شاید کہ
 بُود ، و شاید کہ نَبُود !
 هر کہ این قسم [سوم] بگیرد ، آنکس خلاص یابد !

۷۸

۱۸۹

— اندیشه چه باشد ؟ !

— « در پیش (به گذشته) نظر کردن » که آنها

که پیش از ما بودند ، . . . سودمند شدند ازین کار ، و ازین
گفت ، یا نه ؟ !

— و پس (به آینده) هم نظر کنند . یعنی

عاقبت این [کار یا گفت] چه باشد ؟ !

و کسی پیش و پس نظر کند که پیش و پس او ،

سدی نباشد ، از محبت دنیا !

۳۶۵

۱۹۰

هر فسادى که در عالم افتاد ،

از این افتاد که :

— یکی ، یکی را معتقد شد ، به تقلید !

— یا منکر شد ، به تقلید ! . . .

— کی روا باشد ، مقلد را ، مسلمان داشتن ؟ !

۷۶

۱۹۱

پیش ما ، یکبار ،
مسلمان ، نتوان شدن ! :
مسلمان ، می شود ، و
کافر ، می شود ، و باز ،
مسلمان ، می شود !
و هر باری از « هوی » (خواست های پست نفسانی) ،
چیزی ، بیرون می آید ، تا آنوقت که
« کامل » ، شود !

۲۸۶

۱۹۲

پیغمبر را دید . . . بعد از دوازده سال .
گفت :
- یا رسول الله ! هر شب آدینه ، خود را
بمن نمودی !
درین مدت ، مرا چو ماهی بی آب ،
رها کردی ؟ !
[پیغمبر] گفت :

— به تعزیت (سوگواری) مشغول بودم !

گفت :

— چه تعزیت ؟ !

[پیغمبر] گفت :

— تعزیت امت خود که درین دوازده سال ،

هفت کس را ، روی به قبله بود که

بمن آمدند ، لا غیر !

باقی همه را ، روی از قبله گردیده بود !

۲۰۴

۱۹۳

— چشم محمد . . . روشن که تو اش امتی !

— امت باشی ؟ !

— حضرت حق فخر کند ؟ !

— دست تو بگیرد ؟ !

— به موسی و ، عیسی بنمایاند ؟ !

مباهات کند که چنین کس ، امت من است ؟ !

۲۵۵

۱۹۴

ازین مسلمانان ،

ملول شده بودم !

از گرسنگی می گشندم ! . . .
می خورند جهت هوای خود ،
و مردان خدا ،
گرسنه ! ؟

۳۶۱ - ۳۶۲

۱۹۵

- تحصیل علم ، جهت لقمه ی دنیوی چه
می کنی ؟
این رسن ، از بهر آنستکه ازین چه بر آیند ، نه از
بهر آنکه ازین چه ، به چاههای دیگر فرو روند !
در بند آن باش که بدانی که :
- من کیم ؟
- و چه جوهرم ؟
- و به چه آمده ام ؟
- و کجا می روم ؟
- و اصل من از کجاست ؟
و این ساعت ، در چه ام ؟
و روی به چه دارم ؟ !

۱۹۶

آری به ذات پاک او ،
به ذات پاک ذوالجلال ،
آن قوم نیز ، در آن مدرسه ،
جهت آن ، تحصیل می کنند :
- تا فرهنگ بدانیم ، تا فلان مدرسه را
بگیریم ! ...
- تا فلان موضع را بگیریم ، وزود ، مشهور شویم !
- تحصیل علم ، جهت لقمه ی دنیاوی ، چه می کنی ؟ !
در بند آن ، نی که بدانم که :
- من کیم ؟
- و چه جوهرم ؟
- و به چه آمدم ؟
- و کجایم روم ؟ !
- و اصل من ، کجاست ؟ !
اگر این معانی ، در عبارت ، همچو آب ، در کوزه
است ، بی واسطه ی کوزه ، من آب ، بیایم !

۱۹۷

گفت :

- آنجا که حقیقت معرفت است ، دعوت (دین ،

پیام) کجاست ؟ !

- و کن ، ممکن (امر و نپی ، فروع دین)

کجاست ؟ !

گفتم . . . :

- این انکار که تو می کنی . . . و

این تصرف ، نه که عین دعوت است ؟ !

- پس دعوت می کنی ، و می گوئی :

- دعوت نباید کردن ! ! ؟

۳۵۲

۱۹۸

گفت :

- ما را عاجز کردند !

- آن می گوید : [خدا] بر عرش است !

- این می گوید : منزّه است از مکان و جای !

- سرگردان شدیم !

۲۴۳

۱۹۹

گفت :

— خدا ، یکی است !

گفتم :

— اکنون ، ترا چه ؟ !

چون تو ، در عالم تفرقه ای !

صد هزار ، ذره ای !

در عالم ها ، پراکنده ،

پژمرده ،

فرو فروده ای !

او ، خود هست ؟ !

وجود قدیم او هست ؟ !

ترا چه ؟ !

۳۳۴

۲۰۰

می گوید :

— ای خدا ، چنین کن !

و ، ای خدا ، چنان ، مکن !

چنان باشد که گویند :

- ای پادشاه !

آن کوزه را بر گیر ، اینجا بنه ! ...

- این بکن !

- و آن ، مکن !

۳۲۲

۲۰۱

- اکنون ، خدای تعالی ،

در این ماه (رمضان ؟) ، حاضر است و ،

ناظر ؟ !

و ماههای دیگر ،

غافل است و ، غایب ؟ !

کدام ماه ، حاضر است ،

تا یادش کنیم ؟ !

- زهی ، مستی احمق ! !

۲۰۷

۲۰۲

قومی اند - اندکی - که گویند :

— خدا را در خواب ، توان دیدن !
بیشتر در خواب !!
و در بیداری دیدن ، روا ندارند !

۲۴۲

۲۰۳

— عالم آله ؟ !
— نور ، در نور ،
لذت ، در لذت ،
فر ، در فر ،
گرم ، در گرم است !
— این که سایه ، می بینم ، همه ، دنیا (پستی) است ؟
همه ، عالم زشتی و قبح است و ،
فنا و ، بی ذوقی !
— چگونه این [مظهر پلیدی] سایه ی آن [عالم نور] باشد ؟ !

۱۴۱

۲۰۴

اگر به عرش روی ،
هیچ سود نباشد !

و اگر بالای عرش روی ،
و اگر زیر هفت طبقه ی زمین ،
هیچ سود نباشد !
در دل می باید که باز شود !

۲۶۷

۲۰۵

تو آنی که نیاز ، می نمائی !
آن ، تو نبودی که بی نیازی ، و بیگانگی ،
می نمودی !
آن ، دشمن تو بود !
از بهر آن ، می رنجانیدمش که تو ، نبودی !
آخر ، من ترا ، چگونه رنجانم که اگر بر پای تو ، بوسه دهم ،
ترسم که مژه ی من ، در خلد ،
پای تو را ، خسته کند ؟ !

۳۸

۲۰۶

جهد کن !
تا قرار گاهی ، در دل ، حاصل کنی ! . . .

- طالب دنیا باشی ؟ !
- به زیان باشی ! . . .
- به مباشرت (دربندگی) اسباب ، باشی !
- طالب دین باشی ؟ . . .
- [باید] به متابعت طاعت باشی ! . .
- طالب حق باشی ؟ . . .
- [باید] به ملازمت خدمت مردان باشی !

۲۰۳

۲۰۷

- اگر درین راه که می روی ،
- مجاهده می کنی ،
- و شب و روز ، می کوشی ،
- صادقی ؟ ،
- چرا ، دیگری را ، راه نمی نمایی ؟
- و او را به « خواب خرگوش » ، در می اندازی ؟ !

۱۴۱

۲۰۸

گفت :

- نماز کردند ؟

گفت :

ـ آری !

گفت :

ـ آه !

گفت :

ـ نماز همه عمرم بتو دهم ، آن « آه » را ،

بمن ده !

۲۰۳

۲۰۹

چون . . . بسوی کعبه نماز می باید کرد ،

فرض کن ! :

ـ آفاق عالم ، جمله جمع شدند ،

گرد کعبه !

حلقه کردند و ،

سجود کرده !

چون ، کعبه را ، از میان حلقه بر گیری ،

نه سجود هر یکی ، سوی همدگر باشد ،

دل خود را ،

سجود کرده ! . . .

۲۱۰

گفت :

— تا بنماز جنازه ی فلان رویم !

آن ساعت ، صوفی را پروای آن نبود !

گفت . . . :

— نماز جنازه اینستکه :

— « خداهش ، پیامرزد ! » ،

اصل ، اینست !

« اصل » را ، آنکه نداند ، در « فرع » ، شروع کند !

۳۳۷

۲۱۱

ذره ای از « چرك اندرون » ،

آن کند که صد هزار ، « چرك بیرون » ،

نکند !

آن « چرك اندرون » را ، کدام آب ،

پاك کند ؟ . . .

- آب دیده ؟ !
 - نه هر آب دیده !
 الا ، آب دیده ای که از آن ، صدق خیزد !

۵۷

۲۱۲

بُوش (خودنمایی و دبدبه جوئی) اهل دنیا ،
 بدان ماند ،
 و بلندی جُستن ایشان ،
 که « دیو سپید » را ، رستم گفت که :
 - « بالای کوه انداز تنم را !
 تا استخوانم بر بلندی باشد ،
 تا کسی که آوازه ی من شنیده باشد ،
 به حقارت [در من] ننگرد » !

۲۸۸

۲۱۳

مبالغه می کنند که :
 - فلان کس ، همه لطف است ،
 لطف محض است !

پندارند که :

— کمال ، در آن است !

— نیست !

آن که همه لطف باشد ، ناقص است ! . . .

بلکه هم « لطف » می باید ،

و هم ، « قهر » ! . . .

۳۷۱

۲۱۴

فلانی گفته بود که :

— این خود ، همه راهست : هم قهر بر دشمنان ،

هم لطف ، بر دوستان !

آخر ، همه کس ، دوست شناس نبُود ،

و دشمن شناس ، نبُود ! . . .

پس ، زندگانی دو بار بایستی آنکس را که :

— از « وجود اول » نمرده است ،

و « وجود نو » نیافته است !

— اینک ، یافت ، « زندگانی دوم » ؟ ! . . .

— نگرد ، دشمن را شناسد ،

دوست را شناسد !

- قهر او ، به محل قهر باشد ،
 لطف او ، به محل لطف باشد !
 هم قهر او ، بایسته بُود ، هم لطف او -
 اگر چه هر دو ، به حقیقت ، به یکی باز ،
 می آید ! ...

۳۷۲

۲۱۵

هر که گوید که :
 - ترا فلان ثنا گفت !
 بگو :
 - مرا ثنا تو می گوئی ! او را ،
 بیانه می سازی !
 هر که گوید که :
 - ترا فلان دشنام داد !
 بگو :
 - مرا ، تو دشنام می دهی ! او را ، بیانه
 می کنی !

۳۶۶

۲۱۶

— معنی « ولایت » ، چه باشد ! ؟
 — آنکه او را ، لشکرها باشد ، و شهرها و ده ها ؟ !
 — بلکه « ولایت » آن باشد که او را ، ولایت باشد ،
 بر نفس خویشتن ،
 و بر کلام خویشتن ،
 و سکوت خویشتن ،
 و قهرها ، در محل قهر ،
 و لطف ، در محل لطف ،
 و جواب ، در محل جواب ! . . .
 چو ، محکوم او نبُود ، حاکم او بُود ! . . .
 . . . و اگر نه ، صفات وی ، بروی ، بلا باشد و عذاب ! . . .

۲۷ - ۲۸

۲۱۷

اگر . . . مرا ، ولایتی باشد ،
 و حکمی ،
 همه عالم ، یک رنگ شدی ،
 شمشیر ، نماندی ،

قهر ، نماندی !
و [لی] این سنت الله نیست که این عالم ،
چنین باشد !

۴۲

۲۱۸

آنکه مرا دشنام می دهد ، خوشم می آید ،
و آنکه ثنا می گوید ، می رنجم !
زیرا که ثنا می باید که بعد آن ، انکار ،
در نیاید !
آخر ، منافق ، بدتر است از کافر !

۱۴۹

۲۱۹

او که گوید :
— قلب ،
این « گوشت-پاره » است ،
او ، کافر تر است ،
و بدتر است از نصرانی . . . که عیسی را ،
« پسر خدا » ، می گوید !

۳۲۳

۲۲۰

می گویند :

« هر کسی را همزادی است ،

از پری ،

یا از دیوی که با او ،

بهم ، در وجود آید ! ...

۱۳۵ - ۱۳۶

۲۲۱

تنهات ، یافتم !

هر یکی به چیزی مشغول ، و بدان ، خوش دل و خرسند :

بعضی روحی بودند ،

به روح خود ، مشغول بودند ؛

بعضی به عقل خود ،

بعضی به نفس خود !

ترا ، بی کس یافتم !

همه یاران ، رفتند به سوی مطلوبان خود !

تنهات ، رها کردند !

من ، یار بی یارانم ! ...

۲۳۷

۲۲۲

اگر مرا دیدی ، خود را چه بینی ؟ !
و گر ذکر من کنی ، ذکر خود ، چه می کنی ؟ ...
اگر مرا می شناسی ،
و مرا دیدی ، ناخوشی را چرا ، یاد کنی ؟ ! ...
اگر با منی ،
چگونه با خودی ؟ !
و اگر دوست منی ،
چگونه ، دوست خودی ؟ !

۲۵۷

۲۲۳

لحظه ای برویم به خرابات !
بیچارگان را به بینیم !
آن عور تکان (روسپیان ، ساقیان ، رقاصان ،
نوازندگان ، و خوانندگان زن) را ، خدا آفریده است !
اگر بدند ، یا نیک اند ،
در ایشان بنگریم !
در کلیسا ها هم برویم !
- ایشان را بنگریم !

۳۵۵

۲۲۴

شرح حجاب را که هفتصد حجاب است ،
 از ظلمت به حقیقت رهبری نکردند ،
 رهنی کردند ،
 بر قومی !
 ایشان را ، نومید کردند که :
 - « ما ازین حجاب ها ، کی بگذریم ؟ ! »
 همه حجاب ها ، يك حجاب است !
 جز آن يك ، هیچ حجابی نیست ! :
 - آن حجاب ، این وجود (نظم موجود ؟) است !

۳۷

۲۲۵

شناخت این « قوم » ،
 مشکل تر از شناخت « حق » (خداوند) است !
 آن (حق ، خداوند) را ، به استدلال ، توان دانستن که :
 - چویی تراشیده دیدی ؟ !
 - هر آینه او را ، تراشنده ای هست !
 یقین که بخود ، نباشد !
 اما آن قوم که ایشان را ، همچو خود می بینی ،

بصورت و ظاهر ،
ایشان را ، معنی دیگر [ست] ،
دور از تصور تو ،
و اندیشه ی تو !

۲۱۹

۲۲۶

با خلق ، اندك اندك ، بیگانه شو !
حق را با خلق ،
هیچ ، صحبت ، و تعلق نیست !
ندانم از ایشان ، چه حاصل شود ؟ !
کسی را ، از چه ، باز رها کنند ؟ !
یا به چه ، نزدیک کنند ؟ !
آخر ، تو سیرت انبیا داری !
پیروی ایشان ، می کنی !
انبیا ، اختلاط (آمیزش با مردم) کم کرده اند !
ایشان ، به حق ، تعلق دارند - اگر چه به ظاهر ، خلق ،
گرد ایشان ، در آمده اند !

۲۹۱

۲۲۷

مرا ، ازین علم های ظاهر ،
و ازین قازی (عربی) ها ، می بایست که با ایشان ،
بگوییم که :

— دریغ است این علم من ، با ایشان گفتن !
الّا ، هم به علم ایشان ، با ایشان ،
[باید سخن گفتن] !
ایشان را به همان [عربی بافی و عالم نمائی] مشغول
باید کردن ، که بدین [حقیقت جوئی و علم راستین]
نمی ارزند !

۲۵۳

۲۲۸

اگر امتحان نکنم ،
« او » نداند که « او » کیست ! ؟
دیدنی جماعتی که اعتقاد ها می نمودند ،
و جان بازی ها ،
چون امتحان ، اندک آغاز کردم ، اعتقادشان را دیدی ،
چگونه برهنه کردشان پیش تو ؟ !

تو شان ، برهنه دیدی ؟ !
 آنکه دعوی محبت می کند ، از میان جان ،
 یکی درمش بخواهی ،
 عقلش برود ،
 جانش برود ،
 سر و پای ، تم کند !
 امتحان کردم ، تا خود را اندکی دیدند ، تشنیه (فاسزا) ،
 بر آوردند که :
 - این شخص ، همه روز ، معتقدانرا ، سرد
 کرد !

۳۵۸

۲۲۹

از سخن او ،
 خنده ام گرفت که می گوید :
 - پشتم سوی توست ،
 معذور دار !
 می گوید :
 - . . . پس و پیش تو ،
 هر دو یکی است !

۲۰۶

۲۳۰

چندین خروار نمک ،
 در آن مطبخ او (سلیمان) ، خرج شدی !
 باقی را قیاس کن !
 زنبیل فروختی ، با این سلطنت ،
 و بر خاک نشستی ،
 و چند مسکین را ، گرد گردی ،
 و با ایشان بخوردی ،
 و گفتی :
 - خدایا ! مسکینم - همنشین
 مسکینان !
 کار ، آنست !
 اما ، هر که . . . انا نیت (منم ، منم) آغاز کرد که :
 - « من چنین ، و من چنان [ام] ! » ،
 مغزش نباشد !

۳۲۴

۲۳۱

درویشی به دلق ، چه تعلق دارد ؟ !

که هر سالی ، نهصد هزار درم ،
خرج حجره های آن درویش ، بودی !

۳۳۵

۳۳۲

زاهدی بود ، در کوه !
او ، کوهی بود ، آدمی نبود !
[اگر] آدمی بودی ، میان آدمیان بودی -
که فهم دارند ،
و وهم دارند ،
و قابل معرفت خدا اند -
در کوه ، چه می کرد ؟ !
آدمی را ، با سنگ چه کار ؟ !
میان باش و ، تنها ! ...
نهی است از آنکه به کوه ، منقطع شوند ، و از میان
مردم ،

بیرون آیند ،
و خود را ، در ... خلق ، انگشت نمای کنند ! ...

۱۱۴

۲۳۳

مانع آمدن به خدمت . . . بزرگان ،
« قصور استعداد » است !

استعداد بیاید ،
و قابلیت بیاید ،
و فراغت از مشغولیت ها ،
تا زیارت [بزرگان] ثمره دهد !
آنها که زیارت کنند به نیاز ،
اگر چه قاصر باشند ،
هم ضایع نباشد !

اما ، در بهتری باید کوشید !
بعضی را ، امید بهتری نمی بینم که پیش از فداقت ،
بیدار شوند !

۴۵ - ۴۶

۲۳۴

به خردگی (کودکی) باید . . . ،
خو (تربیت) گرفتن !
تا ، زود تر ، در کار آید ،

که شاخ تر ، راست شود ، بی آتش !
چون ، به آتش خشک شد ، بعد از آن ، دشوار گردد !

۳۵۸

۲۳۵

از فرزند خود ، شکایت می کرد !
از زبانم ، این آمد که :

— عاقبتش نیکو شود !
کودك است !

آنچه می کند ، نه اصلی [است] !

چنانکه غوره ،

و زرد آلوی خام ،

تلخی کند ،

تزشی کند !

آن ، از کودکی ، غوره است و ، از خامی ،

نه اصلی !

غوره ی سنگ (هسته) بسته ، هیچ شیرین نشود ، الا باید
که غوره ، در نظر آفتاب باشد !

۳۵۵

۲۳۶

اگر این بچه را بمن دهند ، چنانش بر آرم که نه این
خواهد ، نه آن !

چنانکه هر که بیندش ، گوید :

— فرشته است . این آدمی نیست !

آنگاه [که] او ازمن ، بادام خواهد ، یکی در رویش
بزنم :

— هان ، گرسنه ای ؟ نان بخور ! اگر نه ،

هرزه ، مگو !

... غذای آدمی ، ناست وقتی . و وقتی ، شوربا

و گوشت . باقی « بازی » است ! رها کنم ، تا . . . به بازی ،
بر آید ، بزرگ شود ! . . .

چنانش بر آرم ، مدت اندک ، عجبی شود ! چنانکه
نمیرد ، رفجور نشود .

لقمه ی بی امر ، در دهان کند ! ؟

... از دهانش بیرون کنند ! زیرا ، چون بزرگ

شود ، در خود رأیی ، نصیحت ، سود ندارد ! . . .

غرض من از این خشونت ، آنست تا نفس او ، سر از

کجا بر کند ، نه جهت غیظ نفس !

۲۳۷

پدر ، قرا ،
به جهت آن به تحصیل فرستاد ،
که روزگار ، بد است ،

و مردم ،
طمع می کنند ، در پسر ،
و از خدا ،
نمی ترسند !

۱۷۶

۲۳۸

اگر طبیبی را گویند که :
- علاج این رنجور می کنی ،
چرا علاج پدرت نکردی که بمرد ؟!
و علاج فرزندت نکردی ؟ !
و مصطفی (پیامبر اسلام) را گویند :
- چرا ، عمت (عمویت) را که بولهب است ،
از تاریکی برون نیاوردی ؟ ! ،
گویند که :

— رنج هائی است که قابل علاج نیست !

مشغول شدن طبیب ، بدان ، جهل باشد !

و رنج هائی است ، قابل علاج است ،

ضایع گذاشتن آن ،

بی رحمی باشد !

۶۹

۲۳۹

پادشاه را ، دو پسر بود : یکی مؤدب ، و بلند همت . آن
دگر ، نا شایسته و احمق و بد دل و زنانه ! . . .

[پادشاه] . . . مرد . . . شجاع جان باز رستم صفتی ،
به جست . او را قرین و رفیق این پسر [نالایق] کرد ، تا شب
و روز ، او را ، صفت مردان گفتی ، و نمودی . و سلاحشوری
می آموختی ، و حرکات مردان !

هیچ اثر نمی کرد . همین لفتک ، و لُعْبَتَكَ (عروسك)
می ساخت . چون دخترکان بازی می کرد !
بعد دو ماه گفتند که :

— امروز پادشاه می آید تا به بیند که چه
می آموزد پسرش ازین اخی (جوانمرد ، برادر ، در خطاب
اهل فتوت) ؟ !

پسرش . . . [مانند زنان] مقنعه بر سر انداخته ، و لعبت
(عروسك) ها ، پیش گرفته !

این . . . معلم نیز از غایت عجز ، دستار خود را ، هم
از سر ، فرو آورده ، و مقنعه ای ساخته ، در سر خود انداخت .
لعبت ها ، پیش گرفت ، و پهلوی پسر پادشاه ، نشست !
پادشاه در آمد که :

- معلم کو ؟ ! . . .

معلم از زیر مقنعه سر بر آورد . خدمت (تعظیم) کرد .
با آواز زنانه می گوید :

- اینک منم ، معلم ! [اینجا هستم !]

[پادشاه] گفت :

- این چه حال است ؟ !

[معلم] گفت :

- ای شاه عالم ، درین دو ماه ، چندانکه زدم ،

و گرفتم که او را ، همرنگ خود کنم ، البته نتوانستم . من ،
همرنگ او گشتم !

اما ، او ، مرد بُود . او را چه زیان ، آن تشبه [بزنان]
کردن ؟ !

۳۶۲

۲۴۰

- آدمی را « رنج » ،

چگونه مستعد نیکی ها می کند ؟ !

چون ، « رنج » ، نمی باشد ،
 « انا نیت » (خود پسندی و خود گرائی) ،
 حجاب او ، می شود !
 اکنون ، می باید که « بی رنجوری » ،
 مرد ، پیوسته همچنان ، رنجور باشد ،
 تا سالم باشد از آفات !

۲۴۹

۲۴۱

مرد آن باشد که در « ناخوشی » ،
 « خوش » باشد ،
 در « غم » ،
 « شاد » ، باشد !
 زیرا که داند ، آن « مراد » ،
 در « بی مرادی » ،
 در پیچیده است !
 در آن بی مرادی ، امید مراد است !
 و در آن مراد ،
 غصه ی رسیدن بی مرادی !

۱۹۴

۲۴۲

نباید که زن درویشان ،
چیزی گوید ! . . .
باید که او ،
ظاهر نگاهدارد ،
و نماز کند ،
و خشوع !

۲۱۶

۲۴۳

زن را همان به که پس دوك (آلت نخ ریزی) ،
نشیند ،
در کنج خانه ،
مشغول ، با آنکس که تیمار او کند !

۲۴۳

۲۴۴

بعضی را مطلوب ،

مقارن طلب ، پیش آمد !
و بعضی را ، به وقت مرگ ،
مطلوب ، روی نمود !
و بعضی هم در آن طلب ، مردند !
در هوس این [در طلب] مردن ،
کاری بزرگ است !

۱۳۹

۲۴۵

قومی هستند که پیش ایشان ،
این باشد که :
_ همه کارهات ، حواله به « فردا » باد !
یعنی ، « امروز » ، چه شد ؟
« امروز » را ، برون کردند ؟ !
چه گناهی کرده بود « امروز » ،
[که] از حساب بماند ؟ !

۲۷۰

۲۴۶

روزی در پیش است که آنرا ،

« روز تَغَاوُن » (روز دریغ ، غبن آسماهی) ، گویند که :
 - آه ! چه کردیم ؟ !
 آن [آه !] ، هیچ سودی ندارد !
 اما ، تَغَاوُن ، این ساعت سود دارد :
 - [که آه ! چه می کنیم ؟ !]

۱۳۷

۲۴۷

هر کاری که در آن . . . مرگ را ،
 دوست داری ،
 آن کار ، نکوست !
 پس میان هر دو کاری که متردد ، باشی ،
 درین آینه بنگر که از آن دو کار ،
 به « مرگ ! » ،
 کدام ، لایق تر است ؟ !

۲۹

۲۴۸

جان بازان . . . مرگ را ، چنان می جویند که :
 - شاعر ، قافیه را ،

- و بیمار ، صحت را ،
- و محبوس ، خلاص را ،
- و کودکان آدینه را !

۷۵

۲۴۹

یکی خمار ، خمر فروخت . یکی گفت که :
- خمر می فروشی ؟ عجب ! بعوض آن ،
چه خواهی خریدن ؟ !

۲۳۱

۲۵۰

اشکال گفت :
- حرامی ی خمر (شراب) در قرآن هست ،
حرامی ی « سبزك » (حشیش) نیست !
گفتم :
- هر آیتی را سببی می شد ، آنکه وارد می شد .
این « سبزك » را در عهد پیغامبر ،

نمی خوردند صحابه ،
و اگر نه ، گشتن فرمودی !

۲۱

۲۵۱

سماعی است که فریضه (واجب) است !
و آن سماع « اهل حال » است ،
که آن ، فرض عین است -
چنانکه پنج نماز ، و روزه ی ماه رمضان ،
و چنانکه آب و نان خوردن - به وقت ضرورت ،
فرض عین است « اصحاب حال » را !
زیرا مدد حیات ایشان است !
اگر اهل سماعی را ، به مشرق ، سماع است ،
صاحب سماع دیگر را ، به مغرب ، سماع باشد ،
و ایشان را ، از حال همدیگر ، خبر باشد !

۲۰

۲۵۲

« خواص » را ،
سماع ، حلال است .

زیرا ، دل سلیم دارند .
از دلِ سلیم ، اگر دشنام به کافر صد ساله رود ،
مؤمن ، شود !
اگر به مؤمن رسد ، « ولی » شود ! . .

۲۲ - ۲۳

۲۵۳

هفت آسمان و زمین ،
و خلقان ، همه در رقص آیند ،
آن ساعت که صادقی در رقص آید !
اگر ، در مشرق ، « موسی » . . .
در رقص بُود ،
اگر ، « محمد » در مغرب بُود ،
هم در رقص بُود ،
و در شادی !

۲۴۶

۲۵۴

سماعی بود ،
مضطرب ، لطیف و ، خوش آواز !

صوفیان صافی را ، دل ، هیچ در نمی گرفت .
 شیخ ، گفتا :
 - در کفش ها بنگرید که کفش بیگانه ،
 آنجا نبود !

۲۴۶

۲۵۵

رقص مردان خدا ،
 لطیف باشد و ، سبک !
 گویی ، برگ است که بر روی آب می رود ! -
 اندرون ، چون کوه ... ،
 و برون ، چون کاه ! ...

۱۷۴

۲۵۶

شیخ گفت :
 - عرصه ی سخن بس درازست و ، فراخ !
 هر که خواهد می گوید ، چندانکه خواهد !
 گفتم :
 - عرصه ی سخن بس تنگ است !

عرصه ی معنی فراخ است !
از سخن ، پیش تر آ !
تا فراخی بینی و ،
عرصه بینی !

٦

کلمات قصار:

گزیده گوئی ها،

کوته گوئی ها،

فشرده گوئی ها...

۲۵۷

صد هزار درم ،
با من خرج کنی ،
چنان نباشد که حُرمت سخن من ، بداری !

۳۴۳

۲۵۸

تو ، تاویل سخن . . . ،
به علم های خود ،
و معرفت ،
و فلسفه های . . . خود کنی !

۱۰۴

۲۵۹

— می پنداری که آنکس که لذات ،

بر گیرد ،

« حسرت » او ، کمتر باشد ؟ !

— حقا که حسرت او ،

بیشتر باشد !

زیرا که به این عالم ،

بیشتر ، خوی کرده باشد !

۲۹

۲۶۰

« آزادی » ، در « بی آرزویی » است !

افلاکی (۶۱/۴) ج ۲ ، ص ۶۵۷

۲۶۱

آنکه محقق تر است ، مقلد تر است !

۲۴۲

۲۶۲

— « عقل » ؟ !
 — سست پای است !
 — از او ، چیزی نیاید !

۳۵۹

۲۶۳

عقل این جهانی . . . ،
 زبون « طبع » است !

۳۶۴

۲۶۴

عقل ، تا سحرگاه ، ره می بُرد !
 اما ، اندرون « خانه » ،
 ره ، نمی بُرد !
 آنجا ، عقل ، حجاب است ،
 دل ، حجاب است ،
 و سر ، حجاب !

۲۶۵

عقل ،
تا در خانه ، راه می برد .
اما ، اندر خانه ،
راه ، نمی برد !

۲۴۶

۲۶۶

حق ،
بدست من است !
حق ، با من نیست !

۱۷۴

۲۶۷

دل من ،
خزینه ی کسی نیست .
خزینه ی
حق است !

۱۸۱

۲۶۸

بعضی ،

خیال خود را ، به خدائی گمرفته اند !

۲۱۹

۲۶۹

خدا پرستی ،

آنتکه :

خود پرستی را ، رها کنی !

۲۶۲

۲۷۰

همه ، فدای آدمی اند !

و آدمی ،

فدای خویش !

۲۶۷

۲۷۱

این « خانه ی عالم » ،

نمودار تن آدمی است !
و تن آدمی ،
نمودار « عالم دیگر » !

۲۷۲

مقصود از وجود عالم ،
ملاقات دو دوست بُود ،
که روی در هم نهند ،
جهت خدا ،
دور از هوی (خود خواهی) !

۱۸۱

۲۷۳

هر مشکل که شود ،
از خود گله کن که :
- این مشکل ، از من است !

۲۹۴

۲۷۴

« اعتقاد » ،

و « عشق » ،

دلیر کند ،

و همه ترس ها ، ببرد !

۱۰۳

۲۷۵

هر اعتقاد ،

که تو را ، گرم کرد ،

آفر ، نگه دار !

و هر اعتقاد ،

که ترا سرد کرد ،

از آن ، دور باش !

۱۹۴

۲۷۶

« مسلمانی » ،

مخالفت هوی (خود خواهی ، خواهش نفسانی) است ،

کافری ، موافقت هوی !

۱۵۰

۲۷۷

« محمدی » آن باشد ،

که « شکسته دل » باشد !

پیشینیان ، « شکسته تن » می بوده اند !

۲۰۴

۲۸۷

زهی افترا ،

از هزار راست ،

منور تر ،

و خوش تر ،

و مبارك تر !

۱۱۷

۲۷۹

بر کافر ، شکر واجب است ،

که باری منافق (دو رو) ، نیست !

۱۵۰

۲۸۰

کافران را دوست می دارم ،

ازین وجه که دعوی دوستی نمی کنند ! می گویند :

— ما کفریم ،

دشمنیم !

۲۵۱

۲۸۱

چندان دوستان داریم ،

در کلیسا ها ،

و بتکده ها !!

۲۴۶

۲۸۲

فقری است که به « حق » برد ،

و از « غیر حق » ، گریزان کند !

و فقری است که از « حق » گریزان کند ،

به خلق برد!

۳۱۷

۲۸۳

معنی « صبر » ،

افتادن نظر است ، بر آخر کار (فرجام نگری) !

و معنی « پی صبری » ،

نا رسیدن نظر است به آخر کار (کوتاه بینی) !

۴۴

۲۸۴

بعضی را ،

امید بهتری نمی بینم که پیش از ندامت ،

بیدار شوند !

۴۶

۲۸۵

مردان ،

در همه عمر ، یکبار ، عذر خواهند :

بر آن یکبار هم ، پشیمان !

۲۶۸

۲۸۶

« بی انصافی » ، از « حسد » خیزد !

۳۴۸

۲۸۷

به سوختم ، (سوزاندم)

که ساختن ، در سوختن است !

خرابش کردم ،

که عمارت ، در خرابی است !

۳۶۱

۲۸۸

عنایت قاضی ، به از دو گواه عدل !

۲۳۴

۲۸۹

اقرار خصم ، به از هشتاد گواه !

۳۱۵

۲۹۰

گفتن ،
جان کندن است !
و شنیدن ،
جان پروردن !

۳۰۲

۲۹۱

درویش را ، درویشی و خاموشی !

۲۳۴

۲۹۲

یاران ما ،
به « سبزک » (حشیش) ، گرم شوند !
آن ، خیال دیو است !

۲۱

۲۹۳

با هر چه نشینی ،

و با هر چه باشی ،
خوی او ، گیری !

۴۴

۲۹۴

مرد ،
چون پیر ، شود ،
طرح کودکان گیرد !

۵۸

۲۹۵

وای بر آن رنجور ،
که کارش ، به « یاسین » افتد !

۷۰

۲۹۶

آری ،
زهی کافران مسلمان !

۲۲۵

۲۹۷

مرد ،
آنستکه عیب ،
بر خود نهد !

۲۷۴

۲۹۸

مؤمن ، سرگردان نیست !

۳۵۴

۲۹۹

بر بعضی
لباس فسق ، عاریتی است .
بر بعضی
لباس صلاح ، عاریتی است !

۲۸۴

۳۰۰

مضطرب که عاشق ، نبود ،

و نوحه گر که دردمند نبود ،
دیگران را ، سرد کند !

۲۷

۳۰۱

« پول » ،
پیش دنیا پرست ،
« قبله » است !

۵۵

۳۰۲

همه سختم ،
به وجه « کبریا » ، می آید ،
همه ، دعوی می نماید !

۶۰

۷

طنزها:

نیشخندها،

لودگیها،

متلکها،

گزشها،

گریزها.

۳۰۳

سَری عظیم باشد ،

که از غیرت ، در میان مضاحکی (سخنان طنز آمیز ، همراه
با نیشخند و تمسخر) شود !

۱۲۴

۳۰۴

صوفی [یی] گفت :

ـ شکم را ، سه قسم کنیم : تُلثی [برای] نان ،

[تُلثی برای آب] ، تُلثی [برای] نفس !

آن صوفی دیگر ، گفت :

ـ من ، شکم را پر نان کنم ! آب ، لطیف

است [خود ، جای خود باز کند] . مآند ، نفس . خواهد
بر آید ، خواهد بر نیاید !



اکنون این [صوفی] ها ، « سِر » [بصورت طنز]
می گویند . [یعنی] ، ما ، شکم ، پر محبت کنیم ! ...
وحی ، خود چیزی لطیف است .
او ، خود جای خود [باز] کند .
مآند ، جان !

اگر بایدهش ، بباشد ،

و اگر خواهد ، برود !

۲۹۶

۳۰۵

آن یکی ، یکی را شمشیر هندی آورد و گفت :
- این شمشیر هندی است !

گفت :

- تیغ هندی ، چه باشد ؟

گفت :

- چنان باشد که بر هر چه زنی ، دو نیم کند ! ...

گفت :

- برین سنگ که ایستاده ، بیازمائیم !
 شمشیر را ، بر آورد ، و بر سنگ زد . شمشیر ، دو نیم شد !
 گفت که :
 - تو گفتی که شمشیر [هندی] ، آن باشد بخاصیت که
 بر هر چه زنی ، دو نیم کند ؟ !
 گفت :
 - اگر چه شمشیر ، هندی بود ، [اما] سنگ
 از او ، هندی تر بود !
 [آری] موسی از فرعون ، فرعون تر بود ! ...

۸۷

۳۰۶

جهودی ، و ترسائی و مسلمانی ، رفیق بودند . در راه ،
 « زر » یافتند . حلوا ساختند . گفتند :
 - بیگاهست ، فردا بخوریم ، و این اندک است
 آنکس خورد که خواب نیکو - نیکو دیده باشد !
 غرض ، تا مسلمان را ، [حلوا] ندهند . مسلمان ، نیمه
 شب بر خاست . . . جمله حلوا را ، بخورد !
 [بامداد] ، عیسوی گفت :
 [دیشب] عیسی فرود آمد ، مرا برگشید [به آسمان] !

جهود گفت :

- موسی مرا در تمام بهشت برد ! ...

مسلمان گفت :

- محمد آمد گفت : « ای بیچاره ، یکی را

عیسی برد به آسمان چهارم ، و آن دگر را موسی ... به بهشت

برد ! تو محروم بیچاره ، بر خیز و این حلوا را بخور ! » .

آنگه برخاستم و حلوا را خوردم !

گفتند :

- والله خواب آن بود که تو دیدی ! آن ما ،

همه خیال بود و باطل !

۲۱۱

۳۰۷

یکی مزینی (آرایشگری) را گفت که :

- تار های موی سپید از محاسنم بر چین !

مزین (آرایشگر) نظری کرد ، موی سپید بسیار دید .

ریشش ببرید بیکبار ... و بدست او داد . گفت که :

- تو بگزین که من کار دارم !

۹۱

۳۰۸

واعظی ، خلق را تحریص می کرد :
 - بر زن خواستن و تزویج کردن - و احادیث می گفت !
 - و زنان را تحریص می کرد ، ... بر شوهر خواستن ،
 - و آنکس [را] که زن دارد ، تحریص می کرد
 بر میانجی کردن ، و سعی نمودن در پیوندیها - و احادیث
 می گفت !

از بسیاری که گفت ، یکی برخاست که :
 - الصوفی ابن الوقت ! من مرد غریبم . مرا زنی
 می باید !

واعظ ، رو بزنان کرد و گفت . . . :
 - میان شما کسی هست که رغبت کند [به همسری
 این مرد] ؟
 گفتند که :

- هست !

گفت تا :

- بر خیزد ، پیشتر آید ؟

[زنی] برخاست ، پیشتر آمد ! گفت :

- رو باز کن تا ترا به بیند ! که سنت

اینست از رسول که پیش از نکاح ، یکبار به بینند !

[زن] روی باز کرد . [واعظ] گفت :

- ای جوان بنگر !

گفت :

- نگریستم !

گفت :

- شایسته هست ؟

گفت :

- هست !

گفت :

- ای عورت ! چه داری از دنیا ؟

گفت :

- خرکی دارم ، سقایی کند . و گاهی گندم به

آسیا برد ، و هیزم کشد . اجرت آن بمن دهد .

واعظ گفت :

- این جوان ، مردم زاده می نماید و متمیز ،

نتواند ، خربندگی کردن !

دیگری هست ؟ !

گفتند :

- هست !

همچنین پیش آمد ، روی بنمود . جوان گفت :

— پسندیده است !

[واعظ] گفت :

— چه دارد ؟

[کسی] گفت :

— گاوی دارد . گاهی آب کشد ، گاهی زمین

شکافد ، گاهی گردون کشد ! . . . اجرت آن بدو رسد !

[واعظ] گفت :

— این جوان متمیز است . شاید گاوبانی کند !

دیگری هست ؟

گفتند :

— هست !

گفت تا :

— خود را بنماید !

بنمود . و گفت :

— از جهاز چه دارد ؟

گفت :

— باغی دارد !

واعظ ، روی بدین جوان کرد ، گفت :

— اکنون ترا اختیار است ، از این هوسه ،

آنکه موافق تر است ، قبول کن !

آن جوان ، بُن گوش خالیدن گرفت !

[واعظ] گفت :

... زود بگو ! کدام می خواهی ؟

جوان [گفت :

... خواهم که بر خمر نشینم ، و گاو را پیش

کنم ، و بسوی باغ روم !

گفت :

... آری ، ولی چنان نازنین نیستی که ترا ،

هر سه مسلم شود !

۷۳ - ۷۴

۳۰۹

وزیر گفت :

... هزار دینار بستان ، و این حرکت که

شنیدی باز مگوی !

هزار دینار بستد ، گفت :

... بدانید که این باد که وزیر رها کرد ، من

رها کردم !

۳۲۸

۳۱۰

دو عارف ، با هم مفاخرت و مناظرت می کردند ، در

اسرار معرفت ، و مقامات عارفان !
 آن یکی می گفت که :
 - آن شخص که بر «خر» نشسته است ، می آید
 به نزد من ، آن «خدا» ست !
 آن دگر می گوید :
 - نزد من ، «خر او» ، خداست !

۲۰

۳۱۱

کو آن ، مُشَبِّه (خدا همانند آدمی پندار) تا فریاد
 کند که :

- وا پیر بابای ، وا خدای !
 چنانکه آن مُذْکَر (واعظ) می گفت که :
 - خدا را ، در شش جهت ، تصور مکنید ! و نه ،
 بر عرش ، و نه بر کرسی !
 مشبیهی بر جست ، و جامه ضرب کرد ، و فریاد بر آورد
 که :

- [ای] خدای ، از جهان گم شوی ! چنانکه خدای
 ما را ، از جهان ، برون کردی !

۳۱۲

گفت :

- فرق چیست میان جزو ، و جزوی ، و میان

کل و کلی ؟ !

گفت :

- آری !

گفت :

- فرق چیست ؟ [آری] کدام است ؟ !

خندید ، گفت :

- خوش است !

۲۷۲

۳۱۳

آن يك ، یکی را بپرسید که :

- فلان مرد ، اهل است ؟

گفت :

- پدرش . . . اهل بود . فاضل بود !

گفت :

- من از پدرش نمی پرسم . از وی می پرسم !

گفت :

— پدرش ، سخت اهل بود !!

گفت :

— می شنوی چه می گویم ؟

گفت :

— تو نمی شنوی ! من می شنوم . گر نیستم . می دانم

چه می پرسی !

۲۹۲

۳۱۴

« ایوب » ، با چندان کرم !! . . . می گویند :

— دوازده هزار کرم بود !

می گویند ! من نمی گویم . نشمرده ام . گویی شمرده

بودند ! و می گویند :

— از آن هر [گرمی] می [افتاد بر زمین ،

بر می گرفت ، بر تن خود می نهاد !

۲۹۶

۳۱۵

هفت صوفی بودند ، با هم نشسته چند روز ، و محتاج

طعام بودند . و از لذت ملاقات همدیگر ، نمی خواستند که

متفرق شوند از بهر طلب طعام .

خواجه [یی] بر حال ایشان ، واقف بود . آمد از دور ،
روی بر زمین نهاد . گفت :

- چه می خواهد خاطر شما ؟

یکی از ایشان گفت :

- برو ! لوت (غذاهای لذیذ) مستوفا

(کامل ، کفی) ،

بساز ،

و بسیار ،

ویی دریغ !

و خانه را خالی [باید] کرد از خرد

و بزرگ ، و از خود نیز ،

چنانکه هیچکس ، در را نزند !

[خواجه] چنان کرد . گفت [بنمود] :

- این ها ، هفت کس اند . من لوت بیست

مرد بسازم ، از بهر احتیاط ! و جمله ی عیال را ، بخانه ی

خویشان فرستم . و وصیت [کنم] که زنهار ، امروز کسی

نگردد این خانه نگردد !

و کاسه ها پر کرد ، و دسته های نان ، بر صف نهاد ، و

ایشان را در آورد ، بنشاند ، و گفت :

- خدمت کردم . از من فارغ باشید که تا شبانگاه ،
روی ننمایم !

در را ، طاب بزد ، فرار کرد ، و چنان نمود که
- من ، رفتم !

و بر آمد [بر بلندی] . . . و از سوراخ پنهانی ، نظر
می کرد که :

- چون می خوردند ؟ !

یکان ، یکان ، کاسه پیش می نهادند ، و می خوردند .
تهی می شد ، یکی کاسه ی دیگر !

ناگهان ، یکی پندام (درد شکم) گرفت و افتاد ، و به
« مقعد صدق » پیوست ! . . .

آن شش ، در خوردن ایستادند . ساعتی بود ، دیگری
پندام گرفت ، افتاد ! همچنین [یکی پس از دیگری] ، تا
آن هفتم ماند بر طعام و ، بس !

خداوند خانه را ، صبر نماید . فرود آمد ، و در را
باز کرد ، و چنان نمود که از بیرون می آید .
گفت :

- شیخ ، چون بود ؟ لوت ، مستوفا (غذا کافی) بود ؟
چنانکه وصیت (سفارش) کردید ، یا نی ؟

[صوفی] گفت :

- نی !

[خواجه] گفت :

— چون ؟

[صوفی] گفت :

— اگر مستوفا (کافی ، کامل) بودی ، من [قیز] ،

زنده نماندمی ! ...

۲۵۷ - ۲۵۸

۳۱۶

شخصی در قصه ی « جیم » که دعوی کرده بود ، و

گواه خواسته بودند ، ده صوفی را ببرد . قاضی گفت :

— يك گواه دیگر بيار !

گفت :

— ای مولانا : وَ اسْتَشْهَدُوا ، شَهِيدَیْنِ مِنْ رِجَالِکُمْ

(قرآن ، س ۴ ، آ ۲۸۴ : از مردان خود ، دو گواه بگیرید) !

من ، [بجای دو گواه] ده آوردم !

قاضی [با توجه به نظریه ی وحدت وجود صوفیانه]

گفت :

— این هر ده ، یکی اند . و اگر صد هزار

[از اینان] بیاری ، همه یکی آید !

۳۱۷

تو سؤال چون می کنی ؟
مثال تو ، و من ، همچون آن نای زن است که نای می زد .
درین میانه ، بادی از او ، جدا شد .
نای بر اسفل خود نهاد ، گفت :
- اگر تو بهتر میزنی ، [بستان] بزن !

۵۲

۳۱۸

گل (کچل) گل را گفت که :
- مرا دارو کن !
گفت :
- اگر من دارو داشتمی سر خود را دارو
کردمی !

۳۲۲

قسمت

۳

فهرست ها :

۱ - نشانهای اختصاری

۲ - منابع خط سوم

۳ - نسام اشخاص

۴ - مندرجات

۱ - فهرست نشانهای اختصاری

ر ك = برای توضیح رجوع کنید به . مثال :
ر ك ۲۲۲ - آ ، یعنی برای توضیح رجوع کنید به
ص ۲۲۲ - آ همین کتاب

منابع = فهرست منابع ، یا فهرست
شماره ۲ ، در همین بخش فهرست ها
ص = صفحه

() = پراغزها ،	نگاشته ایم .
یا نیم هلال ها ، در متن سخنان شمس ،	[چنگك ها ، در
بجای واژه ی « یعنی » بکار رفته است .	متن سخنان شمس بکار رفته است .
هر جا ، ترجمه ی عبارتی ، یا	کلمات در درون چنگك ها
معنی و تفسیر کلمه ای لازم نموده	افزوده ی ما ، بر اصل متن است .
است ، آنرا درون دو نیم هلال	و برای تکمیل و وضوح بیشتر

عبارات نگاشته شده است .

یا ؟ = نشان پرسش و

تردید ، در جلوی ارقام مربوط به سال‌های تولد و مرگ اشخاص ، یا تاریخ وقایع ، حاکی از حدود تقریبی ، ولی غیر قطعی آنهاست . آئین = ر ك ص ۲۳۵ - آ ،

منابع شماره‌ی ۱

۱ - آ ، ۲ - آ ، ۳ - آ . . . ر ك ص ۱۸ - آ و ۵۲ - آ

۷۵۵ - ه / = متوفی در ۷۵۵ هجری .

یادداشت : همواره در تعیین

تاریخ مرگ توجه به خط

فاصله قبل از عدد شود

(۷۵۵ -)

۷۵۵ - ه / = متولد در ۷۵۵

یادداشت : همواره در تعیین

تاریخ تولد ، توجه به خط

فاصله ، بعد از عدد شود

(۷۵۵ -)

اخلاق = ر ك ۲۷۹ - آ ، منابع ۳۰

اشراف = ر ك ۲۹۳ - آ ، عبید زاکانی

افلاکی = ر ك ۱۷ - آ ، ش ۲ ، منابع ۴

بوستان ۲/۶ = ر ك منابع ۲۵

تاریخ جهانگشای = ر ك منابع ۱۵ - ۱۶

تاریخ فخری = ر ك ۱۹۲ - آ ، منابع ۲

تاریخ مغل = ر ك ۲۰۹ - آ ، منابع ۵

تجارب = ر ك منابع ۴۳

تذکره = ر ك ۳۱۰ - آ ، منابع ۳۲ ج = جلد

جامع التواریخ = ر ك منابع ، ش ۴۷

سوره‌ی ... ، آیه‌ی ...	ج = چاپ
ق م = قبل از میلاد	ح = حکومت
ق ه / قبل از هجره	حبیب السیر = رك ۱۹۱ - آ ،
كشف = رك ۴۱۱ - آ ، منابع ۴۶	منابع ۱۸
كیمیا = رك ۲۶۹ - آ ، منابع ۳۳	خ = خلافت
گلستان ۵/۷ ، و مانند آن = رك	خط سوم = رك ۱۰۶ - آ ،
۲۱۵ - آ ، منابع ۲۴	۳۰۰ - ۲۹۹ - آ
م / = میلادی	د ح = در حدود
مثنوی = رك ۳۷۷ - آ ، منابع ۳۹	راحت = رك ۲۳۹ - آ ، منابع ۲۰
مثنوی ولدی = رك ۱۷ - آ ،	ز = زندگی
ش ۱ ، منابع ۲۷	سپهسالار = رك ۱۸ - آ ، ش ۳ ،
مقالات = رك ۵۲ - آ ، منابع ۱۲	منابع ۲۳
ولد نامه = رك مثنوی ولدی	ش / = شمسی
ه / = هجری	ش = شماره
هش / هجری شمسی	ش ۱ ، ۲ ، ۳ ... = رك ۵۲ - آ
هف / = هجری قمری	فیه مافیه = رك منابع ۴۰
	قرآن ، س ... ، آ ... = قرآن ،

۲ - فهرست منابع خط سوم

در پایان هر منبع ، در درون پراقتز ، صفحهای از کتاب که آن منبع در آن ، برای نخستین بار مورد استفاده قرار گرفته است ، بدست داده شده است . ضمناً این فهرست ، برپایه‌ی مشهورترین عنوان نویسندگان ، به ترتیب حروف الفباء مرتب گشته است .

- | | |
|---|--|
| ۱ - ابن اخوه : معالم القربه
فی احکام الحسبه ، یا آئین
شهرداری در قرن هفتم ، ترجمه‌ی
دکتر جعفر شعار ، انتشارات بنیاد
فرهنگ ایران ، تهران ۱۳۴۷
(ص ۲۳۵ - آ) | ۳ - ابن عربی ، محیی الدین :
ترجمان الاشواق (دیوان اشعار) ،
چاپ نیکلسون در :
Oriental Translation
Fund , New Series ,
Vol. XX , RAS, London,
1911 (ص ۳۰۸ - آ) |
| ۲ - ابن طقطقی ، محمد بن علی
بن طباطبایا : تاریخ فخری ،
ترجمه‌ی محمد وحید گلپایگانی ،
بنگاه ترجمه و نشر کتاب ، تهران
۱۳۵۰ (۱۹۲ - آ) | ۴ - افلاکی ، شمس الدین احمد :
مناقب العارفین ، تصحیح تحسین
یازیجی ، انتشارات انجمن تاریخ
ترك ، آنکارا ، ج ۱ ، ۱۹۵۹ ، |

- ج ۲ ، ۱۹۶۱ (آ - ۱۷)
- ۵ - اقبال ، عباس : تاریخ مغول ، چاپ ۲ ، انتشارات امیر کبیر ، تهران ۱۳۴۱ (آ - ۲۰۹)
- ۶ - اقبال لاهوری ، محمد : سیر فلسفه در ایران ، ترجمه دکتر امیر حسین آریانپور ، نشریه ۸ ، مؤسسه فرهنگی عمیران منطقه‌ای (R. C. D.) تهران ، ۱۳۴۷ (آ - ۵۷۸)
- ۷ - الجیلانی ، عبدالکریم بن ابراهیم : الانسان الكامل فی معرفة الاواخر والاول ، مکتبه محمد علی صبیح ، قاهره ۱۳۸۳ هـ / ۱۹۶۳ (آ - ۵۷۸)
- ۸ - بهاء ولد : معارف ، مجموعه مواعظ و سخنان سلطان العلماء بهاء الدین ولد ، جزء ۴ ، تصحیح بدیع الزمان فروزانفر ، انتشارات وزارت فرهنگ ، تهران ۱۳۳۸ (آ - ۲۳۲)
- ۹ - بطروشفسکی ، ای . پ : اسلام در ایران ، ترجمه کریم کشاورز ، انتشارات پیام ، تهران ۱۳۵۰ (آ - ۳۴۷)
- ۱۰ - تاریخ سیستان ، تألیف مؤلفان گمنام ، تصحیح ملک الشعرای بهار ، چاپ ۲ ، کتابفروشی زوار ، بدون تاریخ انتشار ، تهران (آ - ۳۶۸)
- ۱۱ - تاریخ نبیل : Nabil: The Dawn-Breakers, translated from the Persian, B. Publishing Trust, Wilmette, Illinois, 1962. (ص ۳۷۱ - آ)
- ۱۲ - تبریزی ، شمس الدین محمد : مقالات ، تصحیح احمد

- خوشنویس ، مطبوعاتی عطائی ،
تهران ، ۱۳۴۹ (آ - ۵۲)
- ۱۳ - ترجمه‌ی تفسیر طبری ،
تصحیح حبیب یغمائی ، انتشارات
دانشگاه تهران ، ج ۱ ، ش ۵۸۹ ،
تهران ۱۳۳۹ (آ - ۳۶۹)
- ۱۴ - جوان ، دکتر موسی :
رد تصوف ورد حکمة الاشراق ،
چاپ مؤلف ، تهران ۱۳۴۱
(آ - ۵۰۵)
- ۱۵ - جوینی ، عظاملك : تاریخ
جهانگشای ، تصحیح محمد
قزوینی ، افست از روی چاپ
لیدن ، انتشارات کلاله‌ی خاور ،
ج ۱ ، تهران ۱۳۳۷ (آ - ۲۶۳)
- ۱۶ - جوینی ، عظاملك : تاریخ
جهانگشای ، تصحیح سید جلال -
الدین تهرانی ، ج ۳ ، تهران ۱۳۱۲
(آ - ۱۸۲)
- ۱۷ - جهشیاری ، محمد بن
عبدوس : کتاب‌الوزناء والکتاب ،
ترجمه‌ی ابوالفضل طباطبائی ،
چاپ مترجم ، تهران ۱۳۴۸
(آ - ۴۵۳)
- ۱۸ - خواندمیر ، غیاث‌الدین :
حبیب‌السیر ، انتشارات خیام ،
ج ۲ ، تهران ۱۳۳۳ (آ - ۱۹۱)
- ۱۹ - ده بور ، ت . ج : تاریخ
فلسفه در اسلام ، ترجمه‌ی عباس
شوقی ، چاپ ۱ ، تهران ۱۳۱۹ ،
چاپ ۲ ، انتشارات عطائی ، تهران
۱۳۴۳ (آ - ۳۴۷)
- ۲۰ - راوندی ، نجم‌الدین محمد
بن علی : کتاب راحت الصدور و
آیه‌السرور ، در تاریخ آل سلجوق ،
تصحیح محمد اقبال لاهوری ،
افست از روی چاپ اروپا (کمبریج
۱۹۲۱) ، بامقدمه‌ی بدیع‌الزمان

- فروزانفر، انتشارات علی اکبر علمی، تهران ۱۳۳۳ (آ-۲۳۹)
- ۴۱ - رولان، رومن: واگنر - برلیوز - موزار، ترجمه‌ی دکتر عنایت، انتشارات کتابهای جیبی، چاپ ۲، تهران ۱۳۴۷ (آ-۱۵۰)
- ۴۲ - زاکانی، عبید: کلیات، تصحیح عباس اقبال، انتشارات اقبال، تهران ۱۳۳۴ (آ-۲۹۳)
- ۴۳ - سپهسالار، فریدون: رساله در احوال مولانا جلال الدین، تصحیح سعید نفیسی، کتابخانه‌ی اقبال، تهران ۱۳۲۵ (آ-۱۸)
- ۴۴ - سعدی، مصلح الدین: گلستان، چاپهای گوناگون. اختصار بر اساس باب، و حکایت، مانند (گلستان ۵/۷) یعنی گلستان باب هفتم، حکایت یا بند پنجم (آ-۲۱۵)
- ۴۵ - سعدی: بوستان: اختصار بر اساس باب، و حکایت یا قطعه، مثال: (بوستان ۶/۲) یعنی بوستان باب ششم، قطعه یا حکایت ۲ (آ-۲۲۶)
- ۴۶ - سعدی: کلیات، تصحیح محمدعلی فروغی، انتشارات محمد حسن علمی، تهران ۱۳۳۸ (آ-۲۴۹)
- ۴۷ - سلطان ولد، بهاء الدین: مثنوی ولدی، یا ولدنامه، تصحیح جلال همایی، تهران، ۱۳۱۵ (آ-۱۷)
- ۴۸ - سیوطی، جلال الدین: تاریخ الخلفاء، دارالثقافه، بیروت، بدون تاریخ انتشار (آ-۲۰۵)
- ۴۹ - شریف:
- A History of Muslim Philosophy . edited by

احمد آرام ، کتابخانه‌ی مرکزی ،
چاپ ۲ تهران ۱۳۳۳ (آ - ۲۶۹)
۳۴ - فروزانفر ، بدیع الزمان :
احادیث معنوی ، انتشارات دانشگاه
تهران ، ش ۲۸۳ ، تهران ، ۱۳۳۴
(آ - ۴۸۸)

۳۵ - فروزانفر ، بدیع الزمان :
احوال و زندگانی مولانا جلال
الدین محمد ، تهران ، ۱۳۱۵
(آ - ۵۶)

۳۶ - فروزانفر ، بدیع الزمان
و نوزده تن دیگر : یادنامه‌ی
مولوی ، انتشارات کمیسیون ملی
یونسکو در ایران ، تهران ۱۳۳۷
(آ - ۶۳)

۳۷ - فشیری ، ابوالقاسم :
رساله‌ی فشیری ، ترجمه از سده‌ی
پنجم ، تصحیح بدیع الزمان
فروزانفر ، بنگاه ترجمه و نشر

M , M , Sharif ,
Harrassowitz , Wiesbaden,
W - Germany , Vol . I ,
(ص ۵۷۹ - آ) 1963
۳۰ - طوسی ، خواجه نصیر
الدین : اخلاق ناصری ، انتشارات
جاویدان علمی ، تهران ، ۱۳۴۶
(آ - ۲۷۹)

۳۱ - عطار نیشابوری ، فرید
الدین : منطق الطیر ، تصحیح دکتر
صادق گوهرین ، انتشارات ، بنگاه
ترجمه و نشر کتاب ، تهران ،
۱۳۴۲ (آ - ۹۸)

۳۲ - عطار نیشابوری ، فرید
الدین : تذکرة الالاء ، تصحیح
محمد فروزینی ، چاپ ۴ ، کتابخانه‌ی
مرکزی ، تهران ۱۳۴۶ (آ - ۳۱۰)
۳۳ - غزالی ، حجة الاسلام امام
محمد : کیمیای سعادت ، تصحیح

- کتاب ، تهران ۱۳۴۵ (آ-۴۸۹)
- ۳۸ - کلینی ، محمد : اصول کافی ، متن با ترجمه‌ی سیدجواد مصطفوی، ج ۱ ، انتشارات علمیه‌ی اسلامیة ، تهران ۱۳۴۸ (آ-۴۹۰)
- ۳۹ - مولوی ، جلال‌الدین : مثنوی، تصحیح نیکلسون، افست علی اکبر علمی از روی چاپ اروپا، بدون تاریخ انتشار (آ-۳۷۷)
- ۴۰ - مولوی، جلال‌الدین : کتاب فیہ مافیہ، تصحیح بدیع الزمان فروزانفر ، انتشارات دانشگاه تهران، ش ۱۰۵ ، تهران ۱۳۳۰ (آ - ۴۶)
- ۴۱ - مولوی ، جلال‌الدین : کلیات شمس ، یا دیوان کبیر، تصحیح بدیع الزمان فروزانفر ، در ده جلد ، انتشارات دانشگاه تهران ، چاپ ۱ ، ۱۳۴۶ - ۱۳۳۶ (آ-۶۸)
- ۴۲ - میرخواند ، محمد : روضۃ الصفا ، چاپ سنگی، تهران ۱۲۷۰ هـ / ۱۸۵۳ م (آ-۴۴۹)
- ۴۳ - فنجوانی ، هندوشاه : تجارب السلف ، تصحیح عباس اقبال، چاپ ۲ ، انتشارات طهوری، تهران ۱۳۴۴ (آ-۱۹۲)
- ۴۴ - نسفی ، عز‌الدین : مجموعه‌ی رسائل مشهور به انسان کامل ، تصحیح هاریران موله ، انتشارات قسمت ایرانشناسی انستیتو ایران و فرانسه ، تهران ۱۳۴۱ هـ / ۱۹۶۲ م (آ - ۵۷۷)
- ۴۵ - نیکلسون ، راینالد : Nicholson, R. A.: Studies in Islamic Mysticism.

۴۷ - همدانی ، خواجه رشید -
الدين فضل الله وزير : جامع
التواريخ ، قسمت اسماعيليان ،
باهتمام محمد تقى دانش پژوه و
محمد مدرسى زنجاني ، بنگاه
ترجمه و نشر كتاب ، تهران ،
۱۳۳۸ (آ - ۱۷۲)

Cambridge, 1921, reprinted,

۱۹۶۷ (آ - ۵۷۹)

۴۶ - هجویری ، جلابی ،
ابوالحسن : كشف المحجوب ،
افست از روی نسخه تصحیح
ژوکوفسکی ، انتشارات امیرکبیر ،
تهران ۱۳۳۶ (آ - ۴۱۱)

۳- فهرست نام اشخاص

در این فهرست ، تاریخ تولد ، وفات ، دوران حکومت یا خلافت مهمترین
اعلام کتاب ، به هجری و میلادی ، بدست داده شده است .

آ

- | | |
|------------------------------|------------------------------|
| ابن طقطقی (۷۰۹ - ۶۶۰ هـ / | آدلر ، آلفرد (۱۸۷۰ - ۱۹۳۷) |
| ۱۳۰۹ - ۱۲۶۱ م) محمد بن علی | آتسوانت ، ماری (۱۷۹۳ - |
| بن طباطبا | ۱۷۵۵ م) |
| ابن عربی (۶۳۸ - ۵۶۰ هـ / | |
| ۱۲۴۰ - ۱۱۶۵ م) = محیی الدین | |

الف

- | | |
|------------------------------------|----------------------------|
| العربی | |
| ابن عطا (۳۰۹ - ۳۰۹ هـ / ۹۲۲ - م) | ابن اخوه (۷۲۹ - ۶۴۸ هـ / |
| ابن فارض (۶۳۳ - ۵۷۷ هـ / | ۱۳۲۸ - ۱۲۵۰ م) |
| ۱۲۳۵ - ۱۱۸۱ م) | |
| ابن مسکویه (۴۲۱ - ۱۰۳۰ هـ / م) | ابن نیمیه (۷۲۸ - ۶۶۱ هـ / |
| ابن مقفع (۱۴۲ - ۷۵۹ هـ / م) | ۱۳۲۸ - ۱۲۶۳ م) |

ب

باب ، سید علی محمد (۱۲۶۷ -
 ۱۲۳۳ هـ / ۱۸۵۰ - ۱۸۱۷ م)
 براون، ادوارد (۱۹۲۶ - ۱۸۶۲ م)
 برشت ، برنولت (۱۹۵۶ - ۱۸۹۸)
 بسطامی ، بایزید (۲۶۱ - هـ /
 ۸۷۴ - م)
 بغدادی ، شیخ مجدالدین (۱۲ -
 هـ / ۱۲۱۵ - م)
 بودا (۴۸۳ ؟ - ۵۶۳ ؟ ق م)
 بهاء ولد ، سلطان العلماء (۶۲۸ -
 ۵۴۰ هـ / ۱۲۳۰ - ۱۱۴۵ م)
 پدر مولوی
 بیکن، فرانسیس (۱۶۲۶ - ۱۵۶۱)

پ

پاولو ، ایوان (۱۹۳۶ - ۱۸۴۹)
 پطروشفسکی (- ۱۸۹۸)

ابوالخیر ، ابوسعید (۴۴۰ - ۳۷۵
 هـ / ۱۰۴۸ - ۹۸۵ م)
 ابوالنجیب = بنونجیب ضیاء
 الدین عبدالقاهر سهروردی (۵۶۳ -
 ۴۹۰ هـ / ۱۱۶۷ - ۱۰۹۶ م)
 ابو جهل، (۲ - هـ - ۵۳ ؟ ق هـ / ۶۲۴ -
 ۵۷۰ ؟ م)
 ادهم ، ابراهیم (۱۶۶ - یا ۱۶۰ - هـ
 / ۷۸۲ - یا ۷۷۶ - م)
 اردبیلی، صفی الدین (۷۳۵ - هـ /
 ۱۳۳۴ - م)
 اشعری ، ابوموسی (۴۲ ؟ - هـ
 ۷ ق هـ / ۶۶۲ ؟ - ۶۱۵ م)
 افلاکی ، احمد شمس الدین (۷۶۱ -
 هـ / ۱۳۶۰ - م)
 اقبال لاهوری ، محمد (۱۹۳۸ -
 ۱۸۷۲ م)

ایوبی ، سلطان صلاح الدین
 (ح ۵۸۸ - ۵۶۴ هـ / ۱۱۹۲ - ۱۱۶۹ م)

ت

تازیمکوی ، شمس الدین محمد
(۷۰۰ ؟ - ۱۳۰۰ ؟ م)

ترکان خانون ، (۶۳۰ - ۷۰۰ م)
۱۲۳۲ م) مادر محمد خوارزمشاه

ج

جلال الدین حسن نو مسلمان ،
رك نو مسلمان

جنید بغدادی ، ابوالقاسم (۲۹۸ -
۹۱۰ م)

جوینی عطا ملک (۶۸۱ - ۷۰۰ م)
(۱۲۸۲ - م)

جهشیاری ، محمد بن عبدوس
(۳۳۱ - ۹۴۲ م)

جیلانی ، عبدالکریم (۸۱۱ - ۷۶۷ م)
(۱۴۰۸ - ۱۳۶۷ م)

چ

چلبی ، حسام الدین (۶۸۳ - ۶۲۰ م)

۱۲۸۴ - ۱۲۲۳ ؟ م)

چنگیز (۶۲۴ - ۵۴۹ م) ۱۲۲۶
(۱۱۵۴ - م)

ح

حافظ ، شمس الدین محمد (۷۹۲ -
۷۲۰ م / ۱۳۹۰ - ۱۳۲۰ م)

حامد بن عباس (۳۱۱ ؟ - ۳۰۰ م)
(۹۲۴ - م)

حلاج ، حسین بن منصور (۳۰۹ -
۲۴۴ م / ۹۲۲ - ۸۵۸ م)

خ

خرقانی ، ابوالحسن (۴۲۵ - ۳۴۸ م)
(۱۰۳۳ - ۹۵۹ م)

خواجه رشید الدین ، رك همدانی
خواجه نظام الملك ، رك : طوسی
خوارزمشاه ، علاء الدین نکش
(ح ۵۹۶ - ۵۶۷ م / ۱۱۹۹ -

(۱۱۷۱ م)

خوارزمشاه ، علاء الدین محمد
(ح ۶۱۷ - ۵۹۶ هـ / ۱۲۲۰ -
(۱۲۰۰

ز

زاکانی ، عبید (؟ ۷۷۲ - ؟ ۷۰۰
هـ / ؟ ۱۳۷۰ - ؟ ۱۳۰۰ م)
زمخشری (۵۳۸ - ۴۶۷ هـ /
۱۱۴۳ - ۱۰۷۴ م)

خورشاه ، رکن الدین هشتمین
پیشوای اسماعیلی الموت ، (ح
۶۵۴ - ۶۵۳ هـ / ۱۲۵۶ - ۱۲۵۵)
خواندمیر ، غیاث الدین (۹۴۲ -
۸۸۰ هـ / ۱۵۳۵ - ۱۴۷۵)
خیام ، عمر (۵۱۵ - ۴۱۲ هـ /
۱۱۲۲ - ۱۰۲۱ م)

س

سارگن (د ح ۲۸۰۰ ق م)
سامانی ، منصور (ح ۳۶۵ - ۳۵۰
هـ / ۹۷۵ - ۹۶۱ م)
سپهسالار ، فریدون (د ح ۷۳۰ -
۶۳۰ هـ / ۱۳۲۹ - ۱۲۳۲ م)

د

ده بور (۱۹۴۲ - ۱۸۶۶ م)

ر

رازی ، امام فخر الدین (۶۰۶ -
۵۴۴ هـ / ۱۲۰۹ - ۱۱۴۹ م)
راوندی ، نجم الدین محمد (+
۶۰۳ - ؟ ۵۵۵ هـ / + ۱۲۰۶ -
سعدی ، مصلح الدین (د ح ۶۹۱ -
۶۱۰ هـ / ۱۲۹۲ - ۱۲۱۳ م)
سکزی ، محمدوصیف (+ ۲۹۷ -
۹۰۹ هـ / + ۹۰۹ م)

- سلطان ولد ، بهاء الدین (۷۱۲-
 ۶۲۳ هـ / ۱۳۱۲ - ۱۲۲۶ م)
 سنائی (؟ ۵۳۵ - ۴۷۳ هـ /
 ۱۱۴۰ - ؟ ۱۰۸۰ م)
 سهروردی ، شهاب الدین عمر
 ابو حفص (۶۳۲ - ۶۳۴ هـ /
 ۱۲۳۴ - ؟ م) = مرشد شهاب
- شاه اسماعیل صفوی (ح ۹۲۹ -
 ۹۰۷ هـ / ۱۵۲۳ - ۱۵۰۱ م)
 شوقی ، عباس (- ۱۲۲۵ هـ /
 ۱۹۰۶ م)
 شیخ اشراق ، رک سهروردی
 یحیی

ص

- سهروردی ، شهاب الدین یحیی =
 شیخ اشراق (۵۸۷ - ۵۴۹ هـ /
 ۱۱۹۶ - ۱۱۵۸ م)
 سهروردی ، بونجیب = ابوالنجیب،
 عبدالقاهر (۵۶۳ - ۴۹۰ هـ /
 ۱۱۶۷ - ۱۰۹۶ م)
 سیبویه فارسی (۱۸۰ - ۷۹۶ م)
 سیوطی، جلال الدین (۹۱۱ - ۸۵۰ هـ /
 ۱۵۰۵ - ؟ م)
 صبح ، حسن (ج ۵۱۸ - ۴۸۴ هـ /
 ۱۱۲۴ - ۱۰۹۰ م)
 صفاری ، یعقوب لیث (ح ۲۶۴ -
 ۲۵۳ هـ / ۸۷۸ - ۸۶۷ م)
 صفوی ، رک شاه اسماعیل

ط

- طبری ، (۳۱۰ - ۲۲۵ هـ / ۹۲۳ -
 ۸۳۹ م)
 طغرل سول (ح ۵۹۰ - ۵۷۱ هـ /
 ۱۱۹۳ - ۱۱۷۵ م)
 شافعی (۲۰۴ - ۱۵۰ هـ / ۷۶۷ - ۷۶۷ م)
 ش

طوسی، خواجه نصیر الدین (۶۷۲ - ۵۹۷ / هـ ۱۲۷۳ - ۱۲۰۰ م)
طوسی، خواجه نظام الملک (۴۸۵ - ۴۰۸ / هـ ۱۰۹۲ - ۱۰۱۷ م)
عثمان بن عفان (غ ۳۵ - ۲۳ / هـ ۳۵ - ۳۲ ق / م ۶۵۵ - ۶۲۴ / هـ ۵۷۵ - ۶۵۵)

ف

فردوسی، ابوالقاسم (۴۱۱؟ - ۳۲۳ / هـ ۱۰۲۰؟ - ۹۳۴ م)
فروزانقر، بدیع الزمان (۱۳۴۹ - ۱۲۸۳ / هـ ۱۹۷۰ - ۱۹۰۴ م)
فروید، زیگموند (۱۹۳۹ - ۱۸۵۶)
علی بن ابی طالب :
علاء الدین محمد (ج ۶۵۳ - ۶۱۸ / هـ ۶۵۳ - ۶۰۹ / م ۱۲۵۵ - ۱۲۲۱ / م ۱۲۱۲ - ۱۲۵۵)
عمر و عاص (۴۲ / هـ ۴۸؟ ق / هـ ۶۶۳ - ۵۷۳ م)

عین القضات همدانی (۵۲۵ - ۴۹۲ / هـ ۱۱۳۰ - ۱۰۹۸ م)
عقلمینک، بان (۱۹۵۴ - ۱۹۰۸)
عقلمینک، بان (۱۹۵۴ - ۱۹۰۸)

ق

قره العین، طاهره (۱۲۶۹ - ۱۸۵۲ م)
قشیری، ابوالقاسم (۴۶۵ - ۳۷۶ / هـ ۱۰۵۳ - ۹۸۶ م)

غ

غزالی، حجة الاسلام امام محمد

ک

مستعصم (خ ۶۵۶ - ۶۴۰ / ز ۶۵۶ - ۶۰۹ /

م ۱۲۳۲ - ۱۲۵۸ / ز ۱۲۱۲ - ۱۲۵۸

معاویة بن ابوسفیان (ح ۵۹ - ۴۱ /

۶۷۸ - ۶۶۱ م)

مقتدر (خ ۴۲۰ - ۲۹۵ / ز ۲۸۲ - ۳۲۰ / م ۹۰۸ - ۹۳۲ /

م ۸۹۵ - ۹۳۲ /

ملك الظاهر (ح ۶۱۲ - ۵۸۲ /

۱۲۱۵ - ۱۱۸۶ م)

مولوی ، مولانا جلال الدین محمد

(۶۷۲ - ۶۰۴ / ۱۲۷۳ - ۱۲۰۷ م)

میرخواند، محمد (۹۰۳ - ۸۳۸ /

۱۴۹۷ - ۱۴۳۴ م)

ن

ناصر الدین الله (خ ۶۲۲ - ۵۷۵ / ز ۶۲۲ - ۵۵۳ /

م ۱۱۷۹ - ۱۲۲۵ / ز ۱۱۵۸ - ۱۲۲۵

نخجوانی ، هندوشاه (؟ ۷۲۵ -

؟ ۶۴۴ / ۱۳۲۴ - ؟ ۱۲۶۶ م)

نسفی ، عزالدین (؟ ۷۰۰ - ۶۳۰

؟ ۱۳۰۰ - ۱۲۳۲ م)

کانت ، امانوئل (۱۸۰۴ - ۱۷۲۴ م)

کبری ، نجم الدین (۶۱۸ - ۵۴۰

۱۲۲۱ - ۱۱۴۵ م)

کرمانی ، اوحد الدین (۶۳۵ -

۵۵۹ / ۱۲۳۷ - ۱۱۶۳)

کلینی، محمد (۴۲۹ - ۹۴۰ م)

م

مارکوپولو (۱۳۲۴ - ۱۲۵۰ م)

ماسینیون، لوئی (۱۹۶۲ - ۱۸۸۳)

متنبی (۳۵۴ - ۳۰۳ / ۹۶۵ - ۹۱۵ م)

مجنون - قیس عامری (۸۰ - /

۶۹۹ م)

محمد بن الحسن (خ ۶۰۷ - ۵۶۱ / ز ۵۴۲ - ۶۰۷ /

۱۲۱۰ - ۱۱۶۶ م) داعی و حاکم هفتم

اسماعیلی الموت

مرشد شهاب ، رک : سهروردی

ابوحفص

- نوری ، ابوالحسن احمد بن محمد (۲۹۵ - ۹۰۷ هـ / م)
- نومسلمان ، جلال الدین حسن (ج ۶۰۷ - ۶۱۸ هـ / ز ۵۵۲ - ۶۱۸ هـ / م ۱۲۱۰ - ۱۲۲۱ / م ۱۱۵۲ - ۱۲۲۱)
- نیچه ، فریدریک (۱۸۴۴ - ۱۹۰۰)
- نیکلسون ، راینالد (۱۸۶۸ - ۱۹۴۵)
- و
- وحشی بافقی (۹۹۱ - ۹۳۹ هـ / م ۱۵۳۲ - ۱۵۸۳)
- واگنر ، ریشارد (۱۸۱۳ - ۱۸۸۳)

ی

- یونسکو ، اوژن (۱۹۱۲ -)
- یونگ ، کارل گوستاو (۱۹۶۱ -)
- یونسکو ، اوژن (۱۹۱۲ -)
- یونگ ، کارل گوستاو (۱۹۶۱ -)
- یونسکو ، اوژن (۱۹۱۲ -)
- یونگ ، کارل گوستاو (۱۹۶۱ -)

۴ - فهرست مندرجات

قسمت ۱

موضوع	صفحه
پیش درآمد	۱۳ - آ ۱
۱ - آ : دیگران درباره‌ی شمس	۴۹ - آ ۱۵
۲ - آ : کاوشی در شخصیت و آرمان شمس	۱۰۷ - آ ۵۱
۱ - کلیدها	۵۲ - آ
۱ - آ آ - شمس زایشگر	۱۰۲ - ۵۳
- دیباچه‌ی فصل	۶۳ - ۵۳
- عشقی فراسوی معیارها	۷۳ - ۶۳

- شمس : میزبان بزم خدا ۷۷ - ۷۳
- شمس : كودك استثنائی ۷۹ - ۷۷
- شمس در قُب بلوغ ۸۲ - ۸۰
- شمس : آواره‌ای در جستجوی گمشده ۸۵ - ۸۲
- شمس ، انسانی با ابعادی فراوان ۸۹ - ۸۶
- شمس ، و شاهد بازی ۹۸ - ۸۹
- مولوی ، در سوك شمس ۱۰۱ - ۹۸
- آثار شمس ۱۰۶ - ۱۰۱
- خط سوم ۱۰۷ - ۱۰۶

۲ - ۲۲ - شخصیت شمس ۱۶۲ - ۱۰۹

- دیباچه‌ی فصل ۱۱۳ - ۱۰۹
- استخوانی‌ها و درون گرایان ۱۲۱ - ۱۱۳
- سخن شمس : آئینه‌ی شخصیت او ۱۳۱ - ۱۲۱
- طنز شمس ۱۳۴ - ۱۳۱
- خود پنهانگری و مردم آزمائی : ۱۳۹ - ۱۳۴
- دو شیوه‌ی دفاعی شمس

- شمس : پر خاشکر مهربان ۱۳۹ - ۱۴۰
- شمس : دشمن تقلید ۱۴۰ - ۱۴۱
- شمس : سنت شکن ، انقلابی مستمر ۱۴۱ - ۱۴۳
- شمس : واژگونگر ارزش ها ۱۴۳ - ۱۴۹
- نیچه ، شمس و واژگونگری ارزش ها ۱۴۹ - ۱۵۲
- شمس : نخوت درویشی - غرور ابرمردی ۱۵۲ - ۱۶۰
- واپسین نگاه به شخصیت شمس ۱۶۰ - ۱۶۲

۳ - T T - شاهد سقوط زمان ۲۳۹۱ - T ۱۶۳

- دیباچه‌ی فصل ۱۶۳ - ۱۶۷
- فدائیان الموت ، درس‌اشیب انحطاط ۱۶۸ - ۱۸۸
- خلافت بغداد ، در عصر شمس ۸۸ - ۲۳۰
- اقتصاد بیمار عصر شمس ۲۳۰ - ۲۵۸
- پریشانی ضابطه ها ، در رابطه ها ۲۵۸ - ۳۴۱
- (تصوف پرهیز ، تصوف عشق ،
تصوف پر خاش ۳۴۱ - ۳۱۹ T)
- نحوی‌گری - سوف‌طائی‌گری ، در عصر شمس ۳۴۲ - ۳۸۰

۳۸۰ - ۳۹۱

- نفی گری - نیهیلیسم مثبت شمس

آ۳۹۳ - آ۶۲۷

۴ - آ آ - عرفان درون

۳۹۳ - ۳۹۵

- دیباچه فصل

۳۹۵ - ۴۰۲

- اقتصاد، وروابط انسانی

۴۰۲ - ۴۲۱

- خویشتن شناسی در عرفان

۴۲۲ - ۴۳۱

- تابعیت عقل ، وابستگی خرد

۴۳۲ - ۵۰۱

- انسان‌سالاری

۵۰۱ - ۵۱۴

- ذهن گرایی - سوبکترکتیویسم

۵۱۵ - ۵۴۰

- چرك اندرون - عقده‌ی دل

۵۴۰ - ۵۷۵

- ژرفکاوی در رؤیا

- واپسین شکوفائی شخصیت :

۵۷۶ - ۶۲۷

انسان کامل !

قسمت ۲

۱ - ۲۲۱

سخنان شمس :

۱ - درباره‌ی انسان :

بزرگی ها ، زبونی ها ،
و تنهایی های او . . .

۱۸ - ۳

(سخن ش ۲۵ - ۱)

۲ - در باره‌ی دیگران :

یاد کرد ها ، نقد ها ،
ستایش ها . . .

۳۵ - ۱۹

(سخن ش ۵۵ - ۲۶)

۳ - درباره‌ی خود :

خود نکری ها ، خود نکاری ها ،
تضاد ها . . .

۹۹ - ۳۷

(سخن ۱۳۴ - ۵۶)

۴ - داستانها :

تمثيل ها ، تصوير ها ،

اشارت ها ...

۱۲۹ - ۱۰۱

(سخن ش ۱۶۶ - ۱۳۵)

۵ - آرمان گرایی ها :

نقد ها ، سنت شکنی ها ،

آموزش ها ، نگرش ها ...

۱۸۵ - ۱۳۱

(سخن ش ۲۵۶ - ۱۶۷)

۶ - کلمات قصار :

گزیده گوئی ها ، کوتاه گوئی ها ،

فشرده گوئی ها ...

۲۰۳ - ۱۸۷

(سخن ش ۳۰۲ - ۲۵۷)

۷ - طنز ها :

نیشخند ها ، لودگی ها ،

متلك ها ، گزش ها ،

گریز ها ...

۲۲۱ - ۲۰۴

(سخن ش ۳۱۸ - ۳۰۳)

قسمت ۳

۸۵۱ - ۸۷۹ T

فهرست ها :

۸۵۳ - ۸۵۵

۱ - نشانهای اختصاری

۸۵۷ - ۸۶۳

۲ - منابع خط سوم

۸۶۵ - ۸۷۲

۳ - فهرست نام اشخاص

۸۷۴ - ۸۷۹

۴ - فهرست مندرجات

اسپرانتو، زبان دوم زبانی برای همه

زبان را بزرگترین امتیاز بشر نسبت به جانوران و مهمترین حامل و ناقل میراث فرهنگی شمرده‌اند. با این وصف، اختلاف زبانها، خود دشواریهای بسیاری را در برقراری تفاهم میان انسانها، و انتقال میراث فرهنگی، پدید آورده است.

پژوهشهای یونسکو نشان داده است که با وجود صرف صدها میلیارد ساعت آموزشی و صدها میلیون دلار هزینه سالیانه در جهان، یادگیری زبانهای بیگانه در آموزشگاههای سراسر گیتی، با بحران روبرو شده است.

زبان نمونه دست کم باید از هشت امتیاز، برخوردار باشد. خط آن، هر چه را می شنود بنویسد و هر چه را می نویسد، همان را بی گم و زیاد بخواند. تلفظ آن، برای تمام ملتها آسان باشد. موسیقی تلفظ آن، خوش آیند باشد. دستور آن، کم قاعده، بی استثنا، بی ابهام و ساده باشد. واژه سازی در آن منطقی، بر طبق الگوی تصاعد هندسی از ریشه های اندک، به یاری آوندهایی ثابت، واژه هایی بسیار را به دلخواه و به سهولت بسازد. به هیچ ملت تعلق ویژه نداشته باشد. یکی را مغرور و دیگری را تحقیر نکند. بیطرف باشد. نفی زبان مادری، سلب هویت قومی و استعمار فرهنگی هیچ ملتی را در پی نداشته باشد. تنها، همانند یک پل تفاهم، به عنوان زبان دوم، در رابطه میان ملتها به کار رود. کمترین وقت و هزینه، صرف تحصیل آن شود.

در چهار قرن گذشته بیش از هزار آزمایش، برای ساختن یک زبان نمونه، انجام گرفته است. موفق ترین زبان نمونه، در این میان، زبان بین المللی اسپرانتو (با بیش از صد سال پیشینه) در سال ۱۸۸۷ میلادی انتشار یافته است، و دارای تمام شرایط هشتگانه یاد شده از یک زبان نمونه است.

یونسکو، سازمان علمی-فرهنگی و آموزشی ملل متحد، در سال ۱۹۴۵ میلادی، اسپرانتو را به عنوان زبان نمونه موفق با ارزشهای عالی انسانی، به رسمیت شناخته، و آموزش آن را به دولتهای عضو خود، توصیه کرده است. صدها دانشمند و رادمرد انسان دوست جهان، نظیر انیشتین، تولستوی، تاگور، گاندی و رومن رولان، اسپرانتو را ستوده و فراگرفتن آن را به همه به ویژه در مدارس- تأکید کرده اند.

هم اکنون آموزش اسپرانتو در بیشتر کشورهای جهان از جمله از سال ۱۳۵۵ در ایران در سطح های مختلفی، به گونه ای فزاینده، گسترش یافته است. بیش از ۲۴ فرستنده رادیویی، به اسپرانتو برنامه پخش می کنند. دهها هزار جلد کتاب همه از شاهکارهای ادبیات جهان و ایران، به این زبان انتشار یافته است. بیش از ۱۳۶ روزنامه و مجله نیز بدان زبان انتشار می یابد. اسپرانتو از هم اکنون، نقش یک بانک بیطرف جهانی را به عهده گرفته است. هر کس از هر ملت با مدت کمی تحصیل بی هیچ تبعیض و دشواری می تواند از غنای فرهنگی آن برخوردار شود.

برای کسب اطلاعات بیشتر به نشانی زیر مکاتبه فرمائید:

ایران اسپرانتو- خیابان دوم گاندی- تهران کد پستی ۱۶۷-۱۵

تلفن: ۸۷۷۱۶۵۷

. . . that scribe
wrote in three scripts :
One he could read but no one else !
The second both he and others
could read
But the third neither he nor
anyone else could read !
That third [Script] is myself ! . . .



ATAI PUBLISHING. CO

www/ataipub.com

Email: info@ataipub.com

1, Derakhshan Street.
Labafinejad Ave.
Tehran 1314973111

M. H. Saheb - Zamani, Ph. D.

THE THIRD SCRIPT

Personality, Sayings, And Thoughts
Of

Shams - e Tabrizi

(C . 1184 - 1247/ AH 580 - 645)

The Master - Disciple
Of

Rumi The Persian

The THIRD SCRIPT

M.H. Saheb- Zamani, Ph.D

